



نام رمان: مجنون تو

نویسنده: پریناز بشیری

تعداد صفحات: 677

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: مهر 1397

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

مقدمه

به توکل نام عظمت...

بچه که بودم همیشه فکر میکردم آدمها هر چقدر سنشون بالاتر بره گردو غبار روزگار روی موهاشون سایه میندازه و چهرشون چروک تر میشه و چند صبحی بعد پیر میشن....
هر چی بزرگ تر شدم و آدما رو بیشترشناختم فهمیدم آدما با بالا رفتن سنشون نیست که پیر میشن گاهی آدما تو اوج جوانی پیر میشن...

هممون شنیدیم که میگن زمین گرده و گاهی سرنوشت اونقدر مارو میگردونه که سرمون گیج میره و با کله میخوریم زمین... شاید همونجاست که میگن طرف سرش به سنگ خورده...
ما آدما محکوم به زندگی کردنییم.... زودتر از اونیکه فکرشو بکنیم همگی تبدیل میشم فقط به یه خاطره تو خاطر بقیه پس سعی کنیم خاطره خوبی باشیم...

خلاصه

امیرهنوزم همون امیره... همونقدر پسری که واژه های مردونگی تو وجودش برای خیلیا تعریف شدس...

پسری که توی جلد یک دل داد و سال ها دلدادگی کرد با کسی که زن برادرش بود ولی حقش از این زندگی نبود... حالا سه چهار سال گذشته...

زندگی خوب بلده به بازی بگیره آدما رو و ازشون یه بازیگر قهار بسازه... اینبارم امیر نقش اول بازی که سرنوشت سناریوشو نوشته و روزگار بازیگردانشه و امیر فقط قراره بازی کنه و بازیگر باشه...

هستی... نازنین... نیاز... امیر... آریا... هر کدوم تو مجنون تو رقیب همن بی اینکه میلی به رقابت داشته باشن...

سردرد امونشو بریده بود... اونقدر مهمونی مزخرفی بود که حتی حاضر نشده بود تا آخرش بمونه و زده بود بیرون...

از صبح سردرداش شروع شده بودو سرو صدای اونجام شده بود یه کاتالیزگر برای انفجار سرش...

برف پاک ماشین مدادم عقب جلو میشد... حرکت اولش به دومی نرسیده شیشه رو آب میگرفت... زیر لب غر زد

-بارونه یا سیله...

حواسشو داده بود به خیابون خلوت و گوشش به آهنگ خیلی خیلی آرومی بود که داشت پخش میشد تو فضای ماشین...

از گوشه چشم یه آن نگاهش رفت پی دختری که شیک کنار خیابون ایستاده بود و چتر قرمز خوشرنگیم دستش بود...

پوزخندی نشست روی لبش... از عشوه ای که برای پراید جلوییش اومد و سوار نشد حدس زدن اینکه چیکارس زیادم سخت نبود...

ازش رد شد ولی از آینه نگاهش بهش بود...

واقعا انگل اجتماع که میگن این آدما که هم به خودشون ظلم میکنن هم به بقیه... چه خانواده هایی که سر اینا از هم نمی پاشه و زندگی هایی که نابود نمیشه...

خودشونم اونقدر حقیر و کوچیکن که توی این بارون که سگ و بز نیم بیرون نمیاد و ایستاده کنار خیابون و سوار هر ماشینیم نمیشه... توی دلش غرید

-از سگ کمتری...

دو متری ازش دور شده بود... شدت بارون انقدر زیاد شد که دیگه حتی دیدی به دختره هم نداشت...

البته اونقدرام مشتاق دیدن این دختر نبود... پفی کشید... امیر آدم بد بودن نبود... توی سرش خیلی چیزا اومدن و رفتن... یاد دخترای دور و ورش افتاد که به راحتی با هر کس و ناکسی میخوابن و بلند میشن و کسیم ککش نمیگزه انگار نه انگار...

فرق اونابا این دختری که همخوابه هاشو از کنار خیابون پیدامیکنه چیه؟... پوزخندی زد و توی سرش فقط یه چیز عین ناقوس صدا کرد... "پول"

چیزی که الان به خاطرش مادر از بچش میگذره... مرد از زن و بچس... برادر برادر کشی
میکنه... عشق شده یه چیز قرار دادی مابین مبادلات مالی دو نفر...

دلش یه لحظه سوخت برای دختری که کنار خیابون ایستاده بود... آدم مومن و معتقدی نبود
ولی خدا شناسم نبود... خیلی دوست داشت بدون به پس عدالت خدایی که ازش دم میزنن کو
کجاست...

کجاست که هزار دخترممکنه همخواه شن با مردایی که برده هوسشونن و یه سری اسم آدمای
باکلاس و اپن مایند امروزی میگیرن و یه سری اسم فاحشه...

پاشو روی ترمز نگه داشته بود... شیشه عقب اونقدر بارون خورده بود که فقط یه حاله از سرخی
دیده میشد جای دخترک...

نمیدونست افکارش درسته یا غلط... به قول پدر بزرگش برای قضاوت یه آدم باید با کفشای اون
راه بری... لباس یه وری کج شد... از تصور خودش توی کفشای پاشنه بلند قرمز رنگ پوزخند
کجکی زد...

توی یه تصمیم آنی دنده عقب گرفت...

نگاهش به ظاهر به اونور خیابون بود ولی همه هواسش پی ماشینی بود که اسمشم نمیدونست
ولی گرون قیمت بودن از سرو روش میبایرد... سالها بود معیار شناختش از آدما مدل آهنی بود
که زیر پاشون بود...

با دنده عقبی که ماشین گرفت ناخداگاه لباس کش اومدن ولی سریع جمع و جورش کرد...
ماشین درست جلوی پاش ایستاد...

چشماشو بست و دستای یخ کردشو از شدت هیجان مشت کرد... شیشه سمت کنار راننده اومد
پایین... خم شد... دیدن چهره و تیپ آس امیر اونقدری وسوسش کرد که بی چک و چونه
وسوار بشه...

همیشه اعتقاد داشت باید شب و تو بغل یکی بگذرونه که سرش به تنش بی ارزه... به قول یکی
از دوستاش ما که داریم حال میدیم لااقل با یکی حال کنیم که به دلمون بشینه...

امیر حتی از گوشه چشم نیم نگاهیم بهش ننداخت و دنده رو جا به جا کرد و راه افتاد...

خیس آب بود... فقط سه چهار ثانیه شاید طول کشید تا چترشو ببندد و سوار ماشین شه ولی همونم کافی بود تا گند زده شه به تیپش... چرخید سمت پسری که حالا کنارش نشسته بود... زبانش به کار افتاد... لبخند دندون نمایی زد که دندونای سفیدشو از پشت اون رژ خوشرنگ انابی به رخ کشید...

-علیک سلام

دستشو دراز کرد سمت امیر

-من هستی ام

امیر بازم خشک ایستاده بود...

چرخید سمتشو با اخمایی در هم سرو وضع دختر رو تو یه نگاه از نظر گزروند... چهره زیبایی داشت... شاید اگه یکم زندگی باهاش مدارا میکرد الان امشب و تو خونه شوهرش صبح میکرد... با لحنی جدی گفت

-آدرس...

کارش بهم برخوردده بود ولی ترجیح داد امشب و مهربون تر باشه... عادت داشت به چیزای بد تر از این شنیدن... و رفتارای بد تر از این کردن...

یه تای ابروشو انداخت بالا و سعی کرد جذاب ترین نگاهی و که بلده نثار امیر کنه تا امشب بیشتر تیغش بزنه...

-او... چه بد اخلاقی بابا تو... یعنی یه جای درست درمون نداری؟... من مکان ندارم...

پوزخندش غلیظ تر شد... از لحن پر غمزه دختره خوشش نمی اومد... داشت باورای انسان دوستانه چند دقیقه پیششو که میگفت کسی و قضاوت نکن و زیر سوال میبرد...

به طعنه گفت

-بی خانمان که نیستی بالاخره یه جای هست که اونجا زندگی میکنی...

اخمای هستی رفت توهم... لحن و رفتار امیر تند از مردایی بود که افسار هوششون و انداختن گردنشون و برای یه شب فیض بردن و ناخونک زدن بهش افسارشونو دستش دادن... مشت آرومی به بازوش امیر زد که اخماش بیشتر رفت توهم...
با خنده پر عشوه ای گفت

-لوس نشو خب ندارم... به قیافت نمیخورد مکان نداشته باشی... عیب نداره... چون تویی و خاطرت عزیزه همین ماشینتم قبول دارم...
چشمای امیر برای لحظه ای رفت تا گرد بشه...

حالش بد شد از اینکه این دختر با این سن و سال تا این حد ارزش و جایگاه خودشو پایین بیاره که حاضر شه توی ماشین وجودشو با پول تاخت بزنه...
ترحم با یکم چاشنی نفرت تنها حس وجودش بود...
ناخواسته حرفاش نیش دار شد

-دوست ندارم ماشینم و نجس کنم...

اینبار اخمای هستی رفت توهم .. دوساعت زیر این بارون نمونده بود که آخرشم با این پسره سرو کله بزنه...

-هی... ادا نده مکان نداری نگهدار من پیاده شم...

نگاهی سراسر تحقیر و توهین به دختره انداخت...

-نگهدارم که پیاده شی و بری دنبال یکی که امشب زنش تو تختش نیست یا تو تخت پسری که با عقده های جنسیش گند بزنه به وجود تو و انسانیت خودش ؟

-هی نگهدار ببینم... انگار میخوای تا صبح برای من روضه بخونی تو...

-اونقدری برای خودشم ارزش قائلم که شب و کنار امثال تو صبح نکنم...

برگشت و پوزخندی بهش زد...

-پس الان کنار من چه غلطی میکنی...

نیش کلامش تا ته وجود دختره رو سوزند

-بعدا کفار شو میدم...

مشتی به داشبورد ماشین زد

-خفه شو بابا... نگهدار... تو اگه خودت خیلی آدم درستی بودی منو سوار نمیکردی...

امیر کماکان نیش میزد... خودشم از زهر کلامش خبرنداشت انگار...

-آدم دلش برای حیونام میسوزه تو سرما و برف و بارون میبیندشون... تو که دیگه آدمی...

زیر لب زمزمه کرد

-البته شاید...

عصاب هستی تحریک شده بود انگار...

-بین منو خوشتیپ... نه به تو نه به هیچ احدوناس دیگه ای هیچ دخلی نداره من آدمم یا نه...

ولی یه چی بهت میگم قشنگ بفهم... اونیکه آدم نیست و حیوونه تو و امثال تویین که عین

راشخور می افتین به جون ما و وجب به وجب تنمونو با چشماشون سایز بندی میکنین... من

مثله شماها نه ننه بابای پولدار دارم نه پول باد آورده... اگه احتیاج نداشتم مطمئن باش

خواهیدن زیر سگ و به خوابیدن زیر امثال شما ترجیح میدادم...

الانم اگه به خاطر پولش نبود تفم تو صورتت نمینداختم..

دهن دختره چاکش دریده بود انگار... بدش می اومد از دخترایی که دهنشون بی چفت و بست

بودو هر خزعلی رو میداد بیرون...

ماشین و کشید کنار خیابون...

-ببند دهندو... اصلا اسم فاحشه برازنده...

-خفه شو بابا... اگه من الان این اسم و دارم یدک میکشم از مردونگی نامردایی مثله خودته...

امیرم دیگه کنترل حرفایی که میزد دست خودش نبود...

-واسه تو یکی که بد نشده... ماها هرچقد نامرد تر نرخ سود شمام بیشتر

کیفشو آورد بالا تو بزنه تو صورتش امیر که امیر یهو سریع کیف و گرفت و کشیدانقدر این حرکت سریع و یهوئی شد که دسته کیفش کنده شد...

ماشین و کشید کنار خیابون... کیفو پرت کرد تو بغل دختره

-گمشو از ماشین من برو پایین... لیاقتت ترحم نداری تو..

دستگیره درو کشید همنیکه پیاده شو امیر صداش کرد

-هی دختر...

همینکه چرخید سوزشی روی گوش حس کرد... چشمش به تراولای تانخورده جلوی پاش افتاد که داشت خی میخورد... اونقدر تانخوره بودن که گوشو خط انداخته بودن...

-اینم داشته باش... پوله کیفته برای اینکه خورده برده ای ازم نداشته باشی...

پاشو گذاشت روی گازو حرکت کرد... خم شدو درو بست... بیخودی نگهداشته بود... سر دردش از جرو بحثشون بیشتر شده بود...

گندت بزنی

زیر لب گفت و بیشتر گاز داد تا زودتر برسه خونه...

هستی بی معطی خم شدو تراولایی که خیس شده بودن و برداشت... سیصد هزار تومن بود... پوزخندی زدو پولارو چیوند توی کیفش که یه آن چشمش به کارت نارنجی رنگی افتاد که جلو پاش افتاده بود... خم شدو برش داشت... چشمش به نوشته هاش بود...

"امیر نواب" پوزخندی به کارت زدو تو دستش مچالش کرد... یه حرومزاده ای نثارش کرد و خواست پا بزاره تونور خیابون که بره آژانس و ماشین بگیره که یه لحظه حس کرد روح از تنش رفت و برگشت...

محکم خورد روی زمین... نفهمید چی شده فقط از پشت دونه ها تند بارون که میخورد روی صورتش و دیدشو تار کرده بود دید دوسه نفر دویدن سمتش...

چشماش خود به خود بسته شدو از هوش رفت

زنگ گوشیش توی سرش میچیدو یه جورایی رو مخش بود...

نمیخواست چشماشو باز کنه که بیدار بشه .. ووو اونقدر زنگ زد که خود به خود خاموش شد... خواب آلود لبخندی زدو چشماشو بیشتر روهم فشار داد...

تازه داشت چشماش گرم خواب میشد باز زنگ گوشیش... اینبار این زنگ و میشناخت...

آهنگی بود که نیهاد به زور روی شماره خودشون گذاشته بود... آهنگ فوتبالیستا

نمیخواست بیدار شه ولی به زور خودشو از تخت و بالشش کند و دست برد سمت عسلی و گوشیش و برداشت...

تماس و وصل کردو گوشیشو چسبوند به گوشش...

-الو امیر

باشنیدن صدای نیاز چشم بسته لبخندی زدو خودشو باز پرت کرد روی تخت

-جان امیر...

نیاز شاکی گفت

-میشه بگی از دیروز چرا گوشیتو جواب نمیدی...

اخماش رفت توهم و چشماشو کمی باز کرد... نگاهی به گوشیش انداخت...

-زنگ زده بودی مگه...

-بله .. سه چهار بار...

پفی کرد



-فک کنم از صدقه سری اونباری که به لطف نیهاد از پشت بوم پرت شد پایین دل و رودش قاطی شده ادا میده ..

از اونور صدای جرو بحث نیهاد و نهال می اومد...

خندید

-چه خبره اونجا...

کلافگی از صدای نیاز میبارید...

-چه خبر میخواستی باشه... برنامه هر صبح به صبحمونه دیگه .. سرویس نیهاد الان میرسه هنوز خوابه... نهال رفته بیدارش کنه دارن میزنن تو سرو کله هم...

خندید

-ای به فداش عین عموش خوش خوابه دیگه ..

نیاز با دهن کجی و خنده گفت

-ای تو روح... چیز درست حسابی نداری که به بچم ارث برسه هرچی اخلاق گند داشتی دادی بهش...

-دلتم بخوا...

پشت خطی که براش اومد حواسشو پرت کرد... نگاهی به شماره ناشناس انداخت...

-نیاز قطع کن پشت خطی دارم زنگ میزنم بهت...

-باشه باشه... بعدا حرف میزنیم...

تماس و وصل کرد...

-بله...

-سلام ببخشید آقای امیر نواب....

صدارو نمیشناخت

-بله بفرمایید...

-من از بیمارستان مزاحمتون میشم... دیشب یه مورد تصادفی آوردن که کارت و شماره شما تو دستش بود...

سیخ نشست...

-تصادفی...

-بله یه دختر خانوم حدودا بیست و سه بیست و چهار ساله... موهای بوررو...

نگران بلند شدو سریع چنگ زد به پیراهنش که روی کاناپه اتاق بود... تنها دختری که احتمالشو میداد فقط نازنین بود...

نداشت حرف پرستار تموم شه ..

خانوم کدوم بیمارستانه...

با گرفتن آدرس حتی یه ثانیم تعلل نکرد... با بیشترین سرعتی که از خودش سراغ داشت رفت سمت بیمارستان...

هیچ دلش نمیخواست برای نازنین اتفاقی افتاده باشه... به ده دقیقه نرسید که خودشو رسود بیمارستان... شانس آورد بیمارستان فاصله زیادی با خونش نداشت

دوید سمت اطلاعات

-خانوم چند دقیقه پیش با من تماس گرفتن گفت دیشب ی دختر تئاد...

-بله بله خودم تماس گرفتم... بفرمایید اتاق 302 مریضتون اونجان... خانوم هستی صلیحی...

با شنیدن اسمش وا رفت ولی نفسی از سر آسودگی کشید که اسم نازنین و از زبانش نشنید...

اسم هستی و به خاطر داشت و حالا میتونست حدس بزنه چی به چیه...

دیشب که تراولارو از کیف پولش برمیداشت و پرت کرد دید کارتشم مابین اونا افتاد روی

زمین... کلافه چنگی به موهاش زد...

این دختره انگار بیخ ریشش بود
پرستاره از پشت میز بخش اطلاعات اومد بیرون...
-دنبالم تشریف بیارید اینجاست...
سری به نشونه تأیید تکون داد...
پرستار با دست اشاره ای به سمت راستش کرد
پشت سرش راه افتاد سمت اتاقی که میرفت... با باز شدن در اتاق نگاش تو یه جفت چشم قهوه
ای افتاد و پفی کرد... حدسشم نمیزد باز این دختر سر راهش سبز بشه...
انگار اونم از دیدن امیر جاخورد... پرستار رو کرد سمت امیر
-همین نیم ساعت پیش به هوش اومد... پزشکش گفت مشکل خاصی نداره گویا به خاطر سرما
خوردگی سرش کمی گیج رفته و یه تصادف جزئی کرده...
دختره قبل از امیر سریع گفت
-مرخصم؟...
پرستاره رو به امیر گفت
-میتونید از حسابداری برگه تصویه رو بگیرید...
اینوگفت و از اتاق زد بیرون... امیر کلافه نگاهی به دختره که حالا قیافش بی روح تر از دیشب
شده بودو آرایششم ماسیده بود کرد...
با اینکه هیچ رقمه از دختره خوشش نمی اومدولی راه افتاد سمت حسابداری... برگه رو امضا
کرد و کارت کشید...
همینکه برگشت چشمش افتاد به دختره که با چند قدم فاصله پشت سرش ایستاده بود...
بی حرف برگه ترخیص و گرفت سمت دختره... با جدیت خیره شد بهش
-بهتره فکر تیغ زدن و از سرت بندازی بیرون... اینم بزار پای اون

نگاهی به کیف یه وری تو دستش انداخت

-بذار پای اون کیفیت...

دختره پوزخندی به چهره پر اخمش زد

-آقا پسر وضع من اونقدرام خوب نیست کیف پونصد تومنی بردارم...

امیر با لحنی گزنده گفت

-فک کن یه شب بیشتر کاسبی کردی خواستی یه حالی به خودت بدی...

اینو و گفت و از کنارش رد شد... داشت میرفت سمت راه پل های منتهی به در خروجه که یهو

با صدای یکی از پرستارا پاهش قفل شد

-هی آقا کجا پس...

چرخید... دستشو انداخته بود دور کمرشو داشت سعی میکرد بلندش کنه...

-مگه نمیبینید تعادل نداره... کمکش کنید

امیر چشماشو با حرص رو هم فشار داد... اینم این وسط شده بود قوز بالا قوز... تو دلش کلی بدو

بیراه به خودش گفت که دیشب خیریت کرد و این دختره بی کس و کارو سوار کرده بود...

به اجبار عقب گرد کرد... دختره دست پرستارو کنار زد...

-ممنون... میتونم سرپا وایستم...

نگاهی به امیر کردو در حالیکه دستشو به دیوار تکیه داده بود از پله ها رفت پایین... امیر جلوتر

راه افتاد و در ماشین و با ریموت باز کرد...

هر چقدرم از دختره بدش میومد وجدانش بهش اجازه نمیداد با این حالش ولش کنه... تازه فکر

اینکه اون کارتشم از کجا گیر آورده یه سره تو سرش بود...

دختره اومد از کنار ماشین رد شه که امیر سرشو از شیشه آورد بیرون...

-سوار شو...امروز بی کس و کاری من و صدا کردن اینجا یه ساعت دیگه طوریت شه بگن من ترخیصت کردم کلی صاحب پیدا میکنی...

دختره با کینه نگاش کرد ولی حرفی نزد... راهشو گرفت بره که امیر پشت سرش حرکت کرد و همینکه رسید جلوش خم شدو در طرف دیگشو باز کرد...

دختره با دیدن در باز شده که راشو بست استپ کرد...

سرشو چرخوند سمت امیری که عینک آفتابیشو زده بود روی موهاشو به رو به رو خیره بود... حالش بدتر از اونی بود که بخواد براش ناز کنه...

بی حال خودشو پرت کرد روی صندلی و امیر بی اینکه نیم نگاهی بهش بکنه عینک آفتابیشو زد رو چشماشو ماشین و به حرکت در آورد ..

-آدرستو بگو...

نگاه بی رمقی بهش کرد... فهمیده بود مامور نیست و بهشم نمی اومد دنبال دردرس باشه...

-پونک...

امیر یه تای ابروشو داد بالا و گوشه چشم نگاش کرد... سرشو تکیه زده بود به صندلی و چشماشو بسته بود... حالا که داشت بادقت نگاه میکرد انگار بی اون آرایش غلیظ دیشب که حالا ماسیده بود خبر از بی کیفیتیشون میداد سن و سالش کمتر میزد...

شاید بیست و دو بیست و سه... از سکوت خوشش نمی اومد دست برد سمت پخش که یهو گوشیش جلوی ماشین شروع کرد به زنگ زدن...

اسم نازنین رو صفحه افتاد و دختر مو بلوند و چشم آبی که دیگه هر روز به هرروز میدید...

دست برد سمت گوشی که دید دختر چشمش به عکس نازنینه...بی توجه بهش تماس و وصل کرد

-چیه نازی...

لحن طلبکارش تو گوشش پیچید ..

-علیک سلام آقا... اوقور بخیر...

لبخند کمرنگی زد باز یادش رفته بود بهش سلام بده...

-سلام

نازنین از موضعش کناره گیری نکرد...

-قربان معلومه کدوم گورستونی داری واسه اموات من فاتحه سر میدی...این شرکته آرایشی بهداشتیه که همه اموات منو آورد جلو چشمم...

یهوماشین و کنار کشیدو زد رو ترمز... چشمش چرخید سمت ساعت... دستش و برد سمت موهاش ..

-ای وای...چند ساعته اومدن ؟

-نیم ساعتی میشه با کلی قسم و آیه نگهشون داشتیم...

سریع دندرو جابه جا کرد

-باشه باشه تا یه ربع بیست دقیقه دیگه خودمو میرسونم... تو سرشونو گرم کن

-ریس یادت نره تو ترافیک گیر کرده بودیا

-باشه باشه...

سریع گوشی و قطع کردو پاشو گذاشت روی گاز...

ماشین داشت پرواز میکرد... دختره از ترس سریع کمر بندشو سفت کرد... نگاه امیر چرخید روش... یه لعنتی زیر لب گفت...

-بین من یه کاری برام پیش اومده... میرم شرکت از اونجا میگم راننده شرکت برسونت...

دختره نگاهی با ترس بهش کرد و فقط سرشو بالا پایین کرد...

به بیست دقیقه نرسیده امیرماشین و برد داخل پارکینگ مجتمع بزرگی که تابلو بود تجاریه...
اونقدر حواسش پرت بود که سریع از ماشین پیاده شدو بی توجه به دختره دوید سمت
آسانسور...

دختره مسیر رفتنشو نگاه کرد... پفی کرد

-این دیوانس... عزرائیل بیخیالمون میشه این نه... داشت دستی دستی به کشتنم میدادا...

نگاشو تو ماشینه چرخوند... چیز زیاد جالبی نداشت چون بار اولش نبود که سوار همچین
ماشینی میشد... تو این چند ساله بیشتر از ده بیست بار شاید سوار همچین ماشینایی شده
بود... شایدم بیشتر و مدل بالا تر...

چشمش به گوشیش افتاد که جلوی ماشین جاش گذاشته بود... لبخندی نشست گوشه لبش...
یه اپل شیک که زیاد دیده بود ولی نصیبش نشده بود...

دستشو برد سمت گوشی که یهو گوشی همزمان که تو دستش لرزید صدای موسیقی خارجی
که هیچی ازش سر در نمی آوردم پخش شد...
هل کردو گوشی از دستش ول شد رفت زیر صندلی...

عصبی مشتشو کوبید روی پاش

-اه گندت بزمن هستی...

کیفشو انداخت روی صندلی راننده و خم شد و دستشو کشید زیر صندلی... صدای زنگ گوشی
خفه شد...

دستش خورد به گوشی و با ناخنای بلندش به زور کشید سمت خودشو درش آورد... نگاهی به
صفحه گوشی انداخت...

تو نگاه اول چشمش خیره موند به دختر چشم رنگی که نمیتونست دقیق بگه چشماش طوسی
یا سبز...

قیافش ملاحظت و زیبایی خاصی داشت...

یه پالتوی سفید با شال و کلاه سفید خوشگل داشت و موهای طلایش ریخته بود دورش...
دختره دستشو انداخته بود دور گردن امیری که یه کاپشن بادی سرمه ای با شالگردن مشکی
داشت و روی موهاش پر بود از برفای سفید...

هر دو با خنده عمیقی خیره شده بودن به لنز دوربین ..

نگاش روی اسم چرخید ..

"نیاز"

لبخندی به عکسه زد...حق داد بهش که با وجود همچین عروسکی هوس همخوابی با یه دختر
خیابونی به سرش نزنه

تو دلش به سلیقه امیر آفرین گفت... آفتابگیر جلوشو داد پایین و نگاهی تو آینه به خودش
کرد... اونقدرام بد نبود... شاید خوشگل تر از نیاز نبود ولی بدم نبود...

یه حسی داشت مجبورش میکرد خودشو با نیاز مقایسه کنه...

در کیفشو باز کرد... چشمش به بند پارش افتاد و آه از نهادش بلندش شد...

بیخیال بند کیف لوازم آرایشیشو کشید بیرون... توی آینه نگاه کرد و کمی کرم مالید روی
دستمال کاغذی که از روی داشبورد برداشته بود...

شروع کرد به پاک کردن ته مونده های آرایش دیشبش...

دلش میخواست به خودش ثابت کنه خوشگلتر از اون دختره

به صورت پاک شدش نگاه کرد... زیادم بد نبود ولی ترجیح میداد چهره معمولیشو یکم با
آرایش جلا بده...

شروع کرد به آرایش کردن...

دستش رفت سمت رژ سرخش که یه لحظه دستش رو هوا موند...

نمیخواست زیاده روی کنه و به امیر یاد آوری کنه که کسی که الان تو ماشینه اون نشسته و اون کمکش کرد یه دختره خیابونیه که پول هیکلشو میخوره...

رژ مابین دستش و لبش رو هوا بود که متوجه خیرگی نگاهی رو خودش شد...

سرشو که چرخوند چشمش به مرد میانسالی افتاد که لباس نگهبانا رو پوشیده بود...

سریع رژو آورد پایین .. مرده اومد جلو تر... موهای رنگ کردشو داد تو... مرده تقه ای زد به شیشه...

دستشو برد سمت دکه پنجره و شیشه رو داد پایین...

سعی کرد نگاشو از نگهبانه بدزده...

-ب..بله!؟

نگهبانه با دقت سرتاپاشو برانداز کرد

-خانوم تا حالا اینجا زیارتتون نکرده بودم... میتونم کمکتون کنم؟

هل شده بود کمی موهاشو زد پشت گوشش...

-من... من همراه آقای امیر...

اخماشو کشید توهم هرچی به ذهنش فشار آورد فامیلش یادش نمی اومد

-همراه امیر اومدم...

اینو گفت و نفسشو آروم داد بیرون... نگهبانه نگاه دقیق تری بهش انداخت... سابقه نداشت امیر با دختری جز نازنین بیاد اینجا...

ترجیح داد خودشو درگیرنکنه... سری تگون داد

-باشه... ببخشید مزاحم شدم...

عقب گرد کرد و دور شد... سریع رژشو از آستین مانتوش کشید بیرون... همه دستش ماتیکی شده بود... با عصبانیت رژو پرت کرد تو کیفش

-اه گند زد به همه جونم...

سریع چندتا دستمال بیرون کشید و شروع کرد به پاک کردن دستشو آستین مانتوش...
نگاهی تو اینه به خودش انداخت...نگاش چرخید سمت انگشتای قرمزش... دستشو آورد بال و
خیلی ملایم دستشو کشید روی لباس...

نمیخواست زیاد تند باشه... بیخیال بقیش شد و با دستاش پاکش کرد...

دستمال و از پنجره باز پرت کرد تو سطل زباله ای که یکم دورتر بود صاف افتاد تو
سلط...لبخندی نشست رو لبش

-ایول هستی خانوم... اینم یه پرتاب سه امتیازی...

صدای گوشی امیر باز توجهشو جلب کرد... همون بود... گوشیه برداشت و گرفت کنار
صورتش...توی آینه خیره شد به صورت نیازو بعد خودش...

-من خوشگلترم نه ؟

نگاش باز چرخید سمت چهره نیاز... تودلش اعتراف کرد خیلی خوشگلتر از اونه... گوشی قطع
شد...

پفی کردو سرشو تکیه زد به صندلی و چشماشو بست...با انگشتای سفید و کشیدش روی پاش
ضرب گرفته بود...

داشت خودشو مقایسه میکرد با نیاز و دخترای مثله اون...

نمیدونست از کجا مسیر زندگیش مسیرش کج شد از این مدل دخترا...نمیدونست مشکلات
زندگیش از کی شروع شد... از شیش سالگیش بود که فهمید یه جوشکار ساده که داره درگیر
دودو دم و رفیق بازی میشه نمیتونه زندگی رو بچرخونه... شاید از وقتی مسیر زندگیش عوض
شد که دوستاشو دید که هرروز کفشای رنگ به رنگ میپوشن

دفترای از همه رنگ بر میدارن... از وقتی خسته شد از زندگیش که لباسای خواهر بزرگشو که
اندازش نبودو تنش میکرد و تارو پود کهنه لباسا دلشو میزد...

یا شاید از وقتی که دید تو جلسه اولیا و مربیان همیشه جای بابا خالی بود...

پوزخندی زد... شایدم از روزی که سر صف مدیرشون به عنوان نیازمند بهش یه جفت کفش داد و غرور یه دختر یازده ساله رو زیر همون کفشا له کرد...

وقتی اولین خواهر بزرگترشو دید که بعد سه سال مانتوی تازه تنش کرده و با ماشین آخرین سیستم اومده دم در خونشون دلش خواست تموم کنه این زندگی نکبتو...

وقتی دید خواهرش تن میفروشه و مانتو نو میخره جاش خواست جای اون باشه...

وقتی وارد دبیرسان نشده باباش سخته کرد کرد و مرد وقتی طلب کار باباش جای بدهیش اونو برد تو خونشو مادری که درجا سخته کرد تصمیم گرفت جدا کنه این مسیرو از مسیر بقیه...

یه دختر پونزده شونزده ساله که دخترونه هاشو پشت صد هزار تومن بدهی باباش جا گذاشت و پا گذاشت تو دنیایی که حالا زن بود...

زن بود و زنیتشو فروخت تا مانتوی نو تنش کنه... زنیتشو فروخت تا مادرشو نگه داره... زنیتشو فروخت و متنفر شد از این زن بودن تا زندگی کنه...

حالش نه از مردا از خودش و زن بودنش بهم میخورد... از اینکه برای زندگی باید زنونگی خرج مردای اطرافش کنه حالش بهم میخورد... از اینکه سرنوشت برا اونو امثال اون از سر بد مینویسه و برای بعضیا با خط نستعلیق شعر خوشبختی مینویسه حالش بهم میخورد

اگه مانتوی نو داشت هر عید به عید... اگه باباش همون جوشکار ساده با اون درآمد بخور و نمیر تو پرت ترین جای تهران باقی میموند و واسه دوزار پول بیشتر و بیدار موندن بساط منقل و دودو دم راه نمینداخت تو مغازش

اگه خواهرش و سوار ماشین آخرین سیستم نمیدید... اگه مدیرش اسم مستحق روش نمیداشت... اگه باباش زنده بود غیرت خرج دخترش میکرد الان اینجا... اونقدر حقیر نبود که نصفه شبی توی خیابونای تهران

دوتا تراول پنجاهی خط بندازه رو گوش...

همون دوتا تراولی که اگه یه زمانی بود الان اونم یه دختر بود... شایدم یه همسر و شاید یه مادر
اگه اون دوتا تراول پنجاهی بود شاید دخترونه هاش زیر تن یه مشه هوس باز دود نمیشد بره
هوا

اگه بود الان همه به چشم یه آشغال نگاهش نمیکرد و نفرین صد نفر پشت سرش نبود...
اگه اون دوتا تراول بود...

با صدای در سریع چشماشو باز کرد... امیر نشست تو ماشین...
نگاه شو دوخت به امیر و نیم نگاهیم به ساعت کرد دو ساعتی میشد که رفته بود
امیر چرخید طرفش...

-شرمنده فراموش کردم بگم برسونت...
سرشو تگون داد

-مهم نیست کمیم خوابیدم...

تمام طول جلسه فکرش پیش دختره بود... بر خلاف دیشب حس ترحمش بد جوری قلقلکش
میداد...

دستشو برد سمت دنده که چشمش به کیفش افتاد... نفسشو باصدا داد بیرون و دنده عقب
گرفت...

-گوشی... گوشیت دوبار زنگ زد...

امیر نیم نگاهی بهش کرد و دستشو برد سمت گوشیش... هردو تماس از نیاز بود...
زنگ زد بهش... به دوتا بوق نرسیده صداش تو گوشش پیچید... صداشو زد رو اسپیکرو گذاشت
جلوی ماشین...

-امیر چرا گوشیتو جواب نمیدی چی شد؟

هستی گوشاشو تیز کرد... صدای دختره لحن آروم و پر انرژی داشت...

امیر بالحنی عادی و بی تفاوت گفت

-هیچی دیشب یه خانومی ..

نیم نگاهی به هستی انداخت

-دیشب یه خانومی و تو بارون سوار کردم تا برسونمش مثله اینکه تصادف کرده بودو کارت من تو کیفش بود...

-کارتو؟...کارت تو تو کیف اون چیکار میکنه...

امیر پفی کرد

-هیچی حالا بعدا بهت توضیح میدم...

هستی اخماش رفت توهم...دوست نداشت دیدگاه خاصی ازش تو ذهن نیاز به وجود بیاد...اینکه اونم عین بقیه فک کنه اون فقط...فقط...یه دختر خرابه

-باشه من برم امروز چهارشنبهس بچه ها زودتر تعطیل میشن برم دنبالشون...

-قوربونتم عزیزم مواظب خودتون باشید

-توبیشتر...فعلا..

با قطع کردن تماس نگاه امیر کرد... حدس میزد شاید خانومش باشه... حق داد بهش اگه زنش اون باشه دیشب وسوسه اون نشه...

امیر از شرکت زد بیرون خواست بره سمت پونک که منصرف شد...

یکم از رفتار دیشبش شرمنده بود... خودش میدونست تند رفته...نباید تا اون حد تحقیرش میکرد با همه تنفیری که داشت هم باز نباید فراموش میکرد اون یه آدمه

چرخید سمت یکی از رستورانای خوب اون دورو اطراف... با ایستادن ماشین حواس هستی جمع اطرافش شد...

-اینجا دیگه کجاست؟

امیر کمر بندشو باز کرد و شیشه شو داد بالا...

-پیاده شو... گشمنه...

هستی کمی اخماشو کشید توهم و پیاده شد... درو بست ..

-ممنون از کمکت... پولتو بهت برمیگردونم ..

امیر درماشین و قفل کرد و از روی جوب پرید اونطرف

-من نیازی بهشون ندارم

-ولی...

چرخید طرفش و با نگاهی بیتفاوت گفت

-حرف زیادی نزن دیگه دنبالم بیا یه کاری دارم باهات...

اولش با تردید نگاه امیری کرد که بی توجه به اون راه افتاد سمت رستوران...

نفس عمیقی کشید و هوای پردود تهران و فرستاد تو ریه هاش... پشت سر امیر راه افتاد... هردو پشت یکی از میزا نشستند...

بعد گرفتن سفارش ها امیر بی مقدمه چرخید سمتش...

-بین نمیدونم کی هستی و کارو بارت چیه حقیقتش برامم مهم نیست واسه چی سر از این

منجلا و این شغل شریف در آوردی... آدم فضولی نیستم و از طرفیم زندگیت اونقدر ابرام

چالش برانگیز نیست اما به عنوان یه آدم دوست دارم بهت کنم... البته مختاری که قبول کنی

یا نه این فقط یه پیشنهاد خیر خواهانس...

لبای هستی یه وری شد...

-میخواهی تو شرکت بهم کار بدی؟

امیر پوزخندشو پشت لباش مخفی کرد و یه تای ابروشو داد بالا

-انقد احمق به نظر میرسم؟

هستی جاخورد و کمی خودشو جمع و جور کرد فهمیدن اینکه این پسرو همیشه خام ادا اطفار زنونه کرد سخت نبود...

-پس چی...

امیر کمی خم شد به جلو و دستاشو قلاب کرد روی میزو با انگشتاش روی میز آروم ضرب گرفت...

-یکی از آشناهام توی یکی از آسایشگاهای مخصوص سالمندان مدیره...

هستی تند گفت

-من برم پیر زن پیر مردارو ترو خشک کنم؟...عمر...

امیر اخم تندی کرد

-فک نکنم عرضه همچین کاری داشته باشی واسه رسیدن به اینجور آدمای جنم و غیرت لازمه...وسط حرفمم نطق نکن...

توی آشپزخونه اونجا نیاز به یه کارگر خانوم داره... کارش سخت نیست دوتا سیب زمینی پوشت کردن و سرخ کردنشو ایناست...

قیافه هستی رفت توهم

-بیخیال مهندس مرسی از این حس انسان دوستانه ولی من نیستم...

غذاهارو گذاشت روی میز... امیر با تمسخر گفت

-چی عادت نداری به نون حلال خوردن

-به شمام نمیداد اهل نون حلال چیوندن تو دهن مردم باشید

چنگال و قاشقشو برداشت و یه قاشق از باقالی پلو با ماهیچشو گذاشت دهنش...

دور دهنشو پاک کردو نگاه هستی کرد که با اشتها دوقاشق و پشت سرهم گذاشت دهنش...

-نه نیستم...منتها دلم برات میسوزه این پولارزش تحقیر شدن و خورد شدن شخصیتتو نداره...

هستی با پوزخند و تمسخر گفت

-اوه چه انسان...

امیر نگا شو ازش گرفت

-درهر صورت فکراتو بکن حقوقش از حقوق ماهیانه الانت کمتره ولی عوض نون بازوو زحمتتو میخوری نه پول تن دادن به هر تن لشی و

دیگه تا آخر غذا هیچ کدوم حرف خاصی نزدن...بعد از خوردن غذا امیر تا سر پونک رسوندشو برگشت شرکت...

دستش روی دستیره در بودکه با صدای نازنین به خودش اومد

-علیک سلام ریس... رسیدن بخیر

روی پاشنه پا چرخید سمتش... لبخند کمرنگی زد دوسالی میشد این دختر پا به پاش اومده بود... خاطرات خوبی باهاش داشت...

امروز صبح دیر رسید سر جلسه و وقت نشد کامل ببینتش... یه جین آبی دمپا با مانتوش مشکی و مقعنه مشکی سرش کرده بود موهای طلایشو از فرق جدا کرده بودو خیلی کم ریخته بود بیرون و مثله اکثرا وقتایی که شرکت بود کل آرایش صورتش یه رژ ساده بود... نازنین برخلاف نیاز زیاد اهل آرایش نبود

نیم نگاهی به منشیش انداخت و با سر به نازنین اشاره کرد بیاد تو اتاق...

درو باز گذاشت و رفت داخل... کیف پولشو پرت کرد روی میزش... نازنین وارد اتاق شدو درم پشت سرش بست

-به... خیلی خوش اومدین... میگم این ریس بودنم عالمی داره ها هروقت بخوای میای هر وقت بخوای میری...

خودمو انداختم روی صندلیم

-هیچ کسم جیکش در نمیاد

با خنده پوشه رو گذاشت روی میزم

-دقیقا

خم شد و پوشه رو برداشت

-خب اینم که امضا شد به بچه های گروه طراحی بگو بعد از ظهر یه طرح درست حسابی بزنن
براش

نشست روی مبل و پاشو انداخت روی اون یکی پاش

-اونا کارشونو خوب بلدن تو نگران نباش حواسم بهشون هست... مرخصی میخوام
یه تای ابرومشو داد بالا...

-مرخصی؟... مرخصی میخوای و حواست بهشون هست...

ریز خندید...

-یه روزس میرم و سریع برمیگردم...

-خیر باشه کجا به سلامتی

کمی ابروهاش جمع شد

-تبریز

تک خنده ای کردم

-اوه...بازم خاستگار جدید؟

نازنینکمی لحنش غم گین شد هرچند سعی کرد برروز نده

-نه جدید نیست همون قبلیس

امیر پا روی پا انداخت و لم داد به صندلیش...

-دیونه ای ها چرا اوکی نمیدی پسره که بد جوری خاطر خواته... تو این دورو زمونه کم پیدا
میشه پسری که انقد واسه خاطر یه دختر پشت پا بزنه به غرورش...

نازنین بی حرف نگاش کرد که ادامه داد

-بین خودمون بمونه توام دیگه داری میترشیا...دختر بیست و هفت سالت داره میشه

بی معطلی از روی مبل بلند شد...سعی کرد بخنده...

-نگران من نباش ترشیم تو فصلای خاص مشتری زیاد داره

دوتا ابروشو داد بالا

-اویس

-حالا مرخصم ؟

با دست اشاره ای به در کرد

-مرخصی بانو...

نازنین خنده ای کردو از اتاق زد بیرون... بیشتر لم داد روی صندلیشو چشماشو
بست...میدونست علت این نه گفتنای نازنین چیه ولی دلش راضی به بله گفتن به دل نازنین و
نمیداد

نمیخواست اسمش...جسمش...همه ماله نازنین باشه و فکرو وجودش پیش نیازی که هنوزم
نتونسته بود کنار بیاد با طلب نکردن و نخواستنش

کنار اومده بود با پیشوند زنداداشی که بایدبه اجبار بار اسم نیاز میکرد ولی کنار نیومده بود با
پسوند "میم" که هربار بعد اسمش میاورد و نیاز میشد نیازم...

سرونوشت بد جوری تو کاسش گذاشته بود جوری که داشت دور خودش میچرخید و سرش
گیج میخورد از این بچرخ بچرخ

کلید و برد سمت در و تو قفل چرخوندش... صدای دادو بیداد نیاز و غرغرای مثلاً آروم نیهاد طبق معمول خبر از یه جنگ و دعوای دیگه بین این دوتا مادرو پسر میداد لبخندی نشست روی لبش... کفشاشو در آوردو خیره به اون دوتایی بود که هنوز متوجه اومدنش نشده بودن...

نیاز روی مبل نشسته بودو یه کفگیر بزرگم توی دستش گرفته بودو سرش بین دفترای جلوی نیهاد بود... موهاشو تازه شرابی کرده بود...

عاشق تنوع بود و آریام عاشق این روحیش... چشمش چرخید سمت نیهادی که با یه شلوارک رو مبل دونفره کنار نیاز نشسته بود و با قیافه ای داغون و موهایی شولیده خیره بود به دفتراش که انگار چندش ترین چیز براش تو دنیان با صدای بلندی سلام کرد -سلام به اهل منزل... یکی نیست مارو تحویل بگیره!؟

نیهاد با شنیدن صدای آریا بهترین فرصت و برای فرار از زیر بار شکنجه های نیاز و اون تمرینای خسته کننده ریاضی دید...

سریع از مبل پرید پایین و خواست بدوئه سمت آریا

-سلام بابا.....آیی

نیاز با کفگیر محکم کوبید به باسنش... با درد باسنشو مالید

-مامان باز که زدی...

نیاز از رو مبل بلند شد

-زدم که یهو فکر فرار به کلت نزنه... لازم نکرده پیشواز بری شما بشین این دوتارم حل کن...

آریا با خنده مختص خودش کتشو در آوردو پرت کرد روی مبل... دستشو گذاشت توی دست نیازو و با لبخندی خاص کمی اونو به خودش فشرد...

-باز چی شده؟!.....نهال کجاست...

نیاز کتشو برداشت و رفت تا آویزونش کنه...

-کلاس زبانه...تایمشو عوض کردن...امروز یکم دیرتر میاد

آریا نگاهی به نیهاد که هنوز زیر لب غر غر میکردو باسنشو میمالید کردو رفت جلو... دستی بین موهاش کشید و اونا از اونی که بود بیشتر بهم ریخت

-احوال شما آقا پسر

صدای نیاز از اتاق خواب بلند شد که جای نیهاد با حرص گفت

-چرا بد باشه والا... امروز تو ریاضی گرفته سه عالیه حالش... اصلا میدونی این بچه مخ درس خوندش به باباش که شما باشی کشیده...

آریا همونجوری که داشت دکمه های سر آستینشو باز میکرد با شیطنت گفت

-والا تا اونجایی که ما دیدیم مامانشم همچین درس خون نبوده ها...

زدن این حرف همانا و نیهادی که پقی زد زیر خنده همانا... صدای خندش مثله صدای اگزوز موتور بود... آریا نگاش به نیازی افتاد که تکیه داده به چارچوب در اتاق چپ چپ نگاش میکرد...

یهو یه پس گردنی آروم زد به نیهاد...

-خوب راست میگه دیگه مامانت سه ام شد نمره آخه من هم سن...

نیهاد دستاشو زد به کمرش طلب کار گفت

-بله میدونم لابد شمام مثله مامان هم سن من بودین کمتر از بیست نداشتین...

آریا به زور خندشو خورد و راه افتاد سمت دستشویی...

-بله دقیقا...

غرغر زیر لبشو آریا شنید

-چقدم که من باور کردم

رفت تو دستشویی و درو بست... دستاش زیر شیر آب بود که باز صدای داد نیهاد بلند شد...
انگار یه کفگیر دیگه خورده بود...

درو باز کردو حوله به دست از دستشویی زد بیرون... همونجوری که دستاشو خشک میکرد راه
افتاد طرفشون

-خانوم تنبیه بدنی خیلی وقته از طرف جوامع بین الملل و غیر ملل محکوم شده ها... خیلی
قدیمیه و خشن...

نیاز کفگیرو بالا گرفت و ژست گفت

-ولی جواب میدی آقا... ملاحظه بفرمایید

روشو کرد سمت نیهاد...

-نیهاد ماما جان سه به اضافه پنج میشه چند؟

نیهاد دست برد تو موهاشو محکم کشیدشون...

-مامان الان گفتم...

تا نیازخواست کفگیرو بیاره پایین نیهاد سریع گفت

-هشت

نیاز لبخند دندون نمایی به آریا زد که حوله رو انداخت رو شونشو با یه خنده یه وری پر تعجب
خیره بود به اون دوتا

-دوازده منهای چهار؟

نیهاد لب و لوچش آویزون شد

-بازم هشت

-بیست منهای سیزده؟

-هفت

نیاز با چش ابرو به نیهاد اشاره کرد

-دیدنی جواب میدی... حالا بعد نهار یه چندتا ضربم باهش کار میکنم بعدا تو سوم به مشکل نخوره...

اینو و گفت و راه افتاد سمت آشپز خونه... آریا با لحنی پر شیطننت گفت

-میگم نیاز حالا که داره جواب میدی میگم بیا این جدول مندلیفم یادش بدیم تو دبیرستان به مشکل نخوره... خدا رو چه دیدی ماکه چیزی نشدیم شاید این بچه یه نابغه ای چیزی شد... هوم؟ نظرت چیه

نیاز بشقابارو گذاشت روی میز و چرخید سمت آریا... با دهن کجی گفت

-نمک

نیهاد دستاشو کرد تو جیب شلوارشو سرشو انداخت پایین... با اخمای درهم از کنار آریا رد شد که بره سمت آشپزخونه... آریا از پشت پیراهنشو کشید که نیهاد سریع برگشت و عصبی گفت -باز چیه... نکنه چون دیکتم شدم نه باید نود بار مشق بنویسم...

صدای پر بهت نیاز بلند شد

-دیکته شدی نه؟

نیهاد یه هی بلند کرد و با دستش سریع جلو دهنشو گرفت آریا بلند زد زیر خنده و هلش داد سمت دستشویی...

-نه لازم نیست... دیگه بابات منم به قول مامانت از تو چه انتظاری میره بدو برو دست و صورتتو بشور بیا نهار...

نیهاد بی معطلی بی اینکه وقتی برای جیغ و داد نیاز بده سریع دوید سمت دستشویی...

آریا رفت تو آشپزخونه و حوله رو از روی شونش برداشت و انداخت رو شونه نیاز که اینبارم لب به اعتراض باز کرد

-آریا... جای حوله اینجا...

حرفش بین بوسه تند و تیزی که آریا ازش گرفت گم شد... سریع عقب کشید

-حرص نخور خوشگله پیر میشی میرم یه زن دیگه میگرما...

نیاز با حرص حوله رو کوبید توی سرش...

-اون موقع مرگ موش به خوردت میدم سرتو میکنم زیر آب میرم زن یکی دیگه میشم تا فی خالدونت بسوزه...

تا آریا خواست جوابشو بده نیهاد با سرو صورتی که آب ازش میچکید اومد تو آشپزخونه و پرید رو صندلی...

نیاز حوله رو گذاشت جلوش...

-بگیر صورتتو خشک کن ..

با زاری نالید

-مامان

آریا حوله رو برداشت و محکم کشید روی صورتش که صدای جیغ و دادش با زنگ آیفون همزمان بلند شد

-نهال اومد

رفت سمت ایفون کیه؟

صورت لاغر و کشیده پسر سرایدار ساختمان جلوی آیفون ظاهر شد

-سلام خانوم نواب... نهال و آوردم

-ممنون آقا سعید

-خواهش میکنم خانوم سوار آسانسور شد

-بازم ممنون...

گوشی آیفونو گذاشت و درو باز کرد...در آسانسور باز شد و نهال پرید بیرون... دوید سمت نیاز

-سلام مامان...

با لبخند کیف باب اسفنجیشو از روی دوشش برداشت و درو بست

-سلام نهال خانوم...خسته نباشی...

ریز خندید

-به قول حمیرا جون مونده نباشی...

منتظر جواب نیاز نشد و دوید سمت آشپز خونه... با جیغ بلندی خودشو انداخت تو بغل آریا و از گردنش آویزون شد

نیهاد چپکی نگاش کردو زیر لب یه خود شرین گفت که آریا محکم لپشو کشید و جیغشو در آورد...صدای خنده و جیغ و دادشون آشپزخونه رو پر کرده بود... نیاز با خنده وارد آشپزخونه شدو مشغول کشیدن غذا برای هر کدوم

چقد این آرامشی که الان داشت و دوست داشت... این جمع چهار نفره که اسمش خانواده بود براش از صدتا آرام بخشم آرام بخش تر بود...

با وجود همه بلندو کوتاهیای زندگی و سختیاش حاضر نبود این لحظه های باهم بودنشونو با دنیام عوض کنه...

نیاز در اتاق بچه هارو بست و اومد سمتش... آریا دستشو باز کردو نیازبا لبخند شیرینی خودشو جا کرد تو بغلش...

آریا همونجوری که با دستش مشغول ور رفتن با موهای نیاز بود نگاش خیره به صفحه بزرگ تلویزیون بودوکانالارو بالا پایین میکرد پاهاشو دراز کرده بود روی میز

-نیاز

پاهاشو دراز کردو گذاشت روی پاهای آریا...

-هوم؟

کمی مایل شد طرفش...

-برنامت براتهران چیه ؟ این تعطیلات بریم تهران؟

چرخید سمتش

-تهران؟؟بابا بریم یه جای درست و حسابی تا به تعطیلی میخوریم میپریم تهران...

موهای بازشو بهم ریخت و دستاشو محکم حلقه کرد دور شونشو سفت به خودش فشار داد

-گله گیات به سرم ایشالا عروسی پسر...

نیاز با دست اروم زد رو گونش

-کوفت... خب به امیر بگیم بیاد...

دستشو برد بین موهاشو اروم کشد...بیشتر از اینکه درد داشته باشه لذت داشت برای نیازولی

غر زد

-آریا...

خم شدو سریع گونشو گاز گرفت... چقد ور رفتن با این دختربراش شیرین بود...

-غرغر نکن دختر ماله خودمی...

نیاز با کف دستش زد به پیشونی آریا که یه آخ خفیفی گفت...

-برو برو این جلف بازیا و تریپ عشقی برداشتنا بهت نمیداد...

دوبار موهاشو نرم کشید

-چه تیپیش بهم میاد ؟...

نیاز با ناز دستشو انداخت دور گردنشو سرشو گذاشت روسینه آریا

-تو کلا محبت کردن بهت نمیداد...

آروم خم شد دم گوشش و با شیطنت گفت

-چرا نمیداد پاشو بریم نشونت بدم...

با مشت کوبید تو سینش...

-گمشو بیشعور...

هر دو ریز خندیدن... آریا لپشو کشید

-میریم تهران هم دیدن امیر هم بابات..

سریع سرشو آورد بالا

-بابا؟!...

بی اینکه به نیاز نگاه کنه نگاش به تلوزیون بود

-اهوم... انگار تعطیلات میخوان بیان تهران پیش داداشت فراز... نمیتونه بیاد شیراز اونجا بریم...

دلش برا بچه ها تنگ شده...

-پس چرا به من نگفت؟

آریا چپکی نگاش کرد

-حالا به من گفته مشکلیه؟...

نیاز عین دختر بچه ها شونه ای بلا انداخت

-نچ... چه مشک...آخ...

آریا سریع خم شدو دستمال کاغذی های روی میزو برداشت و گرفت سمتش...

-باز که این خونریزی کرد... باز تا دو نصفه شب بشین پای اون سریاله مسخره...کفر آدم و در

میاری با این کارات...

سرشو بالا گرفت و بلند شد... این خون دماغ شدن بعد بیخوابی و غر غرا و جنگو دعوا با آریا

دیگه عادی شده بود...

خوب میدونست علتش کم خوابی و خستگی... هربار زیاد عصبی میشد این برنامه رو داشتن...
علت اصلیشم اون عملی بود که کردو شد قوز بالا قوز
بینیشو شست و خونش بند اومد... سرشو آورد بالا تو آینه به خودش نگاه کرد... نوک بینی
خوش تراشش سرخ بود... یه مشت آب پاشید تو آینه و با اخم گفت
-باز که بی موقع دادشو در آوردی...
خنده ای کردو از دستشویی اومد بیرون... آریا با اخم نگاش کرد... تک خنده ایکردو چراغ و
چراغارو خاموش کرد...
-پاشو بریم بخوابیم آقا تا باز بیخواب نشدم...
آریا با حرص تلوزیونو خاموش کردو بی حرف راه افتاد سمت اتاق خواب... تا از کنارش رد شد
سریع دستاش و دور کمر آریا حلقه کردو سرشو گذاشت روی کمرش...
-حالا ناز نکن خریدار نداره...
آریا بی توجه بهش راهشو ادامه دادو نیازم قدم به قدم باهش وارد اتاق شد...
آریا درو بستو با لحنی پر حرص گفت
-صدمین باره میگم تا دیر وقت بیدار نمون...
چرخید سمتش که دستای نیاز از رو کمرش باز شد
-د آخه آدم... سرجمع چقد خون تو اون تنته که داری لیتر لیتر پس میدی بیرون
نیاز اخم ریزی کرد و دستشو گذاشت رو کمرش
-این آدم گفتنت تیکه بود دیگه بله?...فرشته رو چه به آدمیت
آریا انگشت اشارشو به حالت تهدید آورد بالا
-نیاز روتو کم کنا
با سر انگشتش زد رو نوک انگشت آریا...

-بنداز خسته میشم.

حرفش تموم نشده بود که آریا دست انداخت زیر زانو شو پرتش کرد رو تخت...

صدای نده نیاز بلند شد

-بگیر بخواب تا نزدم سیاه و کبودت نکردم

نیاز به پهلوی رو دستش چرخید با عشوه گفت

-دلت میاد؟!

آریا تیشرتشو در آوردو چراغ و خاموش کرد

خم شد روش

-امتحان من مجانیه... میخوای ببینی دلم میاد یا نه؟!

تا نیاز اومد بزنه زیر خنده لباس قفل شد بین لبای آریا... آریا به آغوش کشید این حجم بزرگ

محبت و انرژی رو... نیاز بزرگترین نعمتی بود که خدا جای همه نداشته هاش بهش داد...

درو باز کرد و با خستگی وارد خونه شد... کیفشو همراه کفشاش پرت کرد یه گوشه... شالشو از

سرش کشید... چشمش به کیمیا افتاد که داشت ناخناشو سوهان میکشید...

کیمیا با دیدنش یه تایی ابروشو داد بالا

-به به خانوم... کجا گذرت افتاده بود از دیشب که تا حالا خیال اومدن نداستی؟! ...خوش گذشت

؟

هستی با زاری نگاهی کرد

-به قیافه من میخوره شبیه آدمایی باشم که بهشون خوش گذشته...

کیمیا نگاهی به سرو وضعشو کیف یه وریش انداخت...

-اونو که هیچ وقت خدا به ماها خوش نمیگذره... کجا بودی...

خودشو پرت کرد رو کاناپه...

-دیشب و که بیمارستان تا الانم خونه نسرین بودم... دونفرو آورده بود خوش دیدم حالم خوش نیست بیخیال شدم پاشدم اومدم

-بیمارستان؟

سری تگون دادو خودشو دراز کرد روی کاناپه

-اهوم تصادف کرده بودم...

کیمیا نشست کنارش

-یعنی چی درست بنال ببینم چی شده؟

بی حوصله و کلافه اهی کرد

-اه... ول کن کیمی الان حسش نیست بزا برا فردا...

-خوبی الان؟

-اهوم...

-میتونی مواظب خودت باشی من باید برم ..

پوزخند یه وری زد...

-خوش بگذره کی برمیگردی؟

جلوی آینه رژشو تند تر کرد

-رفتتم با خودمه و برگشتم با خدا

چشماشو بست و دیگه جوابی نداد گاهی این زندگی سگی بد جوری حالشو بهم میزد... کیمیا

عین خواهرش بود با این تفاوت که اون شرعی حال آدما رو از خودش بهم میزد و اینا غیر شرعی

چشماشو بست... فقط خواب میتونست خیالشو پرت کنه از این همه بد بیاری...

آدما گاهی واسه خلاص کردن خودشون یه آلازایمر میگیرن... یه آلازایمر قوی با دوز قرصای فراموشی بالا...

خم شدو رو شیشه مغازه روبه رویی و یه نگاه دیگه به خودش کرد... شلوار لی آبی روشنی پوشیده بود با پالتوی سفیدو یه شال آبی رنگ... نگاهی به کیف جدیدش انداخت... بهتر از قبلیه بود...

بر خلاف دفعه پیش آرایش کمی کرده بود... با گره خودن نگاش تو نگاه مغازه دار سریع صاف ایستادو چرخید سمت شرکت...

نگاش به خروجی شرکت بود توی گوشیش نگاهی به ساعت کرد... دیگه طرفای دو بود باید سرو کلش پیدا میشد... انتظار کشیدنش زیاد طول نکشید... ماشین اسپرتیز و شاسی بلندش از در خروجی مجتمع اومد بیرون...

نگاش به امیری افتاد که عینک آفتابیشو زده بود به چشمشو مثله دفعه قبلی که دیده بودتش شیک و رسمی پشت ماشینش نشسته بود...

از آخرین ملاقاتشون سه روز میگذشت... سه روز تمام با خودش کلنجر رفت تا بالاخره امروز تو این ساعت اومد اینجا... امیر نگاهی به خیابون انداخت تا فرمون و چرخوند یدفعه پاشو گذاشت رو ترمز... فک نمیکرد دوباره ببینتش...

دست برد سمت عینکشو گذاشتش روی موهاش... هستی بی اینکه تعارفی بهش زده بشه راه افتاد سمت در جلو...

درو باز کردو نشست تو ماشین... امیر نگاه گیجشو چرخوند سمتش... هستی نگاهی خیره به روبه رو بود

-فعلا از اینجا برو توضیح میدم...

بی حرف نگاشو ازش گرفت و دنده رو جا به جا کرد... یه متر جلوتر ماشین کنار زد و چرخید سمتش... هستی نگاهی به اطراف کرد... انتظار داشت رو به روی رستورانی جایی باشن ولی جز خیابون و ماشیناش چیز خاص دیگه ای معلوم نبود...

چرخید سمت امیرو با لحنی شوخ گفت

-ترسیدی ورشکست بشی؟... خب خسیس یه نهاری چی...

-حرف تو بزن...

لحن جدی امیر نداشت حرفشو ادامه بده... چشمای امیر سخت و جدی بودن... هستی آب دهنشو قورت دادو سعی کرد لبخند زورکی بزنه...

-اومدم راجب اون شغل که گفتی باهم حرف بزنیم...

امیر با تمسخر پوزخندی زد

-قصد تغیر شغل دارین؟

هستی خودشو جمع و جور کردو یکم محکم تر حرف زد

-میخوام برم اونجا کار کنم...

سری نکون داد

-اوم... باشه... مشکلتش کجاست حالا؟

-مشکل؟

-آره... مشکلتش چیه که اومدی سراغ من... زنگ میزدیم آدرسشو میدادم

-خب میخوام بیای ضامنم شی دی...

قهقهه امیر تو ماشین پیچید و هستی جاخورد از این خنده یهویی... محو خنده امیر بود با خنده صدو هشتاد درجه تغیر کرده بود... با حرفی که از دهن امیر در امد خشکش زد

-جدا فک میکنی اونقدر احمقم تا آدمی مثله تورو ضمانت کنم و خودمو خراب کنم؟...

خشکش زد... انتظارشو نداشت امیر انقدر مستقیم و رک حرفشو بزنه... دستاشو مشت کرد...
امیر کامل چرخید سمتش... هنوز تو قیافش خنده موج میزد

-گوش کن دختر خانوم من از اون قماش پسرای ساده لوح و چشم و گوش بسته که تا حالا به
تورت خوردن و تا تونستی تیغشون زدی نیستم به وقتش صدتا مثله تورو تا لب چشمه بردم و
تشنه برشون گردوندم... واقعا اونقدر احمق به نظر میرسم که پیام ضمانت تو رو بکنم؟....من
بیخودی اعتبارمو زیر سوال نمیبرم خانوم

دستش رفت سمت دستگیره... نمیدونست چرا حرفای این مرد براش سنگین تر از حرف
بقیش... حرفای بد تر از اینم شنیده بود لی حرفای امیر...

درو باز کرد

-پس حرفی نمیمنه...

تا پاشو گذاشت پایین صدای امیر میخکوبش کرد

-صب کن...

دستش رو دستگیره خشک شد...

-نمیتونم ضمانت بشم ولی معرفیت میکنم... میتونی راحت بهشون بگی چی بودی و چیکاره
بودی... البته به فعل بودنش دقت کن...بودی...اگه بخوای باشی شرمندتم...

با لحنی پر کینه گفت

-میدونی حال آدم و چی بد میکنه ؟

سکوت امیر بهش مجوز داد تا بزنه

-مردایی مثله تو که با مردونگیش و من و به اینجایی کشوندن که الان هستم و الان بهم به
چشم یه ف*ا*ح*ش*ه نگاه میکنن

حالم از امثال تویی بهم میخوره که خودتونو طی و طاهر میدونین و ماهارو...

حرفشو ادامه ندادو از ماشین پیاده شد... در ماشین و بست و راه افتاد سمت خیابون... دستشو برای اولین ماشینی که از جلوش رد شد بالا آورد و سوارش شد...

امیر خیره مونده بود به مسیر رفتنش... یه چیزی بد داشت آزارش میداد... حس میکرد تند رفته... راست میگفت زیادی طی و طاهر کرده بود خودشو...

زیدادی دسته بالا گرفته بود خودشو... راست میگفت مردونگی اون بود که حرمت زنونگی اون دختر و زیر پا گذاشته بود...

پوفی کرد و عینکشو گذاشت رو چشماش... دندرو جابه جا کرد و ماشین و راه انداخت... دنبال ماشینه راه افتاد میخواست سر دربیاره از زیرو بم زندگی این دختری حالشو بد میکرد...

دستشو برد جلو و پول راننده رو داد... پیاده شد و رفت سمت سوپر مارکت... پوزخندی زد... چه سوپر مارکتی... همون بقالی آقا سید بود که از وقتی یادش میاد اونجا بود... وارد مغازه شد... دوتا مرد دیگم اونجا بودن... آقا سید با دینش لا اله الا اللهی زیر لب گفت... پوزخندی زد...
-علیک سلام آقا سید

سید بی اینکه جوابشو بده رو کرد سمت یکی از مردای مغازه که جونت ز همه بود
-ممد بین این دختره چی میخواد؟...

کنایه زد به این سید

-جواب سلام واجبه آقا سید...

سید بی اینکه نگاهی به هستی بندازه یه علیک سلام گفت و از مغازش اومد بیرون... بی توجه به دوتا مرد دیگه شروع کرد به جمع کردن خرت و پرتای بقالی آقا سید و

بی اینکه بزاره ممد حساب کنه دوتا تراول ده تومنی از کیفش برداشت و گذاشت روی میز رنگ و رو رفته مغازه و از مغازه زد بیرون...

راه افتاد سمت خونه خرابه قبلیشون... دلش برا بچه ها تنگ شده بود... تنها کسایی بودن که تو این دنیا بهش به چشم یه آشغال نگا نمیکردن...

در خونه مثله همیشه باز بود... سرشو آورد پایین و از در رفت تو رو پله های ویرون شده یکم
پاش لغزیدو خود به دیوار...

اخماش رفت توهم... پالتوی سفیدشو تکوند...

-به سلام هستی خانوم...

نگاش چرخید سمت حسین... اخماشو کشید توهم...

-علیک...

اینو گفت واز کنارش رد شد... حسین همبازی بچه گیاش بود... از وقتی پشت لبش سبز شد
،شدخاستگار پاشنه در خونشون... پاشنه که نه همسایه دیوار به دیوار بودن فاصلشون از هم قد
یه اتاق بود...

وقتی گندش در اومد که چیکاره شده مادر حسینم با عاق کردن و دادو بیداد حسین و به کل
از هستی ساقط کرد

صداشو برد بالا

-بچه ها... کجایید شماها... هوی نرگس... شیدا... مین...

-نیستن مدرسن...

چرخید سمت حسین و با تعجب گفت

-مدرسه ؟

مثله همیشه به عادت بچگیاش دستاشو گذاشت توی جیبش و زل زد به صورت هستی
-اهوم... یه کار درست حسابی پیدا کردم تو کارخونه فرآورده های شیری... راننده کامیونای
حمل بارشونم... چند وقت پیش رفتم ثبت نامشون کردم این مدرسه دوتا خیابون بالاتر...
نیش خندی زد

-...به سلامتی... اونوقت ننشونی یا باباشون که اینجوری سینه چاک میکنی براشون

اخم ریزی کرد

-زبونت هنوزم عین نیش عقربا میمونه... نه ننشونم نه بابا شون ولی آدم... گفتم امروز برن مدرسه که فردا نشن یکی عین منو تو بق...

جوش آورد... بد جوری دلش میخواست حرص امیرم از یکی دیگه در بیاره... با انگشت اشارش فشار محکمی به سینهش وارد کرد

-هوی بفهم چی میگی... مگه من چمه؟...

تا حسین اومد جواب بده صدای مادرش بلند شدو همزمان چشمش از حرص بسته شدو نفسشو با صدا داد بیرون...

-حسین... مگه تو نمیخواستی بری نون بگیری بیا برو تا دیر نشده...

هستی پوزخند صدا داری زدو کیسه های خریدو پرتکرد تو بغل حسین... با صدایی بلند رو به زینب خانوم مادر حسین گفت

-لازم نکرده شاپسرتو بفرستی پی نخود سیاه من داشتم رفع رحمت میکردم

اینو گفت و عقب عقب رفت صدای پر نیش و کنایه زینب تو گوشش پیچید

-هه... رحمت... بلا به دور پیام حیاط و آب بکشم بده نجاست رو زمین باشه...

صدای تشر حسین به مادرش نداشت بیشتر نیش بزنه

-مامان...

زینب خانوم با عصبانیت رو کرد سمت حسین

-شما چیزی نگو بیا تو

اینو گفت و رفت تو خونه... از در خونه زد بیرون و درو محکم کوبید بهم...

امروز ظرفیتش تکمیل شده بود.. از هر کس و ناکسی حرف شنیده بود... بس بود برا

امروز... بس بود واسه شنیدن چرت و پرتای این جماعت خود معصوم پندار...

گوشیشو از جیبش در آوردو هندسفریشو انداخت توی گوشش...دیگه صدای این آدامام داشت آزارش میداد...

گلدونه های اصلسی

حس غریب بی کسی

تو چادر سیاه شب

پر میشن از دلواپسی

دلَم... دلَم...

دلَم گرفته از خودم

اسیر دست غم شدم

شدم غریب قصه خودم

کیفش از پشت کشیده شدو قدماش شل شد... پاشنه کفشش سر خوردو سریع چرخید

امیر با اخم دست برد سمت هندسفری و از گوشش بیرون کشید

-دوساعته دارم صدات میکنم

با تعجب نگاه امیر کرد

-تو؟؟؟؟اینجا...

نگاهی به اطرافش کرد... هنوز تو محله قدیمی شون بود...

اخماشو کشید تو هم

-تعقیبم میکردی؟

امیر بیخیال شونه بالا انداخت

-فکر کن آره... که چی مثلاً

کیف دختر رو گرفت و کشید سمت ماشینش... هستی دسته کیفشو با احتیاط ولی محکم کشید

-هی ول کن... میخوای این یکیم به روز اون یکی بندازی

عینکشو گذاشت روی موهاشو نگاهی به دست خودشو دختره انداخت که چفت کیف شده بود...

-سوار شو کارت دارم

اینبار طاقتم نیاورد و با کف دستش کوبید به سینه امیر

-بکش دستت و بینیم بابا... کم از عالم و آدم میکشیم... وسط بد بختیامون موندم خدا تو رو از کجا انداخت سر راهمون...

نگاهش رنگ تاسف گرفت... با خودش فک کرد شاید بهترین راه الان این باشه که راهشو بکشه و بره... اصلا به اون چه ربطی داشت آخر عاقبت این دختره چی میشه...

اون خودش راه زندگیشو انتخاب کرده بود حالا خوب یا بد هیچ دخلی به امیر و هیچ احدو ناسی نداشت...

دستاش داشت از دسته کیف شل میشد که صدای ضعیف دختر گوشاشو تیز کرد...

-بزارید به درد خودم بمیرم... درمون که نیستن لااقل نمک نپاشین رو زخمم

صداش زمزمه وار بود ولی نه اونقدری که از گوشای آدم تیزی مثله امیر پنهون بمونه...

گره بین ابروهاش کور تر شد... خودش نمیدونست چیکار کنه...

بی مرامی تو ذاتش نبود... هر چقدر میخواست بیتفاوت باشه ته تهش میشد همون امیری که حواسش به همه چیز و همه کس حتی بچه گربه های ته کوچشونم هست...

مصمم تر کیف و کشید...

-سوار شو...

-اَهه... آقا دست از سر کچل من بردار دیگه... ما کمکتُم نخواستیم برو رد کارت بزار مام بریم به کار و زندگیمون برسیم...

هر کاری کرد نتونست پوزخندشو پنهون کنه...

-کارو زندگی؟...

اونقدر نیش کلامش زهر توش بود که هستی سرخ بشه از زور عصبانیت... کنترلشو از دست داد و حنجرشو جر داد با دادو بیدادش...

-بس کن... بس کن این تیکه پروندنا تو کی هستی که بخوام جلوت شرمنده

باشم... خدا که نیستی... پاش بی افته از من و امثال منم بد تری ..

**** .

امیر کلافه چنگ زد روی موهاشو عینکشو پرت کرد تو ماشین...

نمیخواست با دست دست کردن حوصله خودشو اون دختررو سر ببره... نفسشو با صدا داد بیرون و دستاشو به حالت تسلیم برد بالا...

-اوف... باشه... باشه تو راست میگی اصلا من ابوفساد تو ام طاهر...

اخمای هستی رفت توهم

-چی چی میگی برا خودت...

-هیچی در کل حرفم اینه آره تو لیونل مسی ما اژدر گودزری سوار شو...

دل خوشی ازش نداشت که بخواد بهش اعتمادم بکنه...

-گفتم برو رد کارت...

دیگه عصبی شده بود... حوصله یکی به دو کردن با این دخترم دیگه نداشت... با لحن تند و جدی گفت

-بین منو یا سوار شو عین بچه آدم از مینجا و همین لحظه آدم بودن و تمرین کن یام بمونو تو منجلابی که واسه خودت ساختی انقد دست و پا بزن تا خفه شی بمیری... خود دانی...

گفت و بی معتلی سوار ماشین شدو درو بست...

دست برد سمت کمر بندش... میخواست کشش بده تا بلکه دختره از خر شیطون پیدا پایین و سوار بشه... استارت و که زد در ماشین باز شدو و هستی خودشو انداخت توی ماشین...

هستی همه تلاشو داشت میکرد که نگاش به نگاه سراسر تمسخر امیر نیافته... قبل از اینکه حتی درو کامل ببندد ماشین از جاش کنده شد...

ناخداگاه لحن چاله یدونیش و به رخ کشید

-هوی... یابو داشتم پرت میشدم پایینا...

پوزخندی که رو لبای امیر نشست یه آن پشیمونش کرد

-نکته اول... داری میری پیش چندتا آدم پس سعی کن یاد بگیری نحوه حرف زدن آدما... هرچندم که میدونم برات سخته... نکته دوم

اینو گفت و دوانگشت اشاره و وسطیشو همزمان جلوی چشمای هستی آورد بالا...

-من برخلاف نظریه که شما مرحمت کردی راجبم صادر کردی زیادی آدم خوش نامیم... دارم میرم ضمانتتو بکنم اگه به هر دلیلی...

برگشت و با نگاه دقیق وجدی زل زد به صورت پر اخم هستی

-خوب گوشتاتو باز کن دارم میگم به هر دلیلی... عمدی یا سهوی پاتو کج گذاشتی... به خودم این اجازه رو میدم قلم پاتو خورد کنم و میکنم...

تا هستی اومد دهن باز کنه و چندتا درشت بارش کنه انگشت سومشو آورد بالا...

-هییس... نکته سوم... باهمه رفیق رفقا و آدمای خلاف دورو ورت کلا کات میکنی... دوست ندارم پای هیچ کدومشون تو همینچین جایی باز شه یا اخفالت کنن و اعتبارم زیر سوال بره...

آی این خالمه اون عممه این دختر عموی ننه قمره نداریم... عین بچه آدم میری سر کارت و میای البته صحبت میکنم تمام وقت اونجا باشی

بی حرف خیره بود به رو به روش... زبونش نمیچرخید برگرده و تشکر کنه... بدش نمی اومد این زندگی کوفتی و بذاره کنار...

خودش انتخابش کرده بود درست ولی قرآن خدا غلط نمیشد که اگه کنارش میذاشت.... میگن گناه دفعه اولش سخته... وقتی شیرینی گناه بره زیر دندونت از دفعه دوم دیگه سختیشم به چشم نیامد و هستی بد جوری مزه کرده بود به دهنش...

با خودش عهد کرده بود اگه خدا واقعا میخواست آدمش کنه خودش همه کارارو جفت و جور میکرد...

امیرماشین و برد داخل آسایشگاه... و پارک کرد... چرخید سمتشو تمام رخ خیره شد به هستی... هستی بالاخره نگاشو سر داد روی امیر و ژشت جالبش که تکیه داده بود به درو دستاش قلاب بودن توهم... با اون عینکی که بالای موهای مشکی و براقش بود سخت بود اعتراف نکردن به این موضوع که این پسر فوق العاده جذابه...

صدای امیر حواسشو از خودش پرت کرد... با لحنی شمرده شمرده گفت...

-بین نمیخوام جبهه بگیری برام ولی دارم همین الان (با انگشت اشارش به ماشین اشاره کرد) همینجا تو این ماشین... وقتی هنوز پامونو بیرون نداشتیم بهت بگم... اگه تصمیمت جدیه واسه عوض کردن زندگیت پیاده شو و اگه نه بگو تا از همینجا پیچیم و بریم...

نفس عمیقی کشید که بوی ادکلن خاص امیر توی دماغش پیچید و وادارش کرد دمشو کش بده و چشماشو ببندد... دست برد سمت دستگیره درو کشیدش... بی حرف پاشو از ماشین گذاشت بیرون...

امیربا دیدن این حرکت چرخیدو سویچشو بیرون کشیدو پیاده شد... شونه به شونه هم راه افتادن سمت ساختمون اصلی... نگاه هستی به جلو پاهاشون بودو سایه هایی که کنار هم قدم برمیداشتن یکی آروم و کوچیک و یکی محکم و با صلابت...

اگه با خودش میخواست رو راست باشه بدش نمی اومد همیشه خدا یکی مثله امیر سایه به
سایش همقدم بشه باهاش...

کسی که مثله امیر توانایی اینو داشته باشه همه جوهره ساپورتت کنه چه مالی و چه احساسی...
پوزخندی نشست روی لبش... نمیدونست اون دختری که عکسشو دیده بود کی بود... شاید این
پسرم یکی باشه از همین مرفحان بی درد که هر دختری توی زندگیش یه تاریخ انقضایی داره
ولی هرچی که وید در حال حاضر فعلا این دختره براش رو بورس بودو یکم سخت بود منحرف
کردن ذهنش از اونو معطوف کردنش به خودش

امیر کارارو زودتر از اونیکه فکر میکرد راس و ریس کرد و فقط وقتی به خودش اومد که امیر
بهش گفت سوار ماشینش بشه تا برن و لوازم و لباساشو جمعو جور کنه...

نمیفهمید دلیل این همه حس جور و واجور توی دلشو... الان باید خوشحال می شد ولی
نمیفهمید چرا حس ششمش بهش میگه نباید پا میذاشت جای پاهای این مردو همقدم میشد
باهاش و میومد این جا...

امیرسوار شدو بی توجه به هستی دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد چندتا آهنگ و عقب
جلو کرد تا به یه آهنگ خاص رسید...

Sen bilemezsin ne çektiriyor

تونخواهی فهمید چه می کشاند

Yokluğun bana sevgilim

نبودنت بر من عشق من

Bitmez sorular , Uzar geceler

سوال ها تمام نمی شود شب ها طولانی می شود

O düşünceler üzüntüler

آن فکر ها و غم ها

Sen gençliğimin büyük parçası



تو قسمت بزرگ جوانی ام

Sen gençliğimin anlamı

تو معنای دوران جوانی ام

Biz neler neler yaşadık beraber

ما چه ها که با هم زندگی نکردیم

Kalın bir roman kitap gibi

همچون یک کتاب قطور رمان

Sen gittiğin an , çaresiz kalır

وقتی که تو رفتی چاره ای نمانده

Aklım karışır , Rahat edemem

ذهنمبه هم می ریزد، نمی توانم راحت باشم

Moralım bozulur , Canım sıkılır

روحیه ام به هم میریزد ، دلم تنگ میشود

Sen bilemezsin daha neler

تو نمی دانی دیگر چه ها

Bak ne diyorum gizlemiyorum

بین چه می گویم پنهان نمی کنم

Sensiz yaşamak zor geliyor bana

بی تو زندگی کرن بسیار سخت است برایم

Her an içimdesin Her an kalbimdesin

هر آن درونم هستی هر آن در قلبم هستی



Seni seviyorum Seviyorum

تو را دوست دارم دوستت دارم

Sensiz yaşıyamam Sensiz hiç olamam

بی تو نمیتوانم زندگی کنم، بی تو نمیتوانم باشم

Sensiz yaşamak zor geliyor bana

بی تو زندگی کردن بسیار سخت است برایم

Her an içimdesin Her an kalbimdesin

هر آن درونم هستی هر آن در قلبم هستی

Seni seviyorum

تو را دوست دارم

Seviyorum

دوست دارم

Ve o an gelirde

و آن لحظه ای می رسد

İşte o an

و اکنون آن لحظه

Ben yaşıyamam

من نمی توانم زندگی کنم

Hangi yönünü çok seviyorum ?

کدام حالت را دوست دارم

Biliyormusun sevgilim ?



می دانی عشق من

Biraz içince başın d̄nünce

کمی نوشیده ای سرت گیج می رود

Anlatınca bana o halini

و حالت را برایم می گویی

Sonra dalınca Derin bakışınca

بعد از حال می روی نگاه عمیقت

Gözlerindeki o sevinç

آن خوشحالی که در چشمانت است

Bana sarılınca Sonra sorunca

مرا درآغوش می گیری و بعد می پرسى که

Ne kadar seni sevdiğimi

چقدر تو را دوست دارم

Sen gittiğin an biter cesaretim

زمانی که تو رفتی جسارتم تمام می شود

Uzar hedeflerim hayallerim

خیال هایم هدفهایم پایان نمی گیرد

Bitmez sorular

سوال ها تمام نمی شود

Dinmez kederim

و غمگینی ام تسکین پیدا نمی کند



O düşünceler üzüntüler

آن فکر ها و غم ها

Bak ne diyorum gizlemiyorum

ببین چه می گویم پنهان نمی کنم

Sensiz yaşamak zor geliyor bana

بی تو زندگی کرن بسیار سخت است برایم

Her an içimdesin Her an kalbimdesin

هر آن درونم هستی هر آن در قلبم هستی

Seni seviyorum , Seviyorum

تو را دوست دارم ❖ دوست دارم

Sensiz yaşıyamam , Sensiz hiç olamam

بی تو نمیتوانم زندگی کنم، بی تو نمیتوانم باشم

Sensiz yaşamak zor geliyor bana

بی تو زندگی کرن بسیار سخت است برایم

Her an içimdesin , Her an kalbimdesin

هر آن درونم هستی هر آن در قلبم هستی

Seni seviyorum

تو را دوست دارم

Seviyorum

دوست دارم

Ve o an gelirde



و آن لحظه ای می رسد که

İşte o an

و اکنون آن لحظه

Ben yaşıyamam

من نمی توانم زندگی کنم.

(آهنگ سنی سویرم از #رافت_ایل_رمان)

نگاه هستی خیره بود به پخش ماشین و حواسش به امیری که با شروع شدن آهنگ دم عمیق ولی آرومی کشیدو آرنجشو تکیه داد به پنجره و دستشو مابین انبوه موهای مشکیش فرو بردو تکیه گاه سرش کرد...

گرگ روزگار نبود ولی خنگم نبود... یه تیزی مختصرم کافی بود تا یه جورایی حال الان امیرو ربط بده به این آهنگ...

روزگار عجیبی شده آدمها همه زندگی‌شون خلاصه میشه توی تکست یه موزیک خاص که مدام ریپلای میشه تو تک تک خاطرات مون...

همه حواسش پرت از خودشو خیره به امیر بودو تک به تک حرکاتش... این مرد زیادی خواستنی بود و گذشتن ازش یه حماقت بود از نوع محضش...

هرچی با خودش کلنجار میرفت نمیتونست خودشو مجاب کنه بیخیال این خیال خام شه... حتی فکر کردن به اون همه نیش و کنایه ایم که ازش خورده بود توی بدست آوردن این مرد کناریش شاید با دو سه وجب فاصله مصمم ترش میکرد

دستاشو گره کرد و نگاشو به خطوط خیابونا و توی سرش فقط یه چیز جلون میداد و اونم دوتا سایه کنار هم بود... یکی خودشو یکیم این مرد کنار هم...

موهاشو زد پشت گوششو تلفن و گذاشت مابین کتف و سرش و خم شد و از زیر میز تحریر
نیهاد شلوار جینشو بیرون کشید و زیر لب غر زد...
بوقای گوشی کش دار شدو جوابی نشنید از اونور...
کلافه نشست روی تخت و باز موهاشو که جولون میداد روی صورتش رو کنار زد و باز شماره
رو گرفت...
اینبار به بوق دوم نرسیده صدای امیر توی گوشش پیچید
-جان...
لبخندی نشست روی لباش
-علیک سلام... امیر همین امروز میری یه گوشی میخری ها انقد بدم میاد زنگ میزنم جواب
نمیدی...
-من شرمندم پشت فرمون بودم جواب ندادم... جونم کاریم داشتی
اخم ریزی کردو شروع کرد به مرتب کردن تخت نیهاد
- حرف دارم...
شیطنت قاطی لحنش شد
-جون خوش به حالت منم دوتا گوش مفت دارم لابد...
خندش گرفت... بالش بت من نیهاد و برداشت مرتب که چشمش یه یه تیکه کاغذ که از گوشه
شکاف داده شده ملافه وارد بالش شده وبود افتاد...
-مسخره نباش امیر جدیم...
صدای امیر و شنید که انگار داشت با یکی اونور خط صحبت میکرد...
-من منتظرم برو جمع و جور کن بیا...

کاغذ تو دستشو که کم کمش سی چهل بار تا خورده بودو با احتیاط باز کرد و در عین حال حواسشم پی امیر و اونور خط بود...

-جونم نیاز بگو...

-کسی پیشته ؟

با دیدن نمره 3 زیر برگه امتحانی پوفی کردو اخماش رفت توهم... اگه نمیشناختش فک میکرد این بچه کند ذهنه...

-هوی نیاز... کوشی قطع شد

نفس عمیقی کشید اصلا متوجه نشده بود امیر چی گفته

-نه هستم .. از دست این نیهاد

امیر خندید...

-باز چی کار کرده مگه...

نشست رو تخت و همینجوری که جوابا سوالارو زیرو رو میکرد با نگاهش جواب امیرم داد....

-بگو چیکار نکرده... برگشو که گرفته سه رو تو بالش قایم کرده

امیر با بهت گفت

-چی ؟... تو بالش ؟

-بله تو بالش گوششو شکاف داده تا کرده فرو کرده توش...

صدای خنده بلند امیر تو گوشش پیچید و اونقدری بلند بود که وادارش کرد گوشش و یکم از گوشش دور کنه...

-ای من فداش شم... نیاز این بچه مخیه ها برای خودش... ببین چه خوش فکره...

-بله دیگه تو تعریف نکنی ازش کی تعریف کنه...

-حالا حرص نخور بابا فدا سرت

سر دردو دلش باز شد

-وای امیر چی چی و فدا سرم... مگه کلاس چندمه اینطوری نمره هاش همه تکین این سیکلم
نمیشه با این وضعیت...

-بابا میگم حرص نخور... باباش و من باتک ماده و اینا خودمونو به یه جایی رسوندیم... دعا کن
آریا ورشکست نشه حالا دکترم نشد یه مهندس از اینور اونورش میکشیم بیرون
برو بابایی زیر لب گفت که امیر گفت

-حالا اونو بیخیال حرفتو بگو جوجو... چته... چی میخواستی بگی...

نیاز یادش افتاد چی میخواست بره آهانی گفت و برگه و شلوار و گذاشت رو تخت... دیگه وقت
بود جدی با امیر صحبت کنه...

-امیر یه سوال بپرسم راست و حسینی جواب بده...

-جونم بپرس...

-تو نمیخواهی ازدواج کنی؟

سکوت امیر از اونور خط کلافش کرد... عجول بود مثله همیشه

-با تواما... امیر هستی؟

-جانم آره هستم...

-پس چرا جواب نمیدی... میگم چرا ازدواج نمیکنی... چرا سرو سامون نمیگیری بری پی
زندگیت

صدای خنده امیر تو گوشش پیچید...

-چون هنوز شاهزاده خانوم سوار بر اسب سفید نیومده دستمو بگیره و منو ببره تا خوشبختش
کنم...

دهن کجی به آینه کمد نیهاد انداخت...

-هه هه خندیدم...

امیر قهقهه زدو نیاز کلافه تر شد...

-امیر نخند من جدیم...

-خب منم جدیم... چی شده حالا به فکر زندگی بی سرو سامون من افتادی

-یکم جدی باشیم؟

صدای نفس پر صداشو شنید که پف کرد توی گوشی...

-چشم جدی باشیم...

نیاز منی و منی کرد و دنبال یه حرف برای باز کردن بحث گشت...

-امیر ناز... نازنین این هفتم خاس...

-آره میدونم خاستگار داره...

-خودتو زدی به خریت یا جدی حالیت نیست نازنین به خاطر تو داره این همه موقعیتشو پر
میده...

امیر از اونور خط کلافه چنگ زد توی موهاشو حالش بد شد باز از یاد آوری این واقعیت

-خب... من گفتم موقعیتای عالیشو پر بده؟

نیاز عصبی گفت

-خب دیونه دوست داره...

چشماشو روی هم فشار داد... میفهمید درد نازنین و شاید بیشتر از هر کسی ولی حیف که
نمیتونست همدردی کنه واسه درد مشترکشون... با صدایی تحلیلی رفته ولی جدی گفت

-بس کن نیاز... نازنین فقط یه دوسته برای من... تصمیمی برای آیندم ندارم به اونم بگو
آیندشو با امید بستن به یه سراب به گند نکشه... من نه آمادگی ازدواج دارم نه قصدشو...

-چی میگی امیر آریا و تو هم سنین آریا دوتام بچه داره اونوقت تو... یه نگاه به خودت کردی ...؟

تلخ خندی زد که تلخیشو فقط خودش حس کرد... با صدایی که کم از زمزمه نداشت گفت
-آریا همیشه زرنکتر از من بود... همیشه...

نیاز دهن باز کرد تا باز کش بده این بحث و ولی حرف امیر دهنشو بست...

-نیاز بسه... عشقی که یه طرفه باشه نمیتونه بار یه زندگی و به دوش بکشه... نازنین همیشه برای من قابل تحسینه... ولی من هیچ کششی نسبت بهش ندارم... اگرم پا جلو بزارم همش میشه تظاهر به دوست داشتن وقتی حسی از دوست داشتن نیست... یه سال شاید تحمل کنه این تظاهر به دوست داشتنشو... حالا گیریم تحملش زیاد بودو شد دوسال و کشید به سه سال ولی تاکی میتونه تحمل کنه؟... هوم؟...

-امیر عشق بعد ازدواج هم به وجود میاد... تازه عشق بعد ازدواج خیلی قرث و محکم تر از این عشقای آب دوغ خیاریه...

پوزخندی عمیق زد

-پس تو چرا نتونستی دل بکنی از این عشق آب دوغ خیاریت؟...

نیاز خشکش زد از جواب امیر...

-بین نیاز شاید یه عمر کنار کسی باشی که اسمش میره پشت بند اسمت رو صفحه دوم شناسنامه شاید بگی عاشقش شدی و دلت گرمه کنار دلش ولی هیچ وقت... هیچوقت نمیتونی کسی و اولین بار دلت و لرزوند کی و کجاش مهم نیست اون اولیه مهمه... هیچ وقت نمیتونی کنارش بزاری از زندگیت فقط کنار میای با نبودنشو با بودن یکی دیگه... عاشق نمیشی فقط عادت عادت میکنی...

نیاز پر بهت زبانش قفل میشه از حرفی که امیر زد... مهلتی برای حرف زدن براش نمودن با صدای بوقی که توی گوشش پیچید...

کیفشو پرت کرد روی میزو نشست رو صندلیش... کلافه دستشو فرو کرد لای انبوه
موهایش... کل هفته گذشته این مسئله ذهنشو درگیر خودش کرده بود...
نمیخواست بشه یه سراب و نازنینم در به در دنبال این سراب... میخواست تکلیف خودشو این
دختر و یه سره کنه... نازنین زیادی حیف بود...
گوشی روی میزشو برداشت...
-بله ریس...
-به خانوم نوری بگو سریعتر بیا اتفاق من...
-هنوز نیومده...
اخماش رفت توهم
-نیومده؟
-نه هنوز...
-باشه اومدنی بگو بیا اتفاق من...
-باشه چشم
گوشی و گذاشت سر جاش... کم اتفاق می افتاد نازنین دیر بیا سر کار... سخت بود ولی سعی
کرد خونسردی خودشو حفظ کنه...
گوشی جدیدشو از جیبش در آورد...
نگاش به صفحه بک گراندش افتاد و پفی کرد... حالش از خودش و احساساتش بهم میخورد...
دقیق نمیدونست چند ساله که درگیر این احساسه... گاهی وقتا تو سرش می افتاد بزنه و فرار
کنه از این حس... حسی که نه تونست کنارش بزاره و نتونست باهاش کنار بیاد...

نمیدونست بخنده یا گریه کنه... هزار بارو ده هزار بار خواست خودشو مجاب کنه به اینکه نیازتموم شدس... نیاز سهم آریاست و بچه هاش نه سهم اون ولی هر بار... هر بار بیشتر از قبل توی دلش اعتراف کرد گذشتن از نیاز و حسش کار اون نیست...

بارها و بارها آدمای جور و واجور که خیلایشون خیلی سر تر از نیازم بودن وارد زندگیش کرد تا فکر نیاز و از سرش بیرون کنه و هر بار بیشتر از قبل شکست خورد و این مقایسه ها از پا درش آورد...

امیر هر کاریم میکرد اول و آخرش راست میرفت چپ میومد باید قبول میکرد نیاز خوب یا بد... زشت یا خوشگل... براش فرقی نداشت برای اون نیاز ته ته هنرمندی خدا بود...

تنها کسی که میتونست تا انتهای احساسشو بشکافه و همه تعلق خاطرشو نصیب خودش بکنه...

گوشیشو پرت کرد یه گوشه و سیستمشو روشن کرد... تا بالا اومدن صفحه ویندوز خیره بود بهش و به خیالش توی گذشته ها سیر میکرد...

اصلا سر از معادلات این زندگی در نمی آورد... نیاز و نازنین از کجا وسط زندگی دوتا برادر پیداشون شد...

اصلا خودش و آریا... تقدیر بد جوری آدمارو میچرخونه دور خودشون...

عصبی سیستم و خاموش کردو بلند شد... کیفشو برداشت وچنگ زد به کتش... عصاب موندن اینجا رو هم نداشت...

باز کردن در همزمان شد با سینه به سینه شدن نازنین...

نازنین با بهت خیره موند تو صورت امیری که کلافگی بیداد میکرد تو صورتش...

خوبی؟

چنگ زد توی موهایش و نگاه از نازنین گرفت... اونقدری داغون بود که میدونست اختیار حرفاشم نداره ولی سعی کرد خودشو جمع و جور کنه...

دم عمیقی کشید و با چشمایی مصمم خیره شد تو چشمای نازنینی که با عشق و نگرانی
خیره بود به صورتش...

مصمم بود توی حرفایی که میخواست بزنه...

-ببین نازی یه چیزی و باید برات روشن... روشن کنم...

نازنین با نگرانی دستاشو آورد بالا

-باشه خیلی خوب... بشین یکم روبه راه شو...

دستشو به نشانه سکوت آورد بالا و چشماشو کلافه بست

-من روبه راهم گوش کن ببین چی میگم...

بی توجه به سنگینی نگاه منشی و گیجی نازنین چشماشو بست و دهنشو باز کرد...

-ببین خیلی وقته میخوامم اینو بگم ولی نه روم شد نه شرایطش پیش اومد... نازنین تو
زیادی حیفی تا الانم نمیدونم چرا صبر کردی ولی رک میگم خودتو الاف من نکن... من فعلا
قصد ازدواج ندارم... به پای من نسوز... میتونی درک کنی حرفامو؟

خیره شد به چشمای نازنینی که انگار شیشه احساسش شکست و رفت تو چشمش... سفیدی
چشماش به رنگ خون شد ولی به زور خودشو نگهداشت تا اشکاش نریزن و بیشتر از این
خوردش نکنن...

به هر جون کندن بود کمی لباسو کش داد و لبخندی تصنعی زد که تلخیش تا عمق وجودشو
به تصویر کشید...

سعی کرد صداس نلرزه ولی دردی و که تو لحنش بودو حتی منشی امیرم حس کرد

-چی...چی داری میگی تو... من دارم پاسوز تو میشم؟....

تک خنده ای زد و نگاشو دزدید...

من... من نمیفهمم رو چه حسابی داری این حرفارو میزنی... من اگه نمیخوام ازدواج کنم
دلیلش تو نیستی... اصلا نمیفهمم چی باعث شده فک کنی دلیلش تویی... من مطمئن باش
اونقدر ا بچه نیستم کیسای خوبمو با ایشالا ماشالا کردن بیرونم...

گفت و از جلوی امیر دور شد و با قدمایی تند رفت سمت اتاقشو خودشو پرت کرد تو... دستشو
گرفت جلوی دهنش و بغضشو قورت داد... نباید ضعف نشون میداد... امروز امیر تاوان احساس
پوچ خودشه...

خودشو کشوند سمت پنجره و بازش کرد دم عمیقی از این هوا گرفت... الان شدیدا نیاز به
هوای تازه داشت برای قورت دادن این بغض که گلوشو چسبیده بود...

نگاش سر خورد پایین و افتاد به ماشین امیری که از پارکینگ خارج شدو دختری که در
ماشین و باز کردو خودشو انداخت رو صندلی جلو ماشین...

دیدن همین صحنه کافی بود تا پاهاش بلرزه و سر بخوره رو زمین کنار میزش...

عصبی فقط گاز میداد... حتی حضور هستی که نمیدونست از کجا پیداش شد و سوار
ماشینش شدم براش مهم نبود... همه فکرش پی زندگیشه نمیفهمه چرا هی دور خودش
میچرخوندش...

کلافه ماشین و کشید کنار... خم شد در داشبورد و باز کردو بسته سیگاری که گذاشته بود تو
داشبوردو گاه و بیگاه دود میکردو بیرون کشید... در ماشین و باز کرد و پاهاشو گذاشت رو
زمین... سیگارشو آتیش کردودود غلظ سیگارو فرستاد توی ریه هاش...

هستی خم شد و دستشو برد جلو تا بزاره روی شونه امیر... حس گرمای دستای هستی حالشو
بد کرد... یه حس ناجوری که جور نبود با حالش تو تنش پیچید... هستی دهن باز نکرده
چرخید و دست برد سمت پخش ماشین...

دست هستی افتاد کنارش

مدتها بود عادت داشت حالشو با آهنگاش شریک بشه... این عادت یه یادگار همون بود...

خداحافظ ای از همه بهترینم

دنیا نخواست که مارو کنار هم ببینن

خداحافظ تموم تارو پودم

خداحافظت روزای باتو بودن

خدافظ گل پژمردم

خداحافظت عشق دست خوردم

فقط قبل رفتن اینو یادت نره

سرتو چقد حرف خوردم

"-نمیشه عشق و فراموش کرد و باهاش کنار اومد همونجوری که نیاز نتونست...آریا
نتونست...ولی تو کنار بیا با این عشق ممنوعه و نگهش دار برای خودتو و دلتو و خلوت خودت...
عادت کن به پیشوند زن داداش جلوی اسم نیاز....شانستو یه جای دیگه امتحان کن پسر
جان..."

خداحافظ لبخند رو صورتم

دیونه خداحافظ که هنوز دیونتم

خداحافظ تموم روزای خوب

یه عمر با پای پیاده پشتت را اومدم

"

یاد قیافه نیاز وقتی اون تیکه های ساندویچ و گنده گنده گاز میزدو تو دهنش به زور جاش
میکرد... یاد خنده هاشون... تک به تک لحظه هاش پکاشو عمیق تر میکرد و کلافگیشو بیشتر"

خداحافظ تموم خاطراتم

منکه هنوزدنبال رد پاتم

خدا حافظ تموم لحظه هام

کجا رفتی که میلرزه دست و پام

"نیاز...میخوام...میخوام بدونی اگه یه روز...اگه یه روز همه دنیا ولت کرد...همه دنیا شد مثبت و تو شدی منفی...همه پشتتو خالی کردن...شدی تنهای تنهامثله خدا...اینو بدون...بفهم که یکی هست که بیشتر از خودش دوست داره...بدون همه دنیا پشتتو خالی کنن امیری هست که بشه برات پشت...نهال و نیهاد همه زندگیم...آریا نفسمه...ولی تو دلیل نفس کشیدنمی...بفهم اینو که یه روزی نباشی نفسم میبره و زندگیم به آخر میرسه...اگه...اگه دوسم داری نبر نفسمو باش بجنگ برای بودن...باش تا منم باشم...باش تا تنها تر از اینی که هستم نشم...نیاز"

کاش همه چی مثل قبلنا بود

اسم من و تومثال دهنا بود

کاش میشد همه چی از نو شروع شه

این روزای آخر مثله اول بود

کاش تورو نمیدیدم اصلا

کاش هیچوقت اتویی نمیدادی دستم

کاش...اه کلافه شدم باز کم آوردم

"بازوهای نیازو گرفت

-نیاز حتی اگه یه روزی فقط...فقط حرف نبودنت باشه...اگه بخوای بری...بدون یه لحظم واسه نمودن تو این دنیا صبر نمیکنم

سرشو انداخت پایین

-موقعی که می اومدم گفتم اگه بلایی سر خودش بیاره من چیکار کنم...نیاز بفهم بی مادرم ساختم...بی اریا ساختم...بی پدر ساختم...به روح مامانم بی تو نمیتونم"

پس خداحافظ از من گل پرپر

عشق هرزه هنوزم که اسمت میاد

دستام میلرزه

این الکلا چیزی نداشتن ازم

دیگه جون ندارم ضربه هاتو محکم نزن

خداحافظ روزای خوب

منو نمیدید یکی دیگه کنارت بود

خداحافظ تا به ابد

کاش میشد زمان

فقط برگرده عقب

"چونش بیشتر لرزید

-امیر هنوزم دوستش داشتم

چشماشو محکم روی هم فشار داد و فکشو سفت کرد

-میدونم

-گف....گفت دوسم داره

نفسش گرفت و با صدایی گرفته تر گفت

-میدونم

هق هق خفش میکرد

-حالم بده امیر

اینبار صدای اونم لرزید

-میدونم...

نیاز خودشو عقب کشیدو دستاشو قفل کرد دور صورت امیر با حق حق گفت

-تو که همه چیو میدونی...بگو چرا من این همه بد بختم...بگو چرا انقد تلخه حسم...چرا انقد گنگم...چرا به هر چی دل میبندم از دستم میره...بگو دیگه...بگو...داد زد د بگو لعنتی "

(آهنگ خدا حافظ #علی_بابا)

هستی خیره بود به پسری که کنارش با یه فاصله از صندلیش نشسته بودو هر سیگارشو با سیگار دیگش روشن میکرد و چشماش عین پرده سینما انگار که خاطراتشو نقش میزنه روش...

شک نداشت این مرد یه شکست خوردش... یکی عین خودش... یکی که باخته ولی ادای آدمایی رو در میاره که سر پان...

امیر یه بازنده بودو سخت نبود پی بردن به این واقعیت...

دستش رفت ست سیگاری که آمارش داشت از دستش خارج میشد که بسته سیگار از دستش کشیده شد...

نگاه آتیشی و پر حرصشو حواله هستی کرد...این دختر الان بی اهمیت ترین جزء زندگیش بود...

ولی میل عجیبی داشت همه کاسه کوزه هارو سرش بشکنه...

دوست داشت داد بزنه... اونقدر دادو بیداد کنه که حنجرش پاره شه و دردش بچربه به خیال نیازی که توهمه این سالا از پا درش آورده...

دم اولو کشید تو ریه هاش تا نفس داشته باشه برای داد زدن ولی دستای هستی که جلوی دهنشو گرفتن توی بهت فرو بردش...

با تعجب نگاه کرد به هستی که شونه بالا انداخت

- الان با اون حجم نیکوتینی که الان تو خورته توانایی اینو داری خونه منو بریزی پس با عربده کشی زهره ترکم نکن تو رو سر جدت...

نفسای عصبی و داغ امیر پشت دستشو میسوزوند... سعی کرد از حربه های زنانش برای آروم کردنش استفاده کنه... صدای پخشی که کر کننده بودو کم کردو آروم دستشو آورد پایین... اونقدر ملایم دستاشو تکون میداد که ناخداگاه نگاه امیر عین یه آهنربا کشیده مشد دنبال سر انگشتای بلند و کشیدش...

دستشو سر داد و گذاشت روی دست مشت شده امیر... نگاهشو چرخوند روی ماشینایی که تند از جلوی نگاهش رد میشدن...

نفس عمیقی کشید که بوی ادکلن و سیگار مشامشو پر کرد... اونقدری با بالا شهریا گشته بود و دم به دمشون داده بود که میدونست این مارک ادکلن چقد می ارزه و همین تخمین قیمت ادکلن کافی بود تامصمم شه برای شروع بازیش...

میخواست خودشو بسازه حتی اگه به قیمت خراب شدن یکی دیگه و یه زندگی دیگه تموم بشه...

لبخندی رو نشوند روی لبشو چشماشو بست... نگاه امیر خیره بود به سایه ای که مژه های بلندش روی صورتش انداخته بودن...

-وقتی بچه بودم عقده شده بود برام اینکه بهترین لباسارو بپوشم... بهترین عروسکارو داشته باشم... هرچی بزرگتر شدم عقده هامم باهام بزرگ شدن...

روز به روز من قد مینداختم و عقده هام ریشه مینداختن...

بهخودم که اومدم دیدم قید همه چی و زدم و شدم یکی که واسه ارضای نداشته هاش از داشته هاش گذشت و وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود...

نگاه خیرشو زوم کرد تو نگاه سرگردون امیر...

-نمیخوام بگی چته... نمی پرسمم ولی بدون همیشه یه آدمایی هستن که وضعشون بد تر از توه... من آدم گندیم قبول ولی اونقدر شهامت دارم که حرفامو با دود سیگارم نریزم بیرون...

حرف زدن سبک میکنه آدمو... درو غصه های این دنیا اونقدری زیاد هستن که بخوای تنهایی به دوش بکشی شونه هات و خم میکنه... شریکشون شو با یکی دیگه...

من شاید به نظر تو عرضه نداشته باشم ولی حداقل دوتا گوش واسه شنیدن دارم...

خودشم نفهمید چی شد که سرشو تکیه داد به پشتی صندلیشو غرق شد توی خاطراتش...

-وقتی به خودم اومدم خیلی دیر شده بود... طول کشید تا با حسم کنار پیام و قبولش کنم و مثله همیشه آریا زرنگ تر بود...

پوزخند تلخی زد ..

هه...همیشه چند دقیقه ازم جلوتر بود...دروغه بگم از اولین باری که دیدمش دلم و لرزوند ولی قلقلکم داد...

دوست داشتم باشه... بینمش...بگه بخندم... بگم بخنده... رفته رفته عین یه ویروس پخش شد تو بدنم و بیماراش شدم... گذشت و گذشت و دیدم خنده هام بند خنده هاشه...اونقدری که الان خنده هامو روی لباس جا گذاشتم...

تااومدم بجنبم دل داده بود به دل آریا... آریا داداش بزرگه بود...عزیزتر از عشقم نباشه کمترم نبود... خون یکی بود... نبض یکی بود... از همون نه ماهی که تو شکم مادرم بودم بود تا همون لحظه ای که عاشق عشقم شد...

گفتم کنار میام باهاش و فک کردم کنار اومدم...هر بار خودمو میزدم به اون راه... بیخیال این دل لامصب میشدم وقتی کنارش بودم و ماله من نبود... آریا همیشه برام تو الویت بود...بودن با نیاز یعنی پشت پا زدن به برادری که به جای پدر نداشتم حتی شده قد چند دقیقه پدری کرده بود برام... نه میتونستم از خدا بگذرم نه از خرما...

آریا که رفت گفتم د یالا امیر حالا وقتشه... اینبار نباید بزاری از دستت در بره اینبارم دیر بجنبی دیگه واسه همه عمرت باختی حتی نمیتونی کنار خودت نگهشم داری...اینبار بد تر از قبل... باز آریابچه زرنگ کلاس عاشقی بود...

انبار نیاز تنها نبود... نیاز بود بادوتا بچه... تا نیام هضم کنم چی به چیه دوتابچه گذاشتن بغلم و شدم عمو... عمو بچه هایی که مادرشون تو خیالم مادر بچه هام بود...

اونیکه گوش میخواد باید گوشوارممم بخواد... اینبارم گفتم خیالی نیست... آریا که برگرده همه چی تمومه... آریا خودشو درگیر نیاز و بچه ها نمیکنه... هرچی عشق داشتم ریختم پای هر سه تاشون... اونقدری که وقتی نیهاد میگفت عمو تنم مور مور میشد از عمو گفتناش... من لیاقتم بیشتر از آریا بود واسه یدک کشیدن اسم پدر...

اینبار جای یکی سه نفر شده بود همه زندگی...

باز آریا رسید... باز گرفت همه زندگیمو... باز کنار کشیدم... باز نشستم خارج گود... باز برگشت و چقد تلخ بود وقتی حس میکردم نیاز با همه انکاراش هنوز دلش بند دل آریایی که ولش کرد...

باز کنار اومدم و تصمیم گرفتم این حس و کنارش بزارم...

فرار کردم و فراری شدم از حسم... هر چی دور تر شدم بیشتر گرفتار شدم... من سالها زندگی کردم با نیاز... نیاز پر بود تو همه لحظه هام... لابه لای هر خندم... لابه لای همه لحظه هام خاطره شده بود تو خاطریم...

امیر حرف میزدو هستی حواسش حوالی همون دختری که عکسشو دیده بود پرسه میزد... حوالی خنده های امیری که انگار فقط یه نشونه ازلخوشیاش کنار این دختر بود... امیر گفت و گفت از سیر تا پیاز هرچی بودو هر چی شدو هستی میدید با هر بار اومدن اسم این دختر امیر چقدر شکسته تر میشه....

بد جوری وسوسه دیدن این دختر تو جونش افتاده بود... میخواست ببینه کیه که اینجوری افسار دل این مرد و که ادعاش گوش آسمون و کرده رو گرفته دستش...

هرچی میگذشت حرفای امیر میشد زنگ تو گوشش و نقشش میشد ملکه ذهنش...

باید این مردو با این همه ادعا و غرور میشکست...

مهم نبوده چه جوری مهم این بود تاوان حرفایی رو که زهرشون تازه تازه داشت تو جونش پخش میشدو پس بده...

دستشو گذاشت روی دست امیر امیر چشماشو سفت بست و دستشو از زیر دستش پس کشید... هنوزم تو نظرش جایگاه این دختر همون بود و لمس دستاش تو دستای این زن حسی جز حس چندش تو وجودش پخش نمیکردو امیر همه زورشو میزد که حسای مردونش افسارشو به دست بگیرن تا بشه غلام این زن...

نگاهش خیره بود به دست امیری که با انزجار پنهون شده ای تو حرکاتش از زیر دستش کنار کشیده بود...

پوزخندشو خوردو نگاشو از دستاشون گرفت و دهن باز کرد...

-نمیدونم چی بگم... بگم دلم سوخت برات دروغ نگفتم... حقت این نبود... یه چیزایی دستگیرم شد... میدونی تو زیادی با گذشتی و چوب این گذشتت و میخوری...

اگه واقعا عاشق بودی پای عشقت وای می ایستادی... چرا گذاشتی دیر بشه... هر بار فرصتاتو با دستای خودت سوزوندی...

امیر چشماشو بست و تلخ خندی زد...

-تو چه میفهمی دختر .. تو هیچی نمیفهمی...

-باشه من نفهم... تویی که میفهمیدی چرا گذاشتی کسی که همه تعلق خاطر تو نصیب خودش کرد ماله کس دیگه ای بشه...

تویی که میفهمی چرا گذشتی که الان پشیمون نشستنی اینجا و داری سیگارتو با سیگار روشن میکنی ها؟

اخمای امیر رفت توهم و با صدایی خش دار که خبر سینه پر دودشو میداد گفت

-پشیمون نیستم... هیچوقت پشیمون نشدم...

پوزخند صدا داری زد ..

-پشیمون نیستی؟... پس واقعا یه احمقی... یه احمق بازنده... یکی که از عشقش گذشت تا بشه
قهрман زندگی خودش... یه نگا به خودت بکن... تو باختی ولی فقط تو خیال خودت یه
قهرومانی...

صاف نشست و اخماشو کشید توی هم...عصبی بود از حرفایی که دلش داد میزد حقیقت
محضه...

-من پشیمون نیستم از کاری که کردم... نیاز ماله من نبود .. دلش گرو یکی دیگه بود... خوش
بود به بودن آریا

محکم با مشت زد تخت سینش...

-آریایی که برادرم بود .. یه عمر نمی تونستم با زنی زندگی کنم که تنش ماله من بودو فکر و
خیالش ماله برادرم...

صداشو بلند کرد و توپید به امیر...

-مگه پرسیدی که بدونی؟

امیر یه آن استپ زد... گیج نگاهش کرد... هستی با پوزخندی که بد آزارش میداد نگاهش
میکرد...

-مگه یبار ازش پرسیدی که اونم دوست داره یا نه انقدر با اطمینان میگی ماله آریا بود... دلش
گرو آریا بود...

زیر لب زمزمه کرد ولی از گوشای تیزهستی پنهون نمود

-نیاز فقط آریا رو میخواست...

-نه... زنا عاشق مردابین که همیشه کنارشون و حمایتشون میکنن... آریا هر کاریم بکنه کفه
ترازوی تو سنگین تره... نیاز وابستت بود فقط کافی بود به خودت بیای تا ماله خودت بکنیش...
لیاقت آریا نه نیازه نه اون زندگی...

یه دودوتا چهارتا کنی میبینی کسی که همه جوهره تو این ماجرا سوخت فقط تو بودی... اصلا گیریم تو درست میگی... نیاز عاشق اریا بود... تو که این همه مدعی عشق و عاشقی... چرا اینقدر ساده گذاشتی نیاز ببخشه مردی و که بی لیاقتیاشو با پشت با زدن به نیازو بچه هاشون ثابت کرده بود... چهار پنج سال رفت اونور حالشو کرد و آخرشم اومدو یه زندگیه آماده رو صاحب شد...

بین آریا بچه زرنکه نیست که ازت جلوتره... تو یه احمقی که با گذشت از زندگی که حقت بود اونو جلو انداختی...

هر آدمی که یکم انصاف داشته باشه میگه نیاز اول و آخرش سهم توه نه آدم فرصت طلبی مثله آریا...

نیاز با تویی خوشبخت میشد که همیشه با همه چیش ساختی و فقط خودشو خواستی عاشقش بودی نه آریایی فقط یه آدم فرصت طلب عوضی بود...

نیاز و بچه هاش حق تویی بودن که مواظبشون بودی... قد کشیدنشون دیدی... بین تا چه حد احمقی که از بچه هایی که خودت بزرگشون کردی انقد راحت گذشتی...

اون موقعی که تو قد کشیدنشون حرف زدنشون... دندون در آوردنشون... خنده هاشون... تاتی تاتی کردنشون دیدی آریا کجا بود؟... اونور دنیا سرش گرم کی بود؟...

عصا بش کشش این بحث و نداشت... دستش مشت شدو صداش بالا رفت...

-ببند دهنشو انقد دری وری نگو... آریا پدرشون بود ..

کم نیاورد

-مگه پدر فقط اونیکه که بچه رو میکاره...اون بچه ها بچه آریا نبودن... زاده هوس آریا

بودن...اونو انگار که یه حروم زاد..

سیلی که خورد تو دهنشو بلافاصله طعم خونی که پخش شد تو دهنش باعث شد دهنش بسته شه...

-نیاز بیا دیگه!!

صدای آریا بود که برای دهمین بار به دیر کردنش اعتراض میکرد...لبای سرخشو روی هم فشرد و گفت:میام دیگه...ای بابا!

و با آرامش مشغول عطر زدن شد.مگه چی بود؟دلش میخواست اون شب قشنگ تر از همیشه باشه.دلش میخواست آریا رو منتظر بکاره.اصلاً دلش میخواست!

با عشوه آخرین نگاهو به خودش انداخت و گفت:دلهم میخواد اصلاً!

کیفشو برداشت تکمیل تکمیل خواست راه بیفته که یه چیزی مانع شد...به سمت آینه برگشت و لبخندش جمع شد...چقدر زنونه شده بود!فکرش به قبلنا پر کشید...به استایل دخترونه ی نیاز...به اونى که بود...یه دختر اسپورت و حالا چه بی اراده رنگ زنونگی گرفته بود...موهای طلایی و رژ سرخ...عطری که سلیقه ی یه خانوم متاهل همسن نیاز باشه و ظاهری که...
-ماااااااااا!

خندید...آهی کشید و به سمت در رفت...امشب حالش عجیب بود.حوصله ی شیطننت و خندیدن پا به پای بقیه رو نداشت.دلش نمیخواست به چیزی گیر بده.دلش آریا رو میخواست.چقدر دوست داشت مثل قدیم دو تایی برن ویتترین گردی ولی نمیشد.نمیشد اینقدر راحت دوتایی تنها باشن.نمیخواست بچه هاش احساس اضافی بودن و بکنن یا بخاطر اینجور خواسته ها آویزون بقیه بشن...برای همین بی حرف در رو برای نهال باز کرد و خودش سوار شد...

-ای بابا مگه میخوایم بریم کله پزی صبحونه بزنینم؟نیم ساعته نشستم تو این لکنتی شما ازین در تشریف فرما بشین بیرون!

نیاز که آروم کمر بندشو میکشید از گوشه چشم نگاهش کرد و آروم گفت: خیلی خب...ببخشید!خوبه؟

چشمای آریا گرد شد و به حرکات عجیبش خیره شد...از دیدن این نیاز جا خورد!نیاز خودش الان با یه چشم غره ی حسابی جووری از خجالتش در میومد که بحثو تا خود رستوران کش

بده... بچه ها فارغ از صحبت مامان باباشون در حال ورجه وورجه بودن... تا اینکه نیهاد بی حوصله بلند گفت: بابا بریم دیگه!

آریا از آینه پشت سرش و نگاه کرد و بعد گفت: بابایی دنبالمون که نکردن! چه عجله داریا! و راه افتاد. تو راه نهال و نیهاد با اعتراض هله هوله های مورد علاقتونو داد میخواستن. آریا اینجا هم تعجب میکرد... نیاز ساکت بود! و این غیر طبیعی بود... چون طبیعتاً باید برمیگشت و با چشم غره میگفت: اول شام!!

نه انگار نیاز امشب با همیشه فرق داشت. آریا به جای مادرشون از آینه نگاهشون کرد و گفت: اول شام! حرفم نباشه!

نیاز سکوت کرده بود... آریا با دستمالی دور لبشو پاک کرد و برای نهال نوشابه ریخت. بالاخره نیاز سکوتشو شکست...

-بچه ها فک کنم بدتون نیاد این ساعت ببریمتون پیست دوچرخه سواری!

آریا لبخند گذرایی زد... به ثانیه نکشید که نهال و نیهاد خوشحالیشونو بروز دادن...

نیاز سر به زیر لبخند زد و فکر کرد هر نگاهی که به این خانواده چهار نفره می افته با تحسین و غبطه اس چون اونقدر خوشبخت به نظر میرسیدن که مثلش فقط تو رمانا پیدا میشد. نیاز از خودش پرسید: فقط خوشبخت به نظر میرسیم؟ نه چون واقعاً خوشبختیم...

خودشم از اینهمه کلیشه ای بودن امشبش تعجب کرده بود ولی این حس و حالی بود که نمیتونست کنترلش کنه...

کنار آریا روی نیمکت نشسته بود... نهال و نیهاد چند متر اون طرف تر مشغول بودن... خودشم دوست داشت ولی الان فقط کنار آریا بودن و میخواست... بی اراده سرش و خم کرد و روی شونه های محکمش گذاشت... جا خوردن آریا رو حس کرد و لبخند زد... صداس آرام تر از همیشه گوش شوهرش رو پر کرد...

-آریا...

-هوم...

نیار سرشو برداشت و چپ نگاش کرد... آریا خندید و گفت: الله و کیلی خواستم حالتو بگیرم... جوووونم خانوم؟

نیاز لبای غنچه اش رو از ناراحتی غنچه کرد و گفت: شعور که میگن...

آریا با خنده گفت: بله میدونم خوب چیزیه!

دستش و دور شونه نحیف نیاز حلقه کرد انگار که بخواد دوباره مجبورش کنه سر رو شونه اش بذاره و گفت: نیاز...

نیار بی درنگ گفت: جانم...

-تو چرا اینجوری شدی امشب زن؟

نیاز از طرز حرف زدنش کمی خندید و گفت: چجوری شدم مرد؟

-نمیدونم...

-خودمم نمیدونم...

-سر کاریم؟!

نیاز بی توجه به شوخی آریا نفسی کشید و چشاش رو بست...

-میدونی آریا... یاد قبلنا افتادم... وقتی تو یه پسر بیشعور بودی...

آریا مثل خودش زمزمه کرد: و تو یه دختر بیشعور...

نیاز ادامه داد: و چه بیشعورانه با هم بودیم...

-کل شهر شاهد بیشعوری ما بود...

جوری در گوش هم زمزمه میکردن که انگار دارن یه شعرو خط به خط برای هم میخونن... خودشونم نمیدونستن تو این فاز بمونن یا بخندن... اون جمله ی دو کلمه ای و نه حرفی معروف روی زبون نیاز سنگینی میکرد... انگار که بخواد مهمترین باید زندگیش رو

بگه...ولی جو بینشون همیشه اینقدر رفیقونه و پر از شیطنت بود که برای گفتنش دست دست میکرد...انگار همه چی جاست فور فان بود!

-آریا...

-جان...

نیاز سنگینی حرفشو آشکار حس میکرد...

-من...

آریا منتظر سکوت کرد...نیاز گفت:یعنی خب من خیلی...

بدجور تو تب گفتن این جمله میسوخت اندازه پچ پچای در گوش دو تا جوون کله خراب،اندازه پسری که اولین بار دست عشقشو میگیره،اندازه اولین بارونی که برای دو نفر خاطره میسازه،اندازه ی همه ی اینا هوا کم بود...

افکارش غرق بود که نفهمید کی سر آریا روی سرش قرار گرفت و کی دستش دور شونش محکم تر شد...آریا شجاعانه گفت:منم همینطور...

نیاز حتی تعجب نکرد...فقط از آغوش شوهرش لذت برد و غرق آرامش شد و به فکر فرو رفت...وقتی هفده هجده ساله بود و برای آیندش رویا میساخت هیچوقت فکرشم نمیکرد زندگیش اندازه یه کتاب یا حتی بیشتر پیچیده و در هم بشه...وقتی آریا رو برای اولین بار دیدن درسته اتفاقی درونش افتاد ولی هیچوقت فکر نمیکردن این همون باشه...درسته شاید آریا بیشترین ظلم رو در حقش کرده باشه...شاید آریا بیشتر از بقیه تنهانش گذاشته باشه شاید آریا بیشتر از همه آزارش داده باشه، شاید...

ولی با همه اینا براش میمرد.نمیدونست این عشقه یا حماقت فقط میدونست هیچکس آریا نمیشه!

سالای زیادی بدون اون زندگی کرده بود...

مراحل خاصی از زنگیش و بدون اون گذرونده بود... بارداریش... زایمانش... حس طرد شدن از خانواده و اصلتش... تنهاییاش... وقتایی که روحیه هر زنی بهم میریزه و نیاز به مردش داره اما مردش نبود... با اینهمه هیچکس آریا نمیشد... هوایی که توش آریا نفس میکشید... بوی عطرش... همه ی رفتاراش... اخلاقاش... لبخندای پر لذت و سطحیش... خدایا این عادلانه است که یه نفر اینقدر عزیز باشه تا جاییکه عزیز بودنای خودت برای هیشکی به چشم نیاد؟

دروغ چرا دلش پیشش گیر بود از همون اول... برای موندن پای کسی فقط کافیه دلت گیر باشه... دل نیاز گیر بود... گیر بود که بجز آریا هیشکیو ندید... گیر بود که بعد اینهمه سال هنوزم هیچکس آریا نمیشد...!

انگار هر کی بیشتر کم لطفی میکرد عزیز تر بود مثل آریا... یا نه! انگار هر کی که عزیزترین بود هر چقدر هم که کم لطفی میکرد بازم عزیز بود... با اینهمه نیاز میدونست هیچکس آریا نمیشه!

-خیلی تو فکریا!

نیاز اروم خندید و گفت: مالیات داره؟

آریا نفس عمیقی کشید و بدون جواب دادن به سوالش گفت: نیاز...

-جانم

-تو با من خوشبختی؟

نیاز آب دهنش و قورت داد و با خنده گفت: دیگه داریم واقعاً مَث فیلما میشیم!

آریا بی توجه فشار دستش و دور شونه ی نحیف نیاز بیشتر کرد و گفت: خوشبختی؟!

نیاز چشماشو بست و گفت: کدوم زنی کنار شوهر و بچه هاش خوشبخت نیست... اونم شوهری که...

میخواست بگه عاشقشه و خیلی خوب شد که اون لحظه زنگ موبایل آریا حرفشو قطع کرد... شاید برای گفتن این کلمه هم نفس کم میاورد... با دیدن اسم امیر کمی خودش رو عقب تر کشید تا آریا بلند بشه و به صحبتش برسه... آریا همراه با چشمکی بلند شد و با یکم فاصله پشت به نیمکت مشغول حرف زدن شد... نگاه نیاز روی بچه ها کشیده شد... نهال محتاط تر از نیهاد ولی هر دو تقریباً نزدیک به هم میومدند... از خودش پرسید، واقعاً خوشبخت بود؟ معلوم بود... واقعاً خوشبخت بود! واقعاً خوشبخت!

آریا همینطور که یکی دو قدم عقب و جلو میشد با امیر صحبت میکرد... نیاز نمیتونست بفهمه درباره چی حرف میزنن... برای همین توجهی نکرد.

یک آن حس کرد یه چیزی درونش داره منفجر میشه بی اختیار اولین واکنش رو از خودش بروز داد... خیلی زود بلند شد و در حالی که خم شده بود سعی کرد نفس عمیقی بکشه... به ثانیه نرسید که با بازدم نفس عمیقش خونه از بینیش فواره زد... صدای داد آریا که صداش میزد سردردش و تشدید کرد نمیدونست به چی برسه به آریا به سرش به خون دماغش...

بی اراده نگاهی به سمت پیست کشیده شد... نهال ترسیده از نعره پدرش ناگهانی ترمز گرفت و یه وری از بالا روی زمین افتاد و گریه اش شدت گرفت... کسی اون لحظه به فکر نبض امیر نبود که از نگرانی یکی در میون میزد و خودش که پشت گوشی خشک شده بود و نیاز نیازای آریا رو میشنید... حتی نمیتونست بپرسه چیشده!

آریا تماس و بدون هیچ حرفی قطع کرد و نیاز فقط تونست صداشو پیدا کنه و یه چیز و بلند بگه...

-آریا بچم...

روی دستای آریا بلند شد و صدای عصبیش دم گوشش بلند شد..

-خفه شو فقط همین نیاز!! هزار بار بهت گفتم برو دکتر ببین این خون دماغا و سردردای مزخرف از چیه... هزار بار گفتم... هزار بار!!! نگفتم!! چرا حالیت نمیشه لعنتی!!!!!!

نیاز سرشو عقب کشید و داد کشید: نهال مامان...

و این حرفش همزمان شد با فواره زدن دوباره ی خون...نیاز دیگه بیحال شده بود و آریا بهش میتوپید...

-خفه شو مگه نگفتم حرف نزن؟؟؟نمیبینی حالتو؟نیاز چشاتو نبند...با توووام!

درارو زد و نیاز و روی صندلی گذاشت...نیاز بلافاصله گفت:خوبم بخدا آریا تو رو خدا برو بین نهال چش شد بچه هارو گذاشتی اونجا که چی بشه؟

آریا مردد نگاش کرد...نیاز هر چی التماس داشت ریخت تو نگاش...

-تو رو خدا برو آریا برو!!

طولی نکشید که آریا با دو تا بچه ها برگشتن...اصلاً حوصله نداشت شاید اگه هر وقت دیگه ای بود بیشترین اهمیتو به نهال میداد ولی الان فقط میخواست هر چه زودتر از اینجا برن و برای نیاز فکری بکنن!

به محض اینکه آریا در عقب و باز کرد نیاز برگشت و نگاشون کرد...نیهاد بغ کرده نشست و نهال بعد اون بغض کرده...نیاز لبخندی زد و دستشو گرفت،نهال پرسید:خوبی مامان؟انقد ترسیدم...

آریا بی توجه در رو بست و ماشینو دور زد تا زودتر سوار شه...نیاز سری تکون داد و گفت: آره مامان جون...قربون تو برم فسقل...

آریا اخمو گفت:میریم دکتر!

-الان؟؟!

-الان!

-آریا من خوبم...

-آره قبلنم همینو میگفتی الانم که داریم میبینیم...

-خوبم.کجا میخوای بری نصف شبی؟من خون ازم رفته فقط یه چیز شیرین برام بگیر تا حالمو جا بیاره.ما باید بریم پیش متخصص امشب کسی کاری نمیتونه برامون بکنه!

کاش، در کم کنید

♡♡ امیدوارم کہ منو بہ بزرگی، خودت ببخشد

خبلے دوستون دارم خبلے عشقییییییییید

بچه ها تو ی ماشین خوابشون برده بود...خودشم کلافه بود... دستی به موهای پریشونش کشید...

دلش ہے، تاہی، میکر د...

حس بدی عین بختک توی جونش افتاده بود...

نگاش از نیاز چرخید و رفت روی سرمی که به دستش وصل کرده بودن...

با هر بار به یاد آوری اون خونریزی و حال خراب نیاز داغون میشد... یدفعه یاد امیری افتاد که داشت باهانش صحبت میکرد و اصلا نفهمید کی گوشی و قطع کرد روش...

سریع گوشیشواز جیبش در آورد... چشمش روی 17 تا میس کال که همه و همه فقط از یه شمار و به اسم بود افتاد...

میدونست با اون دادو بیدادی که راه انداخت صد در صد الان امیرم نگران شده...

دستش روی شماره امیر لرزید... به دو بوق نرسیده صدای پر هول و ولاش توی گوش آریا پیچید...

-الو آریا... چی شده... نیاز چش شد؟

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست... سرشو به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد...

-هیچی نشده هول نکن...

عصبی داد زد

-مرتیکه چی چی و هیچی نشده... چی واسه قشنگی اونجوری عربده زدی...

عصبی بود لحن شاکی امیرم عصبی ترش میکرد

-چی میگی برا خودت... داد نزن ببینم... خود منم نمیدونم چی به چیه... خون دماغ شد آوردیمش بیمارستان...

صدای امیر تحلیل رفت... انگار داره تو سرش دودوتا چهارتا میکنه برای خودش... باور اینکه آریا برای خون دماغ ساده اونطوری عربده میکشه...

-دری وری نگو... واسه خون دماغ اونطوری عربده زدی؟

آریا سرشو برای بار هزارم کوبید به دیوار... توی سرش فقط یه چیز جولون میده...

اگه نیاز نباشه...

اگه نیاز نباشه یعنی خیلی چیزا نیست... نیازی که مادر بچه هاش بود... کل مشغله فکری و دلمشغولیش بود...

نیازی که منبع همه آرامش زندگیش بود...

نیاز بد موقعی اومد توی زندگیش... توی بد شرایطی شد خانوم خورش... زندگیشون کلا آنرمال بود ولی دلش خوش بودبه همین بودنا...

به این که با همه پستی ها و بلندی ها... بودو نبودا نیازی بود که توی خوش منتظرش باشه...
نیازی بود که وقتی از همه عالم و آدم کم آورد توی خونه با یه دنیا آرمش منتظرش باشه...

نیاز اولین و آخرین زنی بود که اجازه داد وارد حریم زندگیش بشه...

تا به خودش بیاد صدای بوق متدد که خبر از قطع شدن گوشی میداد... نگاهی به صفحه گوشی
خیره مونده بود...

امیر قطع کرده بود... گوشی و انداخت روی صندلی کنارشو با نگاهی خسته خیره شد به نیازی
که با هر بار دیدنش دلش میلرزید از فکرای ناجور و جوو و واجور...

پاش یه سره روی گاز بودو هر لحظه سرعت بالا و بالا تر میرفت...

سردرد امونش نمیداد... شیشه ماشینشو داد پایین... باد لابه لای موهاش پخش میشد و شلاق
وار میزد توی صورتش...

چشماشو ریز کرده بود تا از سوزششون جلو گیری کنه...

چنگ زد به موهاشو با دستش محکم کوبید روی فرمون...

عصابش داشت از دست خودش خورد میشد... حالش داشت بد میشد از این حال خودش...

دوست داشت با آخرین سرعت بره ته دره تا شاید بیخیال خیال نیاز بشه...

حالش بد میشد از این حس عذاب وجدانی که خرشسو چسبیده بودو داشت خفش میکرد...
خیانت به آریا عین یه ناقوس توی سرش صدا میداد...

نمیدونست چند ساعت تا شیراز فاصله داره... بکوب داشت رانندگی میکرد... اونقدر عجبه داشت
که چشم بسته داشت مسیر و میرفت.....

با صدای بوق ماشینی که داشت با سرعت ازش سبقت میگرفت سریع به خودش اومدو ماشین و جمع و جور کردو کشید توی جاده خاکی...

عصبی با نگاهش هیوندایی که ازش سبقت گرفت و رفت و دنبال کرد...

مشتی یه فرمون کوبید و سرشو گذاشت روفرمون... ساعت نزدیکای سه صبح بود و هوا بد جوری سوز داشت...

باد میزد به پشت گردنش... سردش شده بود و حس میکرد از درون داره میلرزه...

درو باز کرد و سرشو از روی فرمون برداشت...

پاهاشواز توی ماشین بیرون و دستاشو ستون کرد برای سرش...

الان همه خواستش از این دنیا فقط یه آلزایمرقوی میخواست... یه آلزایمز برای یه مدت طولانی... گاهی آلزایمر درد نیست درمونه...

وقتی افسار دلت دست خودت نیست آلزایمر میشه یه درمون واسه دردایی که رو دلت سنگینی میکنن...

برگشت سوار ماشین شد و باز گاز داد... تا شیراز و نیاز راه زیاد بود...

برای آروم گرفتن دلش داشت میرفت... برای نیازی که نبضش بسته به نفسش بود...

اونقدری بی هوا روند که ساعت هشت صبح رسیدشیراز...

گوشی و برداشت و شماره آریا رو گرفت...

بوقای پشت سر هم گوشی بی فایده بود و بی جواب موند...عصبی نفسشو بیرون فرستادو دوباره شماره گرفت...

بعدچهارتا بوق صدای خواب آلود آریا تو گوشی پیچید...

-هوم؟

پفی کرد

-کجایین؟... هنوز بیمارستانین؟

آریا گیج گفت

-ها؟

کلافه پفی کرد...

-چرا گیج میزنی برادر من... میگم کجایید شما؟

-تو کجایی

...

-شیرازم من...

اینبار صدایش پر بود از بهت و حیرت...

-کجا؟؟

-شیرازم شیراز... بگو ببینم شما کجایید...

با صدایی که زمزمه وار بود و توی گوشی پیچید امیر فقط بیمارستان پارسشو شنید...

گوشی و قطع کردو سوار ماشینش شد...

میشناخت این بیمارستان و بیخودی که نبود بچه شیراز بود....

ده دقیقه نشده جلوی بیمارستان پارک کرد و پیاده شد...

هنوز پاشو داخل بیمارستان نداشتنه بود که با صدای زمخت نگهبان حراست به خودش اومد...

-هوی آقا کجا سرتو انداختی پایین داری میری...

چرخید سمت نگهبان حوصله کل کل با این یکی و دیگه نداشت... چشماش از شدت بی خوابی

داشت خود به خود بسته میشد و دلش از نگرانی آروم و قرار نداشت اونقوت این آدم نگهش

داشته بودو داشت براش روضه میخوند انگار...

با دست اشاره ای به در ورودی بیمارستان کرد

-مریض داریم...

مرد که انگار عین خوددش بد خواب شده بود با بد اخلاقی گفت

-بیا برو آقا وقت ملاقات بعد از ظهره...

نفسشو با صدا داد بیرون... حتی رمق دادو بیدادم نداشت... رفت نرزدیک نگهبان... با لحنی درمونده دستی به ته ریشش کشیدو با صدایی آرام گفت

-برادر من بزار برم... خواهرم و بستری کردن...

اخمای نگهبانه همچنان در هم بود...

-گفتم نمیشه... بیا برو ببینم... سر صبحی...

دستی کرد توی جیشو از کیفش یه تراول پنجاهی در آورد... نگاه نگهبانه داشت حرکت دستاشو دنبال میکرد... به زور دستشو برد جلو و تراوله رو چپوند تو مشت نگهبانه که الکی الکی داشت مقاومت میکرد

-این چیه آقا... گفتم نمی...-

دستشو گذاشت جلوی دهن نگهبانه و با لبخندی چاپلوسانه گفت...

-بعدا جبران میکنم داداش من...

گفت و بی معطلی برای اینکه بتر جلو دندون تیزیای نگهبانه رو بگیره با قدمایی بلند رفت سمت در ورودی...

به ایستگاه پرستاری که رسید اسم نیازو نگفته چشمش به آریایی افتاد که رو به روی نهال و نیهاد ایستاده بود و معلوم نبود چی چی داره میگه بهشون...

دستی به موهاش کشید و دوید طرفشون... اولین کسی که متوجهش شد نیهاد بود...

با جیغ بنفشی که کشید همه سرا چرخید سمتشون...

—وای عمو امیر—

دوید سمت امیر... برای یه لحظه همه چی و فراموش کردو روی دو زانو نشست و نیهاد خودشو پرت کرد تو بغلش و پشت بندش نهال...

چشماشو بسته بود و بی توجه به وراجی نیهاد و قربون صدقه های نهال عطر تنشو با همه لذت کشید توی ریه هاش...

واقعا راست بود که میگفتن گاهی بهشت میان دوتا بازوی بعضی از آدماست...

صدای عصبی سر پرستار بخش حال خوششو بهم زد

—چه خبره اینجا... این بچه ها بخش و گذاشتن رو سرشونا ملاحظم بد چیزی نیست... لت بکشید آقا... بفرمایید بیرون بینم...

آریا با قیافه زاری که نشون از خستگی و بی خوابی تا صبحش میداد رفت سمت سر پرستاره... صداش خسته تر از قیافش بود...

—من معذرت میخوام... شما ببخشید...

—چی و ببخشم آقا بفرمایید بیرون... سریع... اینجا بیمارستانه ها...

نیهاد رگ غلدیش گل کرد

—خانوم ادب داشته باش...

پرستاره با بد خلقی نگاهش کرد

—شما ساکت باش آقا کوچولو

نهال مشت گره کردشو گرفت جلوی دهنشو با چشمایی گرد شده گفت

—اِوا... خودت ساکت باش... واقعا بد اخلاقیا...

آریا چشم غره ای به هردو رفت

—بچه ها ادب داشته باشین...

نیهاد دستاشو زد زیر بغلش

-ما ادب داریم به این دراکولا بگو...

سر پرستاره با بهت چرخید سمت نیهاد تا یه کلفت بارش کنه که همزمان نیهاد براش دهن کجی کرد...

آریا و امیر همزمان با اعتراض گفتن

-نیهاد

بلافاصله مظلوم شدو خودشو جمع و جور کرد... آریا به زور خندشو قورت دادو باز از سر پرستاره عذرخواهی کرد... برای اینکه مهلت اعتراض و حرفی برای پرستاره باقی نزاره سریع دستشو دراز کرد سمت امیر

-سلام... رسیدن بخیر...

امیر دست برادرشو توی دستش فشرد...

-مرسی... نیاز کجاست؟

آریا با دست اشاره ای به اتاق کنارش کرد...

-هنوز بیدار نشده... بیا برو ببینش من بچه ها رو ببرم بهشون صبحونه بدم طفلیا از دیشبم تو ماشین بودن...

-خب ببرشون پیش حمیرا...

آریا دست بچه ها رو گرفت

-میخوام همین کارو بکنم...

نهال دستشو کشید

-وای بابا عمو رو هنوز من یه دل سیر ندیدم...

امیر زد پشتش

-باشه ها برو عروسک میام خونه یه دل سیر بشین منو سیر کن...

نیهاد خودشو کشید جلو و دندونای ریز سفیدشو که یه دندون نیششم افتاده بود ردیف کرد

-عمو چی خریدی برامون...

آریا چشم غره ای به نیهاد رفت...

-خجالت بکش عمو واسه خاطر مامان نیاز اومده... مادرت رو تخته بیمارستانه تو اینجا به فکر خودتی...

نیهاد یکی کوپید تو سر خودش

-ای وای راست میگیا... اصلا مامانو یادم رفته بود

امیر چپ چپ نگاش کرد

-خوش به حالت مامانت

دهنشو عین اسب آبی باز کرد رو هوا...

-مام-
-

سر پرستاره اینبار به حد انفجار رسیده بود دهن باز نکرده آریا دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا

-باشه باشه ما رفتیم...

دست بچه ها رو گرفت و کشید تو همون حال دور شدن دستی برای امیر تگون داد

-حواست به نیاز باشه... سریع میام...

نگاهش به دور شدن آریا و بچه ها بود... بی توجه به پرستاره وارد اتاق شد...

چشمش به نیاز رنگ پریده که افتاد دست و پاش یه آن حس لمس بهشون دست داد...

موهای خوش رنگش ریخته بود روی صورتشو رنگ پریدگیشو بیشتر به رخ میکشد...

جلو تر رفت... ریملی که ریخته بود زیر چشمشو لبای سفیدش...

نیازو انقد آشفته ندیده بودو نمیخواست ببینه...

نشست کنارش... دستشو برد سمت صورتش...

میدونست این خون دماغ شدن یه خون دماغ ساده نبود که اگه بود آریا رضایت به بستری شدن نمیداد...

موهای اشفتشو از صورتش کنار زد

نیاز برای اون اول و آخرش بود... اول و آخر همه خواستنا... دست خودش نبود... عشق چیز شیرین ولی مزخرفی بود... هم درد بود هم درمون... میشد بهترین حس زندگیت تو بدترین شرایطش ..

چشمات و رو هر چیز و هر کسی میبندی... میدونی ممنوعه ولی هوای چیدن این میوه ممنوعه یه سره تو سرته...

مژه هاش که تکون خورد امیرم تکونی به خودش دادو خودشو کشید جلو...

پلکاش آروم آروم تکون خورد و از هم باز شد و سفتتر بهم فشرده شد...

دستشو گرفت

-نیاز... نیاز جان بیدار شدی...

ابروهاشو گره کرد توهم... نمیدونست درست شنیده یا توهم زده... زیر لب زمزمه وار اسمشو صدا زد

-ام...امیر

لبخند نشست رو لباش ..

-جان... جان دلم... بیدار شدی

چشماشو کامل باز کردو با بهت نگاه امیر کرد...

-امیر... تو...تویی واقعا...

اخم تصنعی کرد

-نه پس اون بابای گردن کلفتته...

نیاز بی رمق خندید و حواسش نبود که دل امیر رفت با این خنده... با مشتی بی جون زد رو بازوی میر

-گمشو بیشعور

-گمشو بیشعور

-خودت برو گمشو... اصلا برو نیست و محو و نابود شو... اوف بر تو باد...

نیاز بی رمق خندید...

-اینجا چیکار میکنی... واسه چی اومدی؟

چپکی نگاهش کردو ملافه رو از روش کنار کشید...

-ناراحتی برما... پاشو پاشو ببینم تو هنوز یه جو شعور نداری حالیت باشه جلوی بزرگتر از

خودت نباید دراز کش باشی...

نیاز کمی خودشو بالا کشید...

-بزرگ خان چه بی خبر منور کردین شهرمونو...

-شما چه بیخبر با عزرائیل ریختی رو هم... چیه غالت گذاشت؟ چقد گفتم نیاز به فکر زندگیت

باش انقد با این و اون تیک نزن... آخرشم دیدی غالت گذاشتن... الان رسیدی به حرفم؟

نیازاخماشو کشید تو هم

-گمشو مردک... یه خون دماغ ساده بود...

باز دستی به ته ریشش کشید و چشماشو ریز کرد... با لحنی که شیطننت توش بیداد میکرد گفت

-حالا نمیشد ساده نبودشرت از سر ما وا میشد...

نیاز غرید

-امیر...

قهقهه ای از ته دل زد و با همه وجودش جوابشو داد

-جان امیر...

-آریا کجاست؟

لبخندش غیر ارادی جمع شد... سعی کرد لحنش سرد نشه... به زور لباسو کش داد ..

-رفت... رفت این عجوج و مجوج و تحویل حمیرا جون بده بیاد

قیافه نیاز دماغ شد و رفت توهم با صدایی تحلیل رفته گفت ..

-بمیرم برای بچه هام... کوفتشون شد...

-خبه خبه... نمیخواد بمیری حالا... دیدی ک عزی هم پیچوندت... دیپورت شدی این ور...

حالا حالا ها بیخ ریش خودمونی...

نگاهی به سرم نیاز انداخت

-تموم شده بزار پرستارو صدا کنم بیاد بکشه بیرون...

تا بلند شد نیاز دستشو گرفت...

-نمیخواد بشین خودم درش میارم... تو برو کارای ترخیصمو انجام بده

-به من چه... بگو اون شوهر بی خاصیت ترخیصت کنه... منو گیر آوردین ها؟

انگشت شصتشو گرفت سمت نیاز

بیـا

نیاز خندشو به زور قورت داد و چشم غره غلیظی بهش رفت

خیلی بیشعور و بی حیایی....

یاالله...

نگاه هردو چرخید سمت آریایی که وارد اتاق شد...

نگاه امیر منحرف شد سمت لبخندی که نشست رو لبای نیاز...

علاقه نیاز به آریا غیر قابل انکار بود.... کورم بودی لمس میکردی این حس قوی که مابینشون بودو...

نیاز نگاهی به آریای شلخته انداخت... دکمه های سر آستینش باز بود و موهای نامرتب و پخش و پلا...

تابلو بود بچه هارو گذاشته و اومده... حتی وقت نکرده یه آب به سرو صورتش بزنه...

لبخندی زد و نگاه مهربونشو دوخت تو چشمای شوهرش...

چقدر این مردو دوست داشت... آریا با همه بدیش برای اون همه کس بود... معنی اول و آخر دوست داشتن...

تعبیر همه رویاهاش بود... آریا فقط و فقط سهم نیاز از این زندگی بود... شاید یه زمانی بد کرد بهش ولی زمان هر چی بگذره درد هر زحمی و التیام میده... درست بود که جای اون زخم همیشگیه ولی دیگه دردی حس نمیکرد...

تو همه این سالو آریا اونقدری خوب بود که ب ه نیاز ثابت بشه خوشبختی اون طرف گذشته...

هیچ وقت از بخشیدن آریا پشیمون نشد... گاهی تا اون حد اشباع میشد از حس خشبختی که حاضر بود از همه چیزش بگذره فقط خودش باشه و آریا و نهال و نیهادش...

با خیسی لبای آریا روی پیشونیش چشماشو بست و غرق لذت شد...

-احوال خاتون ما...

خودشو لوس کرد برای شوهرش... طنازی تو خون این دختر بود...

-قوربون آقامون...

امیر قیافش و مچاله کرد...

-اه اه جمع کنید سر جدتون پسر مجرد اینجا نشسته ها... چشم و گوشمونو باز نکید تو رو خدا

نیاز پشت چشمی برای امیر نازک کرد

-فدا چش و چال بستت شم من...

دهن کجی به نیاز کرد

-قوربونمم بری...

رفت سمت یخچال اتاق نیاز

-نگفتی آریا... زنت چش شده بود... نکنه باز تصمیم دارین عموم کنید...

آریا کنار نیاز روی تخت نشست و دستشو انداخت دور گردنش...

-تا چشت در آد ووو یکم حیا و شعور بد نیستا.. این نیهاد فلان فلان شدم به تو کشیده ها...

سیبی که از یخچال برداشته بودو محکم گاز زد...

-بچ...ت از اولم... آدم حسابی شناس بو... بود... میدونه کی و الگوی زندگیش قرار بده...

نیاز موهاش پریشونشو زد پشت گوشش...

-به قول خودت الگو نه... باید درس عبرت زندگیش بشی...

مهلت جواب دادن به امیرو نداد... رو کرد سمت آریا...

-ترخیص نمیکنی؟

آریا نگاهی به ساعت مچیش انداخت...

-چرا... منتها بزا دکتري بياد بگه ببينيم چته بعد...

-آریا چيزيم نيست كه...

نگاه جدی و عصبی آریا نداشت بیشتر از این اعتراض کنه... خودشو جمع و جور کرد...

پرستاره وارد اتاق شد...

-سلام صبح بخير...

سر هر سه چرخيد سمت پرستاره كه امد نزديك و سرم باز شده رو از روی ميز برداشت...

-خودتون بازش كردين؟

نياز لبخندی به روش زد

-بله...

بی حرف شروع به جمع و جور کردن سینی پزشکی... آریا از روی تخت اومد پایین و سرو

وضعشو مرتب کرد...

-خانوم ببخشيد دكتر خالقی هنوز

نيومدن...

پرستاره بی اينكه سرشو بالا بياره جوابشو داد

-چرا اتفاقا ده دقيقه پيش رسيدن

آریا يقه پيرهنشو درست كردو رو كرد سمت نياز...

-تو آماده شو من برم ببينم دكترت چي ميگه...

امير ته مونده سيپشو انداخت توي سطل آشغال و دهنشو پاك كرد...

-وايسا منم بيام...

همراه هم از اتاق زدن بیرون... آریا جلوتر وامیر پشت سرش راه افتادن سمت اتاق دکتر...
آریا چنگ انداخت بین موهایش... حس بدش و نمیدونست چی معنی کنه... قدماش ناخداگاه
سنگین شده بود...

امیر نگاه سنگینشو انداخت روی برادرش... حس میکرد قدمای آریا تعادل ندارن... قبل اینکه
دست آریا بره بالا برای زدن در اتاق دکتر امیر دستشو گرفت...
-هی خوبی تو؟

آریا نگاه سرگردونشو دوخت تو چشمای امیر... دستشو برد سمت یقشو کشیدش... سرشو تگون
داد

-خوبم... خوبم... اینجا زیادی گرمه...

ابروهای امیر بالا پرید

-گرمه؟؟

آریا بی اینکه جوابشو بده چرخید سمت درو تقه ای به در اتاق زد...

صدای بفرمایید دکتر همزمان شد با کشیدن دستگیره درو هردو وارد اتاق شدن...

دکتر با دیدن آریا بلند شد از پشت میزشو اومد سمتشون... با خوشرویی دستشو دراز کرد
سمت آریا...

-سلام آقای نواب... احوال شما آقا...

آریا به زور لباسو کش داد

-ممنون از لطفتون... (با دست اشاره ای به امیر کرد) برادر کوچیکم امیر نواب...

دکتر لبخند گل و گشادی زدو با خوشرویی با امیر احوال پرسى کرد...

-بفرماید بشینید... من در خدمتم...

آریا روی مبل نشست و بی مقدمه گفت...

-دکتر حقیقتش نمیخوام زیاد وقتتو بگیرم...میخوام وضعیت مریضمونو که دیشب توضیح دادم براتونو برام توضیح بدین... علت خون دماغ شدنش که جدی نیست...

چهره دکتر به آنی جدی شدو یکم خودشو کشید جلو و دستاشو روی میز قلابکرد به هم... نفس عمیقی کشید و پوشه آبی رنگ جلوشو باز کرد...

-خانوم نیاز نوایی درست میگم؟

-بله درسته...

عینکشو از چشمش در آورد و نگاهی به پوشه انداخت... گوششو خاروند و چند دقیقه ای خیره موند به نوشته های روی کاغذ...

-والا آقای نواب دیشب که زنگ زدی و شرایط و گفתי من دستور دادم همه آزمایشهارو همون شب انجام بدن...آزمایشای رزونانس و اینا... راستی فرمودیننسبت خانوم با شما چیه؟

آریا کلافه دست کشید توی موهایش...

-همسرم هستن...

اخمای دکتر بیشتر رفت تو هم ..

-بچه هم دارین؟

داشت از دست سوالای دکتر عصبی میشد امیر خودشو کشید جلو...

-بله دوتا بچه دوقلو دارن... میشه بگین چی شده... چیز جدی هست؟

سعی کرد لحنش آروم تر باشه تا استرسشون فرو کش کنه...

والا نمیدونم چی بگم... حالا باید یه سری دیگه آزمایش بدن ولی اینجوری که شواهد امر نشون میده...

سخت بود زدن این حرفا براش و سخت تر از اون تحمل نگاه سنگین و پر استرس آریا و امیر بود... همیشه دادن این خبر براش سخت بود به حدی که گاهی متنفرمیشد از شغلشو یدک کشیدن اسم دکتر...

به سختی هوای اطرافو با دم عمیقی کشید توی سینه...

به سختی هوای اطرافو با دم عمیقی کشید توی سینه...

-والا اینجوری که آزمایشات نشون داده... خانوم مبتلا به آستروسیتومای آناپلاستیک
لبای آریا به آنی خشک شد...

چی...

-متاسفم... همونقدری که شنیدنش واسه شما سخته گفتنشم برای من سخته... نوع پیشرفته
تومور مغزی... کلا تومورهای مغزی به چهار درجه مختلف تقسیم میشه که استروسیتومای
اناپلاستیک نوع درجه سومشه که داره میره که به بالاترین درجه برسه و سریع داره پیشرفت
میکنه....

چطوری بگم درکش براتون آسون تر باشه... تقریباً نوع بد خیم تومور مغزیه که تو مخ تشکیل
میشه... تعجب مینم تا حالا اعلائم آنچنانی بروز نداده از خودش... باید هرچه سریع تر... سریع
تر میگما یعنی الان یه دقیقه بشه دو دقیقه وقت و تلف کردین...
تومور به سرعت داره تو کل سر پخش میشه...

همین الانشم راه سختی تا درمان داره اگه تعلل کنیم تومور گلیوبلاستوما میشه و احتمال
درمانش به حداقل میرسه...

دکتر حرف میزد و حواسش به نگاه مبهوت و خیره امیرو آریا نبود... آریایی که فقط لب زدای
دکترو میدیدو فکرش روی زنی مانور میداد که سالها میشد شریک تک به تک لحظه هاش
بود....

امیر چنگ انداخت به گلوش... به این احساس شوم... اون راضی بود حتی به بودن اسم نیاز کنار
آریا... راضی بود به همه بودن و لی نداشتنا...

امیر بلد بود لا همه چی و همه کس نار بیاد ولی با نبودن نیاز...

دستاشو برد سمت شقیقه هاش که یه آن تیر کشیدن... انگار خون به جای قلب داشت توی سرش پمپاژ میشد...

صورتش هر لحظه سرخ و سرخ تر میشد...

حس میکرد راه نفس کشیدنش داره بسته میشه... چنگ انداخت به گلوشو با مشتای محکم کوبید توی شقیقش...

خس خس نفشاش باعث شد سر دکتر بچرخه طرفش...

با دیدن صورت سرخ شده امیر نفهمید چطوری از پشت میزش خیز برداشت سمت اون...

صدای داد دکتر و ریختن پرستارا توی اتاقم نتونست آریا از جاش تکون بده...

اصلا نفهمید کی امیرو منتقلش کردن به آی سیو...

دستشو گذاشت رو دسته مبل تا بلند بشه... نیم خیز نشده دستش انگار که لمس شده باشه از روی مبل سر خورد و دوباره افتاد سر جاش...

گیج اطرافشو نگاه کرد... انگار اصلا نمیدونست کجاست... اصلا انگار یادش رفته بود چطوری باید بلند بشه و روی پاهای خودش بایسته...

انگشتای بی حسشو بالا آورد تا فرو کنه تو موهای ولی وسط راه دستش افتاد کنارش...

-آریا کجا موندی پس... امیر کو

با صدای ظریف نیاز درست تو چند قدمیش سرشو چرخوند... حتی میتونست اون لحظه قسم بخوره برای یه آن نیازم نشناخت...

نگاه سرگردونش توی صورت زنش... همسرش... چرخید... نیاز با دیدن نگاه گیج آریا لبخندی شیرین زد...

لبخندی که به آنی چشمای آریا رو سوزوند دهنش خشک خشک بودو زبونش توی دهنش نمیچرخید... با اصوات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد...

-نیاز

نیاز باز خندید و دل آریا بیشتر خون شد... نیاز دستشو جلوی صورت آریا تگون داد

-هوی عمو یادگار... میگمت امیر کو پس...

آریا به خودش اومد و به زور آب دهنشو قورت داد... با هر جون کندن بود از روی مبل بلند شد...

-ام...امیر...امیر ضعف کرد... بر... بردنش...

سرگردون چنگ زد به موهایش ..

ب...بریم نیاز...

نیاز بازوشو گرفت...

-چی میگی آریا امیر کو؟ کجا بردنش...

بی توجه به سوال و جوابای نیاز دستشو گرفت و پشت سر خودش کشید... اصلا صدای

اعتراضای نیازو نمیشنید... سوار ماشینش کردو صدای پخش و تا آخر زیاد کرد...

نمیفهمید اصلا چطوری رانندگی کرد...

تیک تیک عقربه ها

تو نگات توی نگامه

دوتا دستاتو گرفتم

التماسی تو صدامه

ترسم از اینه یه روزی

همه وجودت

نمیخوام تموم بشن

دقیقه هام

نیازو پیاده نکرده گاز داد... مشتاش پشت سرهم روی فرمون میومدن و نگاهش از پشت پرده
اشک توی آینه مونده بود به نیازی که با بهت داشت دور شدنشو نگاه میکرد...

بی تو بودن واسه من

عین محاله

وقتی نیستی تو کنارم

توی ذهنم یه جداله

ترسم از آینه یه روزی

نباشم همه وجودت

نمیخوام

تموم بشن دقیقه ها

عربده زدو بغضش ترکید... عربده زدو گلوش سوخت... بغضی که نمیداشت آب دهنشو قورت
بده داشت خفش میکرد... صدای بوق ماشینایی که از بینشون لایی میکشید رو مخش بود...

ترسم از آینه یه روزی

بگی نیستم لایق قلب ظریف

ترسم از آینه تو دنیا

من بشم برای تو مثله غریبه

یاد همه روزایی افتاد که با حماقتاش فاصله انداخت بینشون... یاد همه لحظه هایی که شاید
فرصت بیشتری برای کنارش بودن داشت... گاهی خیلی زود دیر میشه حتی وقتی داری جون
میکنی جبران کنی...

ترسم از دنیای بی تو بودنه

بی تو روزارو به شب رسوندنه...

ماشینو کشید کنار...بلاخره همه میشکنن و صدای شکستن آریا و قهقهه روزگار یه سمفونی بد
مثله سمفونی مرگ و راه انداخته بود...

تیک تیک عقربه ها

تو نگات توی نگامه

دوتادستاتو گرفتم

التماسی توی صدامه

سرشو بالا گرفت... باهمه وجودش داد زد...غلط کردم..... واسه همه چی غلط

کردم...خدا غلط کردم...

ترسم از اینکه یه روزی

نباشم همه وجودت

نمیخوام

تموم بشن دقیقه ها

ترسم از اینکه یه روزی

بگی نیستم لایق قلب ظریف

ترسم از اینکه تو دنیا

من بشم برای تو مثله غریبه

ترسم از دنیای بی تو بودنه

بی تو روزارو به شب رسوندنه...

حتی برای خود خدام گاهی سخت میشه وقتی شکستن یه مردو جلوی خودش میبینه...

سخته برای خودشم بعد یه عمر غفلت وقتی شکستی بری سراغش...

سخته یارب شنیدن براش وقتی صдат پر بغضه...

گاهی وقتا شاید خود خداهم غصش میگیره برای بنده هاش... دلش میسوزه واسه دلشون...
جدی که خدا بودن سخته...

آریا زجه میزد و حتی نمیدونست برای چی... فقط میدونست این ساعت... این لحظه تو این
موقع کسی جز خدا نمیتونه مرهم باشه واسه دردی که بد رو دلش داشت سنگینی میکرد...

نگاه بی رمق و خستش از پشت پنجره ی شیشه ای خیره بود به امیر...

باورش برای خودش غیر ممکن بود توی یه روز دو خبر بد... سه ساعت از خبر شنیدن تومور
زنش نمیگذشت که خبر سخته ای که برادرش رد کردو بهش دادن...

پوزخندی نشست گوشه لباس... سانس بازی جدید روزگار باهاشون داشت شروع میشد و آریا
اینو خوب میفهمید...

یک...

دو...

سه...

اکشن

نیاز وارده خونه شد... هنوز همه چیز براش مالت و گنگ بود... دلیل این رفتار آریارو
اصلا نمیفهمید...

فکرش رفت پی امیر... حرف آریا توسرش پیچید "ضعف کرده... بردنش..." دلهره ای که یهوایی افتاد
به جونش باعث شد به چیزای بدی که به ذهنش خطور کردن فکر کنه...

سریع به سمت تلفن رفت...

دلش بدجوری شورا فتاده بود و باید هر طور که بود از حال امیر با خبر میشد..

سریع شماره ی اریا رو گرفت.. بوق های پشت سره هم.. اما خبری از جواب دادن نبود..

برای باره دوم شماره رو گرفت... به بوق چهارم نرسیده بود که جواب داد

_ الو؟؟؟ آریا؟؟؟ کجارتی؟؟؟ واسه امیرا اتفاقی افتاده؟؟؟

صدای خسته ی اریا پیچید تو گوشش

_ گفتم که.. چیزی... نیست.. خوبه.. نگران نباش.. یه ضعف کوچیکه.. من پیشش

میدونست نیاز خودش وضعیتی بهتر از امیر نداره.. برای همینم نمیخواست واقعیت رو بهش بگه..

نیاز که باور نکرده بود گفت

_ الان کجاست؟؟ حالش چطوره...؟

_ اون خوبه.. تو برو استراحت کن.. منم.. بچه هارو بر میدارم و میام..

این و گفت و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به نیاز بده گوشی رو قطع کرد..

نیاز که انگار هنوزم اون دلهره رو داشت و دلشورش خبر از اتفاقی یهویی زندگیش رومیداد بی

جون نشست رو مبل کناریش و سرشوبهش تکیه داد..

یه حسی مثل علامت خطر تو سرش بود که هر لحظه بیشتر بهش تقلین میکرد همه چیز

اونقدری که اریا گفت ساده نیست...

همیشه وقتی زندگیت روال خوب و منطقی خودش رو پیدا میکنه.. یه اتفاق غیره منتظره عینه

یه موج بزرگ به طرفت میاد و سعی میکنه خیلی چیزا رو تغییر بده.. عوض کنه.. خراب کنه..

سریع به سمت پرستاری که از اتاق بیرون اومد رفت..

_ حالش چطوره؟؟

پرستارنگاهی بهش انداخت

_ شما چیکار شونید؟

کلافه نگاش کرد

_داداشمه..

پرستاری تکنون دادو گفت

_اگه میشه به نیاز خانوم بگید بیاد؛ بیماراز لحظه ای که به هوش اومده؛ اسمش رو صدا میزنه...

نفس عمیقی کشید و دستاشو برد تو موهاش..نگاهی به پرستار انداخت

_نیاز نیستش..من میتونم ببینمش؟؟

پرستار که انگار پی بی خستگی و بی حوصلگیش برده بود سعی کرد مخالفتی نکنه

_بادکترش حرف میزنم..اگه اجازه داد بهتون خبر میدم..

سری تکنون دادو سره جایه قبلیش نشست و کمی به جلو خم شد و ارنجش رو گذاشت
روزانوهایش و دستاشو فرو کرد تو موهایش..

نزدیک تختش شد و نگاش کرد..

امیر چشماشو باز کرد و بی رمق نگاهی اول به اریا و بعد به اطرافش انداخت..

اولین کلمه ای که به زبانش اومد و سریع گفت

_نیا..نیاز...

اریا دستشو گذاشت رو دست امیر

_بردمش خونه..اون الان بهتره..تو فعلا فکر خودت باش..

امیر کمی جابه جاشد و به اریانگاه کرد و بریده بریده گفت

_نیاز...حالش...خوب نیست..باید...یه کاری کنیم..

آریا لبشو با سر زبون تر کرد و گفت

_اول بزار تو حالت خوب بشه...

امیر با سماجت کمی بلند شد و تکیه داد به تخت

اریا کلافه نگاش کرد

_امیر.. مراقب باش.. میخوای حالت بدتر شه... من مواظبه نیازم.. تو نگران نباش..

امیر چشاشو برای چند ثانیه روی هم دیگه گذاشت و دوباره باز کرد

_شا.. ید.. دکترش.. اشتباه تشخیص... داده باشه.. ببریمش.. یه دکتره

دیگه... ببریمش.. تهران.. اونجا دکتراش بهترن...

آریا نفسش رو باغم بیرون فرستاد.. تو بدو وضعیتی بود.. یه طرف نیاز.. یه طرف امیر...

تازه اول همه ی ماجراها بود و اون انگار داشت از همون اولش کم میاورد...

یه جورایی حرفای امیر رو هم قبول داشت.. باید نیاز روبه دکتره دیگه ای هم نشون میداد..

_باشه.. توفقط سعی کن زودتر سرپاشی..

امیر سهی کرد بلند شه که اریا جلوشو گرفت

_من.. حالم خوبه..

اریا همونطور که سعی داشت نگهش داره گفت

_گفتم بذار حالت بهتر شه.. نه اینکه اینجوری با حالت بلندشی..

با اومدن دکتر هر سرشون چرخید سمتش و نگاش کردن

دکتر لبخندی زد و نگاهی به امیر انداخت

_حالتون بهتره؟؟

امیر سریع گفت

_خوبم... کی میتونم برم؟

دکتر نگاهی به سرم امیر انداخت و گفت

_خیلی عجله دارین..شما یه سخته رو رد کردین..باید خیلی مراقب خودتون باشید..

امیرعصبی نگاش کرد

_من خوبم..میخوام برم

_یه سری آزمایشات دیگه هم بایدانجام بدید..فعلا نمیشه که مرخص بشید

پوزخنده تلخی نشست گوشه ی لب امیر...

"یه دردایی هم هست، که هیچ وقت تو برگه آزمایش نوشته نمیشه..."

دکترنگاهی به آریا انداخت؛

اریا روبه امیر گفت

_امیر..فعلا همینجا باش..تاحالت خوب نشه نمیشه مرخص شی..بالین حالت نیاز ببینت

بدتر میشه..میفهمی که..

حمیرا بانگرانی بچه ها رو آورد بیرون..اریا نگاهی به چهره ی نگرانش انداخت..بچه ها با خوشحالی به سمتش اومدن..

سعی کرد چیزی به روشن نیاره..نمیخواست اونا هم ناراحت بشن..

نهال بالبخند گفت

_بالاخره اومدی بابایی دلم برای مامان تنگ شده

میخواست لبخند بزنه اما براش سخت بود

_اره دختر بابا..برین سوار ماشین بشین منم الان میام

نهال و نیهاد هردو به طرف ماشین دویدن

حمیرا همونطور نگران نگاش کرد

_ حال نیاز چطوره مادر؟؟ خوبه؟

نگاشواز حمیرا گرفت و به نقطه ی نامعلومی دوخت

_اره..خوبه..

وچقدر دلش میخواست جمله واقعیت داشت..

حمیرا به چهره ی درهم آریانگاه کرد...حس نگرانش بیشتر شد

_چیزی شده؟؟تو مطمئنی که خوبه؟؟

نخواست راجع موضوع امیرچیزی بهش بگه..

_خوبه..نگران نباش..

_خب میمودی تو یکم استراحت میکردی شامم یه چیزی میخوردی بعد میرفتی..یاای کاش

نیازم میاوردی اینجا

نفسشو باصدا بیرون فرستاد

_نه..بهتره بریم خونه.. نیاز خونه تنهاست..

قبل از اینکه حمیرا چیزه دیگه ای بگه خداحافظی کردو راه افتاد سمت ماشین...

در خونه رو باز کردو اول بچه ها و بعدم خودش وارد شدن..نگاهی اطراف انداخت خبری از نیاز نبود..

بچه ها رو به سمت اتاقشون برد..هر دو گیج خواب بودن و سریع به سمت تختهاشون رفتن..

خواست به سمت اتاق خودشون بره که متوجه نیاز شد که روی کاناپه خوابش برده بود..

نگاهش خیره موندروش..تو خودش جمع شده بود و اروم چشماشوروهم گذاشته بود...

هیچوقت نمیتونست به نبودنش..نخواستنش..فکر کنه..حاضر بود هر کاری کنه...ولی دوباره به

روزی بدون نیازش برنگرده..

موهایی که افتاده بود رو صورتش رو اروم انگشتت پس زدو محوصورت نیاز شد..

اینقدر به خوبیش عادت کرده بود.. که هر لحظه میترسید از اینکه تنه‌اشه...
آینده بی نیاز غم انگیز بود.. نمیدونست چرا از هر چی میترسه... همون میشه..
نیازی که براش همه دنیا بود و جدایی ازش محال بود..
نیازی که بخاطرش داشتنش خیلی وقت بود که بی نیاز بود از هر چیزی...
باتکون خوردن پلک نیاز دستشو عقب کشید و منتظر نگاهش کرد..
نیاز چشماش رو اروم باز کرد و گیج به آریانگاه کرد.. همینکه به خودش اومد سریع بلند شد..
بادلهره به آریا نگاه کرد
_ کی اومدی؟ متوجه.. نشدم.. یهویی خوابم برد
آریا کنارش رو کاناپه نشست
_ خیلی وقت نیست تازه اومدم..
_ امیر.. امیر کجاست؟؟ مگه نگفتی چیزه خاصی نیست..
سعی کرد خونسر در رفتار کنه
_ الانم میگم.. ولی.. خب.. برای اینکه مطمئن بشن چیزی نیست و اینا گفتن امشب اونجا بمونه..
نیاز بادلشوره نگاهش کرد
_ خب.. میموندی پیشش..
_ تو اینجانتها بودی
نیاز نگاهی به اتاق بچه ها انداخت
_ بچه ها رو هم آوردی؟
سری به نشونه ی مثبت تکون داد
_ چیزی خوردی؟

چیزی نخورده بود.. باتفاقایی که برایشون افتاده بود حتی گشنگی هم مهم نبود برایش..

سعی حرف دکتر رو وسط بکشه و یه جوری راضیش کنه بیاد تهران..

_ نیاز.. میگم.. بیابریم تهران.. دکترت یه آزمایش ازت گرفته.. گفته چیزی نیست.. ولی... برای اینکه خیالمون راحت شه.. دکتره گفت برید تهران.. یه دوست داره.. ادرسشو داد گفت زنتو ببر بهش نشون بده.. منم قبول کردم

مجبور بود این دروغ رو بسازه تا بلکه نیاز راضی بشه..

نیاز باشک نگاش کرد

_ خب.. خب اگه گفتی چیزی نیست.. دیگه چرا بریم تهران؟؟

سعی کرد ریلکس باشه تا به شک نندازتش

_ اینجوری خیالمون راحت میشه که چیزی نیست..

نیاز زل زد تو چشمای اریا.. نمیدونست چرا حس میکنه یه چیزایی رو داره پنهون میکنه..

_ آریا.. یه چیزی شده نه؟؟

چقدر دروغ گفتن به نیاز سخت بود برایش.. اما مجبور بود.. نمیخواست اینقدر ساده نیاز بشکنه و همین اوله راه کم بیاره..

_ نه نه.. هیچی نشده.. فقط میخوایم که مطمئن بشیم چیزی نیست.. همین..!

_ خب دکتره الکی یه چیزی گفته.. منکه از اولشم گفتم چیزیم نیست.. الان باید به فکره

امیر باشیم.. فردا اوله صبح باید بریم پیشش

آریا نفسشو کلافه بیرون فرستاد.. حدسشو میزد که متقاعد کردن نیاز چقدر باید سخت باشه..

_ نیاز لطفانه نیار.. فقط میخوایم از سلامتیت مطمئن شیم همین..

نیاز رو به سمت خودش بردو اروم کشیدش تو آغوشش؛ بوسه ای روی موهایش زد

_ باشه نیاز؟؟

نیاز که دید چاره ای جز قبول کردن نداره چیزی نگفت و ساکت موند..وهمین شد مهره تایید برای آریا..

آریا نفس راحتی کشید..ازاینکه بالاخره تونسته بود نیاز رو راضی کنه...تصمیم داشت بعدازمرخص شدن امیر؛راهی تهران بشن و یه متخصص دیگه نیازروببینه...

سرشو گذاشت رو سینه آریا..دلش گواهی اتفاقات نامعلوم رومیداد..فکرایه که هرچی بهشون کم محلی میکرد میشد میومدن جلوشو تو ذوق میزدن..

دستای آریادورش قفل شد..ناخواسته لبخنده محوی نشست گوشه ی لبش..

ازاینکه مطمئن بود هراتفاقی هم که بیوفته آریاهست..پشتشه..مواظبشه و مثل یه پشتیبان حمایتش میکنه..

"حس بودندت قشنگترین حس دنیاست..؛

تو که باشی..هرروز رانه..هرثانیه را..عشق است"

داشتن ادم خوابایی که بتونی توزندگیت رو بودنشون حساب کنی..غنیمته...

ماجراها تازه داشت شروع میشد و اوناتازه اول راهش بودن..!

آریا جواب آزمایش رو گرفته بود و با قدمای سریع خودش رو به نیاز و امیر رسوند..

دو روزی از او مدنشون گذشته بود و الان مهمترین بخش از این روزی بود که داشت براشون رقم میخورد..

آریانگاهی به نیاز و بچه ها انداخت و گفت

_شما همینجا بمونید..من میرم تواتاق دکتر..

امیر سریع گفت

_اریاراست میگه شما همینجا بمونید..مامیریم داخل

نیاز نگاهی به صورتهای پرازاسترسشوانداخت و گفت

_خب منم میام..مثل اینکه من اصل کاری هستم

هردو نگاهی بهم انداختن و امیر جلو ترازاریا گفت

_نه..تو پیش بچه ها باش...اینجوری بهتره

_امیر تو پیش بچه ها بمون خب

امیر کلافه دستی توی موهایش کشید

_نیاز لطفا..تو مادرشونی پیششون باشی بهتره..

اینو گفت و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به نیاز بده گوشه ی کت آریا رو کشید و بهش اشاره کرد که راه بیوفتن...

نیاز مات به رفتنشون نگاه کرد...رفتارای هردو تاشون براش عجیب بودو یه جورایی باعث میشدن تو یه وضعیت دلهره اوری قرار بگیره...

نیهاد نگاهی به نیاز انداخت

_مامان من گشمنه

نهال موهایشو زد پشت گوشش و گفت

_کارد بخوره اون شیکمت نمیبینی تو چه شرایطی هستیم

نیهاد ابروهایشو توهم گره کردو دستاشو زده کمرش و گفت

_بروبابا من این حرفاسرم نمیشه ها روشو کرد سمت نیاز

نیاز کلافه به هر دو تاشون نگاه کرد

نیهاد اخماشو کشید توهمو با لبای بر چیده نشست رو صندلی

امیردستی کشید و صورتشو دکمه ی اول پیرهنش رو باز کرد..

بدجوری احساس خفگی میکرد..دوباره همون حرفا..همون حرفایی که برای عوض شدنشون

از شیراز اومدن تهران بلکه بشنوه همه چیز اشتباه بوده و ایناهمش یه بیماری سادس..

ولی نه..هیچکدوم ازاون حرفای فانتزی تودهنش به واقعیت تبدیل نشده بود..

بلکه همش برعکسشون اتفاق افتاده بود.. اسم تومور مغزی بدجوری تو ذهنش بالا و پایین

میپرید و باعث میشد چهره ی معصوم نیازیه لحظه هم از جلوی چشماش کنار نره...

میدونست اگه یه روز نیازی نباشه..امیری هم وجودنداره..امیری که بخاطر شنیدن بیماری نیاز

یه سخته رو رد کرد بانمودنش تواین دنیا دیگه قراربود چه اتفاقی براش بیوفته....

آریا چشم‌اش می‌سوخت و بغضش بدجوری راه رو برای نفس کشیدن سخت کرده بود برایش..

نمیدونست چرا هرچی شیرینه..هرچی خوبه..تهش تلخ و بدمیشه...

دکتر گفته بود سریع باید دست به کار بشن و درمان نیازو شروع کنن..

آیا هنوز نتوانسته بود به خودش جرعت بده و به نیاز بگه که یه همچین مریضی داره..چه برسه به

اینکه حالا بره و بهش بگه تومور مغزی داری و اونقدر وضعیت هاده که باید هرچه زودتر درمانت

رو شروع کنی..

میدونست باگفتن هر کلمه ای که به نیاز بگه نیاز میشکنه.. کم میاره.. همونطور که الان خودش

شکسته بود و داشت کم میاورد..

فعلانمیتونست چیزی به نیازبگه..اول باید باحال بده خودش کنارمیومد تا وقتی خواست به نیازهمه چیز رو بگه بتونه بگه من پشتتمو هراتفاقی هم که بیوفته من تنهات نمیزارم...
امیربه سمت دره خروجی رفت..نمیتونست نیازروبینه...نمیتونست وقتی نیازازش پرسید دکترچی گفت دروغ سره هم کنه...

نفس کم آورده بودونياز به هوای تازه داشت..

نگاهی به رفتن امیر انداخت و بعدم به سمت نیاز و بچه رفت...باقیافه ی پربغضش نگاهی به نیاز انداخت اماسعی بازم چیزی رو لو نده..

امانیازانگاری به حال بده آرایش برده بود...شوهرش بود..کسی که سالهاباهش زندگی کرده بود..مگه میشداخلاقاش روندونه..مگه میشدنفهمه ارایش چه وقتایی غمگین و ناراحته و چه وقتایی خوشحاله..

نمیدونست چرا پاهاش داره شل میشه و صدای ضربان قلبش تو سرش اکومیده..

انگار اریاروتارمیدید..قبل ازاینکه پاهاش سست بشنو بیوفته باته مونده های جونی که براش مونده بود نشست روصندلی..

آریا بانگرانی و اضطراب نگاش کرد

_نیاز؟؟نیاز حالت خوبه؟؟بگم دکتربیاد؟؟

بچه ها باترس به مادرشون نگاه کردن؛نهال اشک توچشماش جمع شده بود

_مامانی مامانی حالت خوبه؟؟

نیاز آب دهنش رو به زور قورت دادو سعی کرد صاف بشینه سرجاش..

آریا سریع رفت و بعدازچندثانیه بایه لیوان اب برگشت کنارش

_بیانیااین بخوربهترمیشی

نیازلایوان روازش گرفت و کمی از آب خورد

خیره به ازبانگاه کرد

_دک..دکتر..چی..گفت؟

اریا نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی نیاز انداخت..سکوت اریا نیازو عصبی میکرد

_آریا بگو چی گفت دکتر؟؟؟؟بخداااگه نگی میرم ازخودش میپرسم

_باشه نیازاروم باش..هیچی نگفت دکتر..

گفت..گفت چیزه مهمی نیست اصلا..!

نیاز توچشمای اریانگاه کرد

_توچشم نگاه کن و بگو دکتر گفته چیزه مهمی نیست

اریانگاهش رو اطراف چرخوندو بعد به نیازنگاه کرد

_نیازپاشو بریم امیربیرون منتظره..بچه هاهم خسته شدن ازصبح تا حالا اینجان..

اینوگفت و خواست ازکناره نیازبلندشه که نیازدستشوگرفت

_آریا..بگو جون نیهادونهال که چیزی نیست؟

چشماش رومحکم روی هم فشارداد..

نفسشوعمیق بیرون فرستاد..چی داشت بهش بگه...نیازی که الان نشنیده حالش این

بود..اگرچیزی از بیماریش میفهمیدچی میشد...

نمیدونست دیگه ازچه راهی بایدبرای دست به سرکردنش استفاده کنه..

ازهرراهی میرفت اخرش به بن بست میخورد..میدونست اخرش بایدبه نیازهمه چیز رو بگه

..اما الان وقت مناسبی برای گفتن این حرفانبود..

_نیازبلندشو بریم..گفتم که چیزیت نیست..

کلماتش روبااطمینان گفت..جوری که حتی خودشم داشت باورش میشد..

نیاز باشک نگاش کرد

__ پس.. چرا.. حالت.. خوب نیست..

لبشوباسرزبون تر کرد

__ من خوبم نیاز.. بخداخوبم چیزیم نیست

چقدر دوست داشت دادبزنه وبه نیازبگه که درده تو شده دردمن.. حال بدتوشده حال بده
من.. ناراحتیه توشده ناراحتیه من...

نیازاروم ازسرجاش بلندشد.. نمیدونست غم توچهره ی اریاروچی باید تعبیر کنه...

نیازوبچه هارو جلوی خونه پیاده کرد..

آریا نگاهی به نیاز انداخت و گفت

__ من بامیریه جایی کارداریم.. زود برمیگردیم

امیرنگاهی به چهره ی جدی آریا انداخت.. نمیدونست منظورش چیه.. ولی مطمئن بود حرفای
مهمی قراره ازاریابشنوه.. سعی کردجلوی نیاز ریلکس رفتارکنه.. طوری که انگار همه چی رو
میدونه..

نگاش رفت سمت نیاز...

باهرباردیدنش حرفای دکتر رو مخش پافشاری میکردن.. سعی کردبیش لبخندبزنه..

سخت بود.. ولی دوست نداشت این فشاری که الان روذهن و افکارشه.. به نیازهم واردبشه..

__ مراقب خودت و بچه ها باش

نیازمشکوک بهشون نگاه کرد

__ کجامیخواین برین اخه؟؟

دستشوبردتوموهاش

__ نگران نباش زود برمیگردیم.. یه سرمیریم شرکت

شرکت بهونه ی خوبی بود برای پیچوندن نیاز..

نیاز شالش که داشت میوفتادازروموهاش رو آوردجلوتر و گفت

__پس..زودبرگردین..نهارروباهم بخوریم

سری به نشونه ی باشه تکون دادو ماشین رو ازجاکندو راه افتاد....

ماشین رو سرجای همیشگیش پارک کرد..

آریانگاهی به اطرافش انداخت..امیرواقعاومده بود شرکت..

نفسش روعمیق بیرون دادوگفت

__نمیخوام فعلا نیاز چیزی ازاین موضوع بفهمه..

امیرسرش رو گذاشت روفرمون و چیزی نگفت

آریا ادامه داد

__لااقل تاوقتی که خودمون بتونیم این فاجعه رو باورکنیم..تابتونیم اونجوری که باید بهش همه

چی روبگیم..

امیرسرشوبلندکرد

__باید چیکارکنیم..اگه..اگه نیازنباشه...

اریا سریع نگاش کرد

__دیگه این حرفو نزن..نیازاتفاقی براش نمیوفته..اینوبهت قول میدم

امیرباصدای بغض دار گفت

__چجوری میتونی قول بدی وقتی همه چی اینقدرساده اتفاق میوفته و همه چی رو باخودش

ویرون میکنه..

آریا چشماش میسوخت و قرمز شده بود

_من هرکاری که لازم باشه رو براش انجام میدم.. ماهمون برای بودن به موندن نیاز.. نیاز داریم..!

دیگه نمیتونست بیشتر از اون حرف بزنه.. حال خوشی نداشت..

درحالی که در ماشین رو باز میکرد گفت

_من همه ی لحظه ی خوب زندگیمو مدیون بودنشم.. اگه نیاز نباشه خیلی چیزاهم دیگه نیستن..

اینوگفت و سریع از ماشین پیاده شد..

میخواست یکم قدم بزنه.. نیاز داشت به هوای تازه برای از بین بردن حسهای منفی بدون نیازش امیرسرجاش قفل شده بود.. حتی نتونست به اریابگه وایسا میرسونه..

جلوی شرکت وایساد.. نگاهی به اطراف انداخت و راه افتاد به سمت داخل.. هنوز تودهنی که خورده بود مزه ی شوره خورش تودهنش بود.. ولی اومده بود برای تلافی..

میخواست یه جوری تلافی کنه که با هر بار دیدن قیافه ی امیر دلش خنک شه..

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کسی محکم بهش برخورد کرد..

سریع سرشوبلند کرد و همینکه خواست چیزی بگه حرفش تودهنش ماسید..

نگاهه پرازغم و حال آشفته ی مرد روبه روش جذبه ی خاصی رو بهش داده بود.. قیافش یه جورایی براش اشنا بود.. انگار شبیه ی یکی از کسایی بود که زیادنه ولی کم ندیده بودش..

کمی خودش رو عقب کشید.. آریا نگاهی بهش انداخت و زیره لب معذرت خواهی کرد و خواست راه بیوفته بره که هستی سریع گفت

_مهم نیست.. ولی مواظب باشین تو خیابون با ماشین ی چیزی برخورد نکنید

خودشم نمیفهمید چرا یهویی این حرف رو پرونده..ولی نمیدونست این حس فضولی و کنجکاوی از کجا هی شعله میکشه...

آریا نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و همینکه خواست چیزی بگه با صدای امیر نگاهش رفت سمت دیگه..

امیر خودشو به آریا رسوند

_وایسا..میرسونمت

هستی اخم ریزی کردو بادقت بهشون نگاه کرد

آریا یه دستشو بردتو جیبش

_نه..لازم نیس...خودم میرم..نیازدارم به این پیاده روی..

امیر که میدونست آریا اهل تعارف نیست مخالفتی نکردو آریا رفته رفته ازشون دورارشد

اونقدر تو خودش بود که حتی متوجه ی هستی هم نشد..سواره ماشینیش شد..

بابازشدن دره ماشینش و نشستن کسی کنارش نگاهش رو از جلو گرفت و برگشت سمت دیگه و بادیدن یهویی هستی جاخورد..؛

ابروهاش روتوهم گره کردو منتظر به هستی نگاه کرد

هستی با اخم نگاش کرد

_سلام امیرخان تو اسمونادنبالت میگشتیم روزمین پیدات کردیم!!

بی حوصله و کلافه نگاش کرد

_تو اینجای کار میکنی؟

هستی نگاهی به اطراف انداخت و پوزخندی زد

_هیچی..چندوقت نبودی نگرانت شده بودم

امیرپوزخنده پرنگی زد

_خب فکر کنم دیگه نگرانیت برطرف شده باشه..پیاده شو

هستی بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجادکنه گفت

_این مدت کجابدی؟؟

سعی کردبالحنی اروم که کمی دلسوزی قاطیش بود امیر رو رام کنه تابتونه بحث رو به اون پسری که دم شرکت دیده بود بکشونه..

امیربدون اینکه به هستی نگاه کنه گفت

_دلیلی واسه جواب پس دادن به تو نمیبینم

حرصی شده بود اماسعی کرد چیزی بروز نده

_ببین فکر نکن عاشق چشم و ابروتم چیزی بهت نمیگما..هنوز کاره اونروز تو یادم نرفته..الانم اگه اینجام دلیل داره..ولی وقتی دیدم خیلی پری گفتم ببینم دردت چیه

امیرعصبی نگاش کرد

_به توجه که دردم چیه؟درده من هرچی هم باشه مطمئن باش تویکی نمیتونی درمونش کنی

جوری جمله ی اخرش رو باتحقیر گفت که حتی خوده هستی هم حالش از خودش بهم خورد..خودشو جمع و جور کردو نگاهش رو از نگاهه تحقیرامیز امیرگرفت..

_اره خب..امثال من نمیتونن اروم کنن...

ولی امثال نیاز چرا..امثال من بدبختن که زود همه چی یادشون میره و میان پیش یکی مثل تو که اینجوری تحقیرشون کنه..

من بدبختم که دارم سعی میکنم کارکنم سبک شی و همه ی درداتو تو خودت نریزی که اینجوری پرشی..

امیرعصبی دادزد

_آره..پریم..خیلی هم پریم..از این دنیا..ازاین زندگی...ازادما...حتی..ازخدا هم پریم..

سرشوتکیه دادبه صندلی ماشین..

هستی برگشت سمت امیر و منتظر نگاش کرد..تودلش به خودش افرین گفت..نقششوخیلی خوب بازی کرده بود..

امیرآرنجش رو به پنجره تکیه دادو انگشت اشارشو گذاشت رولبش و به بیرون خیره شد
_ازخداپریم چون هیچوقت منو نمیبینه...

ازخداپریم چون یبارنگفت بذاراین کارو کنم این امیرهم یکم خوشحال شه...ازش پریم چون فکر میکنه بهترین اتفاقافقط بایدواسه بقیه اتفاق بیوفته..درسته خوشبختی عزیزام برام مهمه..ولی..کاش یکی هم خوشبختی امیربراش مهم بود..

هستی نگاهی به دست لرزون امیرانداخت.. بی هیچ احساسی منتظرموند تاامیرهنوزم حرف بزنه...

_من خیلی جاهاکم اوردم..خیلی جاهازمین خوردم ولی زود خودمو پیداکردمو بلندشدم..ولی..این اتفاق یهوپی جوری زمینم زد..که دردش تو تمومه بدنم داره می پیچه...
بارفتن مادرم ساختم..بارفتن پدرم ساختم..حتی بانبوده اریاهم ساختم..ولی..باصدایی که میلرزیدگفت

_ولی بارفتن نیازنمیتونم..کم میارم..

چشماشومحکم روی هم فشارداد..

هستی اخماشوکشیدتوهم..بازهم نیاز..بازهم مشکل امیرنیازبودوهستی اینبار بیشترمسمم شده بودبرای پیش بردن نقشش..

_نیاز..مگه..قراره کجابه؟

امیرچشماشوبازکرد..

_دکتر..دکتر..گفتن..تو..تومور..داره

هستی باچشمای گرد شده به امیرنگاه کرد..بایهوپی شنیدنش انگارجاخورده بود..

زنگ گوشی امیر سکوت چن ثانیه ای رو شکست..

امیر نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت..عکس نیازواسمش جلوی چشمش بود..

نمیتونست بهش جواب نده..

بعدازچندثانیه تماس رووصل کرد..

_الو؟امیر؟کجاایین پس؟

آب دهنشو به زور قورت دادو صداشوصاف کرد

_آریاهنوزنرسیده؟

نیازباصدای پرازتعجبی گفت

_نه..مگه باتونبود؟

امیربه بیرون خیره شد

_نه گفتم بذاربرسونمت گفت میخوادپیاده بره..

صدای جیغ نهال ونیهاد تو تلفن پیچید..نیازهمونطورکه صداش دورترشده بودگفت

_خب..توچرانیومدی؟

گوشی روکمی از گوشش دورکردصدای بچه ها بدجوری بلندشده بودو معلوم نبود چی میگن

_منم میام..نگران نباش

صدای نیازکمی نزدیکترشده بود

_باشه پس منتظرم

صدای بوقای پشت سره هم تو گوشش پیچیدواین یعنی گوشی قطع شده..

هستی جمله های امیرروکناره هم دیگه چیدوباجرقه ای که تو سرش خورد به خودش

اومد..حالا فهمیده بود اون مردی که بیرون دیده بود آریاس..

آریایی که بدجوری ذهن هستی روبه خودش مشغول کرده بود..

خودشو به نفهمیدن زدوگفت

_اونالان اینجان؟

امیربدون اینکه نگاه کنه سرشوتکون داد

نگاهش خیره بود به برگه هایی که جلوی پاش افتاده بود...به برگه های آزمایشی که سطر به سطرشون حدیث مرگ بود....

سرشو تکیه داد به دیواروخیره موند به لوستر آویزون از سقف....

همه گذشتش و زندگیش عین یه تله فیلم از جلوی چشماش رد شدن...از وقتی که عقلش تا چهار پنج سالگی قد میداد و خاطرات پراکندش توی سرش میومدن و میرفتن...

فراز و آرازی که گاه گاهی خواهرکوچولوشون میشد همبازیشونو روی پشتشون بهش سواری میدادن...

یاد اولین روز مدرسش با اون مانتو و شلوار سرمه ای رنگ و مقعنه لیمویی افتاد...

کیف اول دبستانشو خوب یادش بود یه کیف قرمز رنگ با عکس بزرگی از یه دلفین... از همون بچگیاش عاشق دلفینا بود...

قطار خاطرات افتاده بود رو ریل تند... دبیرستانش... نازنین و شیطنتای کوچه پس کوچه های مسیر مدرسه...

یاد روزی افتاد که ابروهاشو دست کاری کرده بودو یه هفته از مدرسه اخراجش کردن...

چه کتک مفصلیم از مادرشو و آراز خورد...تلخ خندیدو شوری قطره های اشکی که تند سر خوردن رو گونش و رفت تو دهنش بغضشو سنگین تر کرد...

یاد دانشگاهشون افتاد که به زور هزار و یک سهمیه و پارتی بازی جورش کردن... یاد شیراز و حال و هوای مستقل بودن...

یاد آریا و تقلبی که رسوند بهش... یاد امیرو پیست اتومبیل رانی...

جرقه های اولین احساس...

جرقه های اولین جنون...

اولین تپش...

اولین عشق...

اولین خواهرانه ها...

اولین مادرانه ها...

بیشتر تجربه اولیناش تو اون شهر بود... لا به لای عطر گلای سرخ توی شهر میون الا یا ایها الساقی حافظ...

بیشتر اولیناش به شیرینی همون فالوده های پشت ارگ کریم خان بود که با امیر هر هفته میرفتن سر بختش...

یاد اولین شکستش... یاد رفتن آریا و بردن قلبش.....

قطره ها سر سره بازیشون گل کرده بود رو گونش... یاد اولین لحظه ای که نهال و نیهاد و گذاشتن توی بغلش دیگه بغضشو شکوند....

چنگ انداخت به گلوشو با همه وجودش زار زد....

صدای ماما گفتن نیهاد با اون اصوات عجیب غریب وقتی برای اولین بار شنید توی گوشش زنگ میزد...

خاطره اولین قدمی که نهال با پاهای تپل و لرزش برداشت...

صداش با هر باریاد آوری خاطره ها بلند تر میشد و شیرینیشون به کامش تلخ...

خیلی سخت گذشت تا رسید به آریا... هنوز شیرینی این وصال و هضم نکرده باید تلخی جدایی تو دهندش پخش میشد...

خم شد و چنگ انداخت توی گلشو دستشو گرفت جلوی دهنش تا صداس بیشتر از این بیرون نره

...

صدای جیغ و داد کردنای نهال و نیهاد توی گوشش میپیچیدو صدای جیغاش توی گلوش..
و چند متر دورتر مردی که نشسته بود روی صندلی فلزی و سرد پارک و به ظاهر خیره بود به
عابرای پیاده رو ولی خیالش پر کشیده بود حوالی ناکجا آباد...

خیالش حوالی زنی پرسه میزد که حتی فکر نبودنش اونو به جنون میکشوند...

حوالی زنی که اسمش تعبیر اول و آخر آرامش بود...

زنی که برای آریا فقط زن نبود...

داشتم زندگیم و میکردم

اومدی حالم و عوض کردی

این همه راهو اومدی که بری

که خرابم کنی و برگردی

سرشو کوبید به پستی صندلی نفس سنگینشو داد بیرون...

نمیتونست دووم بیاره بی نیاز...

شاید اگه این همه عادت نمیکرد به بودنش الان فکر نبودنش تا این حد عذاب نبود..

همه چی خوب بود قبل از تو

عشق با من غریبگی میکرد

یه نفر داشت با خودش تنها

زیر این سقف زندگی میکرد

خودشو لعنت میکرد بابت همه فرصتا و لحظه هایی که میتونست کنارش باشه و شده حتی یه
ثانه بیشتر لحظه هاش با عطر بودن نیاز مهر بخوره

عطر تو این اتاق و پر کرده

این هوا اون هوای سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست

واسه چی اومدی که برگردی

برو اما به من جواب بده

سر خود اومدی ولی اینبار

به منم حق انتخاب بده

نباید میشکست... هنوز خیلی زود بود... باید دووم می آورد تا بتونه سرپا بایسته کنار نیاز...

باید دووم می آورد...مرد بودن خیلی سخته وقتی روح آوار میشه رو تنت ولی بازم باید ادای
محکم بودنو در بیاری...

اون که میگفت تا ابد اینجاست

حالا میگه بزار برگردم

داشتی زندگی تو میکردی

داشتم زندگیم و

عطر تو این اتاق و پر کرده

این هوا اون هوای سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست

-عمو داری گریه میکنی؟...مرد که گریه نمیکنه...

سریع خودشو جمع و جور کرد و صاف نشست... نگاهی به پسر بچه کناریش که هم سن و سالای نیهاد بود انداخت...

دستشو برد سمت چشماشو نم پلکاشو گرفت... بالجبار لبخندی به پسر کوچولو زد...

-نه عزیزم گریه نمیکردم... گردو خاک رفته بود تو چشمم

پسرک بادی به غبغبه انداخت و با غرور گفت...

-خوبه فک کردم داری گریه میکنی... بابام میگه گریه کار زناس مرد نباید گریه کنه...

لبخند بی رمقی زدو یاد حرف تکراری خودش به نیهاد افتاد... دستی به سر پسر کوچولو کشید...

-بابات راست میگ

ه... مرد که نباید گریه کنه... راستی اسمت چیه؟

-ماهان...

لبخند دیگه ای به پسر زده که صدای زنونه ای که اسم پسر کوچولو رو صدا میکرد حواس جفتشونو پرت کرد...

-ماهان... ماهان... بدو بیالینجا ببینم...

پسر کوچولو تندی دستشو رو هوا تگون داد و خدافظی سر سری کرد و دوید طرف مادرش... همینجوری که نگاش خیره به پسر کوچولو بود زیر لب زمزمه کرد...

-گاهی وقتا از مرد بودنم خسته میشم...

کلیدو چرخوندو وارد خونه شد... بوی غذا تو دماغش پیچید ولی خبری از نیاز تو آشپز خونه نبود... تنها سرو صدایی که میومد از اتاق خواب بودو طبق معمول صدای جیغ و دادای نهال و نیهاد...

سویچ و گوشی و پرت کرد روی اپن و بی رمق کتشو انداخت روی کاناپه... اونجوری که معلوم بود آریام هنوز نیومده بود...

رفت سمت اتاق خواب... درو که باز کرد ناخداگاه یه قدم عقب گذاشت... با بهت خیره بود به اتاقی که چشم چشم و نمیدید بسکه پر بود از پرو پشم شیشه...

نیهاد با دیدن امیر جیغ بنفشی کشید وبالشو کوبید تو سر نهال که بالش ترکید... خودشو از بالای تخت پرت کرد پایین
—عم—و منو بگیر...

قبل اینکه نیهاد با کله بره رو زمین خیز برداشت و خودشو پرت کرد رو زمین و نیهادو رو هوا گرفت....

شاید فاصله پریدن نیهادو گرفتنش به ثانیم نرسید ولی نزدیک بود قلبش از حرکت بایسته... این پسر واقعا یه بچه بیش فعال بود...

نهال جیغ جیغ میکرد و موهای بلندش در اثر الکتروسیته رو هوا بود...
—میکشمت نیهاد...

نیهاد پر سرو صدا جیغ کشید و دست و پا زد تا از بغل امیر بزنه بیرون و در بره
—وای ولم کن ..عم...آخ....

نهال با مشت افتاد به جون نیهاد...

—میکشمت پست فطرت... بی ادب...

امیر نمیدونست نیهاد و نگهداره تا نهال و ازش دور کنه... داشت از این همه کشمکش مابین اون دوتا به خنده می افتاد...

تا بخواد به خودش بجنبه نیهاد از زیر دستش عین ماهی سر خوردو دوید سمت در... نهالم پت
سرش جیغ جیغ کنان دوید عقبش...

صدای هوار هوارشون کل خونه رو برداشته بود...

نیهاد با مشت و لگد افتاده بود به جون در...

-وای ماما باز کن... آخ... کندی موه... ماما... ماما... موهامو ول کن دختره وحشی... ماما
نجات...

جیغ نهال اینبار بلند شد

-وای... موهام... ماما... ماما...

خواست این دوتارو جدا کنه که یه لحظه دستاش رو هوا خشک شد... این همه دادو هوار و بی
توجهی نیاز؟... بعید بود همچین چیزی... توی صدم ثانیه فکرش سوق داده شد سمت بدترین
اتفاق ممکن که ممکن بود بی افته... خیز برداشت سمت اتاق خواب خودشو دستگیره درو بالا
پایین کرد...

فایده ای نداشت در باز نمیشد...

با استرس کوبید به در...

-نیاز... نیاز اون اوتی... نیاز باز کن ببینم درو...

هیچ صدایی از اون طرف در نمی اومد... سریع چرخید سمت بچه ها که داشتن با تعجب نگاش
میکردن... نشست رو زانو و با دستاش صورت نیهادو قاب گرفت...

-ببینم مامانت این توئه؟

نیهاد با بهت سرشو به معنی بله بالا پایین کرد...

کلافه بلند شد و عصبی دست کشید روی صورتش...

-یا حضرت عباس...

دوباره با مشت کوبید به در و باز مشتاش بی جواب موند... چرخید سمت بچه ها و با دست
هلهشون داد عقب...

-بچه ها عقب وایستین ببینم...

نهال و نیهاد خودکار عقب عقب رفتن...امیر همه زورشو جمع کردو کتفشو کوبید به در...
زورش اونقدری نبود که جواب اون درو بده...دوباره عقب گرد کردو ضربهی محکم تر... قف در
شکست ولی در باز نشد... به زور درو هل میداد ولی انگار چیزی پشت در بود...
یکم که در باز شد تونست از لای در نیازو ببینه که دمر پشت در افتاده بودو خون توی صورتش
پخش شده بود

با وحشت نگاه بچه ها کرد که آروم تر از همیشه خیره بودن بهش...

-جلو... جلو...نیا...نیای...-

حرفشو تموم نکرده درو بیشتر هل دادو خودشو پرت کرد تو اتاق... سر نیازو گرفت تو دستاش
و پرخوند سمت خودش...

-نیاز... نیاز... الهی فدات بشم باز کن چشاتو... دردت به جونم... نیا...

عین دیونه ها درو ورشوو نگاه میکردو حواسش به خودش نبود که عین بچه ها داره زار میزنه و
هق هق میکنه... عین پسر بچه ای که بالای سر جنازه مادرش نشسته باشه...

باهمه حواس پرتش حواسش به اون دوتا بچه پشت در بود... ملافه سفید روی تخت و که درت
جلوی پاش افتاده بودو برداشت و انداخت روی صورت نیاز تا بچه ها صورت خونیشو نبینن ولی
اینبار حواسش نبود به سفیدی ملافه ای که بیشتر به رخ کشید سرخی خون نیاز و...

روی دستاش بلندش کرد و از اتاق بردش بیرون و نفهمید ملافه سفید خونی روی تن
مادرشون از امشب میشه کابوس هر شب و هرشب دوتا بچه ای که پشت در بسته خشکشون
زد...

اونقدری حواسش پی نیاز از دست رفتش بود که پا برهنه و سرگردون عین دیونه ها فقط اشک میریخت و میدوید...

آدمایی که

نگاه کنجکاوشون میچرخید سمتش نمیدونستن چه حالیه وقتی عزیز ترین کست و روی دستات از دست رفته میبینی...

میخواست با پای پیاده تا بیمارستان بدوئه... اونقدر این جنون به مغزش فشار آورده بود که فکر میکرد داره سریع تر از هر ماشینی میدوئه...

مردم با دیدن دختری که موهای بلندش از روی دستاش آویزون شده بود و ملافه کنار رفته صورت غرق خونشو نشون میداد پچ پچ میکردن...

کمتر کسی بود اون وسط بود که نفهمه حال این مرد با اون جورابای سفید بدون کفش دست خودش نیست ولی کسی قدم از قدم برنمیداشت...

انسانیتشون فقط پشت آخی الهی گفتن و سری از تاسف تگون دادن پنهون میشد...

امیر آواره و گیج دور خودش میچرخید و نیاز نیاز میکرد... بازوش گرفته شد و مشیده شد... تعادلش بهم خورد و نیاز نزدیک بود بی افته که دستای زنی حلقه شد دورش و مانع افتادنش شد...

در ماشینشو باز کرد

-زود باش سوار شو تا تو برسی میمیره...

امیر گیج نگاهش میکرد که زنه هلهش داد توی ماشین... گاهی یه زن میتونه مرد تر از هر مردی باشه... زنی که فقط نایستاد نگا کنه و بیخیال دردسرای احتمالی پاشو گذاشت توی گاز و روند سمت بیمارستان...

حالش به قدری خراب بود که نفهمید اصلا کی نیازو گذاشت ری برانکاردو کی نیازاز جلوی چشماش محو شد...

تنها چیزی که جلوی چشماش جلون میداد صورت خونی نیاز بود و بس...
روی دو زانو افتاد و خیره موند به راهرویی که تهش نامعلوم بود... دکتر با دیدن وضعیت امیر رو کرد سمت پرستارایی که با کنجکاوای دور هم جمع شده بودن و داشتن نگاهش میکردن...
رو به یکی از پرستارا آروم گفت...

-سریع تر به این آقام یه آرام بخش تزریق کنید...

قبل رسیدن آرام بخش بدنش روی زمین پخش شد...

نگاهی به دسته گل تو دستش کرد... نیاز عاشق رز آبی بود... گلارو برد سمت بینیش و لبخند عریضی همزمان با پخش شدن بوی گلا توی دماغش روی صورتشم پیدا شد.....
مهم نبود آخر این قصه به کجا ختم میشه حتی نمیدونست تا آخرش دووم میاره یا نه ولی تنها چیزی که الان میدونست این بود که الان تواین لحظه تا هر لحظه ای که سروشت بزاره پا به پای نیاز ادامه میده...

زیر لب آهنگی که همیشه پلی بود توی ماشینش و زمزمه کرد... آهنگی که نیاز شیفتش بود...
میام این راه و تا تش پابه پات

تو همه جونمی جونم فدات

الهی قوربون حرف زدنت

دشمن روی زنگ نذاشته در باز شد... با دیدن نازنین که هراسون تو چارچوب در ظاهر شد یه قدم عقب پرید... با تعجب ابرویی بالا انداخت...

-به... سلام...

نازنین آشفته بی اینکه جواب سلام آریا رو بده نگاش کرد

-نیاز... نیاز...

رعشه به تنش افتاد از لحن نیاز گفتن نازنین... چشماش چرخید روی نهال و نیهادی که داشتن از زور گریه میلرزیدن...

حال خودشم بهتر از بچه ها نبود... جونش بالا اومد تا بتونه فطیه کلام بپرسه

- نیاز چی؟

نیهاد دوید سمتشو آویزون پاش شد...

-بابا مامان مرد... بابا مامان نیازم مرد...

دسته گل و پشت بندش جعبه موزیکال پرنسس از دستش افتاد روی زمین و باز شد... اون لحظه صدایی مزخرف تر از صدای اون نبود... نهال تو بغل نازنین زار میزد و حرفاش نامفهوم بود...

-خون... اومد... عمو... مرده... ملافه سفید... عین فیلما... پر خون...

تلو تلو خورد عقب عقب هر کلمه ای که از بین حرفای نهال شکار میکرد میشد یه تیر که صاف میرفت تو قلب خودش...

دستشو به دیوار گرفت تا زمین نخوره...

نفسش میلرزید موقع هر دم و بازدم...

نازنین با حالی پریشون چرخید سمتش..

-گوشی امیر جامونده ونه... باید سریع تر بریم بیمارستان نزدیک اینجا ببینیم چه خبره...

صداها نامعلوم تو گوشش پخش میشد...

در آسانسور تو یه لحظه باز کرد و خودشو پرت کرد توی آسانسور...

اون لحظه نه نهالی مهم بود و نه نیهادی... فقط و فقط زنی تو سرش بود که یه ملافه سفید انداخته بودن روی تن خونیش...

ماشین خودشو برداشت... از پارکینگ بیرون نیومده سرشو چرخوند سمت موتوری که داشت باهاش شاخ به شاخ میشد و تا اومد سرشو از پنجره بیاره بیرون همزمان حواسش نبود درم باز کرد و تو یه لحظه یه طرف پیشونیش داغ شد... راننده موتور بادیدن پیشونی شکافته آریا و پیراهن آبی آسمونیش که به آنی سرخ سرخ شد سریع چرخید و بی خیال معرکه گاز داد و در رفت...

بی توجه به شکاف سرش و سوزشش روند سمت نزدیک ترین بیمارستان .. پشماش تار میدیدن و سرگیچه امونش نمیداد...

دو سه بار نزدیک بود بکوبه به چند نفر...

ماشین و پارک کرده نکرده پیاده شد و دوید داخل بیمارستان... رفت سمت ایستگاه پرستاری...
-زنم... زنم... نیاز...

پرستار و افراد حاضر تو سالن با بهت و ترس داشتن صورت مردی و نگاه میکردن که خون از شکاف پیشونیش فواره میزد بیرون...

-آقا شما حالتون خوبه؟ سرتون...

داد زد جووری که تن همه رو لرزوند...

-میگم زنم میگی سرم؟... نیاز کو؟

مامور ایحراست ریختن توی سالن...

-چه خبره اینجا...

آریا بی توجه بهشون دستشو کوبید روی میز...

-میگم زنم و آوردن اینجا یا نه...

نگهبانه دست آریا رو گرفت

-بیا... بیا برو داداش من تو حالت وش نیست انگار... بیا برو. یه جا دیگه دنبال زنت بگر...

حرفش با مشتی که خورد تو دهنش ماسید... صدای جیغ پرستارا باعث شد گوش و سرش تیر بکشنهرج و مرجی که تو بیمارستان راه افتاده بود باعث شده بود همه از اتاقا سرک بکشن بیرون... مامورای حراست سعی میکردن آریا رو که با یکیشون دست به یقه شده بودو ارزش جدا کنن...

خودشم نمیدونست چی شد که یهو کنترل عصابشو از دست داد...

با مشت دومی که زد به مردو و مرده پخش زمین شد تا به خودش بیاد دستبند خورد به دستشو ضربه محکمی خورد به پشت زانوش که باعث شد بی افته رو زمین... از زور درد چشماش سیاهی رفتن و سفت پلکاشو بست... وقتی به خودش اومد که بی خبر از همه جا گوشه نم گرفته بازداشتگاه دستش لای موهاش و سرش پایین... نازنین سر گردون میون راهروهای بیمارستان و نهال و نیهاد روی صندلی انتظار سالن بیمارستان...

با عجله داشت یکی یکی اتاقارو از نظر میگدروند که یه نشونی از نیاز پیدا کنه... پرده ها رو بیتوجه به اعتراض مریضا کنار میزدو با یه ببخشید سر سری اعتراضارو از سرش وا میکرد... پرده رو کنار زد واینبار ببخشیدش نگفته تو دهنش ماسید... نگاهش روی استایل مردونه ولی شکسته امیر چرخ خورد...

یه دستش وصل به سرم و دست دیگش روی پیشونیش... یه آن انگار از دیدن امیر شوکه شد... شاید یه هفته از آخرین ملاقاتشون میگذشت ولی این مردی که الان روی این تخت بود انگار به اندازه هفت سال پیر شده بود باور تاراهای سفید کنار شقیقش که توی همون نگاه اول به چشمش خورد براش آخر ناباوری بود...

نگاه بی رمق امیر برگشت روش... اونقدر نگاهش سرد بود که با نگاه یه مرده مو نمیزد... اونقدر سرد بود که تن نازنسن یخ زد اط سرماش... انگار اصلا نازنین و نمیشناسه... نگاهش غریبه بود بی اراده تنها چیزی که از دهنش در اومد اسم نیاز بودو لحن سرد امیر که اینبار تنشو لرزونند -تومور داره... بدخیم...

کیف دستیش از دستش افتاد و دستش بالا اومد و جلوی دهنش قفل شد...

سرنوشت بازم داشت با نیاز بد تا میکرد... اینبارم هر کدوم و یه ور کشیده بود... معلوم نبود اینبار قراره آخرقصشون به کجا برسه...

معلوم نبود آخر قصه اینبار کلاغه به خونش میرسید یا نه...

....

پلکاش سفت روی هم افتاده بودن... سنگین تر از اونی بودن که جونی برای باز کردنشون داشته باشه...

چشماشو به زور باز کرد... آخرین چیزی که یادش می اومد یه سری تصویر گنگ و محو بود که جلو چشماش عقب جلو میدن...

خیره موند به سقف و مهتابی بالای سرش... سعی میکرد یادش بیاد الان چرا زیر این دم و دستگابه...

۱- بهوش اومد... دکتر لطفی...

سرشو چرخوند سمت پرستار که از اتاق زد بیرون...

نفسشاس سنگین بودو سرش سنگین تر... با تیری که سرش کشید چشماشو از زور درد بست...
یادش اومد

دردایی که به هوای میگردن بودن سرسری از کنارش گذشت حالا کشونده بودتش به اینجا...
روی این تخت... کشونده بودش به آخر دنیا...

با درد زیر لب نالید

"آریا"

در بازداشتگاه و باز کرد... سرباز نگاهی به سرو صورت آشفتش انداخت...

-پاشو بیا افسر نگهبان میخواد ببینت...

نگاه خسته ای به سرباز کردو دستشو گذاشت روی زمین و بلند شد...

دست برد سمت دکمه های سر دست پیراهنش که باز شون کرده بود... حتی حال بستنشونم نداشت... آستیناشو بی حوصله تا زد دستی توی موهش کشید و پشت سر سربازه راه افتاد...

افسر نگهبان نگاهی به سرو وضع آشفتش انداخت... از هشت نه ساعت پیش که آورده بودنش خبری از هیچکسی نبود که بیاد سراغش و خودشم به طرز عجیب غریبی ساکت بود...

-اسم...

بی اینکه اجازه ای چیزی بگیره خودشو ولو کرد روی صلی و با صدایی که خستگی از توش میبارید جوابشو داد...

-آریا... آریا نواب .. سی و خورده ای سالمه... یه شرکت واردات صادرات دارو تو شیراز دارم و دارو پخشم... نه لاتم نه عیاش... دوتا بچه دارم... زنم تومور داره و آخرین خبریم که ازش دارم اینکه خونین و مالین رو دستای برادرم از خونه زدن بیرون... زنگ میزنم و کیلم بیاد سند بزاره بزارین برم به بد بختیام برسم...

-شاکي خصوصی داری...

کلافه نفسشو فوت کرد بیرون...

-رضایت میگیرم ازش...

-تا نگیری که مهمون مایی... پروندتم میفرستیم دادسرا... تو بیمارستان جای گردو خاک کردنه...

سعی میکرد به عصابش مصلت باشه...

-حال مساعدی نداشتم...

-به درک نداشتی که نداشتی باید بی افتی تو خیابونا بزنی ملت و اش و لاش کنی...

بی اینکه به چهره افسر نگهبان نگاهی بندازه خیره شد به کفشاش و از بین دندوناش غرید...

-میگم حالم خوش نبود...

افسره با بد خلقی گفت

-ایشالا یه چند وقتی مهمون ما باشی حالم جا میاد...

یه آن نفهمید چی شد خیر برداشت سمت میزشو با مشت کوبید روی میزش...

-د نفهم میگم از زخم بیخبرم... میفهمی

صدای عربده ای که کشید باعث شدتا سه تت سرباز سریع بریزن تو اتاق تا خواستن بریزن

سرش با دستور افسر نگهبان سر جاشون ایستادن...

خیره شد تو چشمای آریا... چشماش از شدت خشم

دو دو میزد...

-برید بیرون

یکی از سربازا قدم جلو گذاشت

-ولی قربان

-گفتم بیرون...

بی توجه به آریا از پارچ اب جلوش یه لیوان آب پر کرد توی لیوان استیل و گرفت طرفش...

گلوش خشک شده بود... بی هیچ مخالفتی لیوان و گرفت و سر کشید...

خنکی آب یکم حالشو بهتر کرد... عقب گرد کردو باز دوباره روی همون صندلی نشست...

-باید رضایت شاکیتو بگیری تا آزادت کنم... کاریم از دست من ساخته نیست تنه راه حلش

همینه که گفتم میتونی با وکیلتم تماس بگیری...

دیگه صدای افسر نگهبانه رو نمیشنید... با انگاش روی لیوان استیلی که به خاطر خنکی آب

دورش بخار بسته بود به ارومی بی اراده نوشت

niaz" "

قلبش هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد... نگاهش روی عقربه ساعت چرخ میخورد...
نمیدوست به خودش دلداری بده... یعنی دیگهامیدی برای دلداری دادنم نبود...

آریام صد در صد تا الان میدونست چه بلایی سرش اومده...

پوزخندی لباشو کج کرد... حس بد پس زده شدن داشت عین خوره تو وجودش جولون میدادو
از تو روحشو میخورد...

حق میداد به آریا... به این دیر اومدن... به این نیومدن... توی همه این شیش هفت ساعتی کچه
به هوش اومده بود همه بودن کنارش الا اونی که باید میبود... الا اونیکه دلش بهونشو گرفه
بود...

دوست داشت با پشت دست بکوبه در دهن دلشو بگه خفه شو...دیگه دل بکن از این دلدایی...
انقد دل دل نکن برای دلی که که دیگه دل نمیشه واسه تو...

حس بدیه که روی یه تخت یه نفره تو بیمارستان پشم انتظاری کسی باشی که سالها ری تخت
دونفره گم شدی تو بغلش...

حس بدیه عادت کردن به یه نفره بودن حتی روی تخت دو نفره...

سخته عادت کردن به نبودن کسی که خاطره هاش ول کن لحظه هات نیستن... خاطره هایی
که آدماش دیگه نیستن ادم و میکشه ولی خاطره هایی که آدماش باشن منتها نه اون آدمای
قبلی ادم و زنده به گور میکنه...

نیاز حالا خوب میدونه آریا اگر باشه دیگه اون آریای سابق نیست

با اومدن امیر توی اتاق نگاهشو از ساعت گرفت... چهره اونم دست کمی از خودش نداشت
خسته بود...

امیر لبخند خسته ولی پر محبتی بهش زد...



-خوبی؟

فقط سر تکنون داد...

-خوبم...خوبم...

با مکشی طولانی بی اینکه نگاه به صورت امیر بندازه...

-میخوام برم خونه ..

-فعلا حال..

-گفتم میخوام برم خونه...

صلابت کلامش باعث شد تا امیر نتونه هیچ حرفی به زبون بیاره... میتونست به راحتی نگاه رنجیده نیاز و معنی کنه... از اتاق زد بیرون...

خودشو جمع و جور کردو از تخت بلند شد... نازنین اومد تو اتاق با دیدن نیاز که نشسته بود روی تخت هل شد...

-وای چرا بلند شدی تو...

دست نیاز که به علامت سک.ت بالا اومد باعث شد بقیه حرف تو دهندش بماسه...

نگاهش به سرامیکای کف پاش بود...

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد آروم گفت

-کمکم میکنی بلند شم؟

نازنین جلوتر رفت و دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد... با بلند شدنش همزمان نگاهش گره خورد به آینه روبه روش...

انگار بعد از مدتها حالا می فهمید بی معجزه آرایش چقدر شکسته تر و پژمرده تر شده... نگاش ازروی صورت بی روح و زردش تا سیاهی زیر چشماش چرخ خورد...

یه آن توی دلش شکر کرد که آریا نیست تا اونو تو این وضعیت ببینه...

روسی صورتی و بد ترکیب بیمارستان اصلا بهش نمی اومد...

بیرون که زد دلش کباب شد برای نهال و نیهادی که روی صندلی های سالن انتظار خوابشون برده بود...

امیربادیدنشون قدماشو تند کرد تا رسید بهشون... دست انداخت دور بازوی نیاز..

- صب میکردی میوادم کمکت میکردم....

باز بی هیچ نگای به صورت امیر خیره به بچه هاش جواب داد...

- تحمل اون اتاق و فضای خفش برام سخت بود...

کشیدش سمت صندلی که نیهاد روش دراز کش خوابیده بود...

- باشه بشین من برم آژانس بگیرم پیام...

نشست روی صندلی و آروم دستشو کشید لابه لابه موهای پر و مشکي نیهادش... آدما وقتی میدونن دارن همه چیزشونو و از دست میدن تازه قدر ریز ترین داشته هاشونو میدونن... الان نیاز با همه وجودش داشت لمس میکرد حس شیرین دست کشیدن لای موهای پسر کوچولوشو...

مادری که همیشه خدا مینالید از شیطنتهاش حالا دلش ضعف میرفت برای پسر بچه تخس بازیگوشی که شاید دیگه حسرت دیدن شیطنتاش به دلش میموند...

نگاهش از روی نیهاد سر خورد روی صورت معصوم نهالش که سرش رو پای نازنین بودو موهای آبشار ماندش سر خورده بودو ریخته بود روی شونش...

زود ود براینهالش که بی مادر بزرگ بشه... همه سالهای نوجونیش و تا اونجایی که یادش میاد خودش کم و بیش حس کرده بود این حس بدو...

یه دختر هر چقدم بابایی باشه آخر آخرش محتاجه اینه بشینه جلوی زنی که موهاشو ببافه مادرانه خرجش کنه...

نهال با همه بابایی بودنش محتاج لمس حضور مادرش بود...خودش الان تو جایی از زندگی بود که آرزو داشت کاش مادرش فقط یکم مادر بود تا الان سر میزاشت رو پاهاشو یه دل سیر گریه میکرد....

امیر بچه هارو بغل کرد و به زور تا ماشین آژانس برد...

همه مدت به بیرون از ماشین خیره بود.... خوب که فک میکرد با خودش میگفت شاید روزی دلتنگ همه این شولوگی خیابونا و هرج مرج شهر بشه...

اصلا با خودش که روراست میشد میدید از مردن میترسه و این آخر نکبت بود...نیاز هنوز آماده نبود برای مردن... تنش از شب اول قبرش میلرزید... انگار حالا که نفسای مرگ و پشت گوشش حس میکرد که از پیراهن تنشم بهش نزدیکتره تازه به خودش اومده بود...

سخت بود براش دل کندن از این دنیا از این ادما...

سخت بود قبول تموم شدن زندگی با همه بدیاش قبولش داشت...

موقع سوار شدن تو اسانسور نازنین خواست دست بندازه زیر بغلش که بی اراده دستشو پس کشید...

قلبش فشرده شد از شدت غصه... هنوز زیادی جوون بود برای اینکه کسی بخواد زیر بغلشو بگیره...

در آسانسور باز شد... نهال خواب آلود تلو تلو میخورد و نهال بغل امیر بود... نازنین درو باز کرد... قدم اول و بر نداشته بود که چشمش به جلوی در افتاد...

دسته گلای رز آبی پخش شده روی زمین و جعبه موزیکال باز شده بهش دهن کجی میکرد.... خم شدو از روی زمین دسته گلا رو برداشت...

نازنین خم شد کنارش

-دست آریا بود وقتی شنید چی شده شوکه شد از دستش افتاد...زود تر ازما زد بیرون...

چشماشو ریز کرد...

-آریا زود تر زد بیرون؟...

سری به نشونه تائید تکون داد

-اهوم... خیلی بهم ریخت... نمیدونم چرا نیومد اونجام...

-شاید... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...

سریع بلند شدو دوید تو خونه...

-امیر... امیر...

امیر هراسون از اتاق خواب زد بیرون... نگاه ترسونس روی سرتاپای نیاز چرخید...

-چیشد؟

-آریا کجاست؟

امیر گیخ نگاش کرد

-آریا...!

-زنگ نزدی بهش؟

امیر نفس کلافه ای کشید تو اون بیمارستان لعنتی شاید آریا آخرین گزینه احتمالی بود که بهش فکر میکرد...

خودشو انداخت رو کاناپه...

-نمیدونم... گوشیمم بر نداشته بودم...

بی معطلی رفت سمت اپن و گوشی امیرو برداشت... شماره آریا رو گرفت و اون لحظه منفور ترین صدا براش صدای زنی بود که پشت خط خبر خاموش بودن گوشی شوهرش میداد...

دلشوره جیبی تو جوش افتاده بود...

دیگه نیومدن آریا تو بیمارسان مهم نبود نبودن آریا و دست و پا زدن تو این بی خبری براش از همه چی مهم تر بود...

عصبی رو کرد سمت امیر...

-چرا گرفتی نشست... پاشو یه فکری بکن بین آریا کجاست... نکنه زبونم لال اتفاقی براش افتاده باشه...

امیر با حسرت و غمی که داشت میشد غمباد تو دلش خیره بود به بی تابی نیاز برای برادرش...
نازنین سعی میکرد آرومش کنه ولی آروم کردن نیاز وقتی آریا نیست ممکن نبود اصلا...
پاشد سوی ماشینشو برداشت..

-میرم دنبالش بگردم ببینم کجاست... نگران نباش... اگه خبری شد زنگ میزنم...
گفت و بی اینکه منتظر جوابی بمونه از خونه زد بیرون....

کلافه دست کشید بین موهاش... شکوفه نگاه از تایمر چراغ قرمز گرفت و بهش دوخت...
-باشه بابا حالا طوری نشده که... ولی خدا وکیلی شانس آوردی من قم بودما وگرنه حالا حالاها اینجا بودی...

نگاه پر حرصی بهش انداخت...

-حوصلتو ندارما... سریعتر گاز بده بره ببینم بابا...

شکوفه گوشیشو گرفت سمت آریا...

-بیا یه زنگ به امیر بزن ببین کجاست...

گوشی و از دستش گرفت... دستش روی شماره ها نرفته چشماشو بست... از زور فشار عصبی نمیتونست تمرکز کنه... اصلا شماره امیر یادش نمی اومد...

عصبی گوشی وپرت کرد روی داشبورد...

شکوفه با تعجب نگاش کرد

-چی شد پس؟...

آرنجشو گذاشت کنار پنجره و با استرس گوشه لبشو گاز گرفت... نزدیک به ده دوازده ساعت بود از زنش و اوضاعش خبر نداشت... با لحنی کلافه گفت

-شماره امیر یادم نمیاد اصلا اوضاع خوب نیست...

شکوفه خم شد و گوشی و از رو داشبورده برداشت...

شماره امیر و گرفت و گوشی و گذاشت دم گوشش...

-خوبی این گوشیا اینکه میشه شماره هارو توش سیو کرد...

صدای الو گفتن امیر اجازه حرف زدن بیشتر و بهش نداد...

-الو

سریع به خودش اومد...

-الو امیر...

صدای عصبی امیر رفت رو مخش...

-مرد ناحسابی معلومه کدوم گوری هستی... در به در دارم دنیا...

-نیاز کجاست؟ حالش چطوره؟

امیر پوزخند صدا داری زد...

-میپرسیدی حالا... تا حالا کدوم جهنم دره ای سرت گرم بود که چشم زنت رو ساعت خشک نشه...

بی اراده صدایش رفت بالا

-گ*وه خوریش به تو نیومده... میگم نیاز کجاست؟

صدای داد امیر بلند تر بود

-ببند در دهنتمرتیکه... عادت داری به جا زدن... همونطوری که چند سال پیش حامله ولش کردی این سر دنیا و رفتی پی الواطیت اون سر دنیا اینبارم میزاری میری... معلوم نیست سرت

به آخور کی گرم بوده یه زنگم نزدی ببینی زنت مرده یا زندس... تو لیاقت نیاز و زندگی باهاش و نداری...

به بهونه انتقام و کینه رفتی به عیش و نوشت رسیدی تو یه جو غیرت داشتی به هوای انتقام از بابات با زن بابات همخواب نمیشدی ..

-ببند دهن تو مرتیکه تا نبستمش... لازم نکرده دل و شور زن و زندگی منو بزنه... بی غیرت تویی که دیدی بابات چه بلایی سر مادرت آورد و ککتم نگزید... من بودم شکستن مادرمو به چشم دیدم وقتی تو چشما تو بستی رو همه چی... آخه بد بخت همون موقعش من نبودم لاشخورایی که اسم رفیق روشن گذاشته بودی دورت کرده بودن تیغت میزدن چند وقت دیگم عین خودش معتادت میکردن هست و نیستت و به فنا میدادی... کل هیکل تو مدیون منی و گرنه تو عرضه نداری تو موبونت و سفت نگه داری...

-هه نیست تو بلد بودی و تو موبونت تا یه گربه ماده دید سر نخورد پایین... برو این شعراتو واسه کسی ردیف کن که نفهمه گذشته و حالت فقط سرتاپاش گنده که هرچی بیشتر هم میزنی بوش بیشتر در میاد...

عصبی تماس و قطع کردو گوشی و پرت کرد روی داشبورد...

شکوفه برگشت طرفش... نگاهی به سگرمه های آریا و اخمای غلیظش انداخت... به خودش جرئت دادو پرسید...

-چی شده چرا پریدین به هم؟

بی اینکه نگاهش بکنه با همون لحن عصبی که حاصل بحث مزخرفش با امیر بود گفت...

-حرف نزن برو سمت بیمارستانی گفتم...

یبار دیگه گوشی و از روی داشبورد برداشت... چشماشو محکم روی هم فشار داد... سعی کرد شماره خونه امیر یا نازنین یادش بیاد... وقتی به در بسته خورد ناامیدانه شماره نیازوروی صفحه زد...

امیدی به شنیدن هیچ صدایی نداشت... بوق چهارم یا پنجم بود که میخواست قطع کنه که صدای نازنین تو گوشي پیچید...

-الو...

سریع صاف نشست و گوشي و به گوشش نزدیک تر کرد...

-الو نازنین...

صدای نازی انگار رنگ و بوی هیجان گرفت...

-آریا تویی...

بی توجه به سوال نازنین با لحنی که نگرانی از توش میبارید گفت

-نازی نیاز کجاس؟...

-نیاز؟... کجایی تو آریا...

صداش بی اراده بالا رفت...

-میگم نیاز کجاست...

نازنین دستپاچه گفت...

-صب کن یه لحظه ..

کلافه گوشي و گرفت جلو صورتش و دوبار برد سمت گوشش... کنترل عصبش دست خودش نبود... خواست دادو بیداد را بندازه... دهنش و بز نکرده با پیچیدن صدای نیاز تو گوشش دهنش قفل شد...

-الو آریا...

نمیدونست چی تو این صدا بود که یباره نظم داد به ضربان قلب یکی در میونش....انگار دوز بالایی از کدئین و تزریق کرده باشی تو رگاش که یباره آروم شد...

نفس راحتی کشید...

-نیا...نیاز...

صدای نفساشون تنها صدایی بود که تو گوشی پخش میشد...

آریا به زور خودو جمع و جور کرد تا بغضی که یهو تو گلوش پیچیده بودو نشنوه...

-خو...خوبی تو ؟ کجایی؟

لحن نیاز ناخواسته شاکی شد...

-فک کنم من باید این سوال و بیرسم*

نفسشو کلافه فوت کرد بیرون.. حالا نوبت نیاز بود انگار...

-توضیح میدم بهت کار پیش اومد برام...

طعنه دار شد حرفای نیاز

-کار...هه

سعی کرد چشماشو ببندد تا به خودش مسلط بشه... آدمی نبود که بشینه و بگه آی فلان بلا

سرم اومد و بهمان بلا رو رد کردم ..

با خونسردی ظاهری گفت

-الان کجایی عزیزم...

نیاز دلخور بود ولی ترجیح میداد الان چیزینگه... ته دلش حق میداد به آریا بابت این سرد

شدن تدریجی... زندگیشون اونو داشت یاد اسمفیلمی مینداخت که سالها پیش دیده بود

"مرگ تدریجی یک رویا"

با صدایی خفه که به زور از گلوش در میومد جوابشو داد...

-خونه امیرم...

اینبار نفسشو با آسودگی فوت کرد بیرون...نتونست لبخندشو پنهون کنه...



-خودمو سریع تر میرسونم...

نتونست جلوی زبونشو بگیره

-زود بیا ..

باز لباسش کش اومدن... چقد دوست داشت صدای ظریف زنانه ای که پشت خط احساسشو قلقلک میداد... دوست داشت این حس و که بدونه یکی منتظره شو بیشتر از اون فردی و دوست داشت که چشم انتظارش بود...

با لحن اطمینان بخشی زمزمه کرد...

-زود میام عزیزم .. خیلی زود...

قلب نیاز بی تابی میکرد برای دیدن این مرد که حتی با صدایش عشق بازی میکرد .. چه سری میون آریا و قلبش بود که با هر بار دیدن فقط یه نشونه از آریا هم به تاپ و توپ می افتاد... نیاز ..

بی حرف منتظرشنیدن ادامه حرفش موند... آریا خواست بگه دوست دارم... خواست یاد آوری کنه به این زن که زندگی بی اون معنی نداره ولی حرفشو خورد و فقط با یه مواظب خودت باش سر و تهش و هم آورد و چقدر ما آدما مدیون اون دوست دارمایی هستیم که پشت حصار غرورمون پنهونش میکنیم...

تماس و قطع کرد و گوشی و تو دستش فشار داد... سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماش و بست... یه آه از ته دل کشید و فقط یه کلمه زیر لب زمزمه کرد "خدا یا شکرت"
صدای شکوفه آرامششو بهم ریخت... الان ترجیح میداد هیچ صدایی تو گوشش نییچه تا شاید واسه چند دقیقه کوتاهی که شده تو یان چند وقته بتونه آرامش دداشته باشه...

-مرخص شده ؟

-اهوم...

-برم خونه امیر ؟

-هوم...

رگ چاپلوسیش بد موقع گل مرده بود... اونم درست زمانی که آریا حوصله خودشم نداشت چه برسه به شنیدن دری وری های اون...

-ولی خودمونیم من نبودم حالا حالا اون تو بودیا... با این زبون تند و تیزیم که داری همه رو با خودت لج انداخته بودی نمیداشتن یه زنگ بزنی خبر بدی...

نگاهی به آریا کرد تا شاید اثری از تاثیر حرفاش تو چهره آریا پیدا کنه ولی فقط نیم رخ و چشمای بستش نصیبش شد... باز از رو نرفت...

-حالا که فعلا کاراتو درست کردیم... تا دادگاه رضایت شاکیتو کامل میگیرم خیالت راحت باشه .. فردام میرم می افتم دنبال کارا...

-ترتیب فروش کارخونه رو بده...

با شنیدن این حرف ناگهانی شوکه شدو یهو زد رو ترمز... اریا تکون سختی خورد ولی از حالت اولیش خارج نشد... بی توجه به بوقای پشت سر هم ماشینای پشت سرش با بهت نگاه نیم رخ آریا کرد ..

-چی گفتی ؟

آب دهنشو قورت داد

که سیب گلویش بالا پایین شد...

راننده ها دستشونو از رو بر نمیداشتن و گاهییم تک و توک فوش های ناجور به گوشش میرسید ..

عصبی نگاه شکوفه مبهوت کرد

-اِه راه بی افت دیگه...

شکوفه رو انگار از هپروت کشیده باشی بیرون نگاهی به درو ور کردو ماشین و حرکت داد...

گیج خندید...

-هه یه لحظه فک کردم واقعا جدی گفتم... راستی راستی داشت باورم میشدا...

خودش گفت و خودش به این حرفش خندید... وقتی نگاهش تو ثورت جدی و مصمم آریا افتاد
چشماشو ریز کردو با تردید گفت

-شوخی کردی دیگه آره ؟

آریا نگاهش به روبه روش بود .. با جدی ترین لحن ممکن حرف خودشو تصدیق کرد...

-نه .. جدی جدیم... سهام کارخونه رو بزار برای فروش... به پول نقد نیاز دارم... نقد نقد... هر
کی پولش نقد بود بکش پای میز معامله...

-چی میگی مرد حسابی میدونی ارزش سها اون کارخونه چقد... الان هر یه درصد سهام اونجا
حکم طلا رو داره برات...

شکوفه چه میفهمید همه طلاهای دنیارم بزاری تو دستش بی نیاز پیشیزی براش نمی ارزه...

-همین کاری و که گفتم و بکن .. ویزا و پاسم میدم بهت سریع تر برام اقامت جور کن تو
آلمان ..

اینبار دیگه چشمای شکوفه داشت از حدقه میزد بیرون...

-چی... چی داری میگی تو آریا... دیوانه شدی رسماً آره...

عصبی چرخید سمت شکوفه با پرخاش گفت

-تو این یه سال و نیم دوسال که وکیل بودی هنوز نفهمیدی من برای کارام بهت توضیح
نمیدم... من فقط ازت کار میخوام همین... کارتو بکن و دستمزدتو بگیر .. هرچه سریع ترم این
کارو بکنی بیشتر گیرت میاد... سریع تر... تاکید میکنم هرچه سریع تر میتونی سهام کارخونه
رو بفروش و برای اقامتت اقدام کن... پروازارم چک کن بین اولین پرواز برای هفته بعد به
آلمان کیه برام رزروش کن...

-آخه چی شده که یهوپی زده به سرت بزاری بری...یه روزم نشد رفتی باز داشت گاه اومدی
بیرون... چیزی زدی یا زدن تو سرت دیوانه شدی ؟

-فقط کاری و که بهت میگم و بکن...

دستشو مشت کرد و رگای برجسته دستش بیرون زدن...

باید میرفت... باید برای درمان نیاز خودشو به آب و آتش میزد... نمیتونست بشینه و ذره ذره آب شدنشو ببینه...

حاضر بود همه داراشو بده تا فقط نیاز بشه همون نیاز سابق...

جلوی ساختمون نگه داشت...

از ماشین پیاده شد... شکوفم پشت بندش درو باز کرد پیاده بشه که آریا سرشو خم کرد و تقه ای به شیشه زد...

شکوفه شیشه رو داد پایین...

-برو میام الان...

آریا ابروهاشو کشید توهم...

-میای کجا میای؟

-بالا دیگه...

خیای جدی گفت

-لازم نکرده بیای... بالا چه خبره مگه... برو دنبال کارایی که بهت سپردم .. راستی اونروزوسط دعوا فک کنم گوشیم افتاده تو بیمارستان... برو سراغشو بگیر اگه دو درش نکرده باشن حتما اونجاست ..

اینو گفت و رفت سمت ساختمون و شکوفه با دهنی باز خیره موند بهش...

فرنوش همیشه از اخلاق گند و مزخرف آریا براش تعریف میکرد ولی هیچ وقت تا زمانی که خودش باهاش روبه نشده بود باور نکرد... از حدودا یک سال و نیم پیش که فرنوش به عنوان وکیل کارخونه به آریا معرفیش کردو رسماً کار با آریا رو شروع کرد فهمید آریا اخلاقش خیلی گند تر از اونیکه فرنوش تعریف میکرد...

اصلا نمیشد بهش نفوذ کرد...

نه دوستی نه رفیقی... یه مرد گنده دماغ پررو بود که همیشه جایگاه ریس بودنشو حفظ میکرد...

چیزی که درست خلاف امیر بود .. امیرو چند بار بیشتر ندیده بود ولی تو همون چند بار باهم بیشتر مچ شده بودن و برو بیا داشتن تا با آریایی که تقریبا بیشتر وقتشون کنار هم میگذشت...

زنگ در که زده شد نازنین رفت تا درو باز کنه... آروم سر نهال و بلند کردو کوسن مبل و گذاشت زیر سرش... پاش خواب رفته بود... انگار بچه ها خیلی ترسیده بودن که از وقتی اومده بوداز کنارش دور نمیشدن...

پاش خواب رفته بود با شنیدن صدای آریا انگار جون گرفت...

خواست بلند بشه که نتونست...

سرش سنگین بودو چشماش کمی دو دو میزد ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره...

با دیدن ظاهر آشفته آریا خشکش زد...

اومد بلند بشه که بلند نشده چون پاش خواب رفته بود نزدیک بود بخوره زمین که آریا با یه خیز خودشو بهش رسوند و دستشو حلقه کرد دور کمرش ..

جفتشون بی حرف خیره بودن بهم... دلتنگی توی نی نی چشماشون موج میزد...

نیاز نگاهی میون چشمایی میچرخید که انگار هزار تا حرف توشون خوابیده...

چشمایی که فقط و فقط سندش به نام نیاز خورده بود... تو همه این سی و چند سال حتی یه زنم پیدا نشد که قد نیاز تونسته باشه نگاهشو صاحب بشه...

دوست داشت زمان تو همون چند ثانیه متوقف بشه تا بتونه بشینه و تا ابد خیره بشه به زنش... به زنی که علاوه بر جسمش خیلی وقت بود که محرم روحش شده بود...

بی حرف نشوندش روی کاناپه...

نیاز نمیدونست چرا دستپاچه شده... انگار میترسید .. خودشم نمیدونست از چی ولی حس ترس پرنگ ترین حسی بود که الان تو

جوش وول میخورد...

-پام... پام خواب رف... رفته بود...

لبخندی زدو پایین کاناپه درست کنار پاهاش نشست...

دستشو انداخت دور مچ پای نیاز که نیاز خواست پاشو پس بکشه ولی دستای آریا مانعش شدن .. بی حرف پاشو تو بغلش گرفت و آرام شروع کرد به ماساژ دادنش...

نازنین از پشت اپن آشپزخونه دستشو گذاشت روی دهنش تا صدای حق هقشو نشنون...

نمیخواست حس عاشقونه ای که موج میزد تو هر صدم ثانیه از لحظه هاشونو با حضورش خط خطی کنه...

زار میزد برای این لحاظ دونفره ای که شاید فقط بشن یه خاطره... از اون خاطره هایی که هنوز هستن ولی آدماش میشن یکی بود... یکی نبود...

آریا لبخند تلخی زد...

چه شیرین میشه رویایی

که با اسمت شروع میشه

جهان کوچیکه وقتی که

با عشقت رو به رو میشه

-دیگه بزرگ شدن .. لوسشون نکن نزار بخوابن رو پاهات...

لباشو روهم فشرد و بغضشو قورت داد... سعی کرد بخنده...

-یعنی هرکی خوابید رو پاهام و نزارم دیگه آره...

جان کوچیکه وقتی که

تو قلبت جای من باشه

بزار آغوش آرومت

فقط رویای من باشه

اخمای مردونشو کشید توهم...لحنش بوی حسادت میداد و نیاز جونش در میرفت برای این
حس حسادتای بچه گونه تو وجود این بزرگمرد کوچیک...

-برای همه بله... البته جز من... فقط من...

بین اصلا حواسم نیست

به هیچ چی جز خیال تو

تموم عشق و احساسی که دارم

باشه ماله تو

شیرین خندید ولی آریا سرشو بالا نیاورد تا با دیدن این خنده حصار اشکش نشکند و
مردونگیشو زیر سوال ببرد...

-فقط تو؟

بغضشو خورد ولی تن لرزون صداسش بد لوش میداد...

-فقط...من...

بین اصلا حواسم نیست

به هیچ چی جز دل پاکت

صداکن اسمم و تا من

به یک دنیا بگم

ساکت

نتونست جلوی اشکشو بگیره و اولین قطره از چشمش ریخت رو گونش...

-فقط...فقط... تو

به یک دنیا بگم ساکت

به یک دریا بگم آروم

نمیدونی که خوبیات

چه تاثیری گذاشته روم

آریا پاشو بالا آورد و سرشو خم کرد... خیسی لباس روی پای نیاز اونقدر سریع حس شد که
توان هر حرکتی و از نیاز گرفت... وقتی اولین قطره اشکش چکید روی پای نیاز و از روی پاش
سر خورد دست مشت شده نیاز رفت جلو دهندش تا صدای هق هقش در نیاد...

آریا چشماشو بست تا مانع ریختن هر اشکی بشه ولی انگار بستن چشماش سد اشکشو باز کرد
و اینبار سریع تر از قبل از روی مژه های بلندش سر خوردن وشت سر هم ریختن روی پای نیاز

ببین بی وقته تسلیمم

به این احساس خوش آهنگ

به این دلتنگی شیرین

به این نگاه مهربون میرفت

نازنین نشست پشت اپن و موهاشو چنگ زد و خواهرانه اشک ریخت برای دختری خواهرانه
دهاشو خرجش کرد

ببین اصلا حواسم نیست

به هیچ چی جز خیال تو

تموم عشق و احساسی که دارم

باشه ماله تو

شونه های مردونش لرزید و قلب نیاز توی سینهش لرزید...

آریا زیر لب زمزمه کرد

"قوربون خدا برم که هم سلیقمه هرکی و دوست داشتم سریع گرفت ازم... ولی تو نه"

ببین اصلا حواسم نیست

به هیچ چی جز دل پاکت

صداکن اسمم و تا من

به یک دنیا بگم

ساکت

درو که باز کرد و وارد خونه شد حس تلخ و گسی تو وجودش پیچید... حسی که طعمش عین طعم زیتون نرسیده بود...

همونقدر تلخ... همونقدر گس...

کفشای آریا رو جلوی در دیده بود... میدونست اومده...

-سلام

چرخید سمت صدا و چشمش به نازنین افتاد... اولین چیزی که نظرشو جلب کرد چشمای قرمز و پلکای پف کردش بود...

بدی آدمای سفیدم همین بود دیگه حتی نمیتونستن اشکاشونو برای خودشون مخفی نگه دارن... سری از روی ادب براش خم کرد

-سلام .. آریا اومده ؟ نازنین رفت سمت قهوه جوش روی کابیت...

-بله یه ساعت پیش حدودا اومد... قهوه میخوری ؟

اونقدری حوصله نداشت که سر سنگینی نازنینم بخواد براش بشه معضل... خودشو پرت کرد روی مبل و نفسشو سنگین داد بیرون ..

-اگه بیاری ممنون میشم...

نازنین فنجون قهوه رو گذاشت جلوش و نشست روی مبل کناریش...

پاشو انداخت روی پاشو نگاشو دوخت به فنجون قهوش... وقتیدوتا دختر بچه دبیرستانی بودن
با نیاز زیاد اهل این فالای قهوه وتاروت و این چیزا بودن...

یادش میاد تو دور همیای دخترنشون همیشه خدایه سوژه این مدلی داشتن برای وقت
گذروندشون... خیلی جالب بود... وقتی دست آدمیزاد از هر چیزی کوتاه میشه رو میاره سمت
تفاله های ته فنجون که اعتقاد داره آیندشو براش خط زدن...

نگاش با صدای تقه ی نعلبکی با میز بالا اومد... امیر قهوه تلخ و داغشو یه نفس سر کشیده بود
و فنجونشو گذاشته بود روی میز جلوش...

بی هیچ حرفی دستشو دراز کرد سمت فنجون و نعلبکی... برش داشت و برش گردوند...
حواس امیررفت پی حرکات نازنین... عصاب داغونش اجازه هر فکر درست درمونی و ازش گرفته
بود .. با پوزخند نگاه نازنین کرد...

مسخره بود توی همچین شرایطی بخواد به فکر فال قهوه این مسخره بازیا باشه... از همه دنیا
پر بودو باید سر یکی خالیش میکرد...

با لحنی پر طعنه گفت ..

چی توش میبینی...

نازنین آدم خجالتی نبود ولی تو کمترین همکلامیاش با امیرم لپای سفیدش سرخ سرخ
میشد...

لبخندی شیرین زد...

دوست داشت امیرو از این حال و هوا در بیاره... شاید این تنها کاری بود که میتونست تو این
موقعیت برای مردی که عاشقانه دوشش داشت انجام بده...

با لحنی آمیخته با به شیطننت گفت

-یه زن گوشه فنجونت میبینم ولی درست وسط زندگیت...

-مطمئن باش اون زن تو نیستی...

حرف یهویی امیر یهویی همه دیوار آمال و آرزوهاشو شکست و غرورشو زیرش له کرد...
نگاهشو با بهت بالا آورد و گره زد به نگاه امیری که کینه دوزانه خیره بود تو صورتش... تو همه
این سالها فقط دنبال یه ردی از محبت تو نگاه امیر میگشت و پیدا نمیکرد ولی الان نگشته یه
ردی هر چند کمرنگ از نفرت و تو نگاهش پیدا کرد...

از جاش بلند شدو رفت سمت مانتوش و بی حرف تنش کرد... حتی وای نایستاد تا تکه های
شکسته غرورشو جمع کنه و بره...

تنها کاری که کرد فقط همون نگاه سراسر تاسفی بود که لحظه آخر قبل بستن شدن در تو
چشمای امیر انداخت

نخواستی بفهمی اینو که من عاشقتم

فهمیدم... حق میدم بهت باشه بخند

در که بسته شد مشت محکمشو کوبید به دسته مبل و بلند شد...

نود درصد روابط مادما سر برداشتای آزاده اشتباهیه که نتیجش شده یه قضاوت نابه جا و به
فنا رفتن یه رابطه... یه احساس... یه زندگی...

با عصبانیت رفت سمت اتاقش...

درو باز کرد... در کامل باز شده خشکش زد سر جاش...

یه آن دلش پر شد از حسای متضادی که ازشون سر در نمی آورد... دیدن چهار نفر روی تخت
دو نفرش حسای عجیب غریبی و یه جا تو دلش و سرش انداخته بود...

آریایی که نهال و نیاز و تو آغوشش کشیده بودو نیهادی که تو بغل نیاز خوابیده بود...

آرامش محض چهره هاشون اصلا شبیه یه خانواده طوفان زده نبود...

صورت آروم و معصوم نیاز که نفسای منظمش پخش میشد توی سینه آریا... برادری که کاش برادر نبود تا این حس خیانت کمتر آزارش میداد...

کاش این نسبت خونی لعنتی نبود تا شاید با هر بار اعترافش به خودش از حسشتا مرز جنون نمیکشید کارش...

درو بست و با قدمایی تند رفت سمت اتاق خواب مهمون... وسط راه مکث کرد... پاهاش عقب کرد سمت آشپزخونه و کابینت دوم زیر اپن... شیشه مشروبشو برداشت و رفت سمت اتاق.. درو دو قفله کرد... پیراهنشو از تنش کند...

تنش داغ بود با وجود سردی هوا... پنجره اتاق و باز کردو دستاشو ستون بندش کرد مابین فاصله خودشو پنجره...

دم عمیقی کشید و هوای شبای تهران و با همه دودو دمش کشید توی ریش...

تهران جز بوی دود هواس یه بوی دیگم میداد... بوی غریبگی از این سرش تا اون سرش تو مشامت میپیچید وقتی که دست و پا میزدی وسط یه مشت اجسасы که برات غریبن...

نگاشو سر داد سمت شیشه مشروبی که انداخته بود روی تخت... اتاق زیادی به هم ریخته بود ولی مهم نبود... مهم حال الانش بود که داغون تر از همیشه بود...

دست برد سمت گوشیش و انگشتاش بالا پایین کرد لیست موزیکشو...

ولو شد روی زمین کنار تخت و در بطریشو باز کرد...

موزیک پلش شد و گوشیش و پرت کرد روی تخت و سرشو گذاشت روی دشبک تخت و خیره شد به سقف و بطری و سر کشید...

دیدمت از دور اتفاقی یهو

تو میخندیدی و من خیره شدم به تو

این شهر لعنتی تورو یاد من انداخت

دلهم همیشه با غمای تو ساخت
دور شدی ولی نمیری از یاد
میشکنم وقتی که میبینمت هر بار
رعدو برق آسمون و شروع بارون... تخت درست کنار پنجره باز بودو قطره های تند بارون از تو
پنجره شلق میزد به تنش...
نیاز داشت به این حس سرما برای کم کردن داغی تنش که داشت از تو ذوبش میکرد...
دیدم اتفاقی اونو...
اونکه دستاش تو دستای یکی دیگه بود
دیدم اتفاقی که چشماش
خیره به چشمای دیگه بود
دیدم که دنیاش یکی دیگه بود
سرش رو شونه های یکی دیگه بود
انگار که قلبش سهم یکی دیگه بود
شیش رو سر کشید تا فراموش کنه دستی که دور عشقش پیچیده بود دستای برادرش بود...
سر کشید تا یادش تا تو سرش پس بزنه همه رابطه ها رو...
سر کشید تا تو سرش نابود کنه همه حسای برادرانه رو... حس نیاز به خودش و حس خودش
به آریا...
خورد و سرش داغ شد... داغ شدو مهر غریبی زد رو اسم برادرش...
از حالا به بعد راه ما از هم جداس
از حالا به بعد دلت واسه غریبه هاس...
دلت واسه غریبه هاس ..

خورد و چشماشو بست و باز تکرار شد سکانس دستای آریا دور نیاز... میل عجیبی داشت که تو عالم مستی یه کات بده و آریا رو از صحنه بیرون کنه...

ولی ته تهش... حتی تو اوج مستی به خودش که میومد اسم نیاز چفت اسم آریا بود... نیاز تو این بازی زوج هنریش یکی دیگه بود...

اون با غریبه رفت دیدی بازم نمیدونی

فراموشش کن دیدی بازم نمیتونی

بیاختیار صبحم رسید به نیمه شب

میگی دروغه؟ نه تو خواستی اینطوری بشم

لعنتی تمومش کن همه حال الانمو دیدن

تو این دنیا نه اون ور جوابتو میدم

دیگه بر نگیرد که تو طعمه هوسی

چرا مشکی پوشیدی مگه مردم عوضی

خودم دیدمت از دور با اون غریبه

خاطرات تو زیر بارون شدیده

تو که میگفتی ازم جدایی دریغه

گفتی میخوای بری

گفتم از من بعیده

همیشه بود تو همه نبودنای آریا... بود و خودشم نقش خودشو گم کرده بود... وقتی آریا نبود اون هم مرد بود... هم برادر شوهر... هم یه دوست... گاهی نقش پدرو بازی میکردو بعضی وقتا تو خلوتش برای دل خودش نقش شوهر... آچار فرانسه این بازی بود و سیاهی لشکر قصه عشق نیاز و آریا...

امیر همه چی بود ولی آخر آخرش نیاز سهم اون غریبه آشنایی بود که رگ گردنش نمیداشت
دست درازی کنه به حریمش

دیدم که دنیاش یکی دیگه بود

سرش رو شونه های یکی دیگه بود

انگار که قلبش سهم یکی دیگه بود

از حالا به بعد راه ما از هم جداس

از حالا به بعد دلت واسه غریبه هاس...

"آهنگ از حالا به بعد از علی بابا"

پ.ن: شمارو نمیدونم ولی از شروع این رمان این بخش تنها بخشی بود که با گریه نوشتمش
این آهنگ واقعا برای من آهنگ خاصیه امید وارم از این بخش خوشتون اومده باشه.

نفهمید کی گوشی و برداشت و کی صدای الو بله گفتن هستی تو گوشش پیچید

-متنفرم ازش...

سکوت هستی نشونه بهتش بود... شوکه بود از شنیدن صدای مردی که دم دمای صبح ساعتی
که انتظارشم نداشت زنگ زده بهش و از حس تنفرش میگه...

باز صدای مست امیر و گوشای کنجکاو هستی...

-متنفرم از جفتشون... از همشون... از آریا... نیاز... نازنین.. نهال... نیهاد... تو... اون شهر لعنتی... اون
امتحان کذایی... متنفرم از هر... راستی گفتم از خودمم متنفرم؟...

پشت سر هم حرف ردیف میکرد برای هستی و مجال حرف زدن به اونو نمیداد...

صدای مردونش شل و ول شده بودو اختیار لرزشش صداشم دست خودش نبود...

-از خودمم بدم میاد... عقم میگ...میگیره تو آینه که به خودم نگا میکنم... از..از این .. از این
حس کثیفم بدم میاد...

از نامردیم بدم میاد... از اینکه مست میکنم برا زن داداشم بدم میاد... برای زنِ داداشم...
میفهمی...

نه فقط از آریا بدم میاد .. حقش نیست... این... این زندگی حقش نیست... حق منه .. نیاز ماله
منه... من بودم...وقتی نیاز بی کس بود فقط من بودم... من باید بمونم ..

چرا نیومده شد همه کسش؟ها؟...

باتوام چرا؟... ها؟

هستی ساکت بود... جوابی نداشت که به این آدم مست بده... واقعا اینبار جوابی نداشت که
بده... چی میگفت وقتی خودشم با یه بار دیدن آریا صورتش شده بک گراند ذهنش... هیچ وقت
به عشق تو یه نگاه اعتقاد نداشت ولی از لحظه ای که آریا رو دیده آمار ثانیه هاشم داره...

حس میکنه قلبش برای اولین بار داره خودی نشون میده... قلبی که سالها داشت فقط خون
پمپاژ میکرد برای اولین بار لرزید .. برای اولین بار حس میکنه تپششو زیر پوست قفسه
سینش...

چی بگه به این مرد برای جوابش... چه دلیلی بیاره وقتی خودشم بلاتکلیف و بی دلیل داره
غرق میشه تو این حس نو شکفته...

-دِ جوابمو بده ج*نده..

با داد امیر به خودش اومد... از روی تختش نیم خیز شد و نگاش به آینه کوچیک رو به روی
تختش افتاد...

عوضی بودن و دوست نداشت... ولی حیف که روزگار وادارش میکرد بشه یه آدم عوضی... این
زنگ بی موقع امیر براش حکم شروع بازی بود که سر تا پاش کثافت بود ولی برای دل خودشم
که شده اینبارم به جون میخريد غرق شدن تو لجن و کثافت وبا صدای ویبرع گوشی از خواب
بیدار شد...خوابش نسبتا سبک بود...

دستش خواب رفته بود زیر نیاز و نهال... با احتیاط جوری که بیدار نشن آروم دستشو از زیرشون بیرون کشید و خم شد از روی عسلی گوشیشو برداشت... شکوفه بود...

تماس و وصل کرد

- صب کن چند لحظه...

از روی تخت اومد پایین... با همه احتیاطش بازم جر جر تخت بلند شد... نگاهی به نیاز و بچه ها انداخت که با آرامش خوابیده بودن فقط نیهاد گاه گاه شلنگ تختشو هوا میکرد...

بلند شدو از اتاق زد بیرون... درو بست و گوشی و برد سمت گوشش...

- الو بگو چیه...

شکوفه باصدای سر خوشی سلام کرد

- سلام رئیس صبح بخیر...

بی حوصله جوابشو داد ..

- علیک سلام... سر صبحی باز چی شده

- چی میخواستی بشه... خودت گفתי همیشه سر صبح خبرارو بدم بهت... دیروز سهام کارخونه رو گذاشتم برا فروش قیمتم سه میلیارد برات برآورد زدم البته منهای شرکته...

مدارکتم بفرست تا برات سریعتر اقدام کنم برا اقامت البته خانوادگی دیگه؟

- هوم

خواست کمی سر به سر رئیس بد عنقش بزاره...

- فک کردم میخوای خانواده رو بیچونی بزنی بری...

در دستشویی رو باز کرد... یه مشتش آب پاشید رو صورتش...

با همه بد خلقی هایی که یه آدم تازه سر صبح از خواب بیدار شده میتونه داشته باشه گفت

- زیاد زر میزنی... حرفتو بزن برو رد کارت...

-خیلی بد اخلاقیا ریس حیف من به خدا

عصبی نگاهی تو آینه به سرو صورت آشفته خودش انداخت و پفی کرد...

-میگی یا...

-خب حالا...یکیم اینکه برا پس فردا بیلیط اوکی کردم برات اولین پرواز ب مقصد

برلین...ساعت دو شب پروازته...

ناخواسته لباس کج شد...

-خب دیگه؟!...

-دیگه هیچی دیگه...سلامتی شما...اگه بازم امری هست بفرما بی تعارف....

-کارت خوب بود...راضیم ازت...

شکوفه با صدا خندید...

-وظیفس ریس پولشو از حلقومت میکشم بیرون...

برو بابایی زیر لب گفت و بیخدافضی قطع کرد...

رفت سمت اتاق مهمان که حالا نصیب امیر شده بود...

دستشو اتداخت روی دستگیره و بالا و پایش کرد ولی در باز نشد...

چند بار دیگم کارشو تکرار کرد و باز بی نتیجه موند...

بی سرو صدافت سمت میز کار امیر تو اتاق خواب ویه برگ از تقویم رو میز کند

"رفتم بیرون یه کار کوچولو دارم تا تهار برمیگردم..."

یادت نره دوست دارم"

با لبخند برگه رو گذاشت زیر گوشی مایل نیانیا...

لباساشو برداشت و برد بیرون اتاق تنش کرد... جلوی آینه قدی ایستاد... خواست شونه رو لای موهاش بکشه که دستش به موهاش نرسیده خشکش زد...

آریای توی آینه زمین تا آسمون با آریای یه ماه پیش فرق داشت... آینه داشت مردی و با چشمای خسته و تاملید و نشون میداد با ته ریشی چند روزه که میرفت تا تبدیل به ریش بشه...

سعی کرد بخنده تا تصویر خودشو باخنده یادش بیاد ولی انگار فقط یه صورتک چسبونده بود رو صورتش.....

کلافه شد از دید زدن خودش تو آینه خسته شد...

چقد دور بود از آریایی ک میشناخت انگار بعدمدتها وقت کرد به خودش توی آینه نگا کنه... عقب گرد کردو از در زد بیرون ابلن حتی وقت نداشت به خودش فک کنه

از خواب بیدار شد... یه آن سر گیجه نفسشو بند آورد... خواست بلند بشه که سرش تیر کشید...

آخی گفت و سرشو با دستاش فشار داد... لعنتی زیر لب زمزمه کردو آروم چشماشو باز

کرد... پلکاش خیلی سنگین بودن... حسد میکرد چشماش الانه که از حدقه بزنه بیرون...

نگاهش ناخداگاه چرخ خورد روی خودشو و وضعیت وحشتناک اتاق...

اتاق به طرز فجیعی بهم ریخته بودروز تخت و دست کشید... یه لایه زرد رنگ مثله نیم دایره روش تشکیل شده بود که خیس خیس بود... عین تن و بدن خودش که یه لحظه لرز گرفت...

اینم از عوارض زیر بارون خوابیدن بود...

گردنش خشک خشک شده بود... کل اتاق پر بود از آت و آشغال و چی و چی و چی...

سرش از دیدن این وضعیت اتاق تیر کشید...

دستشو ستون بدنش کردو بلند شد...به سختی جلوی خودشو گرفت تا تلو تلو نخوره و با کله نره رو زمین... در حموم و باز کرد و خودشو پرت کرد زیر دوش آب....

با خوردن قطره‌های آب به تنش حالش اومد... آخیشی زیر لب گفت و دستاشو فرو کرد توی موهاشو داد عقب...

چیز زیادی از دیرئ و دیشبش یادش نمی اومد... مشروب و برا همین دوست داشت...

یه مرگ تدریجی خاطرات بود... هرچی بیشتر بخوری بیشتر یادت میره...

کمر بند حولشو سفت بست و راه افتاد سمت اتاق خودش...

تصاویر محوی از جلو چشماش رد شدن که سعی کرد با سماجت کنارشون بزنه انگار ک خیال اون واقعیت و اون تصاویر یه دروغ محض...

دستش رفت روی دستگیره درو آروم پایین اومد...

درو تا نیمه بیشتر باز نکرده بود که متوجه حای خالی آریا روی تخت شد...

اخماش رفت توهم... پس کجا بود...

آروم پا گذاشت توی اتاق... نیاز با آرامش تمام چشماشو بسته بودو به خواب رفته بود... اونقدر آروم که یه لحظ ترسید...

با حماقت تمام دست لرزونشو برد سمت صورتشو و گرفت جلوی بینیش...

با خوردن بازدم گرم و ملایم نفساش به دستش نفسی از سر آسودگی کشید... و چشماشو بست... خدا یا شکرتی زیر لب گفت و دستشو برد پشت گردنش که بد جوری تیر میکشید...

ی آن نگاهش به گوشی نیاز و کاغذ زیرش افتاد.. خط خاص آریا و خوب میشاخت... با احتیاط کاغذ و بیرون کشید...

نگاش روی جمله آخر مانور میداد...

سعی کرد نادیده بگیرتش ولی بلاتکلیف بود کدومو... حس خودشو... یا جمله آخر برادرش به زنشو...

حواسش پرت کاغذ مچاله شده تو دستش شد...

نگاه دیگه ای به نیاز انداخت و آروم آروم عقب گرد کرد بیرون اتاق...

از اتاق که زد بیرون متوجه صدای گوشیش شد... با قدمایی تند خودشو رسوند به اتاق...

قبل اینکه تماس قطع بشه سریع جواب داد...

-الو...

-سلام امیر خان...

با شنیدن صدای هستی اخماش رفت توهم... همینو کم داشت سر صبحی

-کارتو بگو

هستی پقی زد زیر خنده...

-اهکی... دیشب که خوش اخلاق تر بودی امیر جون..

گره بین ابروهاش تنگ تر شد... چیز زیادی از دیشب یادش نمونده بود... یه لحظه تنش لرزید...

فکر اینکه ممکنه دیشب به این دختر حرف نامربوطی زده باشه تو عالم مستی لرز تو جونش انداخت...

چی میگی

صدای هستی پر شد از شیطننت...

-یادت نیاد... دیشب زنگ زد ی... اون حرفا... اعترافت...

خیلی محکم و سرد گفت

-چیزی یام نیاد مست بودم...

-خب عزیز دلم مستی و راستی...

تیشترتشو که دیروز در آورده بودو باز تنش کرد...

- زر زن دختر کارتو بگو...

اینبار صدای هستیم جدی شد...

- خبه حالا کم خودتو تحویل بگیر... زنگ زدم بهت یه پیشنهادی بدم...

پوزخندی نشست گوشه لبش...

- پیشنهاد... هه... چه پیشنهادی... شراکت؟

- پشیمون نمیشی از شنیدنش... نیم ساعت دیگه بیا پل طبیعت...

بی حوصله گفت...

- ول کن دختر اصلا حس نیست... اصلا مگه تو کار نداری... دم به دقیقه ک بیرون... تو اون

خراب شده واسه یللی تللی کردن بهت پول میدن...

- خیر کارم میکنم تو فضولی نکن... منتظرم بای...

مهلت مخالفت به امیر نداد و گوشی قطع کرد... تا اومد حرفی بزنه صدای بوق آزاد تو گوشش پیچید...

لعنتی زیر لب گفت و کتشو تنش کرد... رفت بیرون تا یکم از فضای متشنج خونه دور باشه...

تحمل این فضا براش خیلی سخت بود...

ماشین و روشن کردو از پارکینگ زد بیرون... زمین به خاطر بارون دیشب حسابی خیس خیس بود و هوا ترو تمیز...

شیشه رو داد پایین و هوای بیرون و با لذت کشید تو سینش...

گلوش سوخت و این نشونه خوبی نبود.. از بچگی بدن ضعیفی داشت و سریع سرما میخورد...

با بد خلقی شیشه رو دوباره داد بالا...

گوشیش زنگ خورد

از شرکت بود... ناله ای کرد شاید الان توی دنیا آخرین چیزی گه میتونست تحمل کنه صدای
جیغ جیغو منشیش میتونست باشه...

تماس و وصل کرد ..

-الو

-الو سلام رئیس صبح بخیر...امروز تشریف نمیارین ؟ دوتا جلسه خیلی مهم دارینا گفتم یاد
آوری کنم براتون

چنگی انداخت تو موهاشو با بیحوصلگی گفت

-بگو نازن...خانوم نوری جای من بره...امروز شاید نت...

منشی پرید میون حرفشو و با هیجان و آب و تتبانگاری که حرف خیلی مهمی داشته باشه
گفت

-خانوم نوری امروز صبح اول وقت اومدن استغفانامشونو تحویل دادن و همه وسیله هاشونو جمع
و جور کردن ک رفتن...

با صدایی پر بهت گفت

-چی؟؟

منشی داشت پشت خط واو به واو براش توضیح میداد ولی ذهن اون حوالی دیشبی که الان به
وضوح یادش میومد چرخ میخورد...

آدم دل شکستن نبود ولی دیشب هم بد دل شکونده بودو هم بد دل سوزونده بود...

الان فقط همینو کم داشت...ماشینو کشید کنارو مشتی کوبید روی فرمون...

گوشی و قطع کردو پرت کرد روی داشبورد...فقط همینو کم داشت تو این شرایط که شدیداً به
حضور نا نزن نیاز داشت اونم از دست داد...

سرشو گذاشت روی فرمون و عصبی پیشونو کوبید بهش که صدای ناهنجار بوقش تو گوش
خودشو خیابون پیچید...

صدای زنگ گوشیش حسابی رو مخ بود... بی امون داشت زنگ میخورد...
دیگه طاقتش طاق شد و تو یه تصمیم آنی گوشی و برداشت واز پنجره پرت کرد بیرون.....
شاید به ثانیم نکشید از کردش پشیمون شد... سریع در ماشینو باز کردو پیاده شد... سرعت
ماشینایی که خیال ایستادن نداشتن بهش اجازه نمیداد قدم از قدم برداره...
نگاهش به لاشه گوشیش بود که زیر ماشینا اینور و اونور پرت میشد...
کلافه چنگی انداخت به موهاش... یا باید قید جونشو میزد یا گوشیشو...
دیگه ناامیدانه فقط نگاه گوشی آش و لاشش زیر چرخ ماشینا کرد...
-سلام خوشتیپ
با شنیدن صدای هستی بلافاصله چرخید جوری که حس کرد مهره های گردنش جا به جا
شدن
بالون شال سفید بلند و پالتوی صورتی باز معقول تر به نظر میرسید...
اخماشو کسید توهم
-تواینجا چیکار میکنی...
کمی شیطنت قاطی نگاهش کردو زل زد به چشمای امیر...
-قرار داشتیما
با لحنی خشک گفت
-یادم نیاد قبول کرده باشم که میام
سرشو خم کردو دستاشو قلاب کرد توقفسه سینش...
-وقتی اینجایی یعنی قبول کردی دیگه...
امیر گیج نگاه اطرافش کرد... بادیدن پارک آب و آتش خشکش زد...

از کارای خداسر در نمیآورد... بد جوری داشت سر میدوندش...

قبل اینکه حرفی بزنه هستی در ماسین و باز کردو نشست توش...

-انگار قسمت نیست ریه های من باین هوا حال کنن

پفی کرد و سعی کرد بی تفاوت باشه نسبت به پرویی این دختر...

شاید برای خودشم بد نبود بره یه آب و هواایم عوض میکرد...

سوار ماشین شد و دنده رو جابه جا کرد... توجهی به وراجی های هستی نکرد...

ترجیح میداد به جای گوش دادن به پیشنهاد به درد نخور هستی چایی شیرینشو هم بزنه...

-میگم تو خیلی آدم بخیلی هستیا... یه صبحونه قراره بدی به ما ها این همه اخمو تخمت واسه

چیه... اونم دنگ خودمو میدم باز کن اون گره کورو....

امیر بی اینکه نگاهش کنه کره رو مالید روی نونش...

-چی میگی... زیادی داری کنه بازی در میاریا دختر...

هستی پوزخندی زدو تکیه زد به صندلیش...

-میدونی امیر خان قسمت آدما چیز عجیبه... فک کن یکی مثله تو از یه دنیایی که نه سرش

معلومه نه تهش... یکی مثله تو که حساب صفرای حساب بانکیش ازدست در میره رسیدی به

منی که دنیاش از سرش تا تهش خیابون بی سرو ته...

منی که زندگیم همیشه رو مدار صفر درجه میچرخه... میبینی جفتمون از این بی سرو تهیا و

صفرا داریم منتها ماله تو کجا و ماله ما کجا...

اخم زیر چشمی نگاش کرد

-حرف اصلیتو بزن... آدما هرچیزی و که لیاقتشو داشته باشن به دست میارن...

هستی یه تار ابروشو داد بالا....

-آره خب اینم میشه... باین حسابتوام لابد لیاقت نیازو نداشتی که به دستش نیوردی دیگه...

با لذت خیره شد به دستای مشت شده امیر

دلش خنک شد از سوزوندن و چزوندن امیری که زیاد چزونده بودش...

سعی کردخونسرد باشه...

-زر زیاد میزنیا... همینم مونده آدم کم شرایطی مثله تو برای من لیاقتمو تعیین کنه...

انگشت اشارشو رو هوا تگون داد

-او...او... زیاد تند نرو پسر شیرازی...فعلا که این آدم کم شرایط میتونه کاری کنی که یه عمر

حسرتت به حقیقت تبدیل شه...

نگاه سنگین و سوالی امیر بی هیچ حرفی روش خیره بود...

-میدونی شاید من آدم خیلی کثیفیم...(انگشت اشارشو آورد بالا و خندید)

البته میگم شایدا...گاهی کثیف بودن بقیه به نفع بعضیای دیگه تموم میشه ها

-خب...برو سر اصل مطلب

هستی اینبار جدی شد... انگشتای کشیدشو قلاب کرد توهم و خم شد جلو تر و سینی و کنار

زد...

-میخوام باهم یه معامله بکنیم

پوزخند صدادارش مانع از ادامه حرفای هستی شد...

هستی توجهی به نگاه پر تمسخر امیر نکرد...

-مهم نیست دیدت نسبت به من چیه من به کثیف بودن عادت دارم... مهم جوابته که امیدوارم

اوکی باشه...

با همون کج خندی که زیادی تابلو بود تکیهشو داد به صندلی و دستاشو قلاب کرد رو سینش

-خب میشنوم...

-میدونم همه آرزوت بودن نیاز به دونه سایه آریا و بچه هاش تو زند گیش... میدونی من همون گربه هم که داره برای رضای خدا موش میگیره
-حرف تو بزن طفره نرو...

-میخوام کمکت کنم این روزای آخر لااقل به آرزوت برسی... نیازت بخوای نخواستی دیگه اونقدری نمیخونه که بخوای امیدوار باشی ممکنه یه روزی بهش برسی... تنها وقتی که داری همین چند ماهه... چند ماه که ممکنه بشه با کل عمرت طاق زد...

کمکت میکنم آریارو فاکتور بگیری از زندگی نیاز...
شوکه از شنیدن این حرف خشکشزد... خندید...

-قرصاتو نخوردی هزیون داری میگیا
با انگشتاش عدد ده و نشون داد...

-صد ملیون... آریارو میکنم از نیاز و تو بچسب بهش... بزار
هممون به اون چیزی که میخوایم برسیم...

پر بهت پوزخند صدا داری زد

-هه... صد ملیون؟!... ریال یاتومن؟!.. آخه بچه تو بلدی تا صد بشماره که دهن تو پرمیکنی و
میگی صد ملیون میخوای از من

با خونسردی تمام لبخندی زد

-یاد بگیرم کم کم بالاخره باید ازیه جایی شروع کرد...

تا امیر اومد دهن باز کنه خم شد و انگشتشو گذاشت رولب امیر...

امیر با انزجاسرشو عقب کشید...

-هی دستت و بنداز...

هستی به زور لباسو کش داد... سعی کرد بخنده تا ضایع تر از این نشه...

—هه...باش کاکل پسر ولی رو پیشنهادم فک کن...نیازت ارزششو داره...

گفت و بلند شد...

گفت و پیاده شدو امیر غرق شد تو شوک این پیشنهاد

آخرین بشقابم آویزون کرد تا خشک بشه و دستکشارو از دستش در آورد... چرخید سمت پذیرایی تا بگه چایی میخورن یا نه که دید هردو محو تلویزیون ولی انگار خیالشون یه جای دیگه پر میزنه...

همشون سعی میکردن بگن همه چی عادیه ولی این فقط یه تظاهر بود...مگه میشد همه چی بشه مثله قبلنا...

خودشو چپوند گوشه کاناپه توی بغل آریا...

آریا با دیدنش لبخندی خسته زدو کمی کنار رفت تا جا برای نیاز باز بشه... دستشو دور کمرش انداخت و سفت تو بغلش کشیدش...

نگاه امیر چرخید سمتشون... لبای آریایی که نشست روی پیشونی نیاز و چشمای نیازی که با لذت بسته شد...

نمیتونست عشقی که بینشون موج میزد و نادیده بگیره...

سرو صدای بچه ها از اتاق می اومد که بی خبر از همه جا مشغول خودشون بودن...با دروغای بی سرو تهشون تونسته بودن ماسمالی کنن اتفاقای که افتاده بودو ولی هرسه میدنستن دیر یازود بالاخره باید به همه بگن چی شده...

آریا سرشو میون موهای بلند و موج نیاز فرو کردو با دم عمیقی عطر موهاشو کشید توی ریه هاش... گاهی بعضی از بوها رو باید تو خاطرمون ثبت کنیم که بشه یه نشونه از لحظه های ناب و خاص زندگیمون.....

حالا میخواد بوی یه ادکلن مارک باشه... بوی گلای یاس لای جانماز باشه...بوی خاک نم گرفته بارون زده باشه... یا بوی عطر موهای کسی که وای موهاش هوایی میکنه دل آدمو...

لباشو برد نزدیک گوشش و با صدایی خش دار گفت...

-بز نیم بیرون؟ دور دور شبونه...

سرشو آورد بالا تا چشماشو ببینه...

-دوتایی؟ فقط خودمون؟!

با آرامش چشماشو گذاشت روی هم

-دوتایی... فقط خودمون...

-آخه بچ...

انگشتشو گذاشت روی لبش و وادار به سکوتش کرد...

-امیر هست تو بدو حاضر شو...

لباش به خنده باز شدو آریا تصویر این لبخندو کنار عطر موهاش تو حافظش سیو کرد... پالتوی
سرمه ایشو تنش کرد و شال سیاهشو انداخت روی موهاش...

تا خواست از اتاق بزنه بیرون نگاهش توی آینه به خودش افتاد... زیادی چهرش بی روح خسته
بود... این قیافه اصلا برای همراهی آدمی مثله آریا مناسب نبود...

سریع خیز برداشت سمت لوازم آرایشش... با دقت و ظرافت خط چشم کلفتی کشید تا بی
روحو چشماشو کمی پنهون کنه پشت آرایش... تا خواست برای چشم دیگشم خط چشم و
بکشه دستاش روی هوا خشک شد...

خیره موند به تصویر خودش توی آینه... خرمن موهاش که از شال بیرون زده بودو به صورتش
نما داده بود...

پتا چند وقت دیگه هیچی از این صورت باقی نموند اون وقت بود که هزارو یک قلم لوازم
آرایشیم خرج خودش میکرد نیاز دیگه این نیاز نمیشد

اولین قطره اشک که از چشمش افتاد سریع سرشو بالا گرفت... نباید به این زودی شکست و
قبول میکرد... اون دلیل زیاد داشت برای زنده موندن و زندگی کردن...

-دوسم داری ؟

ازاین سوال یهویی شوکه شد... چشماشو ریز کرد

-چرا میپرسی؟...شک داری !؟

عین بچه ها با لجاجت گفت

-میخوام از زبونت بشنوم...

خندیدو دستشو گرفت زیر دستش و گذاشت روی دنده...

-خب فرض کن من لالم...

با حرص مشتشو کوبید روی پاش

-آریا...

بلند خندیدو گاز داد...

-خب بگو دیگه...

-نچ...

-بگو...

-نچ...

از بین دندوناش غرید

-آریا

با شیظنت نگاش کرد...

-شرط داره...

بی اراده نیشش باز شد

-خب چی...قبوله...

همونجوری که یه نگاش به جلو بود و یه نگاش به نیاز انگشت اشارشو آورد بالا...
-بیار گوشتو...

سریع سرشو برد نزدیک دهن آریایی که سرعتشو کمه کم کرده بود
-خب بگو دیگ... تا به خوئش بیاد آریا گاز محکمی از گوشش گرفت
-آیی...-

تا خواست خودشو عقب بکشه آریا دستشو دور کمرش حلقه کردو سفت گرفتش... صدای
قهقهه های آریا میون جیغ و دادا و مشتای نیاز گم شد...
-آیی... آی دختر نکن... نکن تصائف میکنیما...

صدای بوق ممتدد ماشین کناریشون باعث شد تا سرشون بچرخه سمتش...
راننده که پسر جوونی بود دستشو از ماشین آورد بیرون و با صدای بلندی گفت
-هوی عشقی... اینکارا جاش وسط تخت خوابه ها نه وسط خیابون...
گفت و دستشو روی بوق گذاشت و عین برق از کنارشون گذشت
نیازبه عادت گذشته خیزبرداشت و سرشواز پنجره برد بیرون
-گوسفند...

آریا با حیرت چشم غره غلیظی بهش رفت... نیاز عین بچه های خرابکار سریع شالشو جلو
کشیدو صاف نشست...

آریل درست مثل وقتایی که نهال و نیهادو توییخ میکرد اخم گره کرد...

-بیخود نیست تیهاد انقد بی ادبه... جای اون اول باید تو تربیت بشی انگار
نیاز کمی ناز چاشنی لحنش کردو با مظلومیت گفت
-آخه دیدی بی فرهنگو چی گفت

یه تای ابروشو بالا انداخت و ماشین و کنا خیابون پارک کرد

درحالیکه داشت کمر بندشو باز میکرد گفت

-مثلا شمایی که سرتو عین غاز از پنجره میبری بیرون و حنجره جر میدی میگی گوسفند بافرهنگی...

از رو نرفت...

-په نه په تویی که به من میگی غاز بافرهنگی

-غاز با گوسفند فرق داره

-نخیر جناب ته تهش هردو حیونن

آریا که دید از پشش بر نمیاد چشم غره دیگه بهش رفت و با نگاهی به خیابون درو باز کرد...
-کجا؟

صداش میون صدای بسته شدن در گم شد...

-بشین میام الان...

نیاز از پشت خیره شد به هیکل ورزیده آریا...یه آن دلش لرزید...ترسید از روزی که نباشه و یکی به غیر خودش میون بازوهای عضلانی آریا گم میشد...

هرچقدرم آریا عاشقش یاشه آخرش یه مرد بود باهمه نیازهای مردونش... خودخواهی بود انتظار اینکه آریا بعد اون دست به هیچ زنی نزنه ولی عشق آدمو خودخواه میکنه...

میگن هیشکی نمیدونه بعد مرگ تو اون دنیا میره بهشت یا جهنم وقتی کل سهمت از بهشت بین حدفاصل بازوهای یه نفر و آغوش اونه پس حق داری خودخواه باشی...

خودخواه باشی و نخوای که بهشتتو تقسیم کنی با کس دیگه ای...

-هوی چش قشنگ...

باصدای آریا به خودش اومد...کی برگشته بود؟!

چشم‌اش روی دوتا لیوان کاغذی که بخار غلیظی ازش بلند میشد و بوی نسکافه داغ و به ریه هات میفرستاد چرخید...

آریا یکی از لیوانا رو داد دست نیاز...

دستشو برد جلو لیوان و گرفت... به ثانیه نکشیده دستش سوخت...

-وای سوختم... سوخ...

آریا سریع لیوان و گرفت و گذاشت روی داشبورد...

-مرسی

صندلیشو کمی عقب کشید و راحت پاهاشو دراز کرد...

-خواهش خوشگله...

اخمای نیاز رفت توهم... چندروز دیگه که ازقیافه می افتاد بازم خوشگله خطابش میکرد؟!...

بی توجه به سوزش دستش لیوانو تو دستش گرفت و انگشتاشو حلقه کرد دورش...

نگاهش به مایع غلیظ کرمی رنگ بود ولی هواسش پی مرد کناریش...

-آریا...

آریا دستشو دراز کرد و گذاشت پشت صندلی نیاز....

-هوم؟!...

-یه چیزی بپرسم؟

با دست موهای کنار صورتشو داد تو و گونشو نوازش کرد...

-پرس...

به زور خودشو نگهداشت تا بغضش تو صداش نیپچه...

-بعدمن...

جملش شروع نشده اخمای آریا رفت توهم...

-بعد من...

-بعدتویی وجود نداره...

نگاه خیسشو آورد بالا و خیره سد تو چشمای طوفانی آریا که عجیب وحشتناک شده بودن...

خواست سرشو بچرخونه و فرار کنه از زیر نگاه آریا که دست آریا سفت چونشو چسبید و برش گردوند سمت خودش ..

درد توی فک و چونش پیچید انقدر محکم فشار میداد انگار که میخواد فکشو خورد کنه...

با لحنی که تن نیازو میلرزوند از بین دندونای کلید شدش غرید

-این همه جون نمیکنم که آخرش بگی بعد من...

هرکسی بخواد میتونه به اختیار خودش وارد زندگی آریا بشه ولی خارج شدنش دیگه دست خودش نیست...

انقد من من نکن منیت تو هشت سال پیش توی بغل من خط خورد...

تو میمونی...شده به اجبار نگهت دارمم نگهت میدارم... من دیونم نیاز ..دیونه ترم نکن...

چشماش تار میدیدن... اشک مجال نمیداد چهره این مردو تواین لحظه تو ذهنش ثبت کنه...

محکم نیاز و کشید تو بغلش...

او تقد سفت فشارش میداد انگار که این آخرین باره که عزیز ترین موجود زندگیشو بغل گرفته...

-میخوام برم آلمان...

نیاز لرزیدو بی اراده چنگ انداخت به پیراهنش...

-نه...

-چرا؟

سرشو میون سینش پنهون کردو عطر تنشو با بغض تو ریه هاش کشید...

-نرو آریا... رفتنای تو ترسناکه... میترسم بری و بر...

جملشو خورد و بغضشو قورت داد...

-از فرودگاه و رفتن میترسم... ترسش از این غددم بیشتره...

راست میگن که فرودگاهها بیشتر از هرجایی شاهد اشک و لبخند آدمها بودن...

خیلی از رسیدنا و جدایا تو همین فرودگاهها سانس آخرش کلید خورده... نیاز

میترسید و آریا خودشو لعنت میکرد برای گذشته ای که تباه کردو تباه شد

نمیدونست دقیقا چندمین بار بود که خاطره

امروز صبح از جلوی چشماش رد میشد... حالش داشت از این دختره بهم میخورد...

باورش نمیشد یه زن حرمت زنانه هاشو فقط با چندر غاز تاخت بزنه...

عفت زنانشو زیر سوال ببره تا چی بسازه؟ آینده ای رو که گذشتش سرتاپاش گنده؟!

بوی تعفن میداد این زنی که داشت گند میزد به اسم زن...

دست آریا نشست روی شونش و همزمان شماره پروازش خونده شد...

چرخید سمت آریا... آریایه کیف مدارک و گرفت سمت امیر... نگاهی گیج به کیف انداخت و

پشت بندش نگاه سوالی به آریا کرد...

-این چیه؟!

نگاهی به تابلوی اعلانات کرد...

-مدارک و اسنادیه که قبلا با شکوفه هماهنگ کردم... میخوام سهام و چند جارو بزارم برا

فروش... ترتیب کارا رو بده حواستم به شکوفه باشه...

-فروش برای چی؟... آقاجون میدونه قضیه رو؟

پفی کردو دستی کشید توی موهاش... داشت دیر میشد...

-برگشتم قضیه رو با همه در میون میزارم... فعلا ترتیب کارارو بده... با شکوفه بی افت دنبال کارای نیاز... میرم همه چی و ردیف کنم نیازو ببرم...

اخماش رفت تو هم... ضربه آرومی به شونش زد...

-حواست به زن و بچم باشه زود میام... فعلا

چمدون کوچیکشو دنبال خودش کشید و سریع دور شد...

دستشو برای خدافظی بالا آورد ولی هر کاری کرد لبخندی روی لباش ننشست...

برگشت از سالن فرودگاه بیاد بیرون که گوشی جدیدش زنگ خورد نیاز بود...

-الو...جانم...

-امیر آریا رفت؟

-آره عزیز دلم رفت...

صدای نیاز پاینتر اومد انگار که نخواد کسی صداشو بشنوه...

-امیر تو دوست دختری به اسم هستی داری؟

داشت در ماشین و باز میکرد که دستش روی دستگیره خشک شد...

-چی؟...گفتی کی؟!

-هستی...گفت اسمش هستیه...همینکه زدین بیرون اومد...

عصبی سوار ماشین شدو با حرص استارت زد...

-توام راش دادی تو آره؟

-منو میشناخت...بچه ها رو گفتم شاید رابطتون باهم جدیه دیگه...گفتم زشت میشه...

چنگی به موهاش انداخت... این دختر دست بردار نبود... مونده بود تو کار خدا وسط این همه بد
بختی این دختره چی بود این وسط...

نفهمید دیگه چی به نیاز گفت و قطع کرد...

امروز صبحم اومده بود...

نمیدونست هدفش چیه که انقد کنه بازی در میاره... وقتی داشت از خونه میزد بیرون درست
دم در دیده بودتش...

سر از کارش در نمی آورد... نمیفهمید از کجا آدرس خونشو پیدا کرده...

همین صبحی بهش گفته بود که آریا داره میره آلمان تا برای درمان نیاز اقدام کنن... گفته بود
سیریش نشه که حالشو میگیره... گفته بود دیگه کلا خط بکشه دور اونو ولی انگار این دختره
حرف آدمیزاد حالیش نمیشد... باکارای عجیب غریبش گیج میکرد امیر و...

پاش یه سره رو گاز بود... میخواست کلا اصول اخلاقی و کنار بزاره و از خونش پرتش کنه
بیرون...

این دختره فقط به چشم یه علامت خطر میدید و سلام...

میتونست قسم بخوره تو زندگیش از هیچکس به اندازه این دختر نترسیده... حضور لحظه به
لحظه این دختر حتی وقتی هزار کیلومتر ازش دور بود باز همه حسای بد و یه جا سوق میداد
سمتش...

شیشه رو داد پایین تا باد بزنه به کلش و یکم از داغی کلش و کم کنه...

دنده رو ا به جا کردو نفسشو با صدا داد بیرون... امشب باید تکلیف این دختر رو یه سره میکنند...

نیاز چایی رو گذاشت جلوش... هستی لبخندی بهش زدو پا شو انداخت روی اون یکی پاش...

-مرسی زحمت نکش عزیزم... بشین .. من بد موقعم اومدم...

نیاز تعارف تیکه پاره کرد... در حالیکه نگاهش پی نهال و نیهادی بود که داشتن خونه رو دور
میزدن با سرو صدا سعی کرد با تمرکز و احترام جوابشو بده...

-اختیار داری عزیزم این حرفا چیه...

نگاهی موشکافانه به هستی انداخت...

-راستش امیر قبلا هیچ وقت راجب شما با من صحبت نکرده بود...

لبخندی مصنوعی زدو دست بردتو موهاش...

-اهوم... راستش نمیدونم چرا چیزی نگفته... مدتی میشه همو میشناسیم... خیلی زود باهم مچ شدیم... امیر پسر خوبیه...

نیاز لبخند زیبایی زدوسری به معنی تائید تکون داد...

دست برد چایشو برداشت... با لحنی صمیمی رو به نیازی که داشت با چشماش برای نیهاد خط ونشون میکشید گفت ..

-ولی راجب شما زیاد با من صحبت کرده... خیلی دوستون داره ها... هر صدکلمه ای که حرف میزنه نود تاش مربوط به شماس...

کلا اسمتون ورده زبونشه...

نیازبا لبخند ملیحی که جذابیتشو صد برابر میکردو آتیش حسادت این دختر و تند تر میکرد گفت

-آره امیر برای منم خیلی عزیزه... شاید اونقدری که امیرو دوست دارم برادرامو دوس نداشته باش...

صدای کلیدی که روی در چرخید و در باز شد...

نهال با دیدن امیردوید و خودشو پرتکرد توی بغلش...

-عمو بابایی رفت ؟

بی حواس سری تکون داد ..

-آره عزیزم...

نهال و گذشت زمین... اصلا نمیشنید چی میگه... نگاش به هستی بود که با نگاهی پیروز خیره
بود بهش ولبخند مزحکیم گوشه لبش بود

....

سرو صدای نهال و نیهاد که دورش میچرخیدن گیجش میکرد...

کلافه رو به بچه ها کرد و گفت...

-بچه ها بدوئین برین تو اتاق بازی کنین منم میام... میام باهم پلستیشن بازی کنیم...

نیهاد دستاشو گذاشت رو کمرش...

-بازم داری دکمون میکنیا...

هلشون داد سمت اتاق ..

-انقد حرف زن بچه...بدو برو ببینم...

به ور فرستادشون توی اتاق... سریع چرخید سمت نیاز و هستی .. قبل نیاز هستی سریع گفت...

-سلام... شب بخیر...

اخمای غلیظ امیر رفت توهم ..

-تو اینجا چیکار میکنی...

نیاز بی خبر از همه جا با لبخندی سخاتمندانه رو به هستی گفت...

-خب اومده یه سری به دوستش بزنه و منم افتخار آشنایی باهاشو پیدا کردم...

امیر عصبی خیره بود به هستی...تا خواست دهن باز کنه هستی پیش دستی کرد ..

-این حرفا چیه بابا... افتخار از ماست...

رو کرد سمت امیرو با زیرکی گفت

-اتفاقا داشتم همین الان میگفتم چقد نیاز خانومو دوس داری...دوست داشتم از نزدیک
بینمتون...

به آنی رنگ امیر پرید... حتی نیازم متوجه شد... امیر بزاق تلخ دهنشو قورت داد... با قدمایی
تنداومد سمت هستی و دستشو گرفت و کشید سمت اتاق خواب...

تقریبا پرتش کرد تو اتاق و درو بست...

هستی با خونسردی چرخید سمتشو دستاشو قلاب کرد روی سینه...

امیر بازوشو گرفت و محکم تکونش داد...

-بنال ببینم تو خونه من چه گ*وهی میخوری...این دری وریا چیه سرهم میکنی...

با وجود درد شدید بازوش سعی کرد چهرش خونسرد باشه... شونه ای بالا انداخت...

-فقط میخواستم با نیاز آشنا شم...

چشمکی زد

-دختر خوبیه... خوشگلتر از عکاشه...

-همین الان از خونه من گمشو بیرون و گورتو برای همیشه از زندگیم گم کن...

با بی قیدی که بد جواری رو مخ امیر بود جواب داد

-چرا؟

امیر هلس داد و چسبوندش به دیوار...صورتشو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد...

-گوش کن دختره هر جایی... زیاد... میفهمی چی میگم... زیاد (با انگشت اشاره فشار محکمی

به شقیق وارد کرد...)رو نرومی...

بفهم جایگاهت تو این دنیا کجاست... جای تو الان اینجا نیست... جات کنار اون چهار راهایی

که واسه دوزار چندرغاز هرشب زیر یکی بالا پایین شی...

فشار دستاش انقدر محکم بود که صورتش عین کاغذ باطله تودستش داشت مچاله میشد...

از بین دندوناش غرید...

-لیاقت تو همکلامی با نیاز نیست... بفهم جایگاهت کجاست... میفهمی نفهم؟

با دستش زد تخت سینه امیر که دستش عقب رفت...

پوزخندی بهش زد...

-هی هی زیادی تند نرو پسر خوشگله...

دستشو برد جلو و با نگاهی که نمیشد ازش سر در آورد اغواگرانه صورت و دستشو آورد بالا و دستشو نوازش وار سر داد رو صورت امیر...

-عزیزم انقد جفتک نپرون... توکه... توکه دوست نداری این هم صحبت بی لیاقت چفت دهندشو باز کنه و یه چیزایی بگه که نباید بگه...

لباشو جمع کردو با حالت لوسی خندید...

-اوخی... اون موقع فک کنم... (سرشو خم کردو انگشت اشارشو گذاشت روی قلب امیر) اون موقع... نی... از... پ... ر

سفت چشماشو روهم فشار داد... گندی بود که خودش زده بود و حالا توش گیر کرده بود...

هیستریک خندید و یهو بی هوا چنگ انداخت تو موهای هستی... صدای آخ بلند هستی میون سرو صدای بچه ها گم شد و نیاز نشنید ولی امیر دستشو گذاشت جلوی دهندش... چشماش از شدت عصبانیت دو کاسه خون بود...

-بین ج*ن*د*ه صد تومن خواستی آره ؟

فشاری به دستش وارد کردو صدای آخ ضعیف هستی و از لا به لای انگشتاش شنید... صورتش از درد جمع شده بود...

-به خدا قسم زرزری زیادی کنی نصف این پول و خرج میکنم تا سرتو جوری بکن زیر آب که مرغای آسمون از ترس حال و روزت کرک و پرشون به ریزه ..

موهاشو کشید...

-فهمیدی ج*ن*د*ه

موهاو پیچید دور دستشو محکم کشید... چشمای هستی داشت از حدقه در میومد ولی صداش نه... دست و پا میزد تا خودشو خلاص کنه... ولی تقلاهاش بی فایده بود...

امیر با همون چشمای خون گرفته که الان برای هستی ترسناک ترین منظره دنیا بودخیره شد به صورتش...

-عین آدم زندگی کردن لیاقت میخواد...

گفت وتفی که انداخت تو صورت هستی...چشماشو بست و صورتشو چرخوند... دستشو برداشت و هلش داد عقب...

جای چهار انگشتشروی صورتش مونده بود... برای هستی انگار زمان همونجا همون لحظه متوقف د... چند ثنیه طول کشید تا به خودش بیاد...سرشو آورد بالا و چشماشو باز کرد... دست برد سمت صورتشو آب دهن امیرو از صورتش پاک کرد و نگاه کرد به سر انگشتاش...

نگاهش پر شد از نفرت...دندوناشو روی هم سابید و رو کرد سمت امیر...

-تاوان این کار تو بد پس میدی...بد...

گفت و از اتاق زد بیرون... دستای امیر مشت شد...این چاهی بود که خودش کنده بود حالا به خودش اومده بودو میدید یه دردو دل ساده هلش داده درست تو قعر این چاه... گفت و چرخید که بره... به قسمت کما بیش داشت اعتقاد می آورد... به فول یکی از دوستان یکی نمیره یکی دیگه زنده نمیشه... شاید قسمت همین بوده که این خانواده نابود شه تا زندگی اون سرو سامون بگیره...

میخواست حقش از این زندگی و از حلقوم این خانواده بکشه بیرون...

-رفت؟

با صدای نیاز پرده رو انداخت و چرید سمتش... حرصش از هستی و سر نیاز خالی کرد...

-هر کی من و شما رو میشناسه باید راش بدی تو خونه ؟

صدای دادش اونقدری بلند بود که نیاز از جا پرید و نهالی که داشت پشت سرش وارد اتاق میشد نا خداگاه عقب کشید پشت دیوار مخفی شد... با دیدن این صحنه خودشم جا خورد... کلافه صورتشو پشت دستا ش مخفی کرد...

یه آن از خودش متنفر شد... دستاشو برداشت تا بگه که متاسفه ولی تنها چیزی که بهش دهن کجی میکرد جای خالی نیاز و نهال بود...

با مشت کوبید توی سرش

-لعنتی... لعنتی..

موهاشو چنگ زد و خودشو انداخت روی تخت... چشماشو بست و پشت سر هم نفسای عمیق کشید...

داشت میبرید دیگه... از همه طلبکار بود... حتی نیاز.. دیگه خسته شده بود... تو یه برهه از زندگی به یه جایی میرسی که میبینی دیگه به معنی واقعی کلمه داشت میبرید... نمیدونست چی میخواد بشه... این ندونسته براش خیلی عذاب آور بود...

وقتی بچه ای کلی هدف و آرزو برای خودت از آینده داری... کلی دریچه که همشون رو به خوشبختی باز میشن...

اونقدر بچه ای که تا زمان مرگتم میشینی برنامه ریزی میکنی ولی وقتی بزرگ و بزرگتر میشی اونقدر غرق همون خیالای بچه گونتی که واقعیت و از یاد میبری و یهو به خودت میای و میبینی تو یه جایی وایسادی که نه گذشتت تا اون لحظه به درد بخور بوده نه آینده ی خیلی درخشانی در انتظارت...

یه جایی وایستادی که اتل و باطلی....یه ادم با یه دنیا مشکل....یه ادم با کلی بلا تکلیفی....اونجاست که سخت میشه گفت من خوشبختم...

اون موقعست که وای میاستی و با یه پوزخند خیره میشی به خالای خام بچگیات.... الان همشون تو همون نقطه از زندگین...

دست و پا میزنن تو بلاتکلیفی و آینده ای که زیادی گنگ بود براشون...

نمیدونست اتفاقات دوروبرش شروع همه چیه یا پایانش...

نیاز خیره به اسم نازنین روی صفحه گوشیش بود... که بالاخره جواب داد...

-الو

-الو نازی... معلومه کدوم گوری هستی

-سلام ..چطوری حالت خوبه ؟

حرصی دستی به موهاش کشید...

-من خوبم ولی انگار تو نه... کجایی چند وقته... هیچ خبری ازت نیست... مردی؟

صدای پوزخندش و پشت بندش صدای نفس عمیق نازی تو گوشش پیچید...

-نیاز...

نفس عمیقی کشید و حرفشو ادامه داد...

-نیاز یکم اوضاع رو به راه نیست... وقت میخواستم تا خودمو جمع و جور کنم...

نگاهش و توی آینه روی خودش چرخوند... با لحنی آرام گفت...

-طوری شده ؟

-نمیدونم... یعنی میدونما ولی نمیتونم هضمش کنم... همه اتفاقات این چند وقت اخیر دست

به دست هم داده تا بهمم بریزه... میدونی نیاز... انگار... انگار همه اتفاقای بدو یهویی یه جا برام اتفاق افتاده...

پوزخندی به خودش تو آینه زد... اطرافیانش انگار بیشتر از خودش بهم ریخته بودن... حوصله

صحبت نداشت دیگه... انگار روحیه نداشتم به کل بهم ریخت با همین چند کلمه...

کلافه دستی توی موهاش کشید...

-باشه... کاری نداری ؟

نازی انگار فهمید زده تو برجک نیاز... نیاز به اندازه کافی فکر و خیال داشت حالا اینم این وسط اومده بود داشت برای نیاز ناله میکرد...

خواست جمع و جور کنه حرفشو که نیاز خدا حافظی کردو بی اینکه منتظر ادامه حرفای نازی باشه قطع کرد...

گوشی و پرت کرد روی عسلی و روی تخت دراز کشید... نگاهشو دوخته بود به لوسر سقف... چشماش از نور زیادی تیر کشید و سفت رو هم فشارشون داد...

فکر کردن به آیندم به اندازه این نور به چشماش فشار می آورد و میسوزندشون... عین این دنیا که همه جوهر دلشو میسوزوند و اینبار نوبت زندگیش بود ..

تصمیمشو گرفته بود... میخواست بزاره مسیر زندگیهرجا میخواد بکشوندش... زیاد جنگیده بود با این زندگی و نتیجه ای ازش نگرفته بود... اینبار میخواست ببینه زندگی به کجا میکشوندش...هرچه آید خوش اید...

فقط یخواست این زمونه مونده رو هر چند کم با خانوادش باشه... لحظه هایی رو که میتونست بسازه و ساخت... روزایی که زندگی مهلت ساختنشو بهش نداد و بسازه تو این فرصت کم... توی یه تصمیم آنی سرشو چرخوند سمت ساعت دیواری...

ساعت از دو شیم گذشته بود... تبلت نیهاد و برداشت و رم خودشو انداخت توش... بچه ها خواب بودن ..

پالتو و شالگردنشو برداشت و تنش کرد... تبلت و برداشت و از اتاق زد بیرون... با احتیاط رفت سمت در... کلیدای امیرو برداشت و از خونه زد بیرون... درو آروم بست تا از صدای کسی متوجه بیرون رفتنش نشه...

سوار آسانسور شد و رفت بالا...

دربا صدای بدی روی پاشنه چرخیدو باز شد...

هوا کمی سوز داشت و سرد بود ولی نه اونقدری که نتونه تحملش کنه...

چند تا صندلی کنار هم روی پشت بوم بودن... دنبال چراغا گشت و کلید و زد... همه چراغای پشت بوم روشن شدن....

رفت و دوتا از صندلیا رو کشون کشون کشید سمت زیر چراغا...

دوتا صندلی رو گذاشت رو به روی هم... روی زانو خم شدو شروع کرد به تنظیم کردن تبلت... تا دوربین رو روشن کرد نفسشو آه مانند بیرون داد...

صورتش زیادی بی رنگ و رو بود... میخواست اگه روزی قراره بعد چند سال این فیلم قراره ببینن یه تصویر زیبا ازش باقی مونده باشه...

سریع بلند شدو برگشت خونه... بی فوت وقت نشست جلوی آینه‌هلبخندی به خودش زدو شروع کرد به آرایش .. اونقدر غرق تو کارش شده بود که متوجه در نیمه باز و امیری که با تعجب داشت نگاهش میکرد نشد...

آرایشش زیاد طول نکشید... سریع بلند شدو باز از خونه زد بیرون... امیر با احتیاط پشت سرش راه افتاد... نیاز دوربین و روی خودش تنظیم کردونشست روی اون یکی صندلی...

نمیدونست بغضش اجازه صحبت میده بهش یا نه... پلی و زدبغضشو قورت داد... یبار توی یه فیلم دیده بود که زن چون سرطان داشت و وقت زیادی نداشت برای هر سال تولد دخترش کلیپ ضبط کرده بود

لبخندی زورکی زد...

خیره شد به لنز دوربین...

-سلام...

نمیدونم الان دقیقا چند وقت میگذره که این فیلم و دارین نگاه میکنین... شاید اصلا هیچ وقت قرار نباشه این ویدیو کلیپ براتون پخش بشه ولی میخوام اگه یه روزی... یه روزی نشد که باشم ..

حرفشو خورد و ادامه ندادش... نمیخواست حرفاش بوی غم بدن...

-نمیدونم از کجا شروع کنم... من... من اونقدرام آدم بد شانس نبودم... شانسای زیادی تو زندگیم آوردم که شاید نصیب کمتر کسی بشه...

فرصت های زیادی واسه لمس خوشبختی داشتم و دارم...

میدونین من فرصت اینو داشتم دوبار صاحب خانواده بشم...

آقا جون و حمیرا جون... امیر... نازی... نهال و نیهام... میدونین خوشبخت بودم... خوشبختی واسه هر کسی یه تعبیری داره ولی واسه من داشتن شماها کافی بودتا خوشبختیم معنی بشه...

ناراحت این نیستم که نتونستم به همه آرزوهام برسم... تنها ناراحتیم اینکه زندگی بهم اونقدری مهلت نداد که بتونم بیشتر کنارتون باشم و از زندگیم لذت ببرم...

یادمه یه جایی خوندم زندگی و خوشبختی عین زمین و توپ فوتبال میمونن...هی دنبال خوشبختی میدویی وقتی بهش میرسی یه لگد بهش میزنی و باز تو بدو و خوشبختی بدو...

باد سردی اومد و باعث شد مچاله بشه تو خودش...

-نمیدونم چی بگم... خیلی سخته حرفایی و بزنی که فک نمیکردی انقد زوئ موعد گفتنشون برسه...

نمیدونم شاید لازمه الان موفقیت بچه هامو تبریک بگم... یا شاید قراره ازدواج امیرو بهش تبریک بگم یا اینکه از به دنیا اومدن بچش چقد خوشحالم...یا اینکه از آقا جون بابت همه حمایتاش تشکر کنم... یا... یا شاید وقتشه به بابام بگم دوش دارم...

قطره های اشکی که پشت سر هم سرمیخوردن رو گوشو سریع پاک کرد ..

-دوست دارم بابا... باهمه دوری که بینمونه تو خلوت خودم که به خودم میام میبینم یه جایی از قلبم اون ته ته اش دلم میخواست سر بزارم رو پاهاتو خودمو برات لوس کنم...

توام منو بوس کنی و هی ناز پیام برات... میدونی بابا هیچ وقت نشد کنار هم باشیم... همیشه یه مرزی مابین ما دوتا بود یه مرز عین یه منطقه ممنوعه... دلم میخواست وقتی که از

سر کار میای برای خود شیرینی سریع پیام کتو از دست بگیرم یا برات شربت چیزی بیارم...
لبخند تلخی زدو بی اینکه سعی برای پنهون کردن اشکاش کنه ادامه داد...

حتی دلم میخواست خواهر شوهر بازی در بیارم برای عروسات...

بد جنسیا ولی خب دلم میخواست دیگه...

یا دلم میخواست برای بچه امیر من اسم انتخاب کنم... دوست داشتم بچش دختر باشه... یه
دختر تپل میل که شبیه خودش باشه... بعد بگیرمش برای نیهاد...

دوست داشتم اونقدری وقت داشتم که برای نهالم وقتی بزرگتر شد از خاطره هام بگم و باش
دوست باشم... نصیحتش کنم... یا میدونیین حتی دوست داشتم مچشو تو اتاق وقتی داره با
دوست پسرش صحبت میکنه بگیرم... یا اسمساشو بگیرم و بشینم بخونم و کلی تو دلم بهشون
بخندم...

گلوهای اشکاش تند تر شده بودن ولی نیاز غرق تو خیالایی بود که الان رسیدن بهشون
خودش دیگه خیال بود...

-یا... یا نیهاد بشه از اون پسرای دختر بازای کلاش و منم (با مشت کوبید تخت
سینش) بگم... الهی جز جیگر بگیری بچه آبرو برامون نداشتی...

خندید و گریه هاش گم شد مابین خنده هاش... خنده هایی که تلخیش تلختر ازهر زهر ماری
بود...

دستاشو گذاشت روی گونه های سرخ شده از سرماشو بیشتر تو خودش جمع شد... نگاهش
چرخوند سمت آسمون ابری...

-دلم میخواست فرصت بیشتری برای بودن کنار آریا داشتم...

قبلنا وقتی میشنیدم یکی میگه از همه دنیاش برای یه نفر میگذره خندم میگرفت... خوب
خندم داره...

فک کن یکی باشه که وجودش بیارزه به همه دنیاو آداماش... وقتی آروم آروم آریا رو شناختم دیگه همونجوری آروم آروم بی خیال دنیاو آداماش شدم...

. نیاز حرف میزدو حواسش به مردی که پشت در مچاله شده بودتو خودشو دستش و مشت کرده بود جلوی دهنش نبود...

مردی که از مرد بودنش "میم" شو فاکتور گرفته بودن و الان فقط رد میداد...

-میدونین نمیخوام الکی شعار بدما... این حرفارو اینجا میزنم چون نمیتونم رودر روتون بگم... من از مردن میترسم... مردن ترس داره یکم... نمیتونم شایدم نداره...

آخه تا حالا تجربه نکردمش هیشکی تجربش نکرده... میگن آدما تا یکی دو روز بعد مردنشون روحشون زندس و کنار عزیزاشونه...

میدونی سخته کنارتون باشم و لمستون نکنم...

سخته کنارتون باشم واشکتونو ببینم... سخته بودنیه که بد تر از هر نبودنیه...

خنده تلخ نیازو از همین فاصله و از پشتت همین حصارای درم درک کرد...ولو شد رو زمین و دستاشو گذاشت روی سرش...

شاید اولین باری بود که حرفای نیاز دلشو گرم نمیکردو همه جونش یخ میزد از سردی کلامش...

سرما نوک انگشتای پاشو لمس کرده بود ولی کماکان اصرار داشت بشینه و گوش بده... بشینه و از دست نده صحنه ای که نیازش تو این سرما گرم نفس میکشه...

نمیخواست این حرفا رو اون روزی بشنوه که نه نیازی هستی و نه گرمای نفسی...

یه وقتی تو زندگی آدما تکرار نمیشه حتی یه خاطره تلخ... یه خدافظی بد... یه تموم شدن یهوایی...

به خودت که میای میبینی حتی راضی به اینکه زمان برگرده عقب و تورو تو همون لحظه آخر جا بزاره....

-دوست داشتم انقد خوب بودم که مگيفتم آريا بعد من تنها نمون ..

حيف...ح-يف که هميشه خود خواهم... حتى فکر اينکه يه روزی بعد من دستات ماله کسه ديگه ای بشه ديوونم ميکنه...

نميدونم شايد... نه اصلا... تنها نمون... سخته...سخته وقتی از خونه تنها ميای خونه کسی نباشه که خستگياتو باهش تقسيم کنی... کسی نباشه وقت سر در دات سر بزاري روی پاشو بخوابی... سخته بزرگ کردن بچه ها بی مادر...

فقط زن خوب بگير... حواست پی نهال و نيهادم باشه ها آريا... جون من بند جون اوناسا... يوقت نشه سرت گرم زنت شه بچه هامو به کل فراموش کنی..نيهادم خیلی حساسه ها .. نبين شيطونه هاخيلي مي فهمه... نزار جای خاليم ازشون يه عقده ای بسازه...

نياز ميگفت و امير زار ميزد... حس بدی داره وقتی زار ميزنی ولی صدا و بغضتو تو گلو خفه ميکنی که کسی نشنوه... بد تر وقتی که صدای حق هفت بلند ميشه ولی دستتو ميگيري جلوی دهنه تا صداش بالا نره...

بلند شدو با قدمایی تند پله هارو يکی دوتا کرد تا زودتر پناه ببره به اتاق خاليشو تنهائيش...

يه مرد گاهی با همه مرد بودنش فرار ميکنه... از واقعيتهاي دورش... از دوست داشتنای يه طرفش... از سرنوشتی که توش اونی که دلشون ميخواست نوشته نشد... گاهيم از خودشون فرار ميکنن... از واقعيت وجود مردی که شکست خورد...

مردی که ديگه مرد نيست...

آريا دست اداخت روی دستگيره و درو باز کرد... با دیدن فرنوش و امير رو به روی همخيالش راحت شد... اصلا نميخواست معتل کنه...

تو اين دو روزه که برگشته بود فقط درگير جفت و جور کردن کارا بود تا سريعتتر برن... بلافاصله بر گشته بود شيراز و داشت آخرين کارا رو برای رفتن ميکرد ..

حتی نمیخواست یه ثانیم وقت و تلف کنه...

کتشو پرت کرد رو صندلی و نشست کنار شون... فرنوش دستشو دراز کرد سمتش

-سلام...

سرسری جواب سلام فرنوشو داد...

نگاهی به صورت هر دو انداخت...

-خب .. چی شده... چه مشکلی پیش اومده ؟

فرنوش اول نگاهی به امیرو بعد به آریا کرد...

-آریا تصمیمت برای بچه ها چیه...

اخماشو کشید توی هم... امیر با دقت داشت چهره برادرشو نگا میکرد... انگار بعد سی و خورده

ای سال تازه داشت کشف میکرد که همزادش چه شکلیه... توی دلش اعتراف کرد این مرد

خیلی جذابه... اونقدری جذاب هست که دل ادمی مثله نیاز اسیرش بشه و هر چقدم بخوای

پرش بدیابند این اسارت باشه...

-بچه ها؟!... چه تصمیمی باید داشته باشم...

امیر کمی خم شد جلو...

-بین آریا مدرسه بچه ها تو آلمان... وضعیت تحصیلشون... فکری براش کردی؟...

-اینبار گره ابروهاش طبق معمول کور تر شد... این اخما انگار جزو لاینفک صورتش بود... جدا

نشدنی بودن... فکر اینجاشو نکرده بود...

-خب مشکلی نیست که... میبریم اونجا ثبت نامشون میکنیم...

اینبار نوبت فرنوش بود...

-بین آریا... بچه های تو زیاد به زیان آلمانی یا انگلیسی مسلط نیستن... واسه همین مدارس

برلین و کلا بزار کنار...

از طرفی مدارس فارسی زبانم یکم سخت پذیرش میکنند اونم الانی که وسط ساله... برای ثبت نام تو این مدارس حد اقل بایداز سه چهار ماه قبلش اقدام کنی...

کلافه دست کشید توی موهاش... داشت عصبی میشد... توی این چند هفته فشار شدی روش بود... نمیتونست درست تمرکز کنه...

-خب الان میگی چیکار کنم .. چیکار میشه کرد ؟

فرنوش برگه ای و گرفت طرفش...

-بیا من برای یکی از مدارس فارسی زبان اونجا فکس فرستادم .. فعلا تا یه مدت دنگ و فنگ داره... به نظر من بزار این سال تحصیلی بگذره بعد اینا رو ببر...

عصبی و کلافه نوشته های برگه رو زیر و رو کرد...

-چی میگی بابا .. من کارارو ردیف کردم نهایت تا پس فردا بیشتر نمیتونم صبر کنم... اینبا رو بزارم و کجا برم...

فرنوش شونه ای بالا انداخت...

-خب میگی چیکار کنم... مراحل قانونیش باید طی بشه یا نه ؟

برگه رو پرت کرد روی میز...

-اه برا من آسمون ریسمون نباف فرنوش... بگو آخرین راه و بهترین راه چیه... من نمیتونم معطل کنم... همه کارای نیاز و کردم باید سریع تر بره برای بستری...

امیرنفسشو سنگین داد بیرون...

-چاره ای نیست... بزار بمونن... اینور ما کارای بچه ها رو راست و ریس میکنیم شما سریع تر برید...مام پشت بندتون اگه درست شد کارا بچه ها رو میاریم...

چنگ زد به موهاش و بلند شد... کنار پنجره به آسمون ابری و دونه های برفی که زودتر از موعد داشت میریخت رو زمین خیره موند...

زیر لب نمیدونمی زمزمه کرد و غرق شد توی نمای شهری که زمانی تک تک خیابوناش شاهده
شبگردیاش بود...

به قول نیاز ویتترین گردی توی هر شب...

کاش زندگی مهلت بیشتری بهش میداد تا میتونست همه خیابونو و کوچه پس کوچه های
این شهرو پا به پاش زیرو رو کنه...

یه آن دلش هوای نیازشو کرد... بلافاصله برگشت و چنگ انداخت به کتشف و از اتاق زد بیرون...
توجهی به صدا کردنای امیر و فرنوش نکرد... سوار ماشین شد...

گوشی و برداشت و شماره نیازو گرفت... بوق اول به دومی نرسیده صدای آروم نیاز تو گوشش
پیچید...

جانم

گلاب خاتون بپوش تا ده دقیقه دیگه دم درم...

گیجی نیاز و از پشت تلفنم فهمید...

ها؟... چی میگی؟...

حرف نزن سریع خوشگل کن بیا پایین میخوام ببرمت جایی...

خب کج...

نذاشت حرفشو کامل کنه...

میگمت حرف نزن کاری که گفتم و بکن دختر... تا ده دقیقه دیگه دم درم... بچه هارم شب
میریم از خونه آقاجون ور میداریم... بدو فقط...

گفت و گوشی و قطع کرد...

درسته واقع بینیشاش نمیداشت زیاد خوش بین باشه ولی میدونست ته تهش نیازش برای یه
مدت ماله خودشه... نمیخواست با حسرت خوردن گند بزنه به این مدت هر چند کم...

گاهی آدما وقتی میخوان تازه شروع کنن مینن ته ته خطن... رسیدن به آخر جاده...دیگه حتی
یه جاده سنگلاخیم نیست که پا بزاری توشو امیدی به ادامه راه داشته باشی...

ولی کم کمش میدونی اگه به آخرشم رسیدی همه تلاشتو برای آخر نشدن کردی... همینشم
دلتو گرم میکنه که اگه باختی لاقل به خودت نباختی...

جلوی در ایستاد...تا برگشت گوشیشو برداره و به نیاز زنگ بزنه چشمش بهش افتاد که داشت
از لابی میومد بیرون...

چی توی این دختر تغییر کرده بود؟... جز اینکه الان مادر بچه هاش بود با نیاز هشت سال
پیش چه فرقی داشت...

کاپشن بلند سفیدی که خزای سفید کلاشه با اون شال بافت سفید و صورتی شبیه عروسکش
کرده بود و کفشای اسپورت سفیدش... نیاز همون نیازی بود که هشت سال پیش توی
سیپیدان کاپشنشو تنش کرد... همون دختری بود که وجب به وجب شیراز و باهانش قدم زد و
همون دختری بود که خودش آورد توی زندگیش ولی خودش نتونست از زندگیش بیرونش
کنه...

-سلام...

دست کشید به خزای نرم کلاه کاپشنش...

-سلام گلاب خاتون...

ابروهای پهن و خوش فرمشو کشید توهم...

-گلاب خاتون میگی حس میکنم شصت هفتاد سالمه ها...

با شیطنتی که ته چشماش دو دو میزد خندید و گفت

-بیشتره یعنی؟

شاکی مستی حواله بازوی سفت آریا کرد...

-بی مزه...

-باش بابا ما بی مزه شما با مزه رو زگار... یادمون باشه امشب مزتون کنیم کنیم ببینیم چقد خوشمزه تر شدینا...

نیاز به عادت همیشه دهن کجی کردبهبش...

-نه بابا... توم انگار داری خوش مزه میشیا...

شونه بالا انداخت...

-والا نمیدونم... میخوای شمام بیا شب منو مزه مزه کن شاید یه نموره خوشمزه تر شده باشم... نتونست جلوی خندشو بگیره...

آریا بی حیایاشم خاص بود... برای این زن و شوهر زمان بی معنی بود... هزار سالم میگذشت آریا همون پسره پرویه هشت سال پیش بودو نیاز همون دختره شیطان و بازیگوش... هیچی نمیتونست تغییرشون بده حتی دوتا بچه مدرسه ای... فقط انگار سرنوشت بود که میخواست به زور هر دردی این عقده خودشو درمون کنه و این آدما رو تغیر بده... آریا دست دراز کرد سمت سیستمش...

-بزا برات یه آهنگ بزارم همچین جیگرت حال بیاد تا برسیم...

-کجا میخوایم بریم؟

صدای موسیقی همزمان با صدای آریا تو ماشین پیچید...

-جای خاصی قرار نیست بریم فقط میخوام وقتمو باهات بگذرونم... مجردی بریم بگیردیم...ها بالام جان موافیقی؟

نیاز مشت دیگه ای به بازوش زد

-ایی اینجوری حرف نزن یاد اون مردای مورد دار قزوینی افتادم...

آریا سری بالا انداخت

-آها...یادم نبود تو از مردای مورد دار شیرازی بیشتر خوشت میاد...

گفت و قهقه زد... تو باشی با من همه چی خوبه

قلبم از عشقت داره میکوبه

صدای بارون تو گوشم میگه

باید عاشق شد وقتشه دیگه

صداشو برد بالا و شیشه رو داد پایین...سوز سرما همرا دونه های برف با بالا بردن سرعت

ماشین میخورد تو صورتش...

این دیونه بازیام مختص آریا بود انگار...با صدای بلند روی فرمون ضرب گرفت و صداشو بی کرد

با صدای سامان جلیلی

توی این پیاده رو...

شونه به شونه ی تو ام...

میدونی دوست دارم آره دیونه توام

نیاز دستاشو گذاشت روی گونه هاش... بلند خندید...

-دیونه سرده...

آریا دستشو دراز کردو جفت دستای نیاز و توی یه دستش گرفت و فشار داد... دستای نیاز که

سهله همه تنش حتی ته ته دلشم گرم شد ازاین قفل دستا

لمس دستاتو میخوام به دلم میده آرامش

توی وجودتوهست همون حسی که میخوامش

حرفای من و میشنوی و میگی حاله

نیازم زد تو فاز دونگی با صدای بلند شروع به خوندن آهنگ کرد

دل من طاقت دوریه تو نداره

اونیکه زندگیشو به پای تو داده

لحظه به لحظه یاد تو افتاده

آریا اشاره ای به سیستمش و ابرویی بالا انداخت

-این قسمت و داشته باش...

با صدای مردونه و زمختش حتی بهتر از خود خواننده این یه تیکه رو خوند و چشمای نیاز و
پر کرد از اشک و عشق...

لبخندی که اون لحظه نیاز زد شاید عمیق ترین و واقعی ترین لبخند کل زندگیش بوده....

خوشبختی یعنی... زندگی با تو

بگو کی عاشق تره من یا تو

توی لبخندت معجزه داری

با تو دنیارو دارم انگاری

توی این پیاده رو شونه به شونه ی توام

میدونی دوست دارم آره دیونه توام

لمس دستاتو میخوام به دلم میده آرامش

توی وجودتوهست همون حسی که میخوامش

حرفای من و میشنوی و مگی حاله

دل من طاقت دوریه تو نداره

اونیکه زندگیشو به پای تو داده

لحظه به لحظه یاد تو افتاده

"#خنده_های_تو_سامان_جلیلی"

عشق منید همتون... خوش باشیدماشینو برد بالای کوهی که از پایینش کل شهر معلوم بود...

کمر بندشو باز کرد...

-پیاده شو خوشگله...

نیاز با ذوق کمر یندو باز کرد و پیاده شد... برف شدت آنچنانی نداشت ولی بازم تند میبارید... با ذوق دستشو گرفت جلوی دهنشو جیغی از هیجان کشید...

-وای آریا اینجا عالیه...

آریا اومد کنارشو از پشت لبه های کتتش باز کرد و نیازو گرفت تو بغلش چونشو گذاشت روی شونه نیاز و بیشتر بغلش کرد...

شهر زیر دونه های برف و چراغای روشن خیلی خوشگل شده بود... آریا نگاهی به آسمون کرد
-نیاز...

-جان...

چشمش هنوز به آسمون بود...

-میدونی همیشه برف که شبا میباره فک میکنم آسمون از یه نقطه مشخصی پاره شده مثلاً یه نقطه دایره مانند فقط از اونجا برف میرزه پایین...

نیاز با ذوق خندید و با دستش آروم زد تو سر آریا...

-خنگ گیج... با این فک کردنات...

آریا سرشو خم کرد و صورتشو چرخوند سمت نیاز... دوتا دونه از برفا افتاده بود روی مژه های بلند و فر خوردش... با یه دستش کمر نیاز و چسبید و دست دیگشو آورد بالا تا دونه های برف و از مژش کنار بزنه... انگار که رو مخش بودن... نیاز غیر ارادی سرشو کشید عقب...

-... چیکار میکنی دیونه...

آریا مردونه خندید...

-میخوام چشاتو از کاسه در بیارم

نیاز چشماشو گرد کردو حرصی گفت...

-نه بابا... دیگه چی...

تو یه لحظه تا به خودش بیاد آریا سرشو کشید سمت خودشو دهنشو باز کرد تا چشمش نیازو گازبگیره که صدای داد نیاز رفت هوا...

-وای دیونه ولم کن...

آریا قهقهه ای زدو تو لحظه آخر لباسو جمع کردو بوسه ای روی پلکای بسته شده نیاز زد...

چرخیدو با مشت کوبید تو شونه آریا...

-خل دیونه... مسخره...

انگار خنده آریا بند نمی اومد...نیاز با مشت میکوبید تو شونه و شکم آریا و آریا خنده کنان عقب عقب میرفت تا از دست مشتای نیاز در امان بمونه...

یهو پاش کیر کرد به تخته سنگ و با باسن خورد زمین...نیاز هل کرد...

-وای خاک به سرم چی شد...

آریا کماکان میخندید .. حتی درد باسنش نمیتونست جلو خندشو بگیره...

نیاز حسابی از دست این خنده ها داشت حرص میخورد... لگدی به پاش زد...

-زهر مار...

تا اومد برگرده آریا سریع بلند شدو کلاه کاپشنشو از پشت کشید ..

-وای ولم کن... چرا امروز اینطوری شدی...

آریا با شیطنت کلاهو کامل کشید رو صورت نیاز جوری که تا نزدیکی های نوک دماغش اومد پایین...

-چطوری شدم دماغ عملی...

نیاز و کلاه و پس زدو باغیض نگاش کرد ..

چرا هی کرم میریزی؟!

آریا دستاشو کرد تو جیشو خم شد و بینیشو آورد نزدیک بینی نیاز...

خب میخارم...

دهن کجی بهش کرد...

نه بابا بده بخارونم...

مهلت نداد نیاز خودشو عقب بکشه خیلی تند دماغ نیاز و گاز گرفت و تا نیاز به خودش بیاد در رفت...

خیلی مزخرفی حسابتو میرسم...

آریا دوید سمت کافه کوچیکی که چراغاش روشن بودنو نیازم پشت سرش تا بگیره یه فصل کتکش بزنه... آریا خودشو پرت کرد توی کافه...

با چند ثانیه فاصله نیازم پشت سرش اومد تو... تا خواست جیغ و داد کنه متوجه اطرافش شد که چندتا مشتری نشسته بودن رو صندلیای کافه...

با چشماش برای آریا خط و نشونی کشید که آریا با حرکتی که عجیب شبیه حرکات نیهاد بود تخس شونه بالا انداخت و شکلک بی مزه ای براش در آورد...

سفارش دوتا شکلات داغ داد... نیاز رفت سمت یکی از میزای خالی که بشینه ولی دستشو گرفت و کشید...

کجا؟ بریم بیرون بخوریم...

یه تای ابروشو داد بالا..

چی بخوریم دیونه... شکلات داغ یا سرما...

سرشو برد نزدیک گوش نیاز و با شیطننت گفت

جیم گزینه الف و به نادرست است دال آریا...

اینبار دیگه مراعات نکرد و با پا لگد محکمی به ساق پای آریا زد که دادش در اومد... همه سرا چرخید سمتشو... آریا آخ و اوخش بلند شده بود... با صدای نه چندان پایینی رو به نیاز گفت -ای خدا لعنت کنه اون خدا شناسایی رو که این کافورارو به خورد این دخترای دانشجو میدن...

صدای خنده جمع باعث شد نیاز از خجالت سرخ و سفید شه...

زیر لب غرید

-آریا... بمیری... آبرومونو بردی...

گفت و سریع از کافه زد بیرون... این خوشمزگی ها از آریای مغرور بعید به نظر میرسید... ولی انگار آریام این روزا میخواست اونی باشه که نیست...

بد جوری دلش میخواست بزنه به رگ بیخیالی... میگن آدم هرچی و زیادی جدی بگیرن بیشتر گند میزنه تو زندگیشون...

میخواست جدی نگیره جدی ترین مسئله زندگیشو...

نیاز زفته بود تو ماشین و از پنجره خیره بود به شهر زیر پاش...

با تقه ایکه به شیشه خورد سرشو چرخوند... آریا لیوان به دست کنار در ماشین ایستاده بود... شیشه رو داد پایین و دستشو دراز کرد برای گرفتن لیوان مقوایی که روش اسم کافی حک شده بود و بخار شکلات داغ داشت ازش بلند میشد...

آریا چرخید پشت بهش تکیه زد به ماشین...

-نیاز... شکلات داغشو مزه مزه کرد... تصور کرد باز میخواد کرم بریزه به تندی گفت

-بعله؟! باز چی میخوای...

آریا تک خنده مردونه ای زد...

-بد اخلاق...

-الهی فدات خوش اخلاق...

آریا سرشو چرخوند و چشمکی بهش زد...

-قوربون چشای سگیت...

نتونست جلوی خندشو بگیره...

-میدونی نیاز تو زندگی من عشق و علاقه برام یه چیز تعریف نشده بود .. هیچ وقت نه عشقی نه احساسی بین پدر و مادرم حس نکردم... همه محبتی که کما بیش تجربش کردم محبتای گاه و بی گاه مادرم و حمیرا بود بهم... میدونی من یاد نگرفتم چطوری دوست داشته باشم عادت کردم به اینکه دوسم داشته باشن...

هیچ وقت فک نمیکردم بتونم پدر خوبی برای نهال و نیهاد باشم چون از پدرم پدری کردن و باد نگرفته بودم برای همین فرار کردم ازشون...

میدونی همیشه میترسیدم همیشه خدا همه از من بیشتر از ظرفیتم انتظار داشتن... وقتی بچه بودم زیاد میفهمیدم... یه جورایی زیادی حالیم بود سر همین زیاد فهمیدنه مادرم همیشه میخواست درکش کنم...

این زندگی و هضم کنم با همه سفت و سختیاش...

امیر انتظار داشت خلاء نبودن بابا تو زندگیشو من براش پر کنم وقتی که خودم پر بودم از خلا...

حمیرا دوست داشت جای پسر نداشتش براش پسری کنم وقتی که من حتی بلد نبودم برای پدر و مادر خودم پسر باشم...

هر چی بزرگتر میشدم انتظارا بیشتر میشد... وقتی پای تو اومد وسط همه میخواستن بمونم پات و مردونگی کنم ولی هیشکی نمیفهمید من بلد نیستم مرد باشم...

تا یادم میاد از وقتی چشم باز کردم درو ورم اونقدر نامرد و نامردی دیدم که یادم رفت چطوری باید مرد بود و مردونگی کرد ..

خسته بودم از مسئولیت... از کشیدن بارایی که تواناییشو نداشتم...

من یادنگرفتم پدر خوبی باشم و میخواستن بمونم و پدری کنم... رفتم تا اگه نمیتونم خوب نباشم حداقل نمونم و بد بشم...

رفتم یاد بگیرم .. رفتم خودم خودمو پیدا کنم...

وقتی برگشتم نمیخواستم رول یه مرد عاشق پیشه رو بازی کنم... میخواستم اگه قراره بازی کنم نقشم نقش یه مرد باشه .. یه پدر باشم... یه برادر... یه نوه خوب...

من خیلی بهت مدیونم... مدیون همه اون لحظه هاییم که باید میبودم و نبودم...

بدهکارم بهت... اونقدری که یه عمرم کمه واسه تسویه حساب این بدهی ..

من میجنگم... برای زندگی میجنگم... مهم نیست چقد زمان دارم ولی چنگ و دندون نشون دنیا میدم برا این زندگی...

من بد ساختم دیر ساختم ولی بالاخره ساختم... چیزی و که من ساختم و فقط خودم میتونم خرابش کنم...

تا آخرش وای میاستم .. مهم نیست آخرش کجاست...

چه یه سال دیگه... چه ده ساله دیگه... چه صد سال دیگه...

نمیزارم این قصه به سر برسه و کلاغه به خورش نرسه... اگه اون خدایی که اون بالاست راست باشه کلاغه رو بی خونه و آشیونه نمیزاره بمونه...

سرشو گرفت سمت آسمون...

_____دا... به بودنت ایمان دارم... حوامو داری؟!

دونه های برف شدید تر ریختن... اونقدر شدید که کولاک شد انگار... خندید... بلند خندید...

صدای دادش دل آسمون و لرزوند... به خودشو خداهش ایمان داشت...

چرخید و به نیازش نگاه کرد .. چه بازی بود بین نگاهشون... میشد یه دنیا حرف نگفته رو پشت این نگاه ها خوند... نگاهشون یه پل زده بود بهم و تا قلبشون ادامه داشت... معجزه همیشه یه چیز عجیب غریب نیست مگه معجزه ای با عظمت تر از عشقم هست؟! "

به خدا نگویید مشکل بزرگی دارم...

به مشکلات بگویید خدای بزرگی دارم .. "

-هی زیرش نزن... تازگیا زیاد میپیچونیمون بابا...

آریا کلافه از دست غر غرای نیهاد میخواست سرشو بکوبه به دیوار...

واقعا داشت مخش سوت میکشید دوساعت و نیم بود که عین سایه دنبالش اینور اونور میشدو یه سره غر میزد...

-نیهاد پسر گلم آخه تو این برف کجا میخواستیم بریم ما... اومدیم دنبال شما یه سره ..

دستاشو زد زیر بغلشو نگاه عاقل اندر سفیهی حواله آریا کرد...

-بینم رو پیشونی من چیزی نوشته یا شبیه گاگولام ؟

چشمای آریا گرد شد از تعجب... حمیرا که داشت دسرشو از آشپزخونه میاورد با شنیدن این حرف زد زیر خنده...

-الهی فدات بشم منکه انقد شیرین زبونی تو مادر...

آریا چشم غره ای به جفتشون رفت...

-عجب گیری افتادیم...

نیهاد نشست روی مبل روبه روشو پاهاشو به زور انداخت رو هم

- پدر من بگو ما چه گیری افتادیم... آقا جون دوره مجردیتون تموم شده... الان هر جا میرین باید من و نهالم حالا نهالم نشد منو ببرید بیرون...

آریا ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت

- اونوقت چرا...

- واضحه چون من بچم... چون سرپرست خانه داری

آریا گیج پرسید...

- چی؟... سرپرست چی چی دارم؟

پفی کردو با کف دستش کوبید به پیشونیش...

- اوف... یعنی اینم نمیدونین

زیر لب غر زد

- همیشه همه چی و من باید بهشون توضیح بدم.. یکم خودشو کشید جلو تر و انگار که میخواد برای بچش چیزی و یاد بده ژست گرفت...

- گوش کن پدر من... پدر خانواده سرپرست خانداره... یعنی سرپرست من و نهال و مامان... تو مسئول مایی... من موندم این همه اخبار و اینا رو میبینی چطور نمیدونی سرپرست خاندار چیه آریا نفسشو با صدا داد بیرون...

- بعله.. شما درست میگی مرسی که توضیح دادی..

- چه فایده...

آقا بزرگ از پشت محکم لپشو کشید.. این بچه اصلا شیرینی این خانواده بود

نشست کنار آریا...

آریا رو به نیهاد گفت

- شما نمیخواهی پاشی بری حاض شی... میخوایم راه بی افتیما..

-فردا که تعطیله...

-خب باشه... نباید بریم خونمون؟!

-بری خونه چیکار دیگه میخوایم بخوابیم فردا بیایم اینجا دیگه همینجا میگیریم میخوابیم...

آقا بزرگ با عصاش زد به پاش...

-لازم نکرده فردا بیاید... چیه هر روز به هرروز پامیشین میاین اینجا... تاگیام یاد گرفته به

راننده سرویشش میگه بیارتش اینجا...

آریا اخم غلیظی کرد

-خیلی کاراشتباهی میکنن ایشون همینمون مونده دیگه سر خود آقا هر کاری دلش میخواد

میکنه...نه اجازه ای نه بزرگتری

نیاز از داخل اتاق داد زد

-نیهاد بیا لباساتو بپوش بریم سرده بیرون...

نیهاد حرصی از روی مبل اومد پایین...

-عجب گیری کردیما...انگار خودشون میرن ددر به من میگن من بهشون بگم...

غر غر کنون رفت...

آقا بزرگ رو کرد سمت آریا و صداشو کمی آورد پایین...

-قضیه چیه... شکوفه یه چیزایی میگفت... فروش سهام و اقامت آلمان...

نخواستم بپرسم تا خودت بگی... فک کردم امشب وقتشه...

آریا هوای اطرافشو توی سینش بلعید

چشم بست و با درد هرچی و که گفتنش سخت بودو گفت...

سخت بود برای یه مرد که از احتمالات بگه... از نبودن عزیزش .. از دست دادن زندگیش...از

آرامشی که معلوم نبود کی قراره بهم بریزه...

با هر جمله ای که به آخر میرسوند برق حلقه اشک و تو چشمای پدر بزرگش واضح تر میدید ..
هنوز داغ از دست دادن مادر نوه هاش رو دلش سنگینی میکرد... حاضر نبود یه داغ دیگم روی
دلش باقی بمونه...

دستشو دور عصاش مشت کرد تا نوش شکستنشو نبینه... هنوز زود بود برای اینکه خودشو
ببازه... باید سعی میکرد قوی باشه مثله همیشه... باید رو پا میموند این خانواده هنوز به یه تکیه
گاه... به یه بزرگتر احتیاج داشتن...

هوای اطرافشو هر چند سخت ولی با دمی عمیق کشید توی ریه هاش...
-الان تصمیمت چیه... تکلیف بچه ها چی میشه...

آریا کلافه دست کشید تو موهایش ..
-نمیدونم احتمالا بزارمشون اینور تا درست شدن کارا بعد برمیگردم و میبرمشون...
نگاه عمیقی به چهره شکسته آریا انداخت...

-فک میکنی این کار درسته؟

بی حرف سری به معنی نداستن تکون داد... آرنجشو گذاشت روی زانوهایش و دستاشو تکیه گاه
سرش کرد

-نمیدونم... الان فقط میدونم بردن نیاز بهترین کاره

-و تنها گذاشتن بچه ها بدترین کاره

آریا نگاه سرگردونشو تو چماش پدر بزرگش انداخت ..

-میگین چیکار کنم؟! خیره شد به رومیزه ترمه دوز جلوش ..

-نمیدونم... فقط میدونم بچهها نباید از هردوتون همزمان دور بشن...

-به این فکر کن که باهم رفتنتون چقدر میتونه روحیشونو داغون کنه...

-پس چه غلطی بکنم ..

خیره نگاه آریا کرد... بچه ها بهونه بودن... میدونست روحیه آریا به مراتب با همراهی نیاز داغون تر از بچه ها میشد ..

نباید میذاشت آریا به ته خط میرسید...

خیلی وقت بود که فهمیده بود آریا دیگه اون آریای سابق نیست... دیگه گنجایش تحمل درد و نداشت... آریا روحش با آرامش عجین شده بود...

میدونست رفتن آریا با نیاز مساوی با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته و تکرار مکرر تلخی های سالهای دور...

نباید میذاشت باز آریا به اون روزا برمیگشت...

شاید از نظر همه همه چیز عادی بود و خبری از گذشته و آریا و روح پریشونش نبود ولی آقا بزرگ با همه بزرگیش خوب میدونست یه تلنگر لازمه تا باز روح و روان آریا بهم بریزه...

هنوز یه لایه کلفت از گرد و غبار اون سالها روی قلب آریا سنگینی میکرد... با وجود همه تلاش های نیاز و درو و ریاش پاک نشده بود و فقط اونقدر آروم روی قلبش خوابیده بود که کم اهمیت شده بود... نباید گرد و خاک دوباره بلند میشدن و بیشتر از پیش گند میزدن به زندگیش...

آریا بعد از دست دادن مادرش از زندگی خودش برید و بعید نیست بعد از دست دادن نیاز کلا از زندگی همه کس بیره...

آقا بزرگ به فکر چند صبح دیگه بود... آدما همه رفتن ولی نباید لباس غذای نرفته هارو تن بکنیم...

-باید بمونی...

انگار که به آریا شوک وارد کرده باشن سیخ نشست

-چی؟

بی اینکه نگاهاز ترمه ها بگیره حرفشو ادامه داد... سختش بود تو چشمای پر نفوذ آریا خیره بشه و حرف بزنه... انگار این مردم از اون چشما و آرامش قبل طوفانش میترسید...

-باید بمونی... نباید بزاری بچه ها هم زمان هر دوتاتونو از دست بدن... نذار یه تصویر بد تو خاطر بچه هات ازت باقی بمونه... همینجوریشم تو متهمی به اینکه سالها نبودی و تنهاشون گذاشتی نذار متهم به اینم بشی که رفتی و مادرشونم بردی و تنها ترشون کردی...

آریا تک خندی زدو گیج گفت

-چی میگین آقا جون... مگه میخوام ولشون کنم به امون خدا... چند ماهه دیگه که مدرسشون تموم بشه میارمشون پیش خودمون...

من که نمیخوام نیاز و ازشون بگی...

-تضمیمنی میدی که نیاز و ازشون نگیری؟

آریا مات و مبهوت به نیم رخ اخم آلود پیر مرد کناریش خیره بود... سر در نمی آورد از حرفاش...

-گفتی نیاز وضعیت جالبی نداره پس تضمینیم برای برگشت دوباره...

چشماشو بست و حرفشو خورد... حتی دوست نداشت به زبون بیاره احتمالی رو که عین تیتیر صفحه حوادث روزنامه ها با خط درشت توی ذهنش عقب و جلو میشد..

-این رفتن به اختیار خودتونه ولی برگشتش به دست خداست... نمیخوام وقتی که برمیگردی تنها برگردی...

دستای آریا مشت شد... اگه فقط یه ذره احترامارو نادیده میگرفت بعید نبود با مشت نکوبه تو دهن آقا جونش که جونش بسته به جونش بود ..

حتی شنیدن حرف برنگشتن نیاز از دهن آقا بزرگم براش سنگین بود...

انتظار دلداری داشت... همدرد داشت... روحیه داشت... ولی حالا ..

برای اینکه بی حرمتی نکنه سریع خواست بلند شه که دستش اسیر دست پیر مرد کنار دستش شد...

-ازم دلخور نباش .. الان همه حرف از امید میزنن و من میخوام روشنت کنم... واقعیت همیشه اون چیزی نیست که ما انتظارشو میکشیم... گاهی اتفاقی می افته که خارج از کنترل ماست... نمیتونیم با سر نوشت و خوب و بدش بجنگیم... دارم بهت از روزی میگم که بشی یه خاطره بد تو خاطر بچه هات...

دارم از روزی میگم که خدایی نکرده اگه با نیاز رفتی بی نیاز برگردی...

دارم میگم از روزایی که نه دست منه و نه دست تو...

دستشو محکم کشید و مشت کرد... چشمای پیرمزد اینبار روی رگای برجسته دست نوه بزرگش چرخ خورد...

آریا خواست دهن باز کنه که صدای نیاز صداشو برید...

-آریا جان ما آماده ایم بریم دیگه...

آقا بزرگ خودشو جمع و جور کردو لبخندی به صورت نیاز زد...

کاش آریا میفهمید حرفای تلخش بیشتر از آریا دهن خودشو تلخ کرد...

-بشین فعلا این دسر و بخورید که خوردن داره ها...

نیاز مثله همیشه مهربون لبخندی به صورتش زدو خم شد گوشو بوسید...

-فدات شم آقا جون... دیر وقته... بچه هام خوردن... بهتره زودتر بریم... فردا صبح اول وقت اینجاایم ..

بزاق دهنشو که به تلخی میزدو قورت داد همراه بغضش...

گاهی وقتا یادش میرفت یه پیر مردم میتونه بغض کنه...

جای بوسه نیاز عین سرب داغ روی گوشو میسوزوند...

سرشو بالا نیاورد تا نیاز پچشماشو نبینیه ..

-باشه گل دختر...برید به سلامت...

آریا نفسهای عمق و منظم پشت سر هم میکشید تا نیازمتوجه عصاب داغونشنشه... لبخند مصنوعی زد...

-خب بدوئین بریم پس اگه حاضرین...

نیاز جلو اومدو کت آریا و بالا گرفت تا تنش کنه...

آریا چشمکی بهش زدو با محبت و شطنت خاص خودش گفت

-دِ همن کارو میکنی که انقد ذلیلتم دیگه زن...

نیاز مشتی به بازوی آریا زدو خنده دلبرانه ای تحویلش داد...

رفت سمت حمیرا و صورتشو بوسید... با خدافظی گرم نیازو سر سنگینی نامحسوس آریا از خونه زدن بیرون...

توی راه نهال و نیهاد سوارنشده خوابشون برد...

نیاز متوجه آشفستگی آریا بود... یه جور حرص خاصی توی تک تک حرکاتش بود...

سعی میکرد دخالت نکنه ولی حرکت آخر آریا کاسه صبرشو لبریز کرد...

وقتی ماشین پرشیا اومد ازش سبقت خلاف بگیره و آریا حواسش نبود...

با بوق ماشین انگار که تو وجودش بمب منفجر کرده باشن ترکید...

-مرتیکه آشغال چه گ*وهی میخوری...

صدای دادش انقد بلند بود که بچه ها از خواب پریدن و با ترس نگاه نیاز کردن...

نیاز بازوی آریا رو چسبید...

-آریا... چته آروم باش ..

راننده پرشیا دقیقا اومد کنار ماشینشون...

حرف دهندو بفهم... گ*وه و تو خوردی با هفت جدو آبادت... مادر...

صدای جیغ لاستیکای آریا که ماشین و گرفت جلوش نداشت حرف مرده رو بشنون...

درماشین و باز کرد و پیاده شد... رفت سمت پرشیا... نیاز هول کرد... سریع از ماشین پیاده شد...

آریا با مشت کوبید رو کاپوت پرشیا که بی اغراق کمی از کاپوت رفت سمت داخل...

-بیا پایین تا بفهمونمت گ*وه و کی خورده...

مرده انگار نمیخواست از رو بره...

-اونو که معلومه تو خوردی و هفت جدو...

خیز برداشتنش سمت مرده همراه شد با جیغ نیاز...

یقه مرده رو گرفت و از ماشین بیرون کشیدش ..

تا خواست مشت و بخوابونه تو دهن مرده نیاز جیغ زد

-آریا... بچه ها...

انگار همین دو کلمه دکمه استپشو زد...

چشماشو رو هم گذاشت... مرده با وحشت به رگ برجسته کنار پیشونیش خیره بود...

دگه حدس نمیزد کار تا اینجا بیخ پیدا کنه... رفتار آریا زیاد از حد آنرمال بود...

ی آن وقتی آریا چشماشو باز کرد از دیدن چشمای به خون نشستش خوف برش داشت...

با صدایی خفه از بین دندونای کلید شدش غرید...

-فقط برو دعا کن که زن و بچم پیشمن وگرنه بلایی به سرت میآوردم نفهی از کی و کجا

خوردی...

مرده که انگار خیالش کمی راحت شده بود که آریا به خاطر بچه ها کاری نمیکنه باز شیر شد

..

-نه بزن ببینم چه...

هلش داد تو ماشین و دست برد سمت گلوش...

-دگمشو مرتیکه... امشب اصلا میزون نیستم... گمشو تا نبردم جایی گم و گورت کنم که عرب نی ندازه...

گفت و درو محکم بست...

رفت سمت نیاز... عصبی داد زد

-سوار شو...

نیاز بی حرف سریع سوار ماشین شد...

تا نشست صدای گریه نهال عین گچی که روی تخته سیاه میکشی روی مخش صوت کشید...

کنترلش دست خودش نبود هر آن امکان داشت بچرخه و با پشت دست بکوبه تو دهن نهال... تا اومد داد بزنه نیاز سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش...

صورتش داغ کرده بود و دستای سرد نیاز انگار آبی بود روی آتیش...

چشماشو بست و دم عمیقی گرفت...

نمیفهمید نیاز داره چی میگه برای آرام کردن بچه ها فقط حواسش به ملودی صدای زنش بود...

چند بار توی دلش تکرار کرد...

"زنم"

"زنم"

"زنم"

و چقد این میم مالیکیت آخر این زن به دلش میشست ..

چرخید و ماشین و روشن کرد...

امشب شب خوبی بود اگه همه آدمای درو ورشو اتفاقای اطرافشو نادیده میگرفت الا نیاز...

امشب و اصلا میخواست به عنوان یه روز خاص توی گوشیش ثبت کنه...

اصلا میخواست بچه هارم فاکتور بگیره ..

امشب شب عالی بود... یه شب مخصوص خودش و نیاز...

گور بابای دنیا... الان همه سهمش از دنیا دستای همیشه سرد زنش بود که بی اراده گرفتشو زیر دستش گذاشت...

حتی گرم و سردی دستاشونم باهم فرق داشت ولی اون عاشق نیازش بود با همه این فرقا...

در اتاق بچه ها رو بست و راه افتاد که بره سمت اتاق خوابشون... نگاهش توی آینه به خودش افتاد...

اجازه نمیداد این بیماری زنانه هاشو ازش بگیره...

هنوزم زیبا بود... توی اون لباس خواب حریر مشکی که روش لباس بلند ساتنشو پوشیده بود هنوزم زیبا و جذاب به نظر میرسید...

نمیخواست فک کنه به اینکه یه روزی ممکنه این زیبایی رو از دست بده... میخواست به این فک کنه که الان... توی این لحظه... اون مردی که روی تخت اتاق خوابشه بهش نیاز داره...

محتاج آرامشه... محتاج بودنش... خودش محتاج تر بود به این مرد... لبخندی به تصویر خودش زد .. خوشبخت بود با همه بد بختیاش...

برای خوشبختی همین کافی نیست که صبح تا شب تو بغل کسی باشی که منبع آرامشته و منبع آرامششی؟...

در اتاقشونو باز کردو بی اینکه چراغ و روشن کنه ...

روبد ساتنشو در آوردو روی صندلی میز توالتش آویزون کردو رفت سمت تخت...

آریا ساعدشو گذاشته بود روی چشماش... آروم خزید تو بغل آرای که باعث شد دستش کنار بره...

نگاه آریا چرخید روشو پتو رو کشید روی شونه و دستای لخت نیاز...
-خواهیدن ..

عین گربه ای که خودشو لوس میکنه سرشو توی گردن آریا فرو کرد
-اهوم...

آریا چرخید سمتشو کامل کشید توی بغلش...
-نکن قلقلکم میاد...

باز کارشو تکرار کرد... موهاش رفت تو بینی آریا و کلافش کرد ..
د .. نکن دختر دماغم میخاره...

نیاز ریز خندید...شیطنت کرد ..
-خب منم میخام بخاره ..

تا خواست باز کارشو تکرار کنه آریا چرخیدو روش خیمه زد...
نگاه شیطون چپکی بهش انداخت...

-نه بابا... ولی انگار اونیکه میخاره یکی دیگسا ..
نیاز آروم زد تو صورت آریا و اخم الکی کرد

-ای بی ادب...

-ببین کرم از خودته ها... بعد نگي نگفتم...

نیاز دستاشو حلقه کرد دور گردنش که باعث شد سر آریا بیاد پایین تر...

نیاز با ناز گفت ..

-خب گفتی که گفتی... الان که چی یعنی من ناز نیام...

آریا فوتی کردو موهای پریشون نیاز که چند تاریش ریخته بود روی صورتش کنار رفت...

-خیر شما ناز بیا... اونوقت میگم اگه منم یه ذچی برات اومدم دلخور نشی ..

نیاز خودشو بالا کشیدو بوسه تندی به لبای آریا زد...

گاهی برای اینکه ثابت کنی کسی و دوس داری نیاز نیست از همه کس و همه چیزت بگذری...

نیاز نیست دست به هر کاری بزنی که آدمای بیرون درونی ترین حساتو درک کنن...

اونکه باید بفهمه حتی با یه نگاه با یه تله پاتی ساده هم میفهمه...

دوست داشتن و نباید ثابت کرد... آدمای دیر میفهمن دوست داشتن عین معادله های پیچیده

ریاضی و فیزیک نیست که بخوای اثباتشون کنی... دوست داشتن و باید ساخت ..

توی لحظه... توی هر ثانیه...

دوست داشتن و باید حس کرد... نه اینکه احساساتو جار زد...

-آریا...

-هوم...

به کشیدن خط های فرضی روی سینه مردونه آریا ادامه داد...

-حرف بزنینم ؟

مردونه خندید و نیاز جوش در میرفت برا این خنده...

-آخه خانوم محترم ساعت سه نصفه شب اونم بعد شبکاری وقت مناسبی برای حرف زدن

میباشد ؟!

نیاز سرشو بالا گرفت و صورت خسته آریا رو چرخوند سمت خودش...

-لوس نشو دیگه... حرف بز نیم...

آریا کامل چرخید سمتش... دستشو گذاشت زیر سرش و با لبخند آرومی خیره شد به نیاز...

-خب بز نیم...

اینو و گفت و چشماشو بست ..

نیاز لجوجانه مشت آرومی به سینهش زد

-آریا چشاتو بستنی که... گوشت با منه اصلا ؟

آریا چشم بسته خندید...

-دلم با شماس خانوم... مهم دله...

مشت حرصی که حواله سینهش باعث شد تا صدای خندش بلند شه... سریع خندشو خورد تا مبادا ساعت سه نصفه شب نیهادو برای فهمیدن علت خندش بیدار کنه و بکشونه تو اتاقشون...

صداشو آورد پایین...

-خب بگو... بیا اینم چشم...

چشماشو تا آخرین حد باز کرد... نیاز خندشو خوزد و کوفتی زیر لب گفت ..

-خب بابا بگو دیگه...

قیافه نیاز جدی شد ..

-پرسم راستشومیگی ؟

-تا حالا از من دروغ شنیدی ؟

-آره زیاد ..

آریا با چشمای گرد شده چشم غره ای بهش رفت...

-روتو برم...

نیاز خنده آرومی کرد

-حالا میگی ؟

-انقد خوابم میاد جون نیاز الان حاضرم هر کاری کردم و نکردم و بگم بزاری بخوابم ..

-امروز چت شد یهو...

حرف نیاز تموم نشده اخماش رفت تو هم...

-هیچی نشد

-جون نیا..

-قسم نده...

طاق باز خوابید و اخمای سفت و سختشو کشید تو هم... نمیخواست دروغ بگه... انگار اصلا نیاز داشت به یکی راستشو بگه...

-آقا جون میگه نیام... میگه تنها بری... من بمونم و بچه ها...

تن نیاز لرزید ولی به روی خودش نیاورد .. سعی کرد لرزش صداشو پنهون کنه...

-یعنی... چی ؟... چرا ؟! با گستاخی و لحنی زننده گفت

زر میزنه...

اخمای نیاز رفت توهم... این مرد حق پدری به گردنش داشت شاید حتی بیشتر از پدرش براش پدری کرده باشه... اجازه نمیداد آریا بهش توهین کنه...

-درست صحبت کن... این چه طرز حرف زدنیه .. میفهمی راجب کی داری اینجوری صحبت میکنی...

آریا عصبی چشماشو بست

-حال خوبمو خراب نکن .. بخوابیم ؟

خودشو بالا کشیدو سرشو گذاشت روی دست آریا...

-باشه میخوایم... ولی قبلش اینو بدون وقتی آقا جون میگه یه کاری درسته یعنی درسته...
اونقدری بهش ایمان دارم که بگه الان روزه میگم روزه... توام بهش اطمینان کن...
آریا عصبی چرخید سمتش...

-یعنی میگی ولت کنم تنها بفرستمت بری؟

نیاز با آرامش نگاهش کرد...

بوسه ای روی شونه آریا زد

-من الان فقط میگم بخوابیم... بعد راجبش حرف میزنیم خب؟!

نفس عمیقی کشید تا آروم شه... نمیخواست بحث و کشش بده... آرامششو بیشتر از این بهم
نمیریخت...

پتو رو کشیدروی هر دوتاشونو چشماشو سفت روی هم فشار داد تا خوابش بگیره...

بس بود برای امروز ادامه جنگ عصاب و موکول میکرد به فردا...

نگاهش بین آقا بزرگ و امیر میچرخید ..

نمیتونست هیچ رقمه حرفای اقا جونشو هضم کنه...

-من نمیتونم زومتک و تنها بفرستم اون سر دنیا...

آقا بزرگ خیلی جدی جوابشو داد...

-کسیم نگفت زنتو تک و تنها بفرستی اون سر دنیا...

امیر هست... بزار تا تموم شدن درست بچه ها امیر باهش بره... برای بچه هام بهتره... اوایل

درمان روزای سختی داره شاید نخواد تو اصلا پیشش باشی ..

حرفی خندید ..

-چی دارین میگین... کدوم زنی از بودن مردش کنارش تو روزای سختی بدش میاد که نیاز دومیش باشه...

عصاشو کوبید روی زمین که از برخوردش با سرامیکای روی زمین صدای بدی داد ..

-هیچ مردو هیچ بچه ایم نمیخواد زن و مادرشو تو روزای سخت ببینه...

ندار که نیستی اصلا هر هفته برو ببینش... ولی بدون تو این برهه بچه هات بیشتر از نیاز بهت نیاز دارن...

عادتشون بده به خودت... عادتشون بده به روزایی که ممکنه زبونم لال نیازی نباشه... بفهم که اوضاع داغونه پسر...

نگاه سر گردونشو چرخوند سمت امیری که سرش پایین بود و اخماش توهم...

-تو یه چیزی بگو .. چرا من نمیتونم حرفامو به آقاجون بفهمونم... بابا بفهمین زن من الان بیشتر از هر چیزی به حضور من کنار خودش نیاز داره...

-زن تو الان بیشتر از هر چیزی به اطمینان خاطر نیاز داره...

باید از بچه هاش مطمئن باشه تا بجنگه... باید از شوهرش و زندگیش مطمئن باشه تا دووم بیاره...

آریا بفهم زن تو حضور پوچتو نمیخواد... یه اطمینان خاطر میخواد برای اینکه بدونه اگه نیست زندگیش هنوز هست... همه چیز برای برگشتنش آماده هست...

چنگ زد به موهایش...

-نمیتونم... نمیتونم... داغون میشه... داغون میشیم..

آقا بزرگ خیره به امیر سر به زیرو ساکت آریا رو مخاطب خودش قرار داد...

-بیار تو زندگیت بزار من برات تصمیم بگیرم...

مطمئن باش تصمیم من برای آینده همتونه... بیار بهم اعتماد کن...

درمونده نگاه آقا جونش کرد که بلند شد...انگار که با لند شدنش بحث و خاتمه داده باشه...

-مقدمات رفتن امیرو فراهم کن...میدونم مواظبشه... حتی شاید بیشتر از تو...

آریا درمونده از همه جا فقط هاج و واج نگاهش کرد... حتی امیریم که کل این یه ساعت و ساکت بودم دهن باز نکرد برای دلداری دادنش...

امیر بی حرف پشت سر پدر بزرگش از اتاف بیرون زدو درو بست...

از آسانسور شیشه ای خیره بود به شهر شیراز و مردم بیخیال شهر زیر پاش...

-چرا من ؟

آقا بزرگ با نگاهی جدی خیره نگاهش کرد

-چرا تو نه...

-چرا سوالی میپرسن که جوابشو بهتر از من میدونین...

-چون میخوام خودت بری دنبال جواب... همیشه اونی که ما فک میکنیم جوابه سوالامونه جواب اصلی نیست... جوابای بهتری هستن که باید بگردیم و پیدا کنم...

هیچ کار خدا بی حکمت نیست شاید این مریضی یه بهوش برای پایان دادن به این مثلث عشقی که یه سرش نامرئی مونده...

-نمیفهممتون...

نفس عمیقی کشید و از آسانسور بیرون زد... جلوتر از امیر راه افتاد...

-هنوز خیلی چیزا هست که نمیفهمی... بگرد دنبالشون...

در ماشین و باز کردو چرخید سمت امیر عصاشو گرفت سمت سینه امیر و فشار آرومی به سینهش وارد کرد

-برو دنبالشون... نزار تو نفهمی بمیری... برو دنبال عقل و دلت... آخرش در دهن یکیشونو گل بگیر... ته این قصه هرچی که باشه تکلیف روشنه...

یا برد یا باخت... یا همه چی و یه جا به دست میاری یا همه چیزایی که داشتیم از دست میدی... فشار دیگه ای داد...

-اصل قمار اینه پسر جون... یا بازی نکن یا الانی که قاطی بازی تا نبری یا نبازی حق بیرون رفتن نداری... تو رو زندگیت قمار کردی پس تا آخرش برو... بین دل دسته یا تو تو دست دلتی... چمدونشو گذاشت کنار در و نگاش خیره موند روش... به زور بغضشو قورت داد...
نمیدونست صلاحی که توشه چیش فقط میدونست اونقدری مدیونه آقا بزرگ هست که نپرسه چرا... چرا باید بره بی شوهرش...
بی همه کسش...

بغضشو قورت داد و سریع دستگیره درو چرخوند و از اتاق زد بیرون... اولین چیزی که دید نگاه بغض کرده نهال و نیهادش بود و آریایی که معلوم نبود خیره شده به کدوم گل قالی و حولشش پی نیاز نیست...

به زور لبخندی زدو خم شد روی زانوهایش و دستاشو باز کرد... جفتشون دویدن تو بغل مادرشون...

اشکای نهال سر خورد روی گونش ولی نیهاد سفت و سخت داشت حرف پدرشو برای نریختن اشکاش گوش میداد...

نیاز از خودش دورشون کرد... به زور جلوی اشکاشو گرفت .. دست برد و اشکای نهالشو پاک کرد ..

-گریه برای چیه مامانی من زود میام...

نیهاد لباس از بغض میلرزید ولی عجیب جلوی اشکاشو گرفته بود چقد این غد بازیش به باباش رفته بود...

با صدایی که میلرزید خیلی محکم گفت...

-خوب میشی و برمیگردی... آره مامان !؟

-آره قشنگم... آره عشق مامان... زود خوب میشم...

نهال صدایش گم بود میون حق هقش...

-ما...ما...مان... من...تن...ها میشم

نتونست جلوی قل خوردن گوله اشک رو گوش بشه...

-میام مامانم... بخدا زودی میام... با..بابا پیشتونه... اذیتش نکنینا... اونوقت غصه میخورم خوب نمیشما..

آریا منتظر دیدن این صحنه ها نشد.. قدم تند کرد سمت اتاق و چمدون نیاز و برداشت و از خونه زد بیرون...

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دو تاملون خسته دردییم

رو قلبامون ترک داریم

سه تایی از خونه زدن بیرون... لحظه آخر نگاهش توی کل خورش چرخوند... شاید دیگه هیچ وقت نمیتونست برگرده توی این خونه... صبا توی آشپرخونش چرخ بزنه برای درست کردن صبحونه... سرو کله بزنه با نیهاد برا بیدار شدن... شاید دلش یه روزی حتی تنگ میشد برای گرد گیری گردو خاکاش... شستن لباساشون... تمرین حل کردن با نیهاد... رقصیدنش با نهال... دلش برا بافتن موهای دخترشم تنگ میشد...

دلش حتی برای اون اتاق خوابی که درش نیمه باز بود تنگ میشد

من و تو کوه در دیمو

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

سوار ماشین شد... آقا بزرگ و حمیرا و امیر پشت سوار بودن... کنار حمیرا نشست و بچه ها نشستن رو پاشون...

نگاش خیره به بیرون بود... یبارم این مسیرو رفته بود... برا بدرقه عشقش... حالا داره میره که عشقش بدرقش کنه...

سکوت داد میزد تو فضای خفه ماشین

تموم زندگیمون سوخت

تموم لحظه هامون مرد

هوای عاشقمیمونو

هوای بیکسیمون برد

نگاه خیسش به بیرون بود که خورد به نگاه آریا از آینه کنار پنجرش

من و تو ماله هم بودیم

من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون

تموم جونمونو خورد

تا فرود گاه نگاه دزدین از هم... سخت بود دلکندن از چشمایی که دنیات بود...

انگار جاده ها کوتاه تر و عقربه ها تند تر شده بودن...

من و تو توی این دنیا

اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و

با این زندگی درگیریم

هیچی نمیگفتن و کلی حرف پشت این نگفتنا بود...

حواسشون پرت از همه بود و پی هم... شماره پرواز خنده شد... دستش مشت شد روی دسته
چمدونش و بغش سنگین تر ..

. نفس که میکشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته

تواین تنهایی میمیریم

شدیم مثله یه دیواری

که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده

مثله غروب پاییزه

لبخند قاچاقی رو لباش نشوند...

-خداف.

-نیاز

سرشون چرخید سمت مردی که موهاش یکدست سفید شده بود...

انگار پدرشو نمیشناخت پیر شده بود پیر تر از همه این سالها...

بلند تر ازش بود... سرشو بالا گرفقت تا راحت ببینه مردی و اینبار چشماش مردونگیشو زیر

سوال برده بودن

-باز دیر رسیدم نه؟... آره بابا

نتونست جلوی اشکاشو بگیره

-با.. با...

حس کرد خورد شد استخوناش میون بازوهای مردی که همیشه حتی توی نبودناشم حواسش بهش بود...

مردی که ازش دور بود ولی بخشی از جونش بود...

-باز دیر رسیدم... باز حواسم بهت نبود... باز گند زدم به پدر بودنم...

-با..بایی ..

-همیشه حسرت به دل شنیدنش از زبونت بودم... همیشه به دلم موند بگم جونم... به دلم موند بغلت کنم و یه دل سیر نگات کنم...

صورتشو قاب گرفت تو دستاش...

-میدونی که بابا عاشقته؟... میدونی همیشه عاشقت بودم... سخته برای یه مرد گفتنش... لعنت به همه اون لحظه هایی که باید میگفتم جونمی و نگفتم...

-بابا من دوست داشتم...

نفس که میکشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته

تواین تنهایی میمیریم

شماره پرواز دوباره و چند باه تو گوششون پیچید... نمیخواست بیشتر از این بمونه... اگه

وایمیاستاد پای رفتنش شل میشد...

خودشو از بغل پدرش بیرون کشید و دسته چمدونشو گرفت .. اشکاش

چمدونشو گذاشت کنار در و نگاش خیره موند روش... به زور بغضشو قورت داد...

نمیدونست صلاحی که توشه چیشست فقط میدونست اونقدری مدیونه آقا بزرگ هست که
نپرسه چرا... چرا باید بره بی شوهرش...

بی همه کسش...

بغضشو قورت داد و سریع دستگیره درو چرخوند و از اتاق زد بیرون... اولین چیزی که دید نگاه
بغض کرده نهال و نیهادش بود و آریایی که معلوم نبود خیره شده به کدوم گل قالی و حولشش
پی نیاز نیست...

به زور لبخندی زدو خم شد روی زانوهاش و دستاشو باز کرد... جفتشون دویدن تو بغل
مادرشون...

اشکای نهال سر خورد روی گوش ولی نیهاد سفت و سخت داشت حرف پدرشو برای نریختن
اشکاش گوش میداد...

نیاز از خودش دورشون کرد... به زور جلوی اشکاشو گرفت .. دست برد و اشکای نهالشو پاک
کرد ..

-گریه برای چیه مامانی من زود میام...

نیهاد لباس از بغض میلرزید ولی عجیب جلوی اشکاشو گرفته بود چقد این غد بازیش به باباش
رفته بود...

با صدایی که میلرزید خیلی محکم گفت...

-خوب میشی و برمیگردی... آره مامان !؟

-آره قشنگم... آره عشق مامان... زود خوب میشم...

نهال صداش گم بود میون هق هقش...

-ما...ما...مان... من...تن...ها میشم

نتونست جلوی قل خوردن گوله اشک رو گوش بشه...

-میام مامانم... بخدا زودی میام... با..بابا پیشتونه... اذیتش نکنینا... اونوقت غصه میخورم خوب نمیشما ..

آریا منتظر دیدن این صحنه ها نشد .. قدم تند کرد سمت اتاق و چمدون نیاز و برداشت و از خونه زد بیرون...

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته دردییم

رو قلبامون ترک داریم

سه تایی از خونه زدن بیرون... لحظه آخر نگاشو توی کل خونش چرخوند... شاید دیگه هیچ وقت نمیتونست برگرده توی این خونه... صبا توی آشپرخونش چرخ بزنه برای درست کردن صبحونه... سرو کله بزنه با نیهاد برا بیدار شدن... شاید دلش یه روزی حتی تنگ میشد برای گرد گیری گردو خاکاش... شستن لباساشون...تمرین حل کردن با نیهاد... رقصیدنش با نهال... دلش برا بافتن موهای دخترشم تنگ میشد...

دلش حتی برای اون اتاق خوابی که درش نیمه باز بود تنگ میشد

من و تو کوه در دیمو

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

سوار ماشین شد... آقا بزرگ و حمیرا و امیر پشت سوار بودن... کنار حمیرا نشست و بچه ها نشستن رو پاشون...

نگاش خیره به بیرون بود... یبارم این مسیرو رفته بود... برا بدرقه عشقش... حالا داره میره که
عشقش بدرقش کنه...

سکوت داد میزد تو فضای خفه ماشین

تموم زندگیمون سوخت

تموم لحظه هامون مرد

هوای عاشقمیمونو

هوای بیکسیمون برد

نگاه خیسش به بیرون بود که خورد به نگاه آریا از آینه کنار پنجرش

من و تو ماله هم بودیم

من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون

تموم جونمونو خورد

تا فرود گاه نگاه دزدین از هم... سخت بود دلکندن از چشمایی که دنیات بود...

انگار جاده ها کوتاه تر و عقربه ها تند تر شده بودن...

من و تو توی این دنیا

اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و

با این زندگی درگیریم

هیچی نمیگفتن و کلی حرف پشت این نگفتنا بود...

حواشون پرت از همه بود و پی هم... شماره پرواز خونده شد... دستش مشت شد روی دسته
چمدونش و بغش سنگین تر ..

. نفس که میکشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته

تواین تنهایی میمیریم

شدیم مثله یه دیواری

که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده

مثله غروب پاییزه

لبخند قاچاقی رو لباش نشوند...

-خدا ف..

-نیاز

سرشون چرخید سمت مردی که موهایش یکدست سفید شده بود...

انگار پدرشو نمیشناخت پیر شده بود پیر تر از همه این سالها...

بلند تر ازش بود... سرشو بالا گرفت تا راحت ببینه مردی و اینبار چشماش مردونگیشو زیر

سوال برده بودن

-باز دیر رسیدم نه؟ ... آره بابا

نتونست جلوی اشکاشو بگیره



-با .. با..

حس کرد خورد شد استخوانش میون بازوهای مردی که همیشه حتی توی نبودناشم حواسش بهش بود...

مردی که ازش دور بود ولی بخشی از جونش بود...

-باز دیر رسیدم... باز حواسم بهت نبود... باز گند زدم به پدر بودنم...

-با..بایی ..

-همیشه حسرت به دل شنیدنش از زبونت بودم... همیشه به دلم موند بگم جونم... به دلم موند بغلت کنم و یه دل سیر نگات کنم...

صورتشو قاب گرفت تو دستاش...

-میدونی که بابا عاشقته ؟... میدونی همیشه عاشقت بودم... سخته برای یه مرد گفتنش... لعنت به همه اون لحظه هایی که باید میگفتم جونمی و نگفتم...

-بابا من دوست داشتم...

نفس که میکشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته

تواین تنهایی میمیریم

شماره پرواز دوباره و چند بیهوش تو گوششون پیچید... نمیخواست بیشتر از این بمونه... اگه وایمیاستاد پای رفتنش شل میشد...

خودشو از بغل پدرش بیرون کشید و دسته چمدونشو گرفت ..

اشکاش

و با پشت دست پاک کرد... لبخندش مصنوعی بود ولی دلش نیومد دریغش کنه...

-خب دیگه... میگن پشت سر مسافر باید آب ریخت شما اشک میریزین؟!...

خم شدو بی معطلی بچه هارو بغل کرد...

چشماشو بست تا بشه سدی برای اشکایی که پشت پلکاشو میسوزوندن...

-میخوام به مامان قول بدین... قول بدین که بهترین باشین... بهونه بهونه تعطیله... اذیت

کردنای بابا تعطیله... دلتنگی ممنوعه... قول؟

نمودن تا جوابشونوبشنوه... بلند شد... دست آزادشو دراز کرد سمت آریایی که سرش پایین بود

تمام مدت...

فرودگاه برای نیاز یه کابوس بود یبار این مرد دل کند و حالا باید خودش دل میکند...

-آر...

تا اومد حرفشو کامل بزنه تنش چفت شد با تن شوهرش...

"گاهی بهشت همین مقیاس است... مثلاً آغوش"

شدیم مثله یه دیواری

که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده

مثله غروب پاییزه

تقاص چی و ماداریم

به کی واسه چی پس میدیدم

آخه واسه ما این روزا

چرا اینقد غم انگیزه

چمدونش کشیده شدو خودشم پشت بند چمدونش... حصار دستای آریا از دورش باز شد ..

وقتی برگشت تا دست تکون بوده برق چیزی با همه دور بودنش چشمشو گرفت...

چمش چشمای مردی و دید که اینبار بی هیچ غروری بی اینکه بخواد پنهون کنه چشماشو با اشکاش بدرقش کرد...

زیر لب زمزمه کرد

"پشت مسافر آب میریزن که برگرده من پشت سرت اشک میریزم که زلال تره...برمیگردی... باید برگردی"

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته دردیم

رو قلبامون ترک داریم

"آهنگ زخمی از امین حبیبی"

کمر بندشو بست و نگاهش و چرخوند سمت نیاز... خودشم نمیدونست تهش به کجا میرسه... فقط حسش میگفت این پرواز تیک آف میخوره برای شروع یه فصل جدید تو زندگیش...

دستشو گذاشت روی دست ظریف نیاز...

صورت نیاز چرخید سمتش... نگاهش خیس بودو رد دلتنگی تو همین دقایقم تو چشاش سایه انداخته بود...

لبخند مهربونی به صورتش زد

—خره من پیستم...غصت برا چیه

لبخند بی جون نیاز تنها جوابی بود که گرفت...

صدای بلند شدن چراغای هوا پیمای زمین تو گوش همشون پیچید... نیاز چشماشو بست و سرشو تکیه داد به صندلی...

"برمیگردم...میرم که برگردم"

وارد خونه شدن...چمدونا رو برد توی یکی از اتاقا تا تو دست و پا نباشن که البته خونه اونقدرام شلوغ نبود که دوتا دونه چمدون به دست و پا گیر کنن...

تقریبا اسکلت خونه بود... چیزی جز دوتا کاناپه یه میز درب و داغون تو خونه نبود.... درو بست و وارد خونه شد...

امیر کتشو در آوردو پرت کرد رو یکی از کاناپه ها...

دستاشو کوبید بهم

-به به... ببین داداشم چی ساخته... عجب سویت شیکیه...

رفت سمت پنجره و پرده رو کشید کنار و آفتاب از پشت پنجره دوید تو خونه...

-آفتاب گیرم هست... خدایی نیاز شوهرت سنگ تموم گذاشته ها...

بی حوصله خودشو انداخت رو همون کاناپه ای که کت امیر روش بود... از همین الان دلتنگی و کلافگی داشت دیونش میکرد...

-از سرتم زیادیه...بمیرم براش پدرش در اومد تا بتونه کارارو راس و ریس کنه...

امیر دست دراز کرد و کتشو محکم از زیر نیز کشید

-هوی... چه خبرته...

-اتوش بهم میریزه...

دهن کجی به امیر کرد...

-ایش

چشم غره ای بهش رفت...

-ایش به اون شوهر یه وریت...

شالشو که دستش بود گوله کردو قبل اینکه امیر فرصت جاخالی دادن پیدا کنه پرت کرد تو صورتش...

-در مورد شوهر من درست صحبت کنا...

امیر جفت دستاشو آورد بالا به علامت خاک بر سرت

-خاک تو سر تو با اون شوهرت...

اینو گفت ومهلت جیغ جیغ به نیاز نداد و در رفت سمت همون اتاقی که چمدونارو گذاشته بود توش... با دیدن در دیگه ای تو اتاق رفت سمتش...

-تا چشت در آد

قهقهه ای زدو ترجیح داد به جای کل کل بره یه دوش بگیره...

رفت سمت چمدون خودشو حولشو از توش برداشت و رفت سمت حموم...

خستگی مسیر و شاید با یه دوش گرفتن میتونست جبران کنه...

یه دوش سرپایی آب سرد مثله همیشه حالشو خوب کرد... تو مسیر بعد پیاده شدنشون از

هواپیما زنگ زده بود به آقا بزرگ و خبر رسیدنشونو داده بود...

لباساشو پوشید و حوله ای انداخت روی شونش...

لب تاپشو برداشت و از اتاق زد بیرون... با دیدن نیازی که روی کاناپه تو خودش مچاله شده

بودو خوابیده بود لبخندی از سر محبت رو لباش نشست...

لب تاپ و گذاشت روی میز و برگشت توی اتاق...

کتشو باملافه خودش و که آورده بودو برداشت بر گشت تو اتاق... کتشو با دقت تا کردو آروم گذاشت زیر سر نیاز و ملافه رو کشید روش...

نشست رو کاناپه ی رو به روشو لب تاپشو برداشت و فایل پرونده پزشکی نیاز و که آریا براش ایمیل کرده بودو باز کرد...

هر آدی که کمی فقط از پزشکی سر رشته داشته باشه هم میتونست بفهمه اوضاع اصلا رو به راه نیست...

له آریا حق میداد آلمان و انتخاب کنه... در حال حاضر اولین کشوری که میتونست تو کمترین زمان ترتیب درمان و اقامت نیاز و بده همینجا بود...

کلیه اطلاعات بیمارستان نیاز و براش فرستاده بود... باید هر چه زودتر برای شروع درمان میرفتن پیش پزشکش...

شاید همین امروزم زیادی دیرشده بود...

آدرس مطب پزشک معالج نیاز و آدرس بیمارستان و توی گوشیش سیو کرد... باید امروز یا فردا میرفتن دنبال کار درمان...

نگاهی به ساعت کرد به وقت برلین ساعت طرفای چهار بعد از ظهر بود...

ندیدم میتونست حدس بزنه یخچال خالیه خالیه... آریا اونقدری وقت نداشت که بتونه به همه چی بی کم و کاستی برسه...

دوشی که گرفته بود خواب و از سرش پرونده بودو و حدس میزد نیازم حالا حالاها بیدار نشه... بهتر بود تا بیدار شدن نیاز بره و یه سری خرت و پرت بخره...

کلید خونه رو برداشت و یه اس ام اسم برای نیاز زد که میره خرید...

از خونه زد بیرون...

برلین شهر زیبایی بود... یکی دو بار قبلا برای کار اومده بود اینجا... شهر آرومی بود... ترجیح میداد به جای پرسیدن از کسی خودش خیابونارو گز کنه تا بتونه یه فروشگاه پیدا کنه...

دستاشو توی جیب شلوار جینش فرو بردو با قدماش خیابونای نا آشنای برلینو وجب کرد... محیط ها فرق میکرد... فرهنگ ها فرق میکرد... شاید اگه الان نیاز کنارش بود برای سربه سر گذاشتن باهاش چشم چرونی میکرد و چشمکی حواله دختر مو بلوند خوش استایلی که از کنارش گذشت میکرد... اون موقع بود که نیاز حرص میخورد و میزد پس کلشو باز همون جمله معروف...

"وای امیر تو چقد دله ای"

بعدم لابد صدای قهقههشون تا آسمونا بلند میشد...

کلا شیطونی کردن با نیاز یه جور دیگه ای اصلا به دل آدم میپسبید... از همون مدلا که انگار وسط کولاک و برف توی سوز و سرما مسیر مسر خیابون سعی و طی کنی و خودتو پرت کنی تو خونه و با همون پالتو و شال و کلاه خودتو بچسبونی به شوفاژ تا گرم شی... وقتایی که با نیاز میگذرند حکم اون لیوان شکلات داغی و داشت که بعد این همه اینا دستت میگرفتی و لم میدادی رو کاناپه خونتو سر میکشیدی...

با دیدن فروشگاهیه که درست کنارش دو سه قدم جلو تر بود لبخندی زدو واردش شد...

یکی از سبدای سیار و برداشت و راه افتاد سمت قفسه ها...

این خریدام فقط با نهال و نیهاد میچسبید...

وقتی چهار پنج سالشون بود باهم تو فروشگاهها گز میکردن و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد میریختن تو سبد که بعدش نیاز مجبورشون میکرد یکی کی ببرن همشونو بزارن سر جاشون.. ولی امان از اون موقع هایی که نیاز نبود... یاد بچه ها افتاد

نهال توی سبد و نیهاد رو شونه هاش...

آهنگ مسخره جنیفر لویز و پیت بل درست بیخ گوشش... نمیدونست هواسش به نهال و خریدا باشه یا پی نیهادی که روی شونش قر میداد و با دری وریای که میگفت گند میزد به ساختار آهنگ و تن جنیفر و میلرزوند...

تا میخواست از قفسه پایین یه بسته شکلات برداره از اون بالا نیهاد هفت هشت بسته پاستیل و شکلات و بیسکویت پرت میکرد تو سبد...

وضعیت نهال اسفناک تر بود هرچی خوردنی اینا میریختن تو سبدو نرسیده به در صندوق فاتحشو میخوند...

چقد هر بار جریمه میداد سر این بچه ها... حالا اگه چشم غره های مردم و تشراشونو برای ایجاد آلودگی صوتی فاکتور میگرفت...

با دیدن بسته های لازانیا لبخند گل و گشادی زد... میتونست نیهاد و اونور فروشگاه تصور کنه که طبق معمول دهنشو تا آخر باز کرده و عین کشاورزایی که سر زمینا داد میزنن تا اونوریا بشنون داره داد میزنه

"عمو بیا اینارو ببر من لازانیا دوست دارم"

دست دراز کرد تا بسته لازانیا رو برداره که همزمان دستی دیگه دراز شد سمتش...

سرشو چرخوند سمت صاحب دست...

دخترک سریع دستشو پس کشید

-اوه معذرت میخوام... من این یکی و بر میدارم...

چشماشو ریز کرد... ته چهره دخترک براش آشنا بود شبیه ایرانی بود... لبخند نیم بندی زد ..

-اشکالی نداره خانوم...

بسته لازانیا رو گذاشت توی سبد دختر و بسته دیگه ای رو برداشت و گذاشت توی سبد خودش...

دخترک لبخند زیبایی بهش زد...

-ممنونم...

در جوابش فقط لبخندی زدو از کنارش رد شد...

وقتی چرخید تا بره سمت ردیف قفسه های دیگه خیرگی نگاه دختر و رو خودش حس کرد ..
یه تصویر مات از یه دختر شبیه همین دختر تو سرش میومد... تصویر و پس زد و به ادامه
خریدش رسید... در حال حاضر این دختر میتونست آخرین چیزی باشه که فکرشو درگیرش
بکنه...

بعد حدود یک ساعت بالاخره خریداشو تموم کرد...

ترجیح داد پیاده برگرده... کیسه های خرید و دستش گرفت و راه افتاد سمت خونه...
-آقا...

سرشو چرخوند سمت خیابون... دوباره همون دختر غریبه با چهره آشنا...
-اگه وسیله ای ندارید و خونتون نزدیکه من میتونم تا یه جایی برسونمتون... خریداتون زیاده...
سعی میکرد لبخندشو حفظ کنه تا مبادی آداب به نظر برسه...
-ممنونم از لطفتون خانوم... نیازی نیست...
دخترک شونه ای بالا انداخت و موهای مشکیشو پشت گوش زد...
خدافظی گفت و با تک بوقی ازش دور شد...
پفی کرد...

-عجبا.. این خوشگلیم شده برا ما دردرس همه میخوان تورمون کنن...
به حرف خودش خندید... امیر همین بود باهمین ذات شرو شیطان... نباید میذاشت مشکلات
روحیشو تخریب کنه... باید شاد میموند تا نیاز شاد باشه...
پشت سر نیاز وارد اتاق دکتر شدن...

مردی که تازه داشت پا میذاشت تو گذر پیری ولی شیک و اتو کشیده بودنش این فرضیه رو
که یه مرد سالخورده رد میکرد...

بلند شد و با لبخندی جذاب دستشو دراز کرد سمتشون ..

-سلام... خیلی خوش اومدین...

نیاز از شنیدن جملات فارسی که رو زبون دکترش روون میشد با تعجب برگشت سمت امیر و نگاهش کرد...

حالت چهره امیر خونسرد بودو هیچ تعجبی رو نشون نمیداد... انگار از قبل مطلع بود که پزشک نیاز یه ایرانیه...

امیر دستشو دراز کرد سمت دکرت و باهاش دست داد...

مرد نگاهی به سر تا پای نیاز کرد... نیاز تونست غم عجیبی رو که توی یه ثانیه از نگاه مردو گرفت و تشخیص بده...

لبخندی بهش زد

-سلام... نیاز نوایی هستم...

مرد دستشو دراز کرد سمتش...

-سلام... علی... علی رهنمام ولی شما ها همون علی صدام کنید...

صمیمی باهاش دست دادو نشستن روی مبل های اداری چرمی توی اتاق...

-نمیدونستم پزشک معالجم اینجا یه ایرانیه...

علی چشماشو ریز کرد

-اشکالی داره؟... نکنه فک کردی دکترم لباسه که خارجیش بهتر باشه...

اینو گفت و بلند زد زیر خنده...

امیر خم شد طرفش

-نه دکتر منتها من یادم رفت به نیاز بگم تعجب کرده...

نیاز پا روی پا انداخت و با دقت اتاق ساده علی و از نظر گذروند... آدم رکی بود بی پرده حرفشو زد

-خب اگه قرار بود به واسطه پزشکی خودمون درمان شم جدی چرا اومدیم اینجا؟... خب ایران میموندیم دیگه...

علی بلند شد و از قهوه جوشی که گوشه اتاقش بود یه تا لیوان برای خودشو مهموناش پر کرد... همونجوریکه پشتش به نیاز بود جوابشو داد ..

-خب جواب این سوالت پر واضحه... ما دکترامون چیزی از دکترای اینور کم ندارن که سرتن منتها اینور یه چیزی هست که اونور نیست اونم اسمش ام...کا... نا... ته

اینو گفت و قهوه ها رو گذاشت روی میز و خودش نشست کنار امیر...

نگاه نیاز به لیوان مقوایی و کرمی قهوه بود که بخار قهوه ازش بلند میشد...

-بله شما درست میگید...

علی قهوشو همونطوری داغ داغ به عادت همیشش مزه مزه کرد...

-غیر اینم نیست... علم پزشکی امریکا الان دست ما ایرانیاس...

حرفشو برید و خم شدو شکر پاشو از روی میزش برداشت...

-اوه چقد تلخه... من ترجیح میدم قهومو شیرین بخورم... دخترم میگه قهوه تلخ خوردن کلاس

کاری آدمو بالا میبره و مفید تره... من میگم به اندازه کافی تلخی هست که کام آدم و تلخ

کنه...حالا تو این هیری ویری خوردن یه قهوه پر شکر فک نکنم کلاس کاری منو بیاره پایین

غیر اینه؟!

امیر با خنده خم شدو اط ظرف شکلاتای روی میز یه شکلات تلخ 75 درصدو برداشت و بالا

گرفت ..

-خب میتونید قهوه شیرینتونو با شکلات تلخ بخورید...

علی اخم ریزی کرد

-هی پسر... یعنی کام خودمو خودم زهر کنم؟!

نیاز با شیطنت گفت

-مهم کلاس کاریه جناب دکتر

خندید -آمان از دست شما جوونا

قهوشو یه نفس بالا کشید...

لیوانشو گذاشت روی میز و لم داد و پا روی پا انداخت... همیشه براش شروعش سخت بود...

شاید بیشتر از ادامش... وقتی میخوای شروع کنی و برای یکی توضیح بدی که تو چند میلی متری مرگ ایستاده و فقط کافیه عزرائیل دستشو بزنه به و سک سک کنه توام تا لب مرگ میری و برمیگردی...

نگاه منتظر نیاز بهش میفهموند که منتظر شروعشه... منتظر شنیدن حقیقته... تو همه این سالا فهمیده بود اینجور آدمای دیگه ته خط رسیدن...

چیزی برای از دست دادن ندارن که با دروغا و امیدای واهی دلگرمشون کنی به این زندگی... همون اول باید از واقعیت شروع کنی...

دخترش هیچ وقت نفهمید موقع توضیح دادن این حرفا تا چه حد دهنش از بزاق تلخش تلخ میشه برای همینه که ترجیح میده همیشه یه لیوان قهوه پر شکرو که شیرینیش دلشو میزنه رو یه نفس سر بکشه...

کلاس کاری بی معنی میشه وقتی یکی جلوت نشسته و تو میخوای براش از تموم شدن همه اون آرزوهایی که داشته و نداشته بگی... از دست کشیدن... از دل بریدن... از ندیدن... نبودن... دم عمیقی گرفت...

-خب شروع کنیم...

ریز به ریز حرکات دختر روبه روشو زیر نظر داشت...

با سکوتش میخواست ثابت کنه آرومه ولی اونقدری تجربه داشت که از لرزیدن مردمک چشمش بفهمه این دختر الان ترس و داره با تک تک سلولاش حس میکنه ..

-نمیخوام حاشیه برم... آدمیم نیستم که با دروغ و امید الکی کارمو پیش ببرم...

پس از همین اولش بهتره باهم روراست باشیم... همه پروندتو خندم...

وقتی میگم همش یعنی همش .. واو به واوش... از ب بسم الله تا نون پایانشو خندم...

سه شب وقتمو گرفت... متاسفم تو مرحله سختی از زندگیت قرار گرفتی...

نمیتونم بگم چقد دیگه وقت داری... یعنی هیشکی نمیتونه بگه... آدم زیاد معتقدی نیستم که برات برم بالای منبر ولی به نظر من کافر ترین آدمام به حضور خدا اعتقاد داشته باشن ..

سر همین میگم من نمیتونم... همش دست اونه...

نمیتونم تضمین کنم خوب میشی ولی دیدم کسایی رو که خوب شدن... تو برای زنده موندنت نه به من نه به این داروها نه به هیچی نیازی نداری... تو فقط یه انگیزه میخوای برای جنگیدن...

دستی به موهای پر پشتش کشید که پر بود از موهای جوگندمی لابه لاش...

عینکشو از چشمش در آورد و انداخت روی میز

-بین من تو این چند سالی که از خدا عمر گرفتم فهمیدم این دنیا اونقدرام ارزش نداره که به خاطرش بجنگی ولی بیشتر ماها یه دلبستگی هایی داریم که ترجیح میدیم به خاطرشون با چنگ و دندون به این دنیا بچسبیم...

من کمکت میکنم ولی توام باید یه تکونی به خودت بدی... چنگ و دندون نشون بده به این دنیا... اگه سیری ازش که بگو کلا تکلیف خودمو بدونم ولی اگه هستی بگو تا گرز رستم دستمون بگیریم

به زور جلوی خودشو گرفت تا چشماش ضعف درونیشو نشون نده... سرشو انداخت پایین و چشماشو تا جایی که میتونست باز کرد بلکه اشکاشو خشک کنه...

اونم دلیل داشت واسه جنگیدن... دلیلی بهتر از شوهرش... بچه هاش .. آرامشش؟!!

با صدایی خفه که سعی میکرد بی تفاوت نگهش داره گفت

-من میجنگم... یعنی باید بجنگم... به خاطر کسیایی که بدرقم کردن و چشم انتظارن که بر گردم ..

لبخندی رو لبای دکتر نشست لبخندی که طعم امید واری داشت... درست بر خلاف امیری که علاوه بر نگاهش حالا لبخنداشم دیگه طعم حسرت گرفته بود...

-موه...موهام...

چشماشو سفت روهم فشار داد... شاید سخت تر از مریضی براییه زن همین بخشش بود... موهایش...

سعی کرد لحنشو گرمتر کنه... لازم بود گاهییم از جلدیه دکتر سنگی در بیاد... قبل دکتر بودن اونم یه انسان بود

-در میاد بهتر از اولش... خب ما اولشو با پرتو درمانی شروع میکنیم.. فعلا تا میتونی ب موهات حال کن...

چشماش رنگ غم گرفت ولی به روی خودش نیاورد... امیر خواست مسیر بحث و منحرف کنه... -دکتر الان تکلیف چیه ما چیکار کنیم!؟

از جاش بلند شدو رفت پشت میزش... برگه ایو برداشت و با روان نویس شروع کرد به نوشتن... -من دستور بستری و ترتیب کارارو قبلا به بیمارستان دادم...

فردا باید برید بیمارستان برای بستری و شروع پرتو درمانی...

امیر دستاشو مشت کردانگار بیشتر از نیاز استرس داشت... سخت بود برای کسی دیدن پر پر شدن عزیزش جلو چشماش...

با گرفتن معرفی نامه بلند شدن که از مطب بزنن بیرون...

-نیاز...

هر دو چرخیدن سمتش ..

-بین دختر جون...من سالهاس کارم اینه آدمای زیادی و دیدم که به خیال چند ماه زندگی اومدن اینجا و زندگی بخشیدن و رفتن... کسایی و دیدم که جای چند ماه چند سال موندن و

زندگی کردن .. نمیخوام شعار بدم... مهم نیست چقد دیگه وقت داری مهم اینه از این وقتی که داری نهایت استفاده رو ببری... لذت ببر از زندگی... هر چند کوتاه ولی ارزنده ..

لبخندی رو به دکتر زد...

-مرسی دکتر... توصیتون یادم میمونه...

دستش رفت رو دستگیره درو باز نکرده در کشیده شدو باز شد...

با دیدن دختر پشت در هر دو خشکشون زد...

دختره هم انگار از دیدنشون تعجب کرد... با بهت به فارسی گفت

-سلام...

نیاز چشماشو ریز کرد...

-ماهمو قبلا دیدیم درسته ..

دخترک لبخندی از سر شوق زد

-وای خدا... نزدیک سه سال میگذره... نیاز نشناختی منو؟؟

اولین چیزی که یادش اومد دبی بود...

-نیلا بابا مگه میشناسیشون...

با ذوق نیاز و نشون داد...

-بابا نشناختی... نزدیک سه سال پیش بود تو دبی یه پسریم بود آویا زن اونه دیگه... دوتا دقلو داشتنا...

امیرو نشون داد

-من گفتم این یارو میشناسم... از دیروز رو مخم بودا... چقد پیر شدی تو... قبلنا خوشگل تر بودی...

چشمای امیر گرد شد... یادش اومد... با اینکه به کل این خانواده رو فراموش کرده بود ولی بازم جلو راه هم سبز شده بودن... راسته واقعا که زمین گرده هر قدردم بچرخه باز همون آدمایی که از کنارشون گذشتی جلو رات سبز میشن...

علی با فشاری که به ذهنش آورد یادش اومد... روز های آشنایشون شاید به هفته هم نرسید ولی نیلا مثله همیشه حافظش زیادی خوب کار کرده بود...

نیاز با محبت به روش خندید و دستشو دراز کرد سمتش - خیلی خوشحالم از اینکه دوباره میبمنت...

نیلا دستشو گرفت و با هیجان و ذوق بالا پایین پرید... هر چقدردم سعی میکرد نمیتونست اون روحیه شرو شیطونشو خنثی کنه... نیاز چرخید سمت علی ..

-واقعا معذرت میخوام اصلا نشناختمون...

علی جلو اوم و ضربه ای آروم به شونه امیر زد...

-بیخیال دخترمنم نشناختم که

امیر تک خنده ای کرد...

-عجبا ببین چی شده روزگار ما کوه به کوه نمیرسه آدم به آدم میرسه رو مصداق اینجا گفتنا...

نیلا با ذوق خندید...

-آره والا...

نیاز اصلا عوض نشده... ولی تو خیلی پیر شدیا... جمع کن خودتو چیه موهاتم داره سفید

میشه... چقدردم بد تیپ شدی قبلا ژینگول تر بودی...

امیر از این همه حس صمیمیت واقعا داشت ذوق مرگ میشد... نا خداگاه تکخنده ای از سر حیرت کرد...

پرویی دختر زبونشو بسته بود نمیتونست حتی جوابشو بده...

-مرسی واقعا...

هر چهار تا زدن زیر خنده...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

امیر رو کرد سمت نیلا...

-جوابت بمونه واسه بعد... حیف که الان کار دارم...

نیلا چشمکی از سر شیطننت زد...

-بگو کم آوردم... کار داشتن بهونس...

-شما فک کن کم آوردم...

نیلا سریع گوشیشو دستش گرفت...

-وای دختر شمارتو بده سیو کنم... تا کی اینجا هستین...

لبخند نیاز شد ولی خودشو نباخت..

-فعلا.. فعلا اینجاایم... تو شمارتو بده من باهات تماس میگیرم...

انگار عجله داشت و حواسش نبود که بیشتر کنجکاوی کنه...

بعد خدافظی هردو از مطب زدن بیرون...

امیر-اوف دختره از اون وراجا بودا...

نیاز چپ چپ نگاش کرد

-چیه چون گذاشت تو کاست شد وراج ؟

امیر با چشایی گرد شده به خودش اشاره کرد

-کی اون ؟...تو کاسه من گذاشت ؟!

-نه پس تو کاسه من گذاشت...

پقی زد زیر خنده

-امیر بیا بریم از بس زن نگرفتی شدی پیر پسر...

امیر سقلمه ای آروم بهش زد

-زیاد حرف میزنیا...

دستشو برای اولین تاکسی بالا برد...هر دو سوار شدن...

-بریم خرید اسباب اثاثیه...

نیاز یه تای ابروشو بالا انداخت

-اسباب اثاثیه ؟!

-چیه نگو که میخوای منو چند ماه رذو اون کاناپه درب و داغون بخوابونی... لاز دیشب کمرم

داره ریب میزنه...

کلافه موهاشو داد پشت گوشش و نگاهش از پنجره به بیرون دوخت ..

-اصلا حوصله خرید ندارم...

امیر دستشو جلو بردو لپشو محکم کشید که صدای آخ نیاز در اومد ..

-حوصلتم میاد گوگولی...

با خنده مشتی به سینه امیر زد و خودشو عقب کشید... خواست دوباره موهاشو پشت گوش

بزنه کهدستش خشک شد لا به لای موهاش...

اخماش رفت تو هم... سخت ترین قسمت بازی همینجاش بود...

میگن یه دختر وقتی از موهاش میگذره انگار دیگه روحش مرده... اونموقس که میتونه از همه

دنیا بگذره...

شاید حکمت اونایی که خدا این مدلی امتحانشون میکنه هم همینه... میخواد کم کم عادت کنن به دل کندن از این دنیا...

تمام مدت خرید امیر متکلم وحده بودو نیاز فقط یه تماشاچی...

ترجیح میداد الان توی یه اتاقی جایی دور از همه یه مدت خلوت کنه...

نزدیکای ساعت هشت رسیدن خونه... درو نبسته بود که صدای آخ گفتن امیر حواسشو پرت کرد...

چی شد...

امیر با کف دست کوبید رو پیشونیش...

-یادم رفت نوشیدنی بگیرم...

درو بست و بیحوصله گفت

-ول کن بابا... همینجوری میخوریم ..

امیر جعبه پیتزاهایی که دستش بودو گذاشت روی اپن

-چی چی و ولش کن... دیشبم اون باگتا رو قورت میدادم انگار استخون قورت میدادم...

خودشو پرت کرد رو کاناپه

-خی میگی چیکار کنم... میخواستی حواست باشه میخردی ..

-تا لباس عوض کنی جیرینگی برگشتم...

گفت و قبل اینکه مهلت اعتراض به نیاز بده از خونه زد بیرون...

پفی کردو از جاش بلند شد... در یکی از جعبه ها رو باز کرد... بوی پیزا دلش و مالش داد...

یه تیکه ازش و برداشت و گاز زد رفت سمت اتاقی که دیشب چمدونشو برده بود توش...

تیکه پیتزا رو با دندوناش نگه داشت و یه تیشرت از چمدون بیرون کشید... بلند شد بره توی

حموم تالباسشودر بیاره...

تا تیشرتشو تنش کرد خشکش زد...دستشو برد لای موهاشو از بالا تا پایین کشید...

پوزخندی به خودش زد که پیتزا از دهنش افتاد...

از حموم زد بیرون... تیکه پیتزا رو گذاشت روی میز و رفت توی اون یکی اتاق سمت چمدون
امیر...نیازی به گشتن زیادی نبود...

برش داشت و رفت سمت حموم ..

باید میجنگید... برای جنگیدنش باید تاوان پس میداد... تلفات میداد...

نمیخواست اول کار کم بیاره...صدای ماشین تو سرش سوت میکشید...

خواست ماشین و بهره سمت موهاش که دستاش لرزید... حیف بود... خیلیم حیف بود...

گونه هاش ناخواسته خیس شدن...لبخندی به تصویر خودش زدو شروع کرد به بافتن موهاش...

برگشت و رفت توی آشپز خونه...

با دیدن ست چاقوی روی اپن لبخندش تلخ تر و اشکاش تند تر شده بودن...

امیر فکر همه جا رو کرده بود...

چقد خوب وب که برای خونه لوازم ضروری و گرفته بودن... فکرشم نمیتونست بکنه انقد زود
لازمش بشن...

قیچی کوچیک و برداشت... چشماشو محکم بهم فشار داد که اشکاش گوله شدن و پایین
اومدن... برد سمت موهاش... دل دل نکرد...

تا به خودش بیاد بافت موهای رنگ شدش افتاد رو زمین ..

بی اینکه نگاشون کنه رفت سمت حموم...

ماشین و برداشت و اینبار فرو کرد لابه های موهاش...

تیکه تیکه می افتادن روی زمین و نیاز حق هقشو تو گلوش خفه کرده بود...

زار میزد ولی بی صدا...

درو باز کرد... همینکه پاشو گذاشت تو یه آن خشکش زد...

قوٹی های فلزی از دستش ول شدن روی زمین و قل خوردن...

نگاش به موهای بافته شده ای بود که جلوی پاش داشتن بهش دهن کجی میکردن...

سریع دوید سمت اتاق نیاز... باغ دیدن در نیمه باز حموم و موهای پخش روش زانوهای خم شدو سر خورد کنار دیوار...

با بهت خیره بود به نیازی که وسط گریه هاش داشت میخندید...

-باید... باید به خودم ثابت میک... میکردم... میتونم... دیدی تونستم...

با همه مرد بودنش نتونست جلوی بغضشو بگیره...

-من... من میجنگم... از موها... م... میگذرم خوب میشم... در میان... خوب میشم... آره... آره... آره... امیر مگه نه؟

فقط سرتکون داد و چشماشو بست... کف زمین با همه سرماش یخ یزر از سرمای تن امیر...

نیاز اومد جلوتر و جلوی پاش زانو زد... دستشو کشید روی سر بی موش...

داغون دیدن امیر سخت بود براش... اشکاشو پاک کرد و پر بغض خندید...

-هه... دیگه... دیگه... شامپو نمیخوام... فک کن نرم کننده و... ماسک مو.. و هه... هیچی... انقد راح... راحته...

خیلی سعی کرد بخنده ولی یدفعه ترکید و زار زد...

فقط یه زن میتونست بفهمه حالشو... کاش مادرش اینجا بود... یا نازنین... یا حمیرا...

ولی جای همه اینا دستای امیر بود که حلقه شد دور شونشو کشید توی بغلش...

تنش سرد بود و آغوشش گرم...

دلدارای داد واسه دل نیازش و کسی نبود دلداری بده دل پردردشو...

نمیدونست چند ساعت گذشته...

چند ساعت گذشته از ساعتی که نیاز به زور اون قرصای رنگا رنگ به خواب رفت و امیر سرگردون خیابونای برلین شد...

نگاهش به کفشای سفید نایکش بود که توی سیاهی شب میدرخشید...

باز یاد خاطره ها خاطرشو آزار داد...

-امیر بیاید ست کنیم...

-چی و؟!

با ذوق بالا پایین پرید...

-مثلا کفشامونو... من و تو و نهال و نیهاد... هر سه تامون اسپورتامونو سفید بخریم...

چشماشو بست و بغضشو قورت داد...

پشت اونشبش شده بود چهار جفت کفش اسپورت سفید با حاشیه های طلایی...

نیاز پرنک تر از اونی بود که بشه حذفش کرد از زندگیش...

روی سکوی پله مانند یکی از خونه ها نشست درست زیر نور چراغ...

نمیدونست دقیقا کجاست... کوچه خلوت بود...

دست برد سمت جیبش...

خودش جمعشون کرده بود...

دستبند چرمشو از دستش باز کرد... دستبند رشته رشته شده...

دسته موهارو دستش گرفت و مرتبشون کرد...

گذاشت لابه لای رشته های دستبند و شروع کرد به بافتنش...

سر میخوردن از دستاش ولی مصرانه اصرار داشت ببافتشون...

اونقدر کلنجار رفت که بالاخره شد...

با بغض و غمی که داشت از پا درش میاورد خیره شد به دستبند قهوه ای که رشته های سیاه و شرابی لا به لاش سفت سفت بافته شده بودن...

دستبند و برد سمت دستشو بست به مچش...

دستی روی موهای بافته شده دور مچش کشید...

-سرنوشت داره با کدوممون بازی میکنه!؟

رعد برقی که زد باعث شد سرشو بالا بگیره... چی تعبیرش میکرد؟...

دوست داشت امشب تو این بارونی که شروع میشد بره بشینه جلو خدا... مردو مردونه دونفره خلوت کنن باهم ..

بگه نمیتونه بمونه... بگه چرا وقتی وجودشو بسته به وجود این دختر الان ساز ناسازگاری کوک کرده با دلش

طلبکار بود... واسه اولین بار بندش ازش طلبکار بود...

کلی چرا تو سرش بود که جوابش شده بود شر شر بارون روی سرو صورتش...

انگار خدا داشت آب میرخت رو صورتش تا به خودش بیاد و بیدار بشه...

چه کردم با دل تو

که اینجور نگرونی

گناهی نکردم اما

منو این جور میسوزونی

موندم که چطوری

خیال کنم تو رو ندارم

آخه تو سنگ صبوری

بی تو من دووم نمی آرم

حتی فکر اینکه این امتحان , امتحان اونو و نیاز این وسط فقط یه وسلیس داشت داغونش
میکرد... حسش میکرد این بازی بازی اونو و نیاز فقط یه شاه مهرس

واسم سخته جدایی

بی تو دنیایی ندارم

زندگیم تیره و تاره

بی تو فردایی ندارم

بی تو همدمی ندارم

اصلا بی تو موندن کار من نیست

کاش بدونی که به جز تو

هیچکسی درو برم نیست

میخواست راه بی افته ولی انگار جون از پاهاش رفته بود... تصویر بی موی نیاز عین بگ گراند
چسبیده بود ترک ذهنشو پاک نمیشد...

دستشتو کشید روی چشماش تا سوزشونو کم کنه

وجودت ماله من بود

ولی انگار که تمومه

بدون یاد تو با من

لحظه لحظه پیش رومه

وجودت ماله من بود

از من تنها نگیرش

این تن خستمو حالا

وقتی میبینی اسیره

نگاش سمت آسمون چرخید... موهای خیش چسبیده بود روی پیشونیش...

-مگه تاحالا چی ازت خواستم... چی خواستم که نمیتونستی بهم بدی... مگه نمیگن بزرگی؟!...

به بزرگیت قسم اگه مشکل منم خودمو بکش وسط بازیت چرا نیاز؟

چشمای تو ماله من بود

دیگه نگاهتم ندارم

اگه چشماتو بگیری

من دیگه چیزی ندارم

چشمای تو نمیبینی

حلقه اشک توی چشمات

من واست میمردم اما

باز هنوز خالیه دستام...

سر تراشیده نیاز و خاطره هاش... حسش که معلق میون زمین و هوا نگهش داشته بود...

کاش دل صاب مردشو گل میگرفت و دل نمیداد که الان سخت باشه دل کندنش...

سر خورد روی زمین تکیه زد به میله...

مهم نبود اگه بارون میزد تو سرو صورتش...

انگار میخواست بارون بشوره این حس بدو... این تفر از خودشو...

احساسش بود گندو کثافت میداد... هرچقدرم از دورپاک به نظر میرسید برای خودش چیزی جز

کثیفی نداشت...

میخواست بارون بشوره این گندو کثافت و...میخواست بشوره از ذهنش تصویر زنی و موهاش
دور مچ دستش حلقه شده بودو مهر بندگی به دلش زده بود...

میخواست غسل کنه زیر اب بارون...

با تردید بهش نزدیک شد...

میترسید توی این شب وسط این کوچه یه مرد که تکیه زده به چراغ و پاهاش و دراز کرده...
سرش پایین بودو نمیتونست چهرشو ببینه...

توی دلش گفت شاید از ارازل یا یکی از معتادا باشه ولی از همون فاصلم میتونست سرو وضع
درست و حسابیشو تشخیص بده...

دل میگرد برای جلو رفتن و نرفتن...

نگاهی به ساعت ماشینش انداخت... از دوازده گذشته بود...

میخواست پاشو بزاره رو گازو بره خونشون ولی یه حسی ته دلش قلقلکش میداد به مردی که
عین جنازه بی جون افتاده بود گوشه کوچه نزدیک بشه...

آروم ماشین و برد کنارش و نگه داشت...

شیشه رو داد پایین... دستاشو روی فرمون محکم کردو قفل مرکزیم زد... احتیاط شرط عقل
بود...

محتاطانه خم شد سمتش...

-آقا... آقا...

زمزمه ای که شنید بین صدای قطره های بارون که به سقف و شیشه ماشین میخورد گم شد
ولی یه آن حس کرد زمزمه ها آشناس... بیشتر خم شد سمتش نور بخشی از صورتشو روشن
کرده بود ولی تندی بارون مانع دید مستقیمش میشد به چهره پسر جوون...

-خودت گند زدی به احساسم... خودت درست... تش..کن

با شنیدن جملات کشیده و بریده بریده فارسی سریع در ماشین و باز کردو پیاده شد... شاید
خیس شدنش به ثانیه هم نکشید...

همینکه زانو زد مقابل پسر جوون با دیدن چهرش چشماش گرد شد...
امیر...

سرشو آورد بالا و آروم زد رو صورتش

-امیر... امیر... آقا امیر میشنوی صدامو...

چشمای خمارش نیمه باز شدن ولی معلوم بود هشیار نیست... میتونست تب بالاشو لمس
کنه...

باز زد رو گونش...

-امیر... بیدار شو ببینم آخه نصف شبی تو اینجا چیکار میکنی...

نگاهی به درو ورش کرد... تقریبا حتی یه بچه گرم تو کوچه نبود... چاره ای نداشت باید
خودش دست به کار میشد...

دست انداخت زیر بغلش... به زور بلندش کرد... هنوز از زمین جداس نکرده بود که پاهای امیر
سر خوردو ولو شد رو زمین...

دوباره خم شد... همه زورشو جمع کرد و انداختش روی صندلی جلوی ماشین و درو بست...
سریع سوار شدو رفت سمت خونه...

نزدیک ترین راه خونه خودشون بود که آخر همین کوچه بود...

ماشین و برد داخل حیاط...

از ماشین پیاده شدو دوید تو خونه...

-بابا... بابا... بابا خونه اید...

اونقدری صداش بلند بود که علی و هراسون از اتاق کارش بکشونه بیرون ... چراغ سالن نشیمن روشن شد...

-چی شده نیلا... اتفاقی افتاده؟

نفس نفس میزد .. با دست اشاره یا به بیرون کرد

-ام...امیر... تو ما...شین... حالش بده...

اون لحظه ذهنش نتونست پردازش کنه امیر کیه یا ربطش به نیلا چیه فقط بی اراده دوید تو حیاط سمت ماشین نیلا...

همینکه درو باز کرد با دیدن چهره خیس از بارون و عرق امیر شناختش...
تش کوره آتیش بود انگار...

همراه نیلا به هزار زور و زحمت کشیدنش تو خونه...تا امیرو گذاشتن روی تخت اتاقش رو کرد سمت نیلا...

-بدو برو یه لباس مناسب بپار... باید لباساشو سریع عوض کنیم...

نیلا هراسون رفت سمت کمد پدرشو یه پیراهن و شلوار در آوردو داد دستش...
علی لباسارو ازش گرفت...

-سریع برو یه سرم آماده کن...یکمم آب ولرم بپار باید سریع پاشیش کنیم تبش خیلی بالاست...

اتفاقا اونقدر سریع و خارج از کنترل اتفاق افتاده بود که حتی نتونست توضیح بده چی شدو از کجا پیداش کرده ..

علی بعد وصل کردن سرم رفت تا از جعبه کمک های اولیش اگه میتونه قرصی چیزی براش پیدا کنه...

حوله خیس و چلوند و گذاشت روی پیشونش...

-خو...خونه شما؟

اونقدر توی صداش بهت بود که نیلا بفهمه هنوز دوزارش نیافتاده که چی شده خودش خم
شدو گردن آمیرو بالا آورد و کیسه آب گرم و گذاشت زیر سرش...

-دیشب تو کوچه ما بودی... زیر بارون عین موش آب کشیده شده بودی... کلیم تب
داشتی...فازت چیه عاشقی...

اخمای امیر رفت تو هم... چیز زیادی از شب گذشته یادش نمی اومد...

-هیچی یادم نمیاد...

شونه بالا انداخت

-چیز عجیبی نیست با اون تبی که تو داشتی همینکه الان یادت میاد کی هستی خودش
کلیه...

نگاهی به درو ورش انداخت...

-دنبال چیزی میگردی؟

-گوشیم... ساعت چنده؟!

دست دراز کرد و از روی میز گوشی امیرو که دیشب گذاشته بودتش اونجا برداشت و گرفت
سمتش ..

-طرفای دو بعد از ظهر

امیر با دیدن ساعت از جا پرید...

-چه خبره مگه...

نیلا خونسرد از جاش بلند شد...

-خبر سلامتی شما... حالا پاشو بیا که از وقت صبحونت گذشته لااقل نهار بدم بهت بخوری...

یه چیزای گنگی از شب گذشته یادش بود ولی نه اونقدری که کامل به یاد بیاره این ساعت اینجا توی این خونه با این لباسا چیکار میکنه...

چشماشو بست و به ذهنش بیشتر فشار آورد ولی چیزی جز نیاز یادش نیومد .. با عجله از روی تخت اومد پایین ..

-هی دختر لباسای من کو ؟

نیلا با تعجب ابروهاشو کشید توهم

-لباسات ؟

امیر کلافه به موهای نامرتبش دست کشید ..

-زود باش... دیر شده امروز باید نیازو میبردم بیمارستان ..

باز چشمای نیلا خونسرد شد... امیر عصبی زل زده بود به چشمای این دختر... انگار همه

حساشو اول چشماش منتقل میکردن بعد حرکت و حرفاش...

-بیا بابا... بیا یه چیزی بخور فعلا نمیری خیالت راحت بابا خودش رفت دنبال نیاز کاراشو انجام بده...

-بابات ؟!... مگه میشنا..

-تو پروندتون بود...

از اتاق زد بیرون و پشت سر نیلا رفت سمت آشپز خونه...

نیلا در حالیکه داشت چای سازو آماده میکرد چرخید سمتش...

-شنیدم برای نیاز چه اتفاقی افتاده... متاسفم ..

امیر فقط خیره نگاهش کرد .. نیلا لبخند شیرینی روی لباش نشوند... با صدایی پر امید گفت...

-من مطمئنم خوب میشه... بابام کارش حرف نداره...

امیر فقط سری تگون دادونگاشو دور تا دور خونه چرخوند .. خونه شیکی بود...

-لباسای منو میدی بهتره سریع تر برم...ممکنه نیاز بهم احتیاج داشته باشه...

نیلا نگاهی چپکی بهش انداخت...

-نیاز به تنها چیزی که الان احتیاج داره دوا دکنتره نه جناباعالی...حموم تو همون اتاقه تا دوش بگیری من لباسات و میذارم پشت در و نهارم حاضره...

امیر کلافه به موهایش چنگ زد...

-بده برم...

نیلا چرخید سمتشو حرصی نگاش کرد...

-میگم برو تا بیارم بدم... چقد تو کج فهمی پسر...

به هیچ وجه حوصله کل کل با این دختر نداشت... ترجیح میداد سریع بره دوش بگیره تا زودتر از دستش خلاص بشه...

بی حرف چرخید سمت اتاق قبلی و رفت تو حموم.. نیلا لباسای امیرو تا کرد و گذاشت روی تخت و در و بست اومد بیرون...

دوش آب و که زد انگار تصاویر شب گذشته عین یه سریال از جلو چشمش عبور کرد...

بارونی که ریخت روی تنش... حال بدش... موهای نی...

سریع نگاهش رفت سمت دستبند چرمی دور مچ دستش...

نفس عمیق پر دردی کشید...

فضای بخار گرفته حموم داشت خفش میکرد... سریع آب و بسات و از حموم زد بیرون... لباساش همه روی تخت بودن...

بعد عوض کردن لباساش از اتاق زد بیرون... بوی سوسیس از آشپز خونه بلند شده بود...

چشمش به نیلا افتاد که پشت گاز ایستاده بود... دلش از گشنگی داشت ضعف میرفت

-تموم نشد؟! -

نیلا سریع چرخید سمتش... با دیدن امیر با اون موهای پرشون و خیس که روی پیشونیش افتاده بود لبخندی نشست روی لباش... با تصویری که از نیهاد به یاد داشت حس میکرد شباهت زیادی به عموش باید داشته باشه... یه معصومیت خاصی ته چهره هر دو بود.. ماهیتابه رو از روی گاز برداشت و گذاشت وسط میز...

-بیا بیا آماده شد...

امیر جلو رفت با دیدن سوسیس تخم مرغ تو ماهیتابه ابروهاش گره خورد تو هم با پرویی گفت -این همه نهار نهار میکردی نهارت این بود؟!

اخمای نیلا رفت توهم

-پس چی انتظار داشتی قرمه سبزی مخصوص ایرانی برات بار بزارم... بشین بخور خداتم شکر کن...

صندلی و عقب کشیدو نشست پشت میز... هرچی دنبال پیش دستی بشقابی چیزیکشت نبود که نبود... جز دوتا قاشق و یه چنگال تو ظرف گوجه و خیارشور و دوتا لیوان و نون هیچی سر میز نبود...

-پس پیش دستی کو؟

قیافه نیلا مچاله شد و با حالت چندشی گفت

-اه... تو چقد عین پیر زنا غر میزنی... انقد سوسول نباش تو همین ماهیتابه بخور دیگه...

چشمای امیر تا آخرین حدش باز شد... حس بدی از پیر پیر کردنای این دختر بهش دست میداد... رسماً ولش میکردی یه کفنم تن امیر میکردو میفرستادش تو قبر...

-یعنی چی خب پاشو یه پیش دستی بیار...

نیلا شونه ای بالا انداخت و شروع به گرفتن لقمه برای خودش کرد

-به من چه من میگم اینطوری بخور نمیخوری پاشو برا خودت بیار...

امیر خواست بلند شه که وسط راه پشیمون شد... دور از ادب میدید پاشه تو خونه ای که
مهمون بوده و تمام شب گذشته رو صابخونش ازش پرستاری کرده پرو بازی در بیاره...
پفی کردو نشست پشت میزو صندلیشو جلو تر کشید...

زیر لب غر زد...

-جون به جونت کنن ایرانی دیگه...

نیلا با دهن پر بی اینکه نگاهی به امیر بندازه گفت

-انقد غر نزن پیری سخته میکنیا...

نفسای عصبی امیر با عث میشد ناخداگاه خنده بیاد رو لبای نیلا که به زور قورتشون میداد...

امیر نفهمید نهار خورد یا حرص ولی به رسم ادب بعد تموم شدن غذا از نیلا تشکری کرد که با
لبخند گل و گشادش جوابشو گرفت...

نیلا ماهیتابه رو برداشت و گذاشت توی سینک امیر اومد نزدیکشو دستشو برد زیر آب تا
بشورتش که تلفن خونه زنگ زد...

نیلا دستمال ظرف شویی رو که دستش بودو گذاشت تو دستای امیر

-بشور ببینم کیه...

بی توجه به امیر مبهوت رفت سمت تلفن...

امیر نگاهش عین آونگ بین مسیری که نیلا از آشپز خونه زد بیرون و دستمال کفی تو دستش
چرخ میخورد...

این دختر ته پرو بازی بود... دستمال و تو دستش فشار دادو پرت کرد توی سینک ظرف

شویی... دستاشو شست و از آشپزخونه زد بیرون...

نیلا گوشی و قطع کرد... با پرویی خیره شد به امیر

-شستیش؟!..

امیر برو بابایی گفت و حرصی دست انداخت و کتشو که گذاشته بود روی مبل تا موقع رفتن برداره بپوشه برداشت و تنش کرد...

-هوی کجا عمو؟

امیر گوشیش و برداشت و در حالیکه به صفحش خیره بود بی توجه به نیلا راه افتاد سمت در خروجی...

-ممنون و معذرت بابت دیشب و امروز...

-هوی با تواما...

حرصی نگاه نیلا کرد... این دختر مدل بارز بی نزاکتی و پرویی و جوزدگی بود...
-ادب چیزه خوبیه...

نیلا بی خیال شونه بالا انداخت و گوشش و گذاشت سر جاش ..

-آره چیز خوبه ولی همه جا هم کاربرد نداره که... بیا بشین باباهم داره میاد...

دست امیر روی دستگیره در شل شد...

-داره میاد...

نیلا اهو می کردو تلوزیون و روشن کرد...

امیر مسیر رفته رو برگشت...

-خب چی شد... نیاز میاد...

باز طبق عادتش شونه بالا انداخت و امیر حرص خورد ..

-چه میدونم الان میاد میبینی دیگه... ها راستی از یخچال اون سبد میوه رم بردار بیار بزا اینجا بخوریم تا اونام بیان...

امیر مشتئ حواله بازوی نیلا کرد و خودشو پرت کرد روی مبل کناریش ..

-هوی یارو این بازوها کیسه بوکس نیست...

امیر اعتنایی بهش نکرد و شماره نیاز و گرفت...گوشی خاموشش حالشو گرفت...

واتش آپشو که باز کرد پیامای آریا عین سیل پشت سر هم ریخت تو صفحتش...

از هر ده پیامی که فرستاده بود جز اولیه که سلم داده بود یه اسم از نیاز بود...

پفی کردو گوشی و پرت کرد کنارش...

نیلا از گوشه چشم نگاهی بهش کرد...

-چت بود دیشب... مشنگ بودی چیزی زده بودی؟ تبتم که تب نبود کوره بود انگار...

چشماشو گذاشت رو هم و سرشو تکیه داد به پشتی مبل... همیشه همین بود... از بچگی تباش

خیلی شدید میشدن و حمیرا رو مجبور میکرد تا صبح بالای سرش بشینه و تبشو پایین بیاره...

ترجیح میداد ذهنشو منحرف کنه... به چیزای بی ربط فکر کنه و بی ربط ترین سوژه حال

حاضر

الان کنارش نشسته بود... بی ربط پرسید

-چند ساله اینجااین؟

نیلا با تعجب چرخید سمتش

-با منی؟

همونجوری که سرش و تکیه زده بود به پشتی چرخید سمتش...

-مگه جز تو کسیم اینجا هست؟

باز شونه بالا انداخت ..

-آخه گفتم شاید مثله دیشب تب کردی هزیون میگی ..

نگاهشو از امیر گرفت

-مدت زیادی و ایران نبودیم... چیز زیادی یادم نمیاد شاید خیلی بچه بودم...به خاطر درمان مادرم مجبور شدیم بیایم اینور... رفتیم فرانسه... بعد فوت مادرمم چند سالی اونجا موندیم تقریبا بیشتر عمر من اونجا گذشت و نزدیک دو سالم هست که اومدیم آلمان...
امیر متاسفمی زیر لب گفت که نیلا بی تفاوت گفت

-بیخیال... فراموشش کردم...

امیر یه تای ابروشو داد بالا...

-مگه میتونی؟

سر سخرانه نگاشو دوخته بود به صفحه ال ای دی...

-همه آدما یه روزی رفتین... هر کی به یه نحوی وارد زندگیت میشه و بعد خارج میشه... میدونی یه استاد فلسفه داشتم که اعتقاد داشت همونطوری که جهان و اجرامش ناپایداره موجودات و حواشیشونم ناپایداره... عین انسان... عین گل و گیاهها.. حیوانات... حتی احساسات انسانهام ناپایداره...

پس بهتر بود کنار پیام با این مقوله ناپایداری...

-مگه ممکنه بشه به این سادگی باهمچین چیزی کنار اومد... شعار نده بچه...

نیلا چرخید سمتشو جدی نگاش کرد...

-مادرت زندس؟

امیر اخمی کردو سرشو به نشونه نه تکون داد

-18 سالم که بود فوت کرد

-میدونی مشکل ما آدما اینکه هی دوست داریم به خودمون دروغ بگیم...تو خودت تاچند روز بعد مرگش لباس مشکی تنت کردی و ماتم گرفتی هوم؟... یا چند بار در سال بعد مردنش یادش می افتی؟...

هر هفته سر خاکش میرفتی؟... یا اینکه هنوزم یادش می افتی بغض میکنی؟!

بین ما آدما فقط به بودن کنارهمدیگه عادت داریم... تو زندگی هیچ کس عزیز تر از مادری نباید باشه که نه ماه توی شکمش رشد کرده و از شیر جانش به خوردش داده ولی میبنی به خودت که میای میبینی بعد یه مدت فقط میشه یه نقطه کور تو زندگیت که با فکر به نبودنش فقط یه آه از روی حسرت میکشی و غصه میخوری...

تا زمانی که کسی کنارمونه تصور از دست دادنش دیونه کنندس ولی بعد یه مدت که دیگه مطمئن شدی که دیگه رفته و برنمیگرده شروع میکنی به سازش...

زندگیت می افته رو غلتک... دوباره زندگی کردن و از سر میگیره... جای خالیش پررنگه ها ولی هرچی میگذره انقد آدم تو زندگیت میادو میره انقد اتفاق می افته که اون جای خالیم از دیدت محو میشه...

ما آدما فقط تلقین میکنیم به خودمون... جای اینکه سعی کنیم خودواقعیون باشیم...

امیر سعی میکرد جمله به جملشو حلاجی کنه...

داشت سعی میکرد این دختر و هضمش کنه... جالب بود این طرف شخصیتش...

لبخند بی غرضی زد

-قشنگ حرف میزنی...

نگاه نیلا پر شد از غرور...

-بیخود نیست که خیر سرم روانشناسما ..

اینار جفت ابروهای امیر بالا رفت... میتونست این دختر و هر چیزی الا یه روانشناس تصور کنه...

-واقعا؟!

نیلا فقط سری به نشونه تائید تکون داد...

ناخداگاه صاف نشست...

-تو مادرتو دوست نداشتی؟!

نیلا نگاه دقیقی به چهره کنجکاو امیر انداخت ..

-چرا همچنین فکری میکنی ؟

-طبیعیه... خیلی بی احساس راجبش صحبت میکنی ..

نیلا باز شونه بالا انداخت...

-ببین... دوست داشتن یه چیز نسبییه... مثلاً آدم‌ها باورشون اینکه باید با کسی که دوستشون دارن ازدواج کنن... آدم‌ها حیواناتم دوست دارن حالا باید باهاش ازدواج کنن؟!....

من چیز زیادی از مادرم یادم نمیاد... یه سری خاطرات محو که اونو تو سرم تیدیلش کرده به یه اسطوره... عزیزه برام ولی قد همون چند سالی که باهاش بودم و خاطراتی که ازش یادمه... نمیتونم تظاهر کنم مرگ مادرم همه ابعاد زندگی منو تحت شعاع خودش قرار داد ..

من عاشق مادرم بودم مثله هر کس دیگه ای که عاشق مادرش ولی منم زندگی خودمو دارم... یه چرخه زندگی که باید ادامش بدم... مجبورم ادامش بدم...

نمیتونم به خاطر یه اتفاق زندگیم هرچند یه اتفاق بزرگ و مهم بیخیال بقیه این چرخه بشم... امیر با شیطنت نگاش کرد

-یعنی عاشق بشی و شکست بخوری به هیچت نیست دیگه؟!!

چشم غره ی نیلا دهنشو بست...

-خب خودت میگی عشق... یکم سخته ولی اونم بالاخره فراموشم نشه میشه باهاش کنار اومد... صدای ماشینی که وارد حیاط شد باعث شد تا نگاه هر دوتاشون بچرخه سمت حیاط... بلند شدن برن سمت حیاط که در ورودی باز شد...

نگاه امیر پشت سر علی چرخ میخورد تا نیازو ببینه ولی انگار خبری از نیاز نبود...

-نیاز کو پس ؟

علی کتشو در آوردو با نگاه چپکی خیره شد به امیر

-علیک سلام... بهتری شما ایشالا؟

یه آن امیر خجالت زده شد... این پدر و دختر شب گذشته زحمت زیادی براش کشیده بودن و یه جوری مدیونشون بود...

-معذرت میخوام... سلام...

علی نیلارو کشید تو بغلشو گونشو بوسید... نشست روی مبل و دست امیرم کشید و نشوند کنار خودش...

-نیلایه قهوه درست کن بیاربابا...

نیلایا باشه ای گفت و چرخید و رفت سمت آشپز خونه ..

علی چرخید سمت امیر

-بهتری ؟... دیشب که نیلایا آوردت رو به موت بودیا...

لبخند زورکی زد

-ممنون .. شرمندم اسباب زحمت شدیم... نیاز کو ؟

علی خندید

-کلا میپيچونی برسی به نیازا... نیازم خوبه .. بیمارستانه... دستور بستریشو دادم... درمان و ایشالا امروز فردا شروع میکنیم ..

چهره گرفته امیر باعث شد تا علی دستشو بزاره روی شونش ..

-پسر اون الان نیاز داره بهش روحیه بدین نه اینکه اون به شماها روحیه بده...

-موهاش...

علی چشماشو سفت رو هم فشارداد... خودش امروز صبح با دیدن نیاز سنکوب کرده بود... کار نیاز یکم غیر منطقی ولی قابل درک بود

..

-بین امیر نیاز الان تو شرایط خیلی بدیه... نمیتونیم درکش کنیم پس بهتره بزاریم تو حال خودش باشه... نمیدونم میفهمی چی میگم یا نه...

-نه بابا اون چی میفهمه شما چی میگین آخه بزارین من بگم...

نگاه جفتشون چرخید سمت نیلا و سینی تو دستش... سینی و گذاشت روی میز و نشست روبه روشون... فنجون قهوه خودشو برداشت و لم داد روی مبل و پاشو انداخت روی پاش...

-بین پسر جون نیاز الان همه چیزشو از دست رفته میبینه...

تقریبا به این باور رسیده که تو نقطه صفر مرزیه پس از دست دادن موهایش برایش شاید غم انگیز ولی بی اهمیته...

اون اگه الان داره میجنگه به خاطر موهایش نیست به خاطر کساییکه چند صد کیلومتر اونطرف تر منتظرش...

با شناختی که از نیاز دارم تیپ و قیافش برایش خیلی مهمه... شاید الان بهترین موقع برای این کار بود... الانی که شوهرش نیست... بودن آریا کنارش تو اوج روحیه دادن میتونست باعث تخریب روحیه نیاز باشه..

یه زن همیشه دوست داره تو ایده آل ترین شرایط جلوی مردی که دوستش داره ظاهر شه و نیاز اگه آریا رو داشت الان علاوه بر درد این مرض باید افسردگیم تحمل میکرد...

توام بهتره جای اینکه زانوی غم بغل بگیری بهش روحیه بدی...

سعی کن نادیده بگیری این تغییر یهوییشو.. الان نیاز داره واکنشای تورو با آریا قیاس میکنه که اگه آریا بود چیکار میکرد و چی میشد... سعی کن اونقدر بی تفاوت و بیخیال نشون بدی که از دغدغه های فکریش کم بشه و زیاد نشه...

امیر کلافه موهایشو چنگ زد...

-سخته... خیلی سخته...

علی نفس عمیقی کشید

-ولی ممکنه...

امیر بلند شد...

-باید ببینمش...

نیلا فنجون خالیشو گذاشت روی میزو پشت بندش بلند شد...

-خب من میبرمت .. ولی قبلش تو به خودت برس...همینجوریشم غیر قابل تحمل بودی الان که شبیه زامبیایی...

پدرو دختر به این حرف خندیدن و امیر فقط چشم غره غلیظی بهش رفت...

علی با دست اشاره ای به اتاق خودش که شب قبل امیر توش بود کرد

-برو اونجا سشوار و همه چی تو کشو اول میز عسلی هست... یکم به خودت برس واقعا داغونی... هرچی به اتاق نزدیک تر میشدن حس میکرد ریتم قلبش تندتر و تند تر میشه...

براش سخت بود نیاز و روی این تخت توی این بیمارستان ببینه...

نیلا نگاهش کرد... میتونست حال عجیب غریبشو درک کنه چیز زیادی یادش نمی اومد ولی این حال غریب و تو راهروهای بیمارستانارو خوب میشناخت...لبخندی به صورت نگران و مضرب امیر زد تا شاید بتونه آرومش کنه...

تقه ای به در زدن و درو آروم باز کرد...

نیلا با دیدن اولین صحنه شوکه شد ولی دستشو سفت روی دستگیره در نگهداشت...

امیر بلافاصله وارد اتاق شدو خشکش زد...

نیازی که با سر تراشیده روی تخت دراز کشیده بودو هزارتا دم و دستگاه و سرم به رگاش وصل بود... با اون لباس زشت بیمارستانغریبه تر از همیشه به نظر میرسید براش...

چشماشو محکم روی هم فشار داد...

سر نیاز چرخید سمتشون ..

شاید تنها چیزی که شبیه همون نیاز گذشته بود چشماش بودو برق خاص توش...

به زور چشماشو باز کردو لباسو کش داد...

نگاه نیاز پر شد از غم...

-چطوری تو؟

لبخند بی رمق نیاز تنها جوابی بود که گرفت...

سعی کرد بزنه تو خط بیخیالی... بشه علی بی غم...

رفت سمت تختشو خودشو انداخت روی تخت جوری که تخت تکون شدیدی خورد

نیلا-هوی... چه خبرته... آرام باش دلبندم...

خندیدو چرخید سمت نیاز

-خوبی؟

نیاز سعی کرد بخنده ولی فقط لباس کش اومدن...

-ممنون... خوش اومدی...

امیر دستی به سر تراشیده نیاز کشید...

نیاز با چشمایی غم گرفته گفت

-خیلی زشت بودم..

خم شد روشو دقیق نگاش کرد... تن صداس بوی شیطنت گرفت...

-مگه خوشگل بودی؟

نیاز چپ چپ نگاش کرد که امیر زد زیر خنده

-خب حالا اخم نکن زشت تر میشی... جوجه اردک زشت...

نیلا نشست روی صندلی نزدیک تخت..

-چشات زشت میبینی

امیرپفی کردو دستشو رو هوا تگون داد...

-اهه... باز این حرف زد ..

نیلا پاروی پا انداخت و با تخیسی گفت

-میتونی سمعکتو خاموش کنی تا صدامو نشنوی...

-نظرت چیه زبون تورو از حلقومت در بیارم !؟

نیلا از رو نرفت

-مشکلی نیست منتها اون موقع منم پدرتو در میارم...

با شنیدن کلمه پدر احمای امیر کاملاً رفت توهم... تاخواست دهنشو باز کنه نیاز سریع دستشو گرفت...

-امیر...

نفس عمیقی کشید و ساکت شد

نیاز لبخندی به نیلا زد

-بسه دیگه... بچه این ؟

نیلا خندید

-منکه بله ولی ایشون جای پدرمن...

امیر سعی میکرد لحن تندشو کنترل کنه...

-خب حالا تموم شد ؟... بفرما بیرون بحث خصوصی داریم...

-من غریبم مگه ؟! امیر با پرویی زل زد تو صورتش..

-صد در صد .. دوروزنیومده نکنه فامیلم شدیم و من خبر ندارم...

نیاز آروم دست امیرو فشار داد... علی تمام اونروزو دنبال کارای نیاز دویده بود... نمیخواست بی حرمتی به دخترش بشه هرچند درک میکرد دختره زیادی رو مخ امیر بود...

-بسه دیگه بچه ها... منم خوبم... خوبید شما؟

امیر چرخید سمتشو لبخند پر محبتی بهش زد...

-خوبه که خوبی... منم خوبم به خوبی تو... دکترت گفت میتونی بری خونه... بریم؟

نیاز لبخند پر محبتی زدو چشماشو به نشونه موافقت گذاشت رو هم

-بریم

نیلا نگاهش بین لبخنداشون چرخید... میتونست به راحتی محبت عمیقی و که بینشون بودو حس کنه...

نمیدونست چی وادارش میکرد با امیر سر لج بزاره... پسر جذابی بود... جذاب تر از همه مردای درو ورش... همین جذابیت کششو نسبت بهش زیاد تر میکرد...

این خصوصیت بد از بچگی روش مونده بود... اینکه همیشه میخواست مورد توجه باشه... خاص جلوه کنه و آدمای خاص و جذب خودش کنه...

نیاز به توصیه علی میتونست شب و بره توی خونه خودشون... نمیخواست بلافاصله بعد اومدنش به یه کشور غریبه روزاشو توی بیمارستان بگذرونه...

از طرفیم خونه ای که آریا گرفته بود فاصله چندانی با بیمارستان نداشت و برای همین علی بهتر میدید نیاز بعد هر جلسه درمان برگرده به محیط بیرون...

توی جرو بحثای نیلا و امیر و پادر میونی های نیاز هر سه از بیمارستان اومدن بیرون... امیر دستش و انداخته بود زیر بغل نیاز تا راحت راه بره... انگار بدنش ضعف کرده بود...

همینکه نشستن تو ماشین نیلا نیاز سریع چرخید سمت امیر

-راستی تو سر صبحی کجا رفته بودی که دکتر اومد دنبالم؟

امیر دستی لابه لای موهای پر پشتش کشید... چقد خوب بود که اون قرصای خواب آور نیازو برده بود به عالم بی خبری و نمیدونست امیر کل دیشب و اصلا خونه نیومده...

-یه مشکلی برام پیش اومد... حالا بعدا تعریف میکنم برات...

نیلا از آینه جلو ماشین نگاه عمیقی به چشمای کلافه امیر انداخت...

توی چشمای امیر چیزی بود که نمیتونست ازش سر در بپاره... ولی حس زیاد جالبی از اون چشمای خاص دریافت نمیکرد... وقتی امیر هیچ تعارفی بهش نکرد که بره تو خونشون حسابی توی ذوقش خورد ولی خودشو از تک و تا ننداخت...

از پشت فرمون خیره بود به امیری که رفت توی خونه و در و بست...

نگاهی از توپ آینه به خودش کرد... جذاب بود...

-جذابم نه؟...

شکلکی برای خودش در آورد

-آره قوربونت برم... اونقدر جذابی که میتونی این جنتلمن ابرونی رو تور کنی...

بلند زد زیر خنده...

عادت داشت به حرف زدن با خودش تو آینه و نمیدونست امیر از پشت شیشه راهرونگاش میکنه و برای دیونه بازیش فقط سر تگون میده...

زیر لب "دختره ی احمقی" گفت و وارد خونه شد...

نیاز خودشو انداخته بود رو کاناپه درب و داغونی که نمیدونست آریا از کجا پیداش کرده بود...

امروز همه وسیله هایی که خریده بودن و میاوردن ..

تا خواست کتشو در بیاره تلفن خونه زنگ خورد...

نیاز خیز برداشت سمت تلفن

-من جواب میدم...

با صدایی که شوق و ذوق توش سرازیر شده بود گوش‌ی و جواب داد...
-الو...

صدای آریا توی گوشش پیچید و ناخداگاه لبخند و آورد روی لباس...
-به سلام عیال...

بی اراده بلند خندید و امیر با حیرت خیره بود به این خنده‌ها... انگار نه انگار نیاز یک دقیقه پیش بود... معجزه عشق واقعا چه کارا که نمیکرد...
-سلام آقا...

-صداتونو بشنویم خانوم؟!... رفتی حاجی حاجی مکه نگفتی اینور یه آقابالا سریم داری... یه زنگ نباید به حاجیبت بزنی تو؟! نیاز خندید...

-آقا بالا سر چیه شما بگو تاج سر... آریا با لحن پر محبت که کمی بوی شیطننت میداد گفت
-با همین زبون بازیات خرم کردی گرفتمتا...
نیاز طلبکارانه گفت

-بهتر از من گیرت اومد و نگرفتی؟ آریا قهقهه ای سر داد..
-نه جیگر خل از تو گیرم نیومد و گرفتمش...

هر دو زدن زیر خنده... انگار جفتشون فراموش کرده بودن چقداز هم دورن... لحن آریا کمی جدی شد..

-خوبی نیاز خانوم نواب؟! اوضاع روبه راهه؟

قلب نیاز غرق شادی شد از این تملکی که پشت نواب گفتن آریا بود...

-خوبم آقای نواب... شما خوبی... بچه‌ها... آقاجون و حمیرا جون...

-بچه‌ها که دست بوستن... آقا جون اینام خوبن... امیر چطوره کجاست...

-امیرم خوبه اینج...
www.Nevisadl.com

تا چرخید سمت امیر یه لحظه حرف تو دهنش ماسید... امیر با نگاهی خاص ایستاده بود جلوی در ورودی و خیره بود به نیاز...

اون لحظه هیچی از نگاه امیر نفهمید فقط یه آن تعجب کرد...

-امیر چرا خشکت زده؟! -

امیر به خودش اومدو سریع کتشو در آورد...

-آریاست؟! -

نیاز اهو می کرد آریا از پشت گوشی گفت

-چیہ چی شده؟!... باز تو هیروته؟! اصلا منو باش کی و با تو فرستادم حواسش پیش باشه... یکی باید حواسش پی اون باشه...

نیاز مسیر امیرو که رفت سمت اتاقشو دنبال کرد با نگاه

-نزن این حرف و داداشم خلیم حواس جمعه .. -

-نیاز سوپرایز... -

نیاز ابروهاشو کشید توهم... حرف آریا یهوپی بودو شوکش کرد

-چی؟ -

-یه سوپرایز برات دارم...

-چی؟! -

آریا خندید...

-حالا میفهمی خودت... یکم صبر کن دو سه روزه خبرش در میاد

نیاز عین بچه ها التماس کرد

-بگو دیگه... جون نیاز چیہ... بگو.. -

-هی دختر...

نیاز ساکت شدو آریا بهش تشر زد

-جون زن منو قسم نده که با پشت دست میکوبم تو دهننتا...

نیاز لب ورچیدو با صدای ضعیفی نالید

-بد اخلاق...

-حالا نیست هر بارم زدم برا همین میترسی لابد آره ؟

-خب حرفشم زشته...

-حرف تو زشت تر بود...

-خب حالا... یا بگو سوپرایزت چیه یا بده با بچه ها صحبت کن اصلا... دلم براشون یه ذره شده...

-اولا بنده شرکتم و بچه ها اینجا نیستن شب یا ویدیو کال باهات تماس میگیرم راحت صحبت کن دوما سوپرایزتم چون جونتو قسم دادی میگم...

نیاز سراپا گوش شد برای شنیدن با ذوق گفت

-خب چیه... بگو ببینم ..

آریا کمی شیطننت کرد

-پشیمون شدم نمیگم...

نیاز با حرص غرید

-آریا

آریا بی مقدمه چینی گفت

-نازی داره میاد پیشت...پیشنهاد بابات بود که خودشم سریع قبول کرد به شکوفه سپردم کاراشو راست و ریس کنه گفت خودش میاد همزمان کاراشم اوکی میکنه... نیمخوام حس

تنهایی کنی...لبخندی سراسر از عشق نشست روی لبش و نهایت احساسش را در صدایش ریخت با لحنی که محبت از توش کاملاً مشخص بود گفت

_ممنونم آریا

لبخندی که روی لبهای آریان نشست را می توانست از پشت گوشی هم حسش کند صدای آریا پر شد از انرژی

- خواهش می کنم عیال من مخلص شما هم هستم در بست

بعد از مکالمه کوتاهی که با امیر کرد و از وضعیت نیاز خیالش راحت شد گوشی را قطع کردند و نیاز حس کرد چقدر دلتنگ آریا و بچه هایش است... جلوی آینه ایستاده بود... کلاه و گذشت روی سرش و شالگردنشو پیچید دور گردنش...

کیفشو برداشت و از اتاق زد بیرون...

رفت سمت اتاق امیر...

دستشو آورد بالا تا در بزنه که در باز شد...

نگاهی به سر تا پای امیر انداخت

-حاضری؟!

امیر موهاشو داد بالا و گوشیشو گذاشت توی جیبش... دست برد سمت کلاه بافتنی نیاز و کشیدش پایین...

نیاز حرصی جیغی کشید و کلاه و که تا نزدیک بینیش آورده بود پایین و داد بالا...

-بخدا تو خلی...

امیر درو باز کرد...

-خب حالا کچل بدو بیا بریم...

نیاز تنه ای به امیر زدو جلوتر ازش زد بیرون... این کچل گفتنای امیرو دوست داشت... حس بدی بهش نمیداد... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه...

دوست داشت این حس امنیت خاطر و...

هردو سوار تاکسی شدن... امیر نشست کنار نیاز...

-میگم بریم یه ماشین بخریم... ها؟!

نیاز سری به معنی تائید تکون داد ..

-آره لازمون میشه... امروز بریم ؟

امیر چپکی نگاش کردو با دهن کجی گفت

-حالا بزار این تحفه نطنزتون بیاد ببینیم چی میشه...

نیاز مشتی به بازوی امیر کوبید...

-خره درمورد نازی اینطوری نگو... خیلی گله...

امیر مردمک چشماشو گردوند و پفی کرد...

-باشه بابا گله مبارکه گلدونش...

-چرا ازش خوشت نمیاد ؟!

امیر فقط شونه بالا انداخت و حرفی نزد...

نیاز چشماشو ریز کردو با شک پرسید

- _ببینم نکنه تو از کس دیگه ای خوشش میاد

عمر-

-پس بیا نازی و بگیر دیگه...

امیر چپ چپ نگاش کرد

-کم زور بزن این فامیل نچسبتونو بکنی تو پاچه من...

نیاز اخم غلیظی کرد

-خیلیم دلت بخواد... خودتم خوب میدونی نازی چقدکیس خوبیه فقط خودتو زدی به اون راه...

امیر تک خنده ای از روی تمسخر کرد

-بر منکرش لعنت چون کیس خیلی آسیه میگم به درد من نمیخوره دیگه...

نیاز تکیه داد به صندلی و دستاشو رو سینه قلاب کرد...

-اصلا به درک... خلاق هرچه لایق...

امیر با شیطنت والایی گفت و ساکت شد... دیگه تا رسیدن به فرودگاه هیچ کدوم حرف خاصی نزدن...

نیاز گردن میکشید تا بتونه نازنین و ببینه...

ترجیح میداد دیگه تو تموم مدتی که نازنین قراره کنارش باشه هیچ حرفی راجبش به امیر نزنه... خوب شخصیت امیر و میشناخت وقتی یه چیزی و زیاد بهش میگی حساس میشه رو اون مسئله...

سقلمه امیر خورد تو پهلوش...

-هی نیاز... نازنازی اومد...

نیاز سریع مسیر نگاه امیرو دنبال کرد با دیدن نازنین ناخداگاه لبخند گل و گشادی روی لباش شکل گرفت

-وای نازیه...

دستشو بالا بردو و تند تند براش دست تگون داد...

نازنین با دیدن نیاز دستشو براش بالا آورد...

بین اون همه آدم اصلا معلوم نبود یه ایرانیه... با اون موهای بور و چشمای رنگی اروپایی تر از هراروپایی بود...

نازنین با رسیدن به نیاز چمدون بزرگشو ول کرد خودشو انداخت تو بغل نیاز...

حجم دلتنگیشون برای هم انقد زیاد بود که انگار سالهاس همو ندیدن...

نیاز با ذوق سفت تو بغلش فشارش داد ..

-وای نمیدونی چقد خوشحال شدم اومدی دیونه...

نازی خودشو جدا کرد از نیاز و زل زد تو صورتش...

-منم روانی... گفتم به هوای زیارت پیام اینجا سیاحت...

امیر دست به جیب خودشو نزدیک کرد بهشون

-سلام... خوش اومدی...

نازنین نگاه بی تفاوتی حواله امیر کردو لبخند مصنوعی زد...

-سلام خوبی؟ ممنون...

امیرم مثله خودش یه لبخند فیک آورد رو صورتش...

دستشو دراز کرد سمت چمدون نازنین...

-خب دیگه بهتره بریم...

نازنین دستشو انداخت رو دسته چمدون...

-مرسی خودم میارم ..

لحنش انقدی سرو خشک بود که امیر دستش رو هوا خشک موند...

نگاه زیر چشمی حواله نازنین جدی کردو صاف ایستاد...

به درکی که زمزمه وار زیر لبش گفت و هم نازنین شنید هم نیاز... نیاز چشم غره غلیظی بهش رفت ولی امیر نادیده گرفتش...

هیچوقت نتونست بفهمه چرا از نازنین خوشش نمیاد... شاید میومد و نمیدونست...

نازنین بی تفاوتی خرج مردی کرد که سالها بود میخواستش...

خودشم دقیق نمیدونست از کی عاشق این مرد خودخواه شد...

اولش شاید فقط یه شوخی بود یا یه خیال خام بچه گونه ولی رفته رفته هر چی بیشتر گذشت بیشتر پرو بال داد به خیالش تا جایی که به خودش اومد و دید به جای خیال خام غرق تو واقعیتی شده که فرار ازش ناممکنه...

دیگه دوست نداشت تحقیر بشه...

تا روزی که امیر توی خونه خودش به بدترین نحو ممکن به شخصیتش توهین نکرده بود شاید امیدی برای جنگیدن داشت ولی درست از اون روز بود که تصمیم گرفت احساسشم همراه غروری که له شد پشت در خونه امیر جا بزاره و بره...

درسته بذر عشق امیر الان اونقدری شاخ و برگ گرفته بود که نشه خشکش کرد ولی نازنین اینبار مخیواست تبر دستش بگیره و از تنه بزنه قطعش کنه...

تا الان هرچی احساس خرج امیر کرده بود بس بود... میخواست ته مونده احساسشو خرج مردی کنه که واقعا دوش داشت باشه...

خسته بود از این عشق یه طرفه... وقتی تصمیمش جدی شد برای اومدن پیش نیاز که فهمید امیرم اونجاست...

اومد که با خودش کنار بیاد... اومد کنار امیر عشقشو کنار بزاره ..

باید جمع و جور میکرد تیکه های خورد شده شخصیتشو...

نیاز تموم طول راه با ذوق سوال میپرسیدو نازی جواب میداد...

از نهال و نیهاد... از خانوادش... از پدرش .. نازنین باهیجان رو کرد سمت نیاز...

-راستی اینو بگم .. فراز و آراز و بگو...

نیاز با شنیدن اسمشون کپ کرد... درسته رابطشون هنوزم باهم تیره و تار بود ولی خب نمیتونست منکر خواهر برادریشون بشه... با تردید گفت

-خب...

-پدرت قضیه رو فقط به اونا گفته... من تا خودم ندیدم باور نمیشد آراز واقعا داغون شده ها... یه بستم داد بدم بهت... بابات نخواست کسی جز ماها از این قضیه چیزی بدونه... ولی خدایی نیاز باورم نمیشد انقد بهم بریزن اون دوتا غول تشن...

نیاز با لحنی محتاطانه که میشد کمی هم رنگ و بوی حسرت بهش داد گفت

-مامان چی؟... بابا به اون...

نازی لبخند عجولانه ای زد و دستشو گرفت...

-خب نخواست داغون بشه... مادرم میفهمید از پا می افتاد مخصوصا که یان روزا شنیدم اوضاع روده هاشم روبه راه نیست...

اخم کرد

-روده هاش؟!...

نازی سری به نشونه تأیید تکون داد...

-آره والا دایی میگفت .. مثله اینکه مشکل روده ارثیه تو خانوادشون دیگه دایتم داشت آره ؟

نیاز حس کرد قلبش گرفت... اون زن هرچیم بود مادرش بود...

نمیتونست احساساتشو نادیده بگیره... نگران شده بود... دایشم سالها پیش در اثر سرطان روده مرده بودو همین نیاز و دلنگرون تر میکرد...

-الان حالش خوبه ؟

نازی کلافه دستی تو هوا تکون داد...

-اه چه میدونم بابا .. تو که میدونی رابطه درست درمونی با ما نداشت... اینارم دایی گفت بهم...
نیاز فقط سری تکون دادو دیگه حرفی نزد...
دلنگرون مادرش بود... باید به یه نحوی از حالش خبر میگرفت...
رسیدن خونه... نیاز درو باز کردو کنار کشید...
-بفرمایید...
نازی چمدون به دست وارد شد و پشت بندشم امیر...
نازی نگاهی تو خونه چرخوند .. شیک ولی ساده...
-ایول... جای خوبیه ها ..
نیاز پالتوشو در آورد...
-خونه خودته...
دست برد سمت کلاشه... خواست برش داره که یه آن مکث کرد... نگاهی روی نازنین
چرخید...
نازنین تردید تو چشمای نیاز دید...
توی یه لحظه چشماشو بست و کلاشو برداشت... تو این چند روزه کمی کنار اومده بود با خالی
بودن جاشون روی سرش ولی الان واکنش نازنین براش یکم غیر قابل پیش بینی بود...
چشمای نازنین روی سرش چرخ میخورد...
سکوت مزخرفی بینشون بود... امیر نفسشو کلافه داد بیرون... چنگی زد توی موهاش ..
-خ...خب... بشینین دیگه... نازی چایی یا قوه؟!...
نازنین به خودش اومد... نگاهی سریع دزدیدو لبخند صوری زد...
-با..باشه... قهوه...

سریع نشست تا زمان کافی پیدا کنه برای هضم چیزی که دیده بود... بارها و بارها این صحنه و تصویر و توی سرش تصویر سازی کرده بود ولی تصور نمیکرد دیدنش از نزدیک تا این حد بهمش بریزه...

نیاز نفس عمیقی کشید و سعی کرد تظاهر کنه هیچ اتفاقی نیافتاده...

-خب خب... تا امیر قهوه رو آماده کنه بیا بریم اتاقمونو نشونت بدم.. وسایلتو جابه جا کن...

نازی سریع بلند شد و دسته چمدونو گرفت

-آره بریم...

نیاز جلو تر راه افتاد و در اتاق و باز کرد... نگاه نازنین توی فضای کوچیک اتاق چرخ خورد و روی تخت دو طبقه ایستاد... خندش گرفت

-وا... این چیه دیگه...

نیاز وارد اتاق شد...

-ایده امیر بود... اول یه تخت یه نفره سفارش داده بودیم ولی تو که قرار شد بیای من گفتم لااقل دو نفره بگیریم که دیدیم اتاق کوچیکه امیر گفت دو طبقه بگیریم...

نازی پقی زد زیر خنده...

-فک کن... عین سرباز خونس...

هر دو زدن زیر خنده...

نیاز در کمد دیواری توی اتاق و باز کرد...

-بفرما اینم کمد... اینور واس من اونورش واس تو...

نازی چمدونو کشید و اتاقو به زور بلندش کرد و گذاشت روی تخت...

درشو باز کرد... اولین چیزی که دستش اومد یه جعبه مکعبی بود..

-بیا این اونیکه آراز داده...

نیاز نشست کنارشو با تعجب جعبه رو ازش گرفت... حسابی بسته بندیش کرده بود..

چیه؟! -

نازی نگاشو مدام از صورت نیاز میدزدید... خودشو مشغول لباساش نشون دادو شونه ای بالا انداخت...

-نمیدونم والا بازش نکردم... خودت ببین توش چیه دیگه...

نیاز بی توجه به نازی شروع به باز کردن چسبای دور بر جعبه کرد...یه هیجان خاصی داشت...

یه حسی که نمیدونست چیه... جعبه رو که باز کرد خشکش زد...

بادیدن چیزی که توی جعبه بود پرت شد توی خاطرات کودکش...

وقتی فقط پنج سالش بودو عشق بازی با پسرا تو کوچه وخیابون... همون موقعی که تیله بازی رو بورس بودو هر کسی یه بسته تیله داشت...

-داداشی تورو خدا... توروخدا بزا بیام دیگه... بخدا فقط نگاتون میکنم...

التماسای نیاز و غر غرای فراز و اخم و تخمای آراز... اونقدر سمج بازی در آورد که آخرش کفر آراز در اومد و گفت چون تیله نداره حق نداره بیاد و تیله بازی بقیه بچه هارم نگا کنه...

حرفی نتونسته بود بزنه و فقط بغض کرده بودو دویده بود تو زیر زمین خونشون... اونقدر گریه زاری کرده بود که همونجا خوابش برده بود...

وقتی بیدار شده بود یه کیسه پر تیله های رنگی درست کنار سرش بود... هیچوقت نفهمید کی اونارو اونجا گذاشته بود...

وقتی یه شیشه خالی و از مادرش گرفته بودو همشونو ریخته بود بود فرازو آراز با دیدن تیله ها خشکشون زده بود...

دیگه بهونه ای نداشتن برای بازی ندادنش...

یادش اومد خوشی داشتن تیله ها فقط سه روز دووم آورد و روز سوم خبری از تیله ها نبود...

کل خونه رو زیرو رو کرد ولی تيله ها رفتن كه رفتن و ديگم پيدا نشدن...
دست برد توى جعبه و شيشه تيله ها بيرون كشيد .. با بغض خيره شد بهشون... نگاهش روى كاغذ كف جعبه افتاد...
كاغذو برداشت وبا ديدن خط مزخرف و بد آراز با بغض خنديد...
"بدم ميومد وسط كوچه همبازى پسرا شى...حق داشتم غيرتى شم برا خواهرم ديگه نداشتم ؟...
برشون داشتم و بردم باهاشون بازى كردم و همشونو يه جا باختم به ممد پسر احد سبزي فروش...
اگه تيله هاى خودم بودن ازشون ميگذشتم ولى چون ماله تو بودن دلم نميامد دست اون باشه... سرشون دعوا كردم و سرم شكست...
ديگه بيارم باهاشون بازى نكردم ولى هميشه نگهشون داشتم...
ببخش..."
نميدونست چى اين متن انقد بغضشو سنگين تر ميكنه شايد دلتنگى براى برادري كه قد بيست و خورده اى سال با وجود داشتنش حسرتشو كشيد...
شايد آرازم دلتنگ بود .. دلتنگ همه برادرانه هاى كه پشت غرورش قايمشون كرده بود...
-چقد خوشگلن اينها...
نگاشو سر داد سمت نازى...
-پنج سالم كه بود ازم دزدیده بودش...
نازنین چينى به بينيش داد ..
-اين از اولشم آدم درستي نبود...دست كجم كه بوده
نياز اخمى كرد...
-هوى داداشمه ها

نازی دستشو تو هوا تگون داد...

-خبه حالا... ارزونی خودت بابا... جوری میگه داداشمه انگار رستمه دستانه...بابا همون آراز پیزوری خودمونه دا...

نیاز لگدی حواله نازی کرد

-بیشعور...

-برو بابا... انگار یادمون رفته باهم کاردو پنیر بودن...خوب به خون هم تشنه بودینا حالا با یه نامه و دوتا دونه تیله این بغض میکنه اون میشه داداشی... اییی چقد حال بهم زنید شما...

نیاز مشتی کوبید به بازون

-پاشو گمشو بابا .. بی لیاقت...

هردو زدن زیر خنده... ناز جعبه رو گذاشت رو عسلی و هر دو از اتاق زدن بیرون... امیر قهوه هارو گذاشته بود روی میزو تلوزیون و روشن کرده بود... نگاهی به نیاز و نازنین انداخت

-خوش میگذره ها...

نیاز دهن کجی بهش کرد...

-تا چشت در آد...

امیر خندیدو سرشو چرخوند سمت تلوزیون...

نیاز و نازنین نشستن کنار هم...

نیاز خم شد تا لیوان سزامیکی پر شده از قهوشو برداره که نگاه نازنین ناخداگاه کشیده شد سمت سر بی موش...

خیلی خودشو کنترل میکرد تا نگاهاش نیاز و آزار نده ولی انگار شک دیدن سر بی موی نیاز بیشتر از خودش برای اطرافیانش سنگین بود...

تا خواست نگاشو بدزده چشماش تو چشمای امیر افتاد که چشم غره ای بهش رفت...

اخم غلیظی کرد و نگاهی از او گرفت...

لیوان خودشم از دست نیاز گرفت... قهوشو مزه مزه کرد...

مزه قهوه تلخ بود درست مثله خاطره آخرین قهوه مشترکی که با امیر خورده بودن...

لیوان و گذاشت روی میز...

-نیاز...

نیاز سرشو چرخوند سمتش...

-هوم؟!-

-من خیلی خسته شدم... برم بخوابم... واقعا چشمم دیگه باز نمیشه...

نیاز با بد بینی نگاهش کرد... این تغییر یهویی نازنین بی دلیل نمیتونست باشه...

-پس قهوت چی؟... شامم نخوردی که...

-تو هواپیما دادن یه چیزی خوردم بابا... قهوم نمیخورم میلم نکشید اصلا...

سنگینی نگاه امیر و روی خودش حس میکرد ولی سرشو نچرخوند تا ببینه امیر داره تو

صورتش دنبال چی میگرده...

نیاز به اجبار سری تگون داد...

-باشه... هر جور راحتی...

نازی بلند شد... با بدون اینکه نگاهی به امیر بندازه شب بخیری بهش گفت و لبخندی به نیاز

زد و رفت سمت اتاق مشترکشون...

وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست...

چراغ روشن اتاق و خاموش کرد... طول کشید تا چشمش به تاریکی عادت کنه... حرفای پر

نیش و کنایه امیر توی سرش عین اکو صدا میداد و بد جوری داشت آزارش میداد...

انگار که نیشتری به قلبش میزد...

توی همون تاریکی رفت سمت تخت... دست برد سمت چمدون بازش و تاب و شلوارک سفیدشو از توش بیرون کشید و تنش کرد...

چمدون و بست و گذاشتش روی زمین کنار دیوار... از تخت بالا رفت و خودشو انداخت روی طبقه دوم تخت و چشماشو دوخت به سقف...

برای بار ده هزارم خودشو لعنت کرد به خاطر عشقی که این همه خوردش کرده بود... به خاطر کسی که اینقدر نادیدش گرفته بود...

زیر لب "خاک بر سرت نازنینی" گفت و پلکاشو محکم روی هم فشار داد...

میخواست بخوابه بلکه بتونه این خاطراتو با خواب از ذهنش پاک کنه...

حتی نمیخواست به نیاز و سر تراشیدش فکر کنه... نمیخواست به آیندش فکر کنه...

نمیخواست خیال ببافه برای رویاهای دخترنش...

نمیتونست تمرکز کنه... همش خاطره اون قهوه تلخ و حرفای تلختر...

حس میکرد چشماش داره میسوزه...

هرچقدرم که تظاهر میکرد میخواد قوی باشه آخر شب میشد همون دختر ضعیفی که خودشو بازنده میدونست تو بازی عشق...

بلند شدو از تخت اومد پایین... رفت سمت کیفشو هندسفری و گوشیشو برداشت...

پوزخندی به خودش تو آینه زد... گاهی میدونی یه آهنگ تا چه حد داغونت میکنه ولی با همه این وجود هی پلی میشه تو گوشیتو صداس میپیچه تو گوشت...

نه دلت میاد آهنگ رو پاک کنی نه دلت میاد خاطراتو با اون آهنگ زنده به گور نکنی...

میخواست فراموش کنه این عشق و ولی بازم آخر شب خودش بودو خداس و یه هندسفری و یه آهنگ که پلی میشد تو گوشیش و پلی میکرد خاطرات عشقشو...

بیشتر از این آرامشو از روزگار من نگیر



تو بهترین آرزومی تو آرزوی من نمیر

پر میشه از نبود تو پیمونه چشای من

نباشی بی تو میشکنم ویرون میشه دنیای من

تو شعله دار عشقمی تو شام بی چراغ من

شعلتو بردار و بیار تو بی کسی سراغ من

تو این محاله بودنت چه خوبه که شتاب کنی

منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی

روزای این دیونه رو همرنگ تاریکی نکن

مسیر غصه هاتو با راه دلم یکی نکن

دل پی هر بهونه ای برای بی تو مردنه

بهونه دست دل بده تشنه جون سپردنه

تو شعله دار عشقمی تو شام بی چراغ من

شعلتو بردار و بیار تو بی کسی سراغ من

تو این محاله بودنت چه خوبه که شتاب کنی

منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی

(#سامان_جلیلی_#شعله_دار)

با باز شدن در سریع چشماشو بست و خودشو سپرد دست تقدیر...

هرچه پیش آید خوش آید

چشماشو باز کرد... نمیدونست چند ساعته خوابیده...

همیشه بعد پرتو درمانیا تا چند ساعت خواب بودو بعدشم که نمیتونست زیاد تکون بخوره...
 حس میکرد دست و پاش کرخت شده... نگاش بین دم و دستگاها میچرخید...
 دهنشو چند بار بازو بسته کرد... انگار کسی توی اتاق نبود... انقد کرخت بود که حوصله زور
 زدنم نداشت چشماشو رو هم گذاشت تا قوی قوای از دست رفتشو به دست بیاره...
 سعی کرد دهنشو از درد مزمنی که توی سرش پیچیده بود منحرف کنه...
 به نهال و نیهادی فکر کرد که شب گذشتش باهم کلی صحبت کرده بودن... نهال بهونه گیری
 میکرد ولی نیهاد انگار با وجود همه شیطنتاش درکش به نسبت بالا تر رفته بود...
 تظاهر میکرد آروم تره ولی فقط نیاز خبر از دل دلتنگ پسرش داشت...
 دهنشو سوق داد سمت آریا... شب گذشته و عکسی که براش فرستاد... دل و به دریا زده بودو
 عکس خودشو فرستاده بود... بالاخره بعد مدتها دل و جرئت پیدا کرده بود... آریا هیچ بهونه ای
 برای ویدیو کال ندادنش قبول نمیکرد... دیگه بهونه ای برای عکس نفرستادنش نداشت...
 بالاخره باید یه روزی این اتفاق می افتاد و این اواخرم که بهونه گیریا همه به خصوص آریا و
 بچه ها حسابی ازارش میداد...
 آریا حرفی نزده بودو این سکوتش هزار و یک معنی برای نیاز داشت...
 از دیشب تظاهر میکرد خوبه ولی فقط خودش میدونست چقدر بده...
 برای مردی ایده آلیسم عین آریا پذیرفتن زنی تو شرایط نیاز آسون بود؟...
 اونم آریایی حساستش رو موهای خودشم دیونه کننده بود چه برسه به موهای زنش...
 پوزخندی زد...
 حس میکرد هر لحظه داره دور و دور تر میشه از زندگیش...
 سخت نبود حس مرگ درست توی یک قدمیش...
 درست لب پرتگاه بود و برای نیافتادن الان داشت چنگ کینداخت به داشته ها و نداشته
 هاش...

حس بد حالت تهوع تو وجودش ول میخورد...

توی دفعه های گذشته تا این حد احساس ضعف نمیکرد...

دست بی رمقشو آورد بالا که صدای باز شدن درو شنید...

-ا... نیاز یی...

حالش بهم خورد و سریع از تختش خیز برداشت و نشدید بقیه حرف نازنین و...

نازنین بلافاصله ظرفی و گرفت جلوی دهنش... همه محتویات خالی معدهش او مدن تو دهنش و حس ناخشانندی و بهش دادن...

عق زدن و هرچی بود و نبود بالا آورد... نازنین سریع از اتاق بیرون دوید تا دکتر و خبر کنه... دو هفته از او مدنش به آلمان میگذشت... توی این دو هفته انقد درگیر کارای اقامتش بود که هیچ فرصتی جز دوشبی که نیاز بستری میشد و تا صبح کنارش میموند برای همراهیش نداشت... روز گذشته کاراشو تموم کرده بود و امروز به جای امیر خودش او مده بود بیمارستان... پشت در اتاق نیاز با نگرانی قدم رو میرفت...

دیدن هم بازی بچه گیاش که روز به روز بیشتر داشت جلوی چشماش آب میشد براش خیلی سخت بود... هر کسی با دیدن نیاز میفهمید چقدر تو همین مدت کم شکسته ترو ناتوان تر شده...

علی از اتاق او مد بیرون .. با دیدن نازنین مکشی کرد...

نازنین شتابزده او مد طرفش و به انگلیسی پرسید

-حالش چطوره دکتر؟! علی لبخندی به روش زد...

-شما چه نسبتی با نیاز دارین؟! نازی شوکه شد از فارسی سلیسی که دکتر باهاش صحبت کرد...

-شما...

-من ایرانیم... علی رهنما... قبلا ندیدمتون .. امیر کجاست؟

-نازنین کلافه موهاشو زد پشت گوشش...

-من دختر عمشم... حالش چطوره؟...

علی خودکاری که دستش بودو گذاشت توی جیبش...

-بیاید بریم تو اتاق من صحبت میکنیم...

جلو تر از نازنین به راه افتاد... نگاه نازنین نگران بین در اتاق و پشت سر علی چرخید و به راه افتاد...

علی درو باز کردو کناری ایستاد تا نازنین اول وارد بشه...

با دست اشاره ای به صندلی کرد

-بفرمایید بشینید...

نازنین نشست و خودش رو به روش نشست... با دقت نگاهی به سر تاپای نازنین انداخت... بیشتر ازاینکه شبیه ایرانیا باشه شبیه دخترای او پایی یا شایدم روس بود...

بور و چشم رنگی...

از تصور خودش لبخندی روی لبش نشست...

نازی آشفته انگشتای دستشو شکوند که تق تق صداشون تو فضا پیچید و سکوت علی و شکوند ..

-خب خانوم...

-نازنین هستم...

لبخند موقعی زد

-بله نازنین خانوم... نمیدونم تا چه حد در جریان وضعیت نیاز هستید...

-تقریبا همه شرایشو میدونم...

علی سری تگون داد ..

-خب پس کار من راحتتر شد... بین من ترجیح میدادم نیاز تا قبل ورود به این مرحله تا میتونه از محیط بیمارستان جز مواقع لزوم دور باشه ولی به جایی رسیده که دیگه بهتره... یعنی من اینجوری تشخیص میدم که بهتره ترتیب بستریشو تو بیمارستان بدیم... دستاشو مشت کرد... با چشمایی که داشت از نگرانی دو دو میزد خیره شد به مرد رو به روش...

-یع... یعنی...

علی دستاشو به معنی سکوت بالا آورد...

-بین... قضاوت نکن... نیاز شرایطش یکم ناجوره... بدنش زودتر از اونیکی که پیش بینی کرده بودم به پرتو درمانی واکنش نشون داده... یه آزمایش براش نوشتم که باید سریعتر انجام بده... اگه جوابشون بیاد و معلوم بشه به پرتو درمانی جواب نداده بدنش مجبوریم بریم سمت گزینه های بعدی که عمل و شیمی درمانیه...

حس میکرد کف دستاش عرق کرده و سرش داره گیج میره...

حتی شنیدنشونم سخت بود چه برسه به تحمل کردنش...

-نازنین خانوم متوجهی که چی میگم دیگه آره...

به زور فقط تونست سرشو بالا پایین کنه... ولی در اصل دکتر فقط حرف میزدو اون چیز زیادی یا نمیشنید یا اوناپییم که میشنید و نمیتونست حلاجی کنه تو سرش...

فقط خیره بود به لبای علی که بیخودی بازو بسته میشد که یهو در اتاق باز شد...

-باباسلا...

نگاه علی و نازنین همزمان چرخید سمت نیلایی که درو تا نیمه باز کرده بودو گردن کشیده بود توی اتاق...

-اوه... ببخشید... نمیدونستم مهمون دارین... بیرون منتظر...

علی پریدمیون حرفش...

-بیا تو نیلا غریبه نیست...

نیلا با ریز بینی سر تا پای نازنین و اسکن کرد... وارد اتاق شدو درو بست... علی رو کرد سمت نازنین...

-معرفی میکنم... دخترم نیلا... و ایشونم دختر عمه نیاز هستن .. نازنین جان...

ابروهای نیلا بالا پریدو خیرهش د به دختر جذاب روبه روش... دستشو دراز کرد سمتش...

-سلام خیلی خوشبختم...

نازنین لبخند بی رمق و بی روحی زد...

-منم همینطور ..

با زنگ خوردن گوشیش دستشو از دست نیلا جدا کرد و گوشیشو از جیبش در آورد... شماره امیر بود... تماس و وصل کرد...

-الو ..

-سلام کجایی تو ؟...

نگاهشو بین علی و نیلا که خیره بودن بهش چرخوند...

-تو کجایی ؟

-من بیمارستانم...

-بیا اتاق دکترمن اینجام...

اینو گفت و گوشی و قطع کرد...نیلا با کنجکاوی پرسید

-امیر بود ؟

نازنین نگاه دقیقی بهش انداخت

-بله...

نیلا آهانی گفت و نشست روی صندلی و متقابلا علی و نازنینم نشستن... دو دیقم نشد که امیر تقه ای به در زدو وارد اتاق شد...

-سلام... خوش اومدی بیا بشین...

امیر سلامی رو به هر سه داد و رفت و کنار نازنین نشست... نیلا درست روبه روش نشسته بود...
امیر بدون اینکه توجهی به هیچ کدوم بکنه رو کرد سمت علی..
-حالش چگونه؟!...

علی خودکارش و توی دستش بازی میداد... نگاهی بین چشمای نگران امیر دوران میکرد...
-به نازنینم گفتم... دیگه باید ترتیب بستری کاملشو بدیم... حس میکنم پرتو درمانی روش جواب نمیده و باید سریع تر عل و شیمی درمانی و شروع کنیم...
امیر چشماشو بست و چنگی انداخت مابین موهای پرپشتش... به سختی آب دهنشو قورت داد
جوریکه سیب گلویش بالا پایین شد...
-به خودشم گفتم؟!...

علی نگاهی از امیر گرفت و شروع به نوشتن چیزی توی دفترش کرد...
-فعلا یه آزمایش براش نوشتم... بعد معلوم شدن جواب این آزمایش ترتیب بستری شدنشو میدم... تا اون موقع شمام باهاش صحبت کنید..
بی حرف خیره بود به کفشای اسپورتش..
-دیگه؟!...

-دیگه اینکه... بیا اینم لیست داروهاییکه باید براش تهیه بشه هرچه سریع تر پیداشون کن...
از جاش بلند شد و رفت سمت علی و برگه رو ازش گرفت... دستاشو گذاشت توی جیبش و عقب گرد کرد... از اتاق زد بیرون... نه حوصله توضیح دادن داشت نه حال گوش دادن...

نفسشو با آه عمیقی بیرون فرستاد...

وارد محوطه بیمارستان شد... برف های ریزی شروع به باریدن کرده بودن... مطمئنم ایرانم الان سرد بود... یاد نیاز و عشقی که به برف داشت افتاد...

بی توجه به سئز کمی که تو هوا بود نشست روی صندلی و گوشیشو از توی جیبش در آورد...

آریا اولین کسی بود که باید بهش میگفت علی چی گفته...

طول کشید تا صدای بوقا تبدیل بشه به صدای مردونه و خسته آریا ..

-الو..

-سلام...

سلامش اونقدر بی رمق و بی جون بود که آریا رو شوکه کنه

-امیر تویی؟! ... اتفاقی افتاده؟!

از وقتی نیاز رفته بود هر ثانیه منتظر بود تا تلفن زنگ بخوره به خبر بد بشنوه...

با هر بار زنگ گوشیش تنش میلرزید از ترس شنیدن خبری که هر بی خبری و بهش ترجیح میداد...

امیر کلافه دم عمیقی کشید

-نه... فقط...

-فقط چی؟

-هیچی نشده هول نکن... فقط دکتر گفت بهتره نیاز دیگه کامل تو بیمارستان بستری بشه...

-چرا؟! .. مگه درمانش جواب نمیده؟! ... اتفاقی که نیافتاده؟! ..

صداش پر بود از نگرانی و تشویش .. این آریا با این لحن و میشناخت؟! ..

سعی کرد برادرشو آرام کنه هر چند وجود خودش پر بود از آشوب...

-هی آریا... نگران نباش چیزی نشده تشخیص دکترشه... گفت باید بستری بشه و یه سری دارو هام داد که براش پیدا کنم...

-خ. خیلی خب... من چهار روز دیگه هشت شب پرواز دارم... بلیط گرفتم دارم میام... دارو هام تهیه کن اگه نتونستی بگو تا به بچه ها بسپارم برات بفرستن... نیاز الان خودش کجاست؟...

-خوابه ..

صدای پر تردید آریا تو گوشش پیچید

-امیر مطمئن باشم همه چی روبه راهه؟!

-نمیدونم آریا... من هیچی نمیدونم...

گفت و بی اینکه منتظر حرفی از سمت آریا باشه گوشش و قطع کرد... دوست داشت بره یه جای خلوت و یه دل سیر با خودش گریه کنه... این روزا خوب میفهمید چرا زنا موقع غم و غصه زار میزنن...

اونقدری آرامش تو این زار زدنه بود که مردی مثله امیرم آرزو میکرد کاش زن بود...

-نیازو خیلی دوست داری نه؟

سرشو چرخوند پشت سرش...

نیلا با دو سه قدم فاصله پشت سرش بود...

-لزومی نمیبینم راجبم احساسم به تو جواب پس بدم...

نیلا نشست کنارش و مشتی به بازوش زد

-هی بد عنق... فقط یه سوال پرسیدما...

-یاد بگیر هر سوالی و از هرکسی نپرسی...

-تو ام هر کسی نیستی...

امیر چپ چپ چپ نگجاهش کرد

-یادم نمیداد نسبتی باهم داشته باشیم...

نیلا چشماشو گرد کرد...

-بابا باهم سلام علیک که داریم...

امیر سرشو چرخوند و زیر لب زمزمه کرد

-ای کهایش اونم نداشتیم...

نیلا مشت دیگه ای به بازوی امیر زد که امیر اخم کرد بهش و یکم فاصلشو باهاش بیشتر کرد

-اینی که میزنی بهش بازوئه ها...

نیلا با شیطنت سرشو خم کرد سمت امیر و زل زد تو چشماش ..

-ماشالا چقد سفته...

امیر برو بابایی گفت و صورتشو چرخوند سمت مخالفش...

-میدونی من همیشه فکر میکردم آریا خیلی خشک و نجسبه ولی خدایی رودست زدی بهشا...

باز امیر جوابشو نداد...

نیلا فاصله افتاده بینشون دوباره پر کرد...

-کم غصه نیاز و بخور خودتم می ایتی میمیریا...

امیر حتی نیم نگاهیم بهش ننداخت... سقلمه ای زد بهش...

-باتواما...

اینبار امیر از کوره در رفت... عصبی دستشو پس زد

-اها... انقد سیریش بازی در نیار ببینم .. دوبار سلامتو علیک دادم جو صمیمیت گرفتی

چرا...رفتارم کافی نیست واسه اینکه بفهمی نمیخوام درو ورم بپلکی حتما باید به زبون بیارم ..

نیلا با تمسخر نگاش کردو پقی زد زیر خنده

-اوهو... دلتم بخواد من درو برت باشم...

امیر بلند شدو با پوزخند نگاش کرد

-منکه دلم نمیخواد ولی انگار تو از خداته... انقد آویزون نباش...

اخمای نیلا رفت توهم... این رفتار و چند سال پیشم دیده بود... الحق که این دوتا برادر دوقلو بودن... شاید اون موقع به آریا حق میداد با بت اون برداشت ولی الان هیچ حقی به این مرد که روبه روش وایستاده بودو با تمسخر داشت نگاش میکرد نمیداد...

بلند شدو روبه روی امیر ایستاد... به خاطر قد بلندش تقریبا تا نزدیک گردن امیر میرسید... خیره شد تو چشماش...

-من آویزون توبشم؟!... هه...

نیش خندی زدو یه قدم جلو گذاشت... تنشون تقریبا مماس هم بود... اخمای امیر از این نزدیکی رفت توهم... تا دستشو بالا آورد که نیلارو عقب بزنه نیلا دستاشو گرف و خودشو کشید جلو...

امیر شوکه سرجاش خشکش زد...

انتظار هر حرکتی و داشت الا اینکه نیلا پیش قدم بشه برای بوسیدنش...

اونقدر شوکه بود که ذهنش دستور پس زدن نیلارم صادر نمیکرد...

چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیادو خودشو جمع و جور کنه ولی همون چند ثانیه کافی بود برای متلاشی کردن همه احساسات دختری که از پشت شیشه این صحنه رو دید و سریع سرشو چرخوند...

دستشو روی دیوار گذاشت و چند نفس عمیق پشت سر هم کشید...

-م فراموشش میکنم... من گل میگیرم در دلمو که دیگه گ*و*ه بخوره دم از عشق بزنه... من .. من...

بغض چشمش زودتر از بغض گلوش ترکشید... دوید سمت راهرویی که تابلوی WC بالاش زده شده بود و اشاره به مسیر سرویس بهداشتی کرده بود...

خودشو پرت کرد تو دستشویی و دستشو گذاشت جلوی دهنش...

موهای طلایش نصف صورتشو پوشونده بودن... دستشو گذاشته بود روی دستگیره... انقد سفت فشاش میداد که دستش سفید سفید شده بود...

باید یه گور میکند تو وجودشو چال میکرد این احساس لعنتی رو...

امیر هر کسی رو ترجیح داده بود به اون .. به احساس دوست داشتن اون...

به زور جلوی اشکاشو گرفته بود...

میخواست اینبار با واقعیت روبه رو بشه... این حس... این مرد... دیگه براش تموم شده بود...

درو باز کرد و کناری ایستاد تا نازنین اول وارد بشه...

تمام طول مسیر اومدنشون به خونه نه امیر حرفی زده بود نه نازنین احمای هردو تو هم بود و جالب اینجا بود منبع این اخما و افکار هردوشون از یه جا بود...

نازنین وارد خونه شد و مستقیم رفت سمت اتاقش...

امیر کتشو در آورد و خودشو پرت کرد رو کاناپه راحتی... علی نداشته بود هیچ کدوم تو بیمارستان بمون و نیازم به واسطه داروهاش خواب بود...

ترجیح میداد بره حموم...

بعد اون بوسه حس بدی توی تنش وول میخورد... به خودش که نمیتونست دروغ بگه تو همه این سالها دوست دخترای زیادی داشت که به واسطه اونا زیاد بوسیده بود و بوسیده شده بود ولی حس بدی که الان تو جونش افتاده بود ول کنش نبود...

هیچ لذتی از این بوسه نبرده بود که هیچ حس شدید انزجارم داشت داغونش میکرد...

پاشد و رفت سمت اتاقش... لباساشو از تنش کند و رفت زیر دوش... قطره های آب فرو میومدن
رو تنش و کمی آرامش از دست رفتشو بهش بر میگردوندن...

ذهنش اونقدر آشفته بود که به سختی میتونست روی یک چیز واحد تمرکز کنه...

خسته بود... دوست داشت بگیره بخوابه...

حولشو تنش کرد رفت سمت آینه قدی که توی اتاقش گذاشته بود خواست دستی توی
موهایش بکشه که بوی ملایم و خوشایندی سلولای بینیشو تحریک کرد...

دستشو که میرفت سمت شونش و انداخت روی دستگیره درو بازش کرد...

بوی شکلات داغ تو کل خونه پیچیده بود...

رفت سمت آشپز خونه...

چقد دوست داشت به جای ای دختر مو طلایی که موهایشو دم اسبی بسته بودو اون سویشرت
سفید و تنش کرده بود الان نیاز پشت گاز ایستاده بود ..

نازنین چرخید... از دیدن یهویی امیر بااون حوله حموم و موهای آشفته هینی از ترس کشید...

امیر دستاشو برد بالا ..

-منم...

نازی دستشو گذاشت روی قفسه سینشو چشماشو بست... نفس عمیقی کشید...

-ترسیدی؟! نگاهشو از امیر گرفت و رفت و لیوانشو برداشت...

با لحنی سرد جوابشو داد...

-مهم نیست ..

امیر رفت کنارش... سرشو خم کرد سمت ظرف کوچیکی که نازی توش شکلات داغ و آماده
کرده بود... نازنین بی توجه بهش همه شکلاتو خالی کرد توی لیوانشو ظرف خالی و گذاشت
توی سینک...

دوست داشت بگه من چی ولی میترسید این مثله نیلا بخواد بهش تجاوز کنه...
از فکرش ناخداگاه لبخندی زد...

-به قول نیاز اینا نشانه های ظهوره... آخر الزمان شده ها...

انگشت اشارشو توی ظرف کشیدو برد سمت دهنش...

مزه دلچسبی داشت ولی حیف کهحوصله نداشت بایسته و برای خودشم آماده کنه ..

بیخیال شکلات داغ شدو یه لیوان آب سردنوشیدو راه افتاد که بره سمت اتاقش...

نازنین بی توجه بهش روی کاناپه نشسته بود و با لب تاپش مشغول بود...

رفت داخل اتاقشو حوشو با یه تیشرت آستین بلندو شلوار ورزشی عوض کردو خزید توی تختش...

ترجیح میداد بی خیال شام بشه و بگیره بخوابه...

اونجوری که معلوم بود باید عادت میکرد به این متد و این حکومت نظامی حاکم...

اونقدر خسته بود که حتی نتونست به افمارش پرو بال بده و خواب بلافاصله چشماشو بست...

در قابلمه رو گذاشت و رفت سر سالادش... نیمدونست امیر از شامی که اون پخته میخوره یا نه ولی به رسم ادبم که شده برای دو نفر غذا پخته بود...

دوست نداشت جوری رفتار کنه که انگار مهر تائید میزنه به حرفای امیر... میخواست تو بی تفاوتی فاصله بگیره ازش...

بوی خورشت کرفس بد جوری خونه رو پر کرده بود...

اشپزی رو از نیاز یاد گرفته بود... آشپز خوبی بود...

کاهو هارم خورد کردو بلند شد دستشو شست...

یه بشقاب و قاشق و چنگال برداشت و گذاشت روی اپن که ازش به جای میز غذا خوری استفاده میکردن...

در یخچال و باز کرد تا بطری آبو از توش برداره که تلفن زنگ خورد...

رفت سمت گوشی تلفن...

-الو...

صدای آقا بزرگ واضح تر از اونی بود که شناستش...

-سلام نازنین جان...

لبخند او مد روی لبش... برای این مرد ناخداگاه احترام زیادی قائل بود بعد ماجراهای نیاز و

حمایتی بی دریغش علاقه روز به روز به یان مرد بیشتر و بیشتر شد...

-سلام آقا بزرگ خوب هستین؟

صدای با جذبه ولی پر محبتش تو گوشی پیچید...

-قوربون تو دختر... خوبی تو اوضاع روبه راهه چیزی که لازم نداری

نشست روی کاناپه و پا انداخت روی پا

-نه آقا بزرگ خیالتون راحت اینجا همه چی مهیاس...

-اگه چیزی لازم داشتی که میدونی چیکار کنی امید وارم نیازی به تکرار من نباشه فقط کافیه

بگی...

باز رگ شیطنتای دخترنش گل کرد

-ای به فداتون... چشم... فعلا جزیه مورد شوهر اورجینال من کم و کسری ندارم...

صدای خنده آقا بزرگ تو گوشی پیچید...

-ای بی حیا... تو رو میخوام ترشی بندازم بیارم پیش خودم نگهت دارم...

-وا آقا بزرگ تو رو خدا نه از این خوبیا در حق من نکنید... من نمیتونم اجازه بدم آمار ازدواج

مملکت از اینی که هست پایین تر بیاد...

هر دو زدن زیر خنده ..

-بینم اون نوه یالقوز و دختر چلقوز من کجان؟

صداش کمی جدی شد...

-نیاز که امشب موند بیمارستان نوتونم خوابه...

صدای آقا بزرگ جدی شد

-خوابه؟... تو و امیر الان خونه اید...

-بله آقا بزرگ... دکتر نیاز نداشت شب و بمونیم اونجا...

آقا بزرگ آهانی گفت ..

-میخوایید برم امیر خان و بیدارش کنم...

-نه نه نیازی نیست... خستس حتما... بعدا باهاش صحبت میکنم... اوضاع نیاز چطوره...

صدای نازنین تحلیل نرفت... نمیدونست چی بگه...

-چی بگم آخه...

نفس عمیق آقا بزرگ نشون میداد خودش بهتر از هرکسی میدونه الان اوضاع چطوره...

-باشه عزیزم... مواظب خودت باش... بازم چیزی احتیاج داشتی به من و آریا و امیر بگو..

-چشم... خیالتون از بایت من راحت باشه...

-راحتة عزیزم... راحتی... کاری با من نداری؟

-نه...سلام برسونید...

-بزرگیتو میرسونم عزیزم... خدافظ...

خدافظی گفت و قطع کرد...

-کی بود؟

از جا پرید... این مرد امروز فقط میخواست انگار شوکش کنه ..

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپز خونه...

-آقا بزرگ بودن... گفتم بیدارت کنم گفت نیازی نیست...

امیر خمیازه ای کشید و با صدایی که در اثر خمیازه تحلیل رفته بود گفت

-خودم زنگ میزنم بعدا...

نازی یه بشقاب برنج برای خودش کشید و سالاد و خورشتم گذاشت جلوش... امیر با دیدن غذا دلش ضعف رفت... نگاهی به ساعت کرد... دیر وقت بود ولی از صبح هیچ چیزی نتونسته بود بخوره...

نمیخواست قضیه شکلاته تکرار بشه برای همین نگاهی به قابلمه ننداخت و فقط رفت سمت یخچال...

نگاشو تو کلش چرخوند... دست بردو سه تا تخم مرغ برداشت و درشو بست...

نازنین زیر چشمی حرکاتشو زیر نظر داشت... دلش نمیخواست بگه غذاییم هست چون اگه امیر لب به غذاش نمیزد باز غرورش میشکست...

امیر ماهیتابه رو که گذاشت روی گاز چشمش به قابلمه افتاد که پر بود...

نگاش بین بشقاب غذای نازنین و قابلمه ها میچرخید... با شناختی که از نازنین داشت بعید بود اگه دست به غذای تو قابلمه ها بزنه حرفی بزنه ولی باز دودل بود...

با خودش گفت از یه طرف هرچی از دهنش در میاد بارش میکنی میگی راهمون سوا از طرف دیگه چشت دنباله غذاشه ؟

هی با خودش دو دوتا چهار تا میکرد ولیاز اونجاییکه شکم گرسنه خدارم بنده نیست تخم مرغارو ول کرد توی ماهیتابه و یه بشقاب برداشت و برای خودش برنج و خورش کشید... نازی لبخندشو با غذا قورت داد...

موهاشو که زیرش مونده بودن و کشیده میشدن و از زیرش بیرون کشید... کش و قوسی به بدنش داد و به زور چشماشو باز کرد...

چند ثانیه خیره موندبه دیوار... فکر کرد امروز چه روزیه... کجاست...

بعد خواب همیشه یکم گیج میزد...

سرشو چرخوند سمت پنجره... هوا آفتابی بود...

نگاشو چرخوند سمت ستعن کوچیک روی میز توالت...

ساعت نه و نیم بود...

آخی گفت و سریع بلند شد.. باید میرفت پیش نیاز... تا قبل بیدار شدنش میخواست پیشش باشه...

از تخت اومد پایین... موهاش توهم پیچیده بودن و حسابی گره خورده بودن...

شب قبل خواب حموم رفته بود و بی سشوار با همون موهای خیس رفته بود توی تخت و حالا دوساعت باید جون میکند تا این گره های کورو باز کنه...

اگه الان ایران بود به لا فاصله جلوی موهاشو یه شونه میکشیدو بقیشو جمع میکرد بالای سرش و زیر مقعنه و شال پنهونشون میکرد ولی الان مجبور بود همشونو شونه کنه...

غر غری زیر لب کردو به زور شونه رو فرو کرد مابین موهاش...

تا حاضر بشه ساعت ده و نیم شده بود... میدونست حسابی دیر کرده... آوردن بهونم برای نیاز کار آسونی نبود...

شال و کلاهشو گذاشت روی سرش و با پوشیدن پالتوش از اتاق زد بیرون...

حوصله خوردن صبحونه نداشت ولی معدش تیر میکشید...

نمیدونست امیر بیدار شده یا نه...

رفت سمت آشپزخانه... در یخچال و باز کرد... با دیدن سبد سیب یه سیب برداشتو گاز محکمی ازش زد...

از خونه زد بیرون...

با دیدن کفشای اسپورت امیر فهمید هنوز تو خونست و خوابه...

شونه ای بالا انداخت و رفت سمت آسانسور...

با صدای بسته شدن در چشماش و باز کرده بود...

با اخمی بین ابروهاش نگاهشو چرخوند سمت ساعت که نزدیک یازده میشد...

کمی خیز برداشت و نشست روی تخت... دستی میون موهای پریشونش کشید...

معلوم بود نازنین از خونه زده بیرون... شایدم اومده تو... پفی کر... یاد دیشب و شامش افتاد که توی سکوت محض خورده شده بود...

توی آینه نگاهی به ریخت و قیافه آفتش کردو موهاشو که ریخته بود روی پیشونیشو عقب زد...
-یکی طلب نازنین خانوم...

بلافاصله بلند شدو رفت سمت سرویس بهداشتی...

باید سریعتر میرفت دیدن نیاز...

حاضر شدو از اتاق زد بیرون... خبری از صبحونه نبود پس این یعنی اینکه نازنینم چیزی نخورده... بیخیال صبحونه از خونه بیرون زد...

مسیر خونه تا بیمارستان زیاد نبود...

شاید رسیدنش ده دیقم طول نکشید...

وارد راهروی بیمارستان شد...

تا خواست بپیچه سمت اتاق نیاز چشمش به علی و نازنین افتاد که کار هم ایستاده بودن و داشتن باهم صحبت میکردن... قدم جلو گذاشت که سر هردو چرخید به سمتش...

سلامی به هردو داد که علی به طور واضح جوابشو دادو نازنین فقط سر تگون داد...

اشاره ای به داخل اتاق کرد

-بیدار شده؟

علی کلافه دستی کشید لای موهاش...

-نمیدونم منم الان رسیدم...

منتظر ادامه صحبت علی نشد

-خب پس بریم تو دیگه...

دستش که کشیده شد با تعجب نگاه صورت علی کرد و بعد نازنین...

با تردید گفت

-چیزی شده؟

علی نفسشو کلافه داد بیرون

-بیاید بریم اتاق من صحبت میکنیم...

نگاه نگرش با نگاه نازی تلاقی کرد... انگار اونم بیخبر بود از مه چی... نازنین قدمی جلو گذاشت

-دکتر همه چی مرتبه دیگه آره؟

علی چشماشو گذاشت روی هم...

-ایشالا که همینطوره... بیاید بریم حالا...

هر دو دنبال علی راه افتادن سمت اتاقش..

علی وارد اتاق شدو بلافاصله پشت میزش نشست...

هردو روبه روی هم روی صندلی نشستن... امیز مهلتی به نازنین نداد...

-دکتر چی شده؟!... چرا داری سکتمون میدی؟!...

علی چشماشو بست و با انگشت شست و اشارش پشت پلکاشو مالید... خودش هنوز از شوک در نیومده بود که باید یه شک جدید به این خانواده وارد میکرد...

نازنین عصبی غرید

-دکتر-

سرشو آورد بالا و خیره شد تو صورت هردوشون... نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت
-نیاز حاملس...

میزان ولتاژ این شوک اونقدری قوی بود که هردوتا شونو خشک کنه...

تنها چیزی که توی این برهه زمانی میتونست بعید باشه همین اتفاق بود... یه بچه...

امیر با بهت دهنشو عین ماهی بازو بسته میکرد ولی نمیتونست حرفی بزنه...

نازنین انگار زودتر به خودش اومد...

-چی...چی میگین دکتر مگه...

علی کلافه سرشو به طرفین تگون داد...

-واقعا منم نمیدونم... فعلا که حاملس و اونم احتمالا بالای یک ماهه چون داره به درمان واکنش نشون میده بدنش...

نازنین خودشو کشید جلوتر... با بهت خندید...

-وای... بگید که شوخی... شوخی میکنید...

با تردید صداشو آورد پایین

-شوخی میکنید دیگه نه!?

نگاه علی زودتر از ربونس جواب نازنین و داد... چند ثانیه بین هر سه تاشون سکوت بیدادمیکرد...

بالاخره علی به خودش جرئت دادو سکوت و شکست ..

-باید سریع تر بچه رو بندازه ..درمان اصلا جواب نمیده و الان خطر ناک ترین وضعیت ممکن برای شروع شیمی درمانیاس...

امیر جون کند تا قفل زبونش باز بشه... باورش نمیشد...

الان آمادگی شنیدن هر خبری و داشت الا این یکی...

-اگه..اگه.. نشه؟!

علی سوالی نگاش کرد

-چی نشه ؟ چشماشو سفت رویهم فشار داد ..

-بچه... اگه... اگه بمون...

علی نداشت حرفش تموم شه...

-به خاطر داروهای شیمی درمانی وغیره احتمالش ناقص یا

به دنیا بیاد

البته چون پرتو درمانی مستقیم رویه بچه اثر نداره فعلا نمیشه نظر قطعی داد ولی اگه بچه سقط بشه هم برای نیاز و هم برای روند درمانش بهتره

وایی زیر لب گفت و سرشو کوبید به پشتی صندلی... نازنین مات و مبهوت خیره بود بهش...

شوک شنیدن این خبر تو این لحظه از شنیدن خبر بیماری نیازم برام سنگین بود انگار

حرف علی باعث شد تا چشماش و باز کنه..

-دردسراکه یکی دوتا نیست... از اونجاییکه بارداری اول نیازم دوقلو بوده احتمال اینکه اینبارم چند قلو باردار باشه خیلی زیاده...

نازنین وایی گفت و وا رفت روی صندلی...

امیر به زور آب گلوشو قورت داد...

-الان... الان چیکار کنیم؟

علی با استیصال شونه ای بالا انداخت...

-واقعا نمیدونم... باید به خودشم بگیم..

نازنین با صدایی محزون گفت

-فکر و خیالش کمه اینم روش...

امیر صاف نشست... باجدیت نگاه هردوشون کرد

-چاره چیه... باید سریعتر یه فکری به حالشون بکنیم تا کار از کار نگذشته...

علی سری به نشونه تائید تگون داد...

-آره... بهتره سریعتر بهش خبر بدیم... با حاملگی نمیشه روند درمان و ادامه داد...

نازنین با قیافه ای دره رفته نگاش کرد...

-یعنی سقط کنه؟!

امیر با اخم غیظی نگاش کرد..

-فعلا سلامتی خودش مهم تر از همه چیه... وقت واسه بچه دار شدن وقت زیاده...

علی با تاسف سری تگون داد..

-نه متاسفانه... نیاز دیگه نمیتونه بچه دار بشه...

امیر دستاشو مشت کرد... به زور جلوی خودشو میگرفت داد زننه...

-مهم نیست... دوتا بچه داره دیگه... سریعتر ترتیب سقط بچه ها رو بدین داره دیر میشه..

علی بی حرف خیره شد بهش...

نمیدونست خدا دقیقا داره کی و برای چی امتحان میکنه... نیاز و داشت میکشید وسط بازی
که دو سرش باخت بود...

ولی چاره ای جز بازی کردن نبود...

خیره داشت نگاشون میکرد... از چهره ماتم زده نازنین و نگران دکتر و اخمای درهم امیر حدس
میزد نباید منتظر شنیدن خبر جالبی باشه...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزنه ..

-خب میشنوم... آمادگیشو دارم...

علی خیره بود بهش... اینبار واقعا خندید...

-چیہ دکتر بدتر از خبر مریضیم که نیست هست ؟

علی لباسو مصنوعی کش داد...

-نه نیست... یعنی... چی بگم آخه .. یعنی خبر خوبیم هست فقط یه خبر خوب تو یه زمان
بده...

-خب...

امیر بلند شد و رفت سمت پنجره...

نمیدونست چرا میل عجیبی به داد زدن داره...

-خب دکتر...

علی چشماشو بست و بی مقدمه گفت

-حامله ای...

خیره بود به علی... بد جوری سکوت بینشون زار دهنده بود...

شوکه خندید... با بهت...

-عجبا... حیف که میدونم حال شوخی ندارین... وگرنه میخندیدم...

دست بردو ملافهبشو تو مشتتس مچاله کرد...

-میشه تنهام بزارید... یکم باید تنهایی باخودم کلنچار برم تا قبولش کنم...

علی بلافاصله بلند شد...

نازنین سریع از اتاق زد بیرون و منظر بقیه نمود...

علی رفت سمت در... دستشو گذاشت روی دستگیره ولی قبل باز کردنش چرخید سمتش...

-به نگه داشتنش فک نکن... موندنش یعنی رفتن تو...

فقط لباسو کش داد... علی نگاهی به امیر کردو از ر زد بیرون...

نگاهشو چرخوند سمت امیر... از پشت سر که میدیدش تازه میفهمید چقدر لاغر شده...

-امیب...

-همین امروز تمومش کن...

یه لحظه جاکورد از حرفی که شنید...

-چی؟

امیر چرخید سمتش...

چشماس سرد بود اونقدری که تن نیاز یخ زد از سرماش.. این امیرو نمیشناخت...

-نمیخوام وقت و از دست بدم.. وقتی نداری... نمیخوام از دستت بدم نیاز... نمیخوام میفهمی...

لبخندی بهش زدو بغضشو پس زد

-میری بیرون؟.. بزار فک کنم...

صداس ناخداگاه رفت بالا و مشتتس فرود اومد روی دیوار..

-لعنتی مگه وقتیم واسه فکر کردن داری... مرگ تو دو قدمیته...

چشماشو بست و مژه هاش خیس شد...

-برو بیرون...

اومد سمت نیاز... خم شد روی تختش... با لحنی که انگار داره التماسش میکنه نالید

-نیاز... عزیز دلم... بفهم نگرانتم...

چشماشو باز نکرد تا نگاهش کنه...

-میفهم... برو...

-نیاز..

-برو امیر... بزار کار پیام با خودم... هضمش سنگینه رو سر دلم مونده... برو...

-نیاز... دستشو آورد بالا...

-برو امیر... لطفا...

امیر عصبی از تخت جدا شد و عقب گرد کرد... از اتاق زد بیرون...

نفسای عمیق و پشت سر هم کشید... دراز کشید روی تخت و ملافه رو کشید روی سرش...

لباشو به هم فشار میداد تا صداش در نیاد...

با بغض تو دلش نالید...

-خدا داری چیکار میکنی با من... فقط من زیادیم بین بنده هات؟...

دلش میخواست صدای نهال و نیهادو بشنوه... دلش هواشونو کرده بود... موقع شنیدن خبر

بارداری اونا تو بیمارستان بود... دستشو گذاشت رو دلش...

با بغض گفت

-آخه فدات شم الان وقتش نبود... چرا بیخبر اومدی...

گفت و سد اشکش شکست... نتونست طاقت بیاره... سریع بلند شدو دست برد سمت گوشیش...

رفت توی گالری عکساش...

زیرو رو کرد عکسا رو تا رسید به عکس بچه ها...

یه سلفی چهار نفره .. یه خانواده شاد...

نیهاد باون زبون دراز شدشو نهال باون لبای غنچه کردش... دست آریا دور گردنش بودو

پشمک به دست با لبخند خیره بودن تو لنز دوربین گوشی...

با دین عکسا حق هقش بلند شد...

سخت بود دلکندن از خاطراتش...

عکس بعدی عکس نهال بود روی تاب... با موهای یکدست و قهویش که عجیب سبیه موهای

خودش بود خواستنی تر از همیشه بود .. دستشو برد روی صفحه گوشی تا دست بکشه روی

موهای دخترش که عکس رفت رو عکس بعدی...

نهال و نیهاد .. با سرو صورت سسی و سیب زمینیای جلوشون شکلک در آورده بودن و لنز

دوربین باز یه خاطره ثبت کرده بود...

رفت روی عکس بعدی...

یه عکس دونفره...

لباشو چسبونده بود رو گونه آریا و چشماشو بسته بود و باز یه خاطره دیگه...

خیره بود به لبخند از ته دل آریا و اون چینای دور چشمش...

آخ که مردش چقد خواستنی بود تو این عکس...

عکسارو تند تند جلو زد... عکسای تولد آقا بزرگ و سوپرایزشون...

آقا بزرگ با اون کلاه تولد صورتی رنگ سلیقه نهال بامزه ترین موجود روی زمین شده بود...

نیهادی که سرو صورتش کیکی بودو امیر داشت لیس میزد صورتشو...

عکس بعدی و کادوی نیهادو امیر... اون تیوپ بادی مخصوص شنا و مایوی مارک دار امیر که با نیهاد به مارکش اشاره میکردن...

خاطراتو عقب جلو میکردو اشکاش امونش نمیدادن... دستش روی شکمش بود...

-مامانی جات خالیه تو این عکسا... حیف که دیگه نمیتونیم کنارشون باشیم... خیلی زود جای منم خالی میشه کنارشون...

عکسا رفتن جلوتر... اولین روز مدرسه بچه ها...

آریا با کت و شلوار و پرستیژ خاص خودش روی زمین زانو زده بودو بچه ها با یونی فرما و کیفای مدرشون کنارس ایستاده بودن و داشتن صورتشو میبوسیدن و نیاز بالای سرشون توی آینه عکس انداخته بود...

زار زد... گاهی تفتیش خاطره های جای اینکه آرومت کنه داغونت میکنه... به خودت که میای میبینی یه آدمی با یه دل داغ دیده و یه دنیا حسرت...

ملافه رو کشید روی سرش و هق هقشو ول کرد... همه دلتنگیاش شد یه بغض و ترکید و با اشکاش ریخت رو گونه هاش...

الان تنها چیزیکه میتونست آرومش کنه خانوادش بود...

بیا بازم... بزار رنگی بشه دنیام کنارت

هنوزم من... دلم گیره... چشم خیره به راهت

بیا تا دل نمرده باز... بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم... کنارتو بشه آغاز

بشه آغاز...

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروا زو با ستات

دلم با رفتنت دنیا شو از دست داد

بیا بازم...بزار باهم... بمونیم ما...همیشه

دلم پیشه... تو بد گیره... میگه بی تو...نمیشپه

بیا تا دل نمرده باز...بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم...کنارتو بشه آغاز

بشه آغاز..

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروا زو با ستات

دلم با رفتنت دنیا شو از دست داد

(#مسیح_آرش_#AP_بیا_بازم).

تا فردا شب بای***

نمیدونست کی رسیدبه فرودگاه و کی پروازشون به سمت آلمان حرکت کردوکی به مقصدش رسید..

کی به سمت بیمارستان رفت و کی به بیمارستان رسیدن...

باراهنمایی یکی ازپرستارای بیمارستان به سمت اتاقی که نیازتوش بستری بود راه افتادن..

قدماش تندو محکم بود..صدای تپش قلبش توی گوشاش پیچیده بود..

هرلحظه بیشتردلش هوای دیدن نیازرومیکرد..

نمیدونست وقتی همو ببینن عکس العملشون چیه..نمیدونست بادیدن هم چه اتفاقی میوفته...

هیچی نمیدونست جزاینکه چقدر دلش برای نیاز تنگ شده..

چقدر دلش برای روزایِ خوبه باهم بودنشون لک زده..

روبه روی درِ اتاق ایستاد؛

کلاه روی سرشو تنظیم کرد و بانفس عمیقی که کشید آروم در روباز کرد و وارد شد..

فرخ خان؛ بادیدن این حال آریا ترجیح داد تواین دیدار بی مقدمه تنه‌باره تواتاق و نیاز روبینه..

بیدار بود.. اما سعی داشت بااین بیداری مبارزه کنه تا بلکه تو خواب لااقل یکم از این روزایی که بیشتر مثل یه کابوس بودن دور بشه..

دور بشه از روزای تلخی که بدون آرایش میگذشت.. دور بشه از روزایی که بی نیهاد و نهالاش میگذشت.. روزایی که فقط بادیدن عکس عزیزاش گذشت..

بعضی وقتا.. یه عکس؛ قدرتی به اندازه یه اسلحه داره..!

میخواست دور بشه از تمام دردایی که وجودشو احاطه کرده بودن و قدرت انجام هر کاری روازش گرفته بودن....

صدای باز شدن در و قدمایی که آروم آروم نزدیک میشدن تو گوشش پیچید..

خواست بی اهمیت باشه.. حدس میزد یا پرستار باشه یا امیر.. حوصله هیچی رونداشت..

اما بانزدیک شدن صدای قدما و بوی عطر آشنایی که پیچید تو دماغش..

بدون لحظه ای فکر کردن و فرصت دادن به تجزیه و تحلیل موقعیتش سریع چشماش رو باز کرد..

بادیدن کسی که روبه روش یه لحظه حس کرد زمان وایساده.. انگار صدای قلبش کل اتاق و پر کرده بود.. چون جز صدای قلبش هیچ صدایی رونمیشنید.. نگاش خیره و ثابت فقط به روبه روش بود..

چند وقت میشد که ندیدتش؟ چند وقت میشد که حضورش و کناره خودش حس نکرده بود؟ چند میشد از یه بغل گرفتن ساده یا گرفتن دستای گرمش محروم بود؟

نگاه خیره ی نیاز رو که رو خودش دید خواست بهش لبخندبزنه..ولی انگار نمیتونست..کسی که روبه روش بود؛انگار اون نیاز..نیاز خاطراتِ خوب و بدش نبود..نیازی که بابودنش معنی زندگی روبه آریافهموند..

اونقدری لاغر و ضعیف شده بود که غم آریا بیشتر از پیش رو دلش سنگی میکرد..

باصدای گرفته ایی که سعی داشت بغضِ شوپنهون کنه گفت

_سلام..نیاز..

دقیق کنار تخت نیاز ایستاد..

نیاز با چشمایی که کم کم داشت اشکی میشد نگاش کرد..هنوز حس میکرد فقط داره خواب میبینه...

یه خواب که برخلاف خوابای دیگه اش حس خوبی رو بهش تزریق میکرد..

باصدای لرزون و پراز بغضش گفت

_آریا..ت..تو..اینجا..!

صندلیه کناره تخت رو کشید جلو و نشست روش..

_اوهوم..من اینجا..خواستم سوپرایزت کنم..خوبی نیاز؟

چقدر دلش برای این نیاز گفتنای آریاتنگ شده بود..یه جوری به صداش گوش میکرد انگار برای باره اخره که قراره اسمشواز زبونِ آریا بشنوه..

هرکاری میکرد که لباسو کمی کش بده و لبخندبزنه نتیجَش فقط شد لبخنده محو و کمرنگ پراز دلخوری درد تنهایی خستگی و..دلتنگی....

_به قول دیالوگِ یه فیلم..حالِ من...خوبه..اما..توباورنکن..

آریابا این حرفِ نیاز..نگاهش غمگینتر از قبل شد..قلبش فشرده تر شد..اما چیزی به روی خودش نیاورد..

نگاهی به جای موهایی که دیگه خبری ازشون نبود روسرِ نیاز انداخت..

بغضشو قورت دادولبخند تلخی زد..

_راستی..چقدر خوشکل شدی!

و نیاز چقدر دوست داشت مردی که روبه روش بودو سعی داشت بالبخندایی که پشتشون یه عالم درد،بود حالشو عوض کنه..

لبخنده پردردی زد

_مسخره ام میکنی؟

آریا دستشو گذاشت رودست نیاز..

_یعنی هرکی مو نداره خوشکل نیست؟

-والا همچین خوشگلم نیست

-زشت عمته

نیاز گیج و منگ نگاش که آریا دستشوبردسمت کلاهشو کلاه رو از روسرش برداشت..

بالین حرکت اریا مات نگاش کرد..آریای روبه روش....آریایی که همیشه ظاهرش پرستیزه خاص خودشوداشت الان خبری از موهاش نبود..!!

موهاروازته زده بود..

ناباورانه نگاش کرد..

_آری..آریا..

لبخندی زد..

_جانم؟

باهمون لحنش ادامه داد

__میگم حالا واقعاً یعنی زشت شدیم؟

نیاز هنوز توبهت بود..

ادامه داد

__ولی هرچی که هست ستِ خوبی شده ها

نمیتونست باور کنه..مرده ایده عالی که همیشه همه چی تموم بوده..الان..بخاطره اون موهاشوزده..

چقدر دلش لک زده بود برای جانم گفتنای کسی که این روزا عجیب از کنارش نبودن میترسید..

اولین قطره اشک افتاد رو گونهش..

__آریا..چه..چرا..

اخم ساختگی کرد..دوست نداشت الان که کناره همن اشکای نیازشو که بدجوری شده بود همه ی نیازش روبینه...

دستشوبرد سمتِ صورته نیاز و باسرانگشت اشکش رو پاک کرد

__نبینم اشکاتو خانوم..!!چرانداره که..خواستم بیشتر از قبل به هم بیایم

نگاشوانداخت پایین...چقدر دوست داشت به مرده روبه روش بگه که تاچه اندازه دلتنگشه..

تاچه اندازه دوستش داره و مدیونه خوبیاشه..

بگه که فکر نبودنش کنارش چقدر براش عذاب آورده.. اما همه ی اینا خلاصه شد توی آغوش گرم

آریا..همه ی اینا خلاصه شد توی بوسه ی ارومی که آریا نشوندروسرش..

همشون خلاصه شد توی حلقه شدن دستای مردونه ی آریادورش..

نفس کشید عطره مردی رو که خوبییای زیر پوستیش همیشه ارامش دهنده بود..

چقدر دوست داشت مردی رو که با کاراش کاری کنه واسه یه لحظه هم که شده احساس تنهایی نکنه..

مردی که مثل یه مسکن قوی بود که سعی داشت ارومش کنه.. حالش خوب کنه..
نمیدونست چند دقیقه توهمون حالت موندن که بالاخره سکوت روشکست و گفت

_آریا؟

سرشو بردکناره گوش نیاز

_جانم؟؟

و باز هم پرشده از حس آرامش وجودش..

_اگه..اگه یه روز ازت بپرسن که آخرین آرزوت چیه..چی میگی؟

نمیدونست این سوال یهویی از کجا اومد و چرا پرسید..ولی دوست داشت بدون جوابشو..

آریا بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه؛ دست نیاز رو گرفت تو دستش با سرانگشت نوازش کرد

_آخرین آرزوم اینه که..حال نیاز خوب بشه..باهم برگردیم سره خونه زندگیمون..همه چی بشه مثل گذشته..مثل روزای خوبی که باهم داشتیم..

من و تو و نیهادونهال..

اما بایه تغییر..یه تغییر شیرین..

لبخنده محوی نشست گوشه لبش و ادامه داد

شاید ی عملیات انتحاری اقدام کردم یه بچه جدید آوردم تو زندگیمون اون موقع است که دیگه تیمون تکمیل تکمیل

حرفشو زد و بلند به حرف خودش خندید و نیاز نگاهش خیره موند به خنده هاش خنده هایی که شاید حسرت دوباره دیدنش به دلش میموند نیاز قفل شد روی جمله های آریا..جمله هایی که از آرزوی آخره آریا میگفتن..

جمله هایی که حس شیرینی داشتن و آریا با اشتیاق خاصی تو حرفاش ازشون میگفت..
نگاهی به شکمش انداخت..

"اون تغییرش به بچه ی جدید تو خونوادمون..یعنی..دوباره بچه دار بشیم..

باقدمای سریع وارد بیمارستان شد..

به سمت اتاقی که نیازتوش بستری بود به راه افتاد..

وسطای راه انگار یه صدای اشنابه گوشش خورد..

صدایی که اسمش و صدا میزد..

شوکه برگشت سمت صدا...مات سرجاش ایستاد..

بادیدن فرخ خان اونم تو اون ساعت اونجا..به کل براش شوکه کننده و عجیب بود!!

باتعجب خودش رو به فرخ خان رسوند..

_آقا جون..شما..اینجا..

فرخ خان دستشو گذاشت رو شونه ی امیر

_سلامت کجاست پسر؟

باهمون حالتی که هنوز شوکه بود فرخ خان روبغل کردو گفت

_سلام آقا جون..ببخشید..چون اصلا انتظاره دیدنت رونداشتم بایهویی دیدنت شوکه شدم...!!

کمی خودشو کشید عقب

_ کی اومدین؟؟ چرا بدون هیچ خبری..؟

فرخ نگاهی به امیری انداخت که زمین تا سمون با قبلنش فرق کرده بود.. انگار اونم پابه پای نیاز ضعیف و ضعیفتر میشد..

_ با آریا اومدم.. اومدنمون یهویی شد.. برای همین نشد که خبری بهت بدیم..

باشنیدن اسم اریا.. نگاشواز فرخ دزید.. خواست لبخند بزنه..

ولی تمام تلاخش مساوی شد با یه لبخنده تلخ..

لبخنده تلخی که فرخ خان هم تلخیش رو حس کرد..

امیر برای اینکه بیشتر از این حالتاشو فرخ زیره نظرنگیره سریع گفت

_ پس بچه ها کجان؟ اونارو چیکار کردین؟

_ خونه پیش حمیرا موندن..

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت

_ آریا کجاست الان؟! استراحت کردین؟؟

فرخ نگاهی به امیر انداخت و با تردید گفت

_ آریا پیش نیاز.. استراحت چندانی هم نداشتیم..

دستی توی موهاش کشید.. این یهویی اومدن اریا و فرخ خان غیره منتظره بود براش..

روبه فرخ خان کرد و گفت

_ خب اگه خسته این بریم خونه یه استراحتی کنین..

_ فکره خوبیه.. بعد دوباره میایم دیدن نیاز..

امیر نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

_ پس من برم آریا رو هم خبر کنم بیاد.. که باهم بریم..

به سمت اتاق نیاز راه افتاد..

جلوی درایستاد..

نمیدونست قراره باچه صحنه ای روبه رو بشه..

نمیدونست دیدنشون کناره هم چه حسی رو منتقل میکنه بهش..

بیخیال همه چی؛ دستشوبردست دستگیره که قبل بازکردنش در باز شد..

بادیدن آریا توی چهارچوب در خودشو کشید عقب..

اریا بادیدن امیر و اون چهره ی متعجبش؛

از اتاق بیرون اومد واروم در رو پشت سرش بست..

لبخند کمرنگی زد

_سلام.. خوبی امیر؟

امیر دستشوبرد جلو

_سلام.. خان داداش..!! ماکه تعریفی نداریم.. توبهتری؟

اریا دست امیر روبه گرمی فشرد

_انتظار داری چطوری باشم؟

امیر سری تگون داد..

_نمیدونم... سر راه اقا جون رو دیدم.. از اونجا بود که فهمیدم اومدین..

چرا اینقدر یهویی؟

اریا دستشوبرد تو جیبش

_یهویی که چرا نداره.. یهویی شددیگه..

نگاهی کلی به امیرانداخت..میدونست اونم تواین روزا خیلی اذیت شده..نمیدونست چجوری میتونه جبران کنه خوبیا به این برادری که خوبیاش بزرگتر از خودش،بودن..

امیر به در اشاره کرد

_نیاز چطوره؟

_خواهید..

_اقاجون رو میخوام ببرم خونه استراحت کنه..توهم بیا

اریاتکیه داد به در

_نه..من میمونم..میخوام یکم بیشتر پیشش باشم..شما برین

امیر که میدونست اریا اهل تعارف نیست سری تگون دادوزیره لب خدافطی کرد..

دره قابلمه رو برداشت و دیس رو پراز برنج کردو گذاشت رو کابینت..

بوی قرمه سبزی کل اشپزخونه رو برداشته بود..

سه تابشقاب از کابینت بیرون کشید و به سمت بیرون حرکت کرد..

اومدن فرخ خان غیره منتظره بود..ولی راضی به سفارش غذای بیرون نشده بود..

امیر بادیدن نازنین که بشقابارو به سمت میز میاورداز کناره فرخ خان بلند شدو به سمتش رفت...

_بده من میبرم..

نازنین نگاهی به میز انداخت اکثره وسایل نهار آماده بود..بشقابارو گذاشت تودست امیر..

بابرخورده دستش به دست امیر سریع نگاشو ازش دزدید..

گوشه لبشوگزید..اصلا دوست نداشت امیر باز بخواد راجبعش چیزایی که نباید فکر کنه..

امیری توجه به نازنین بشقابارو به سمت میز برد..

نگاه خیره ی فرخ خان رو که روی خودش دید

سوالی نگاش کرد..

__چیزی شده اقاچون؟

فرخ خان نگاهی به اشپزخونه انداخت

__بگونازنین هم بیاد..

بالومدن نازنین با دیس برنج؛امیر نشست سرجاش

نازنین خواست برگرده سمت اشپزخونه که فرخ خان گفت

__بیابشین دخترم همه چی کامله..

امیر نگاهی کلی به میزانداخت

__اره بیابشین

نازنین به سمت صندلی روبه روی فرخ خان رفت و نشست..

چنددقیقه ای گذشت..

مشغول بازی باغذاش بود..

باصدای فرخ خان هردوتاشون حواسشون به اطراف جمع شد

فرخ خان گلویی صاف کردوگفت

__میخوام راجبع یه موضوعی باهاتون حرف بزنم..

موضوعی که مربوط به جفتتونه..

امیر یه قلپ ازلیوان آبش خورد__چیزی شده اقاچون؟

فرخ خان نگاهی به نازنین انداخت

__نمیدونم باشنیدن حرفم چه عکس العملی نشون بدین...ولی باین تصمیم گیری رومیزارم پای

خودتون..

امیر اخماش روکشید توهم... حرفای نگفته ی فرخ خان حسِ خوشایندی رو بهش منتقل
نمیکرد..

_خب.. شما.. یعنی تو و نازنین.. هردوتاون دوتا زن و مرد مجردین.. اونم تویه خونه..

وجودشماپیشِ هم دیگه شبیه بودن پنبه و اتیش کنارِ همه..

بودنتون کنارهم اونم تواین خونه خب مطمئن خوشایند نیست..

امیر سریع پرید وسط حرفش

_بالین حرفامیخوانی چی رو بگید؟

نازنین گیج و گنگ منتظره ادامه ی حرف فرخ خان بود..

فرخ خان همونطور که بلندمیشدگفت

_میخوام اگه موافق باشید..

بینِ خودمون سه نفره.. یه صیغه ی محرمیت بین تو و نازنین خونده شه...

اینجوری باهم راحتید..

بالاخره نیازهم بیشتره وقتارو قراره تو بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه..

وشماتنهااینجاکناره هم..

نازنین باشرم و خجالت.. باحالت تعجب و نابوری سرشوانداخت پایین..

امیرمات و گنگ زل زده بود به فرخ خان..

_اقاجون.. شما میفهمین دارین چی میگین؟؟؟

فرخ خان خونسرد به چهره ی عصبی امیرنگاه کرد..

_من میفهمم چی میگم پسر..

پیشنهادی که دادم واسه جفتتون خیلی، بهتره..

برای همین خیلی تاکید دارم که بهش فکر کنید زود نه نیارین...

نازنین نفسشو با صدا داد بیرون . سرشو آورد بالا... صلابت کلامش و لحن محکمش و به رخ کشید

-من شرمندم آقا بزرگ...

نگاه هردو چرخید سمتش... لبخند تصنعی زدو پشت بند حرفشو گرفت...

-با وجود همه احترامی که براتون قائلم و رو حرفتون حرف نمیارم ولی شرمندم نمیتونم پیشنهادی که دادین و قبول کنم... من اگه اومدم اینجا به خاطر امیر خان نبود به خاطر دختر دایی خودم بودو واسلام.. اونقدریم به خودم و نفسم ایمان دارم که بدونم دست و پام خطا نمیره...

آقا بزرگ اخم ریزی کرد

-ولی من این پیشنهادو به خاطر...

دستشو به نشانه سکوت بالا آورد ..

-میدونم...میدونم به خاطر خودمون این پیشنهادو دادین ولی شرمندم... ترجیح میدم اولین کسی که باهاش محرم میشم شوهرم باشه... تا الانم به امیر آقا به چشم یه فامیل و یه دوست نگاه کردم و بعد اینم مطمئنن همین خواهد بود... پس خواهش میکنم ادامه ندین...
فرخ اخماشو غلیظ تر شد... این دختر اصلا نمیفهمید چی میگه...

-بچه بازی در نیار بودن شما کنار هم...

-شرمنده میپریم وسط حرفتون ولی فک نکنم نه من نه امیر خان اونقدری هول و ندیده باشیم که ازسوق حلیم بی افتیم تو دیگ... اگه فک میکنین بودن من اینجا بده میتونم به دایی و پدرم بگم تا یه جای دیگه برام پیدا کنن ولی شرمندتونم نمیتونم قبول کنم با امیر خان محرم شم...

فرخ دیگه حرفشو ادامه نداد... نازنین انقد صریح حرف زده بود که دیگه جایی برای بحث براش نداشته بود... رو کرد سمت امیر...

-خب توچی میگی من بیشتر نگرانیم بابت حضور تو بوده...

امیر خیلی سرو جدی گفت

-آقا جون حس میکنم دارین به شعورم توهین میکنیدا یعنی انقد منو دله و عیاش شناختین... مطمئن باشین اگه شما تذکره نمیدادین یا به فکر نبودیم خودم حالیم بود نازی امانته...

بلند شدو دستاشو گذاشت روی عصاش... با نگاهی که انگار داشت اتمام حجت میکرد باهاشون خیره شد بهشون...

-باشه... من سنگامو باهاتون واکندم... امیر خان نازنین نه تنها تو دستای تو امانت بلکه امانت من هم هست من هم مسئول اونم منو فراموش نکن... امید وارم ناامیدم نکنین... من میمرم استراحت کنم... فک نکنم دیگه حرفی باقی مونده باشه ..

رو به نازنین گفت

-نممنونم دخترم غذا عالی بود

گفت و راه افتاد سمت اتاق امیر که این مدت اونجا استراحت میکرد ..

نازنین با نگاهش تا زمانیکه در اتاق کامل بسته بشه بدرقش کرد... امیر صورتشو چرخوند سمت نازنین...

-راجب پیشنهاد آقا جون دلخور نشون... فک کنم میخواست یه فرصت به من و تو بده تا...

نازنین پرید میون حرفش...

-ببین...

با چشمای سردش خیره شد تو چشمای امیر...

-من منکر علاقه ای که بهت داشتم نمیشم... یعنی علاقه ای به قول زدن خودم و بقیه ندارم... توی همه این سالها اگه قرار به فرصت داشتن بود ما فرصت داشتیم و نشد که بام باشیم...

من عادت ندارم الکی زیر حرفام بزنم بهت علاقه داشتم ولی داشتم...دیگه ندارم...

کلافه دستشو تو هوا تکون داد...

-الکی نمیخوام تز بدم که فاصله بین عشق و نفرت فلانه و بیساره نه... من حتی ازت متنفرم نیستم... عشق که زوری نمیشه... منتها من خط کشیدم دورتو... بزار رک بهت بگم همونجوریکه همیشه تو باهام رک بودی...

من ارزشم بالاتر از اونیکه به خاطر یه حس پوشالی طعم توهین و تحقیر و بچشم... خیلی فکر کردم پیش خودم با همه خواستنی که تو دلم نسبت بهت بود وقتی خوب فکر کردم... خودمونیم دیدم اونقدرام ارزششو نداری... یعنی این احساس یه طرفه ارزششو نداره...

من تو رو... احساسمو... گذشتمونو... خاطرات تک و توک مشترکمونو بوسیدم و کنار گذاشتم... الان برای من فقط برادر شوهر عزیز ترین دوستمی و کسی که یه مدت همکارم بوده و سلام

...

بلند شد از سر جاش و لبخندی سراسر از غرور به صورت امیر پاشید و با لحنی که کمی هم بوی کنایه میداد گفت...

-پس فک نکن ممکنه توری برات پهن کرده باشم یا تو فالم دنبال اسم تو بگردم... همه چیز برای من مختومس...تمام...

گفت و بی اینکه منتظر شنیدن حرفی از جانب امیر باقی بمونه شروع به جمع کردن بشقاب ها...

درو پشت سرش بست و نفس عمیقی کشید... ناخواسته لبخندی روی لبش نشست... حالا حس بهتری داشت...

حس میکرد با این حرفا تو نست تا حدی غرور شکستشو جمع و جور کنه...

دستای امیر رفته رفته مشت شد...

نمیدونست چرا ولی حس میکرد یه چیزی رو دلش سنگینی میکرد... یبار اون نازی رو چزونده بود و حالا برعکس... کمی... شاید کمی حالا میتونست حال نازنین و درک کنه... با وجود اینکه علاقه ای به نازنین نداشت ولی این حس پس زده شدنم داشت آزارش میداد...
دست مشت کردشو کوبید روی پاش و شروع به جوییدن لبش کرد... انتظار شنیدن این حرفا رو نداشت... میخواست باز بکوبه ولی بد کوبیده شد تو برجکش...

آریا عصبی دست انداخت دور بازوش که صدای آخ نیاز باعث شد هول بشه و سریع دستشو عقب بکشه...

قیافه نیاز از درد مچاله شده بود... هراسون خم شد روی صورتش...

-نیاز... نیاز خوبی؟... ببخشید بخدا حواسم نبود... یه چیزی بگو ن...

-خوبم... خوبم آریا

...

نگاه مظلومشو دوخت به چشمای آریا ..

-منو ببر تا بهتر بشم...

آریا مشتشو اینبار کوبید روی دیوار که صدای ناهنجاری داد...

-د آخه تو چه مرگت شد یدفعه... چرا دری وری میگی دختر .. بخدا داری کفرمو در میاری نیاز...

نیاز لجوجانه پاشو کوبید روی زمین...

-آریا بفهم که من نمیرم برای شیمی درمانی... یا منو ببر خونه یا خودم میرم...

اینو گفت و مصمم زل زد تو صورت آریا... وقتی دید آریا بی حرکت با چشمایی سرخ از عصبانیت ایستاده و داره خیره خیره نگاهش میکنه بی توجه بهش از کنارش گذشت...

آریا با کف دست ضربه ای به سر بدون موش زد که صدای بدی دادو دل نیاز کباب شد برای آریا...

آریا ولی بی توجه به دردی که توی سرش پیچیده بود انگار که داره خود زنی میکنه م با دودست کوبید روی صورتش و از بین دندونای کلید شدش نالید...

-وای... نیاز... نیاز... نیاز

با دیدن رفتار آریا داشت کلافه میشد ولی نمیخواست هیچ رقمه کوتاه بیاد... میدونست کارش حماقته ولی میخواست ریسک کنه... ریسک کنه سر آخرین امیدش... سر آخرین آرزوی آریا... سر آخرین نقطه مشترکشون... سر آخرین هدیه ناغافل خدا...

دستاشو جلو بردو دستای آریا رو توی مشت گرفت...

دستای آریا ایستادو نگاه سرگردونش توی چشمای نیاز چرخید...

-چرا لج میکنی؟... کاش پام میشکست و نمی اومدم...

نیاز چشماشو سفت رو هم فشار دادو ناغافل خودشو کشید سمت آریا و خودشو انداخت تو بغلش...

دستای آریا از تو دستاش در اومدن و یکی دور کمرشو اون یکی دور شونه هاش قفل شدن...

ریتم منظم قلب آریا الان شیرین ترین سمفونی کائنات بود برای نیاز...

-نیاز چته تو آخه...

نفس عمیقی کشید تا عطر تن آریا رو ببلعه تو ریه هاش...

-لج نمیکنم میخوام زندگی کنم...

فشار دستای آریا بستر شد...

-خوب میشی و زندگی میکنیم...

لبخندی نشست رو لبش ..

-زندگی میکنیم؟! -

آریا چشماشو بست و دل سپرد به این منبع آرامش...

-آره زندگی میکنیم .. باز مثله سابق ... من و تو...نهال و نیهاد...

-نهال و نیهادو...راستی آویا دوست داشتی بچه دارشدیم بعدا اسمشو چی بزاریم ؟

نوازش دستای آریا روی سرش...جای خالی موهاشو بد به رخ کشید...

-هرچی تو بگی...

-نه هرچی تو بخوای ... دفعه پیش من انتخاب کردم...

آریا لبخندی نشوند رو لباش...

-من به انتخابای تو ایمان دارم...

سرشو از سینش جدا کردو نگاه چشماش کرد

-راستی؟! ... به انتخابام ایمان داری؟! ...

چشمای آریا برق زد... برق شیطنت...

-پس چی که ایمان دارم تو شایستگی سلیقت و تو انتخاب (با دست اشساره ای به خودش کرد

و با دی به غبغه انداخت)بهترین ثابت کردی...

مشت نیاز روی شونش نشست و هردو زدن زیر خنده...

نیاز دستاشو قلاب کرد دور گردن آریا...

-نه جدی... اسمشو چی میزاری...

آریا چشماشوبه معنی فک کردن چرخوند...

-اوم... دختر بود میزاریم نورا... پسر بود میزاریم نویان... به نهال و نیهادم میاد...

نیاز سرشو خم کرد...

-هوم... خیلی خوبه...خوشم اومد...

سرشو خم کردو پیشونیشو چسبوند به پیشونی نیاز...

-حالا مونده تا خوشت بیاد بچه...

نیاز با ناز گفت

-آریا..

بوسه ای روی نوک بینی نیاز زدو اداشو در آورد

-هوم؟

نیاز خندیدو آریا خندید...

-به انتخابای من احترام میزاری...

صاف ایستادو گلویی صاف کرد...با جدیت گفت

-اگه به نفعت باشه آره...

-اگه آخرین خواستم ازت تو زندگیمون باشه چی...

دل آریا لرزیدو دستاش به آنی یخ بست...هیچوقت آخرینارو دوست نداشت...

همه دنیام شده دیوار

پر دیوارای سنگی

نمیکشن منو در دا

همین دردای دلتنگی

شروع هرچیزی براش شیرین بودو ادامه دادنش شیرین تر... هیچ جای قصشون نمیخواست بشه

آخرین پارت...

صبوری های دل با من

به من برگشتنت باتو

چقد دوری ازم عشقم

چقد راهه ازم تاتو

حرف از آخرین باز نزن...

چشماشو محکم روهم فشار داد

حرفم از آخرین خواستم... آخرین خواسته... حرفم آخرین آرزومه...

رهام کن از هجوم درد

ازاین تنهایی هرزه

به دلتنگی من برگرد

به دنیایی که بی مرزه

-نیا...

کشندس زهر تنهایی

که من هر لحظه مینوشم

همین لحظه منو دریاب

بیا برگرد به آغوشم

خیره موندن تو چشمای هم... هزار حرف تو نی نی چشماشون بود که تو اوج سکوت بیداد
میکرد...

چقد زود دیر میشه...

چقد زود از دست دادن فرصت دوست دارم گفتنایی رو که مدیون نگفتنش...

بدون تو یه آوارم
اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه
به داشتنت امید وارم
-آریا میخوام تا زنده زندگی کنم... زندگی بدم به تو به خودم... به خانوادمون... به بچه هامون... من عاشقتم آریا... خیلی... خیلی بیشتر از خیلی...
نمی... نمیخوام بقیه وقتمو تو دوری از تو به امید روزایی که شاید هیچوقت نیاں سپری کنم...
پرم از حس دلتنگی
از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماستخستم
از این دیوارا بیزارم
ولی بازم یه دیونم
تویی عشقم همه جونم
تا روز مرگ من جز تو
به هیچکس دل نمیسپارم
- من از زندگیم میگذرم ولی از تو... از خوشبختیمون .. از بچه هام نمیگذرم... آریا بزار زندگی کنم...
گفت و قبل اینکه گونه هاش خیس بشه چشماش خیره موند به مژه های خیس مردی که
گوله اشک از چشمش روی صورتش سر خورد و لابه لای ته ریش مردونش گم شد...
اگه حتی به من عشقی

نداشته باشی ممنونم
تا روز مرگ من با عشق
تا پای جون دوست دارم
"دیوار از محسن یاحقی"
صداش می لرزیدو دل نیازو می لرزوند...
چی میخوای ازم... که ریسک کنم سر زندگیت... سر زندگیمون؟!...
میخواد ریسک کنم سر زندگی که بی تو زندگی نمیشه...
وسط بغضش خنده ای کردو لبشو گزید...
-میدونی نیاز من خیلی خودخواهم... خیلی... تو از زندگیت شاید واسه من بگذری ولی من از تو
نمیگذرم...
نه از تو نه از اون...
نگاه نیاز دناله انگشت اشارش کشیده شد سمت بالا...
-من از خدام نمیگذرم نیاز... از این روزام نمیگذرم...
مشتی کوبید روی سینش...
همشون شدن یه عقده تو این صاب مرده...
دل به هرچی بستم... دل دادم به هر کی شد سهم خدا که تا اومدم بهش عادت کنم ازم
گرفت...
نیاز بفهم که نمیتونم... تو میگی نمیتونی ریسک کنی رو روزایی که ممکنه هیچوقت نیاد و من
میگم نمیتونم ریسک کنم رو حتی یه ثانیه کمتر زنده بودنت...

نیاز من دیر فهمیدم... خیلی دیر فهمیدم چقد محتاج بودنتم... میدونم یه عمر باید بشینم حسرت روزایی رو بخورم که میشد باشم و نبودم ولی حالا اونقدر محتاج... (دستاشو گذاشت روبازوهاشو تکونش داد)

محتاج نه اونقدر معتادت شدم که راضیم به یه ثانی بیشتر داشتنت... به یه ثانیه بیشتر بودنت...

بفهم که نمیخوام از دستت بدم... این زندگی و بی تو من نمیخوام سرش رو به لبه ی تخت تکیه داده بودودست نیازرو توی دستش گرفته بود.. هردو خوابشون برده بود...

باتکون خوردن نیاز سریع چشماشو باز کرد..

به چشمای بسته ی نیاز نگاه کرد..

نیازی که غرق خواب بود.. باسرانگشت دست نیاز رو نوازش کرد..

اروم زمزمه کرد "نیاز بهت گفتم به انتخابات ایمان دارم.. امامثل یه صخره جلوت وایمیستم اگر حس کنم آخرانتخابت زندگی بدون تو برای من..."

ازجاش بلند شد.. نگاه دیگه ای به قیافه ی نیاز که بدجوری بهش آرامش میداد انداخت..

خم شد سمتشو بوسه ی ارومی به پیشونیش زد

"دوست دارم نیاز"

ازاتاق بیرون اومد.. میخواست سری به دکتر نیاز بزنه.. بادیدن یکی از پرستارا؛ رفت سمتش

عذر میخوام من همسر بیمار اتاق ۴۰۳ هستم میخواستم با دکتر معالجش صحبتی داشته باشم راهنماییم میکنید

پرستار چیزایی روی برگه یادداشت کردوتا خواست جوابشو بده یه پرستار دیگه با عجله اومد سمتش و گفت بیا یه مشکلی پیش اومده تو اتاق عمل پرستار با عجله به اریا گفت دکتر فعلا اینجانیهست... و ازونجا رد شد

هنوز ذهنش درگیر بود... درگیره حرفای فرخ خان..

حرفای سنگین نازنین...

هوای خونه براش سنگین شده بود.. از جاش بلند شد.. شاید بایه بیرون رفتن و کمی قدم زدن حالش بهتر میشد..

بهتر نمیشد لاقلا از این حال و هوای گندی که عینِ یه بختک افتاده بود توجونش راحت میشد..

بندِ کفششو سفت بست و همینکه خواست بلند شه بادیدن فرخ خان متعجب شد..

_کجامیری پسر؟

دستاشو برد سمت جیباش

_میرم بیرون یکم هواخوری.. برمیگردم..

فرخان که حالِ امیر رو درک میکرد چیزی نگفت و امیر با خدا حافظی زیرلبی از خونه بیرون زد...

راه افتاد سمت پارکِ نزدیکِ خونه..

آروم آروم قدم برمیداشت..

ذهنِ درگیرش پر بود از سوال... سوالایی که چقدر نیاز داشت یکی باشه و جوابِ تک به تکشون رو بده...

درگیره اینکه چی شد که همه چی به اینجا کشیده شد.. چی شد که رسید به این نقطه ای که الان بدجوری باعث کم آوردنش شده...

ذهنش درگیره نازنینی بود که نمیدونست چجوری تو زندگیش تونسته کسی به اسم امیر رو جابده و دوش داشته باشه...

فکر کرد..چیکار کرده که نازنین عاشقش شده؟چی گفته چه حرفی زده چه کاری براش کرده که نازنین الان باید عاشقش میشد؟

اماصدایی که توشش اکو داد خط زد رو همه ی این فکرا..

"مگه نیاز کاری کرد که تو عاشقش شدی؟"لبخنده تلخی زدوبه صدای تو سرش یه دمت گرم گفت..دیگه کاملاً به این باور رسیده بود که برای دوست داشتن کسی؛لازم نیست حتما اون ادم یه کاری کرده باشه که بشه دوش داشت..

دوست داشتن یه حس...حسی که نیازنداره کسی که قرار دوست داشته بشه..

حتما کاره مهمی انجام داده باشه...

دوست داشتن چیزیه که تاملای به خودت بیای..میبینی ای دل غافل..

همه چی قبل از اینکه خودت بفهمی و حالت شه عوض شده..

نفسشو محکم بیرون فرستاد..خودشوسرزنش کرد...سوزنش راجع نازنین..باخودش گفت'اگه دوست داشتن همینقدر بی دلیل پس حقی نداره که نازنین رو محکوم کنه..

اون دختر در عینِ دختر بودن اونقدری،مرد بود که ازتویی که هیچ نسبتی باهاش نداشتی گذشت..

اماتوچی؟؟توانقدری هم جرعه نداری که باخودت یکدل شی و ازکسی که زن برادرته بگذری....

کلمه ی برادر پیچید تو سرش...رو تک تک کلاماتش تمرکز کرد..برادر!..

زیر لب تکرار کرد:"آریا..آریا..آریا...."

فکرش رفت سمتِ آریا..آریایی که شاید سخت و مغرور بود..اما حس میکرد عشقی رو که نسبت به نیاز داشت..

حس میکرد احساسِ مردی رو که به ظاهر همیشه سفت و سخت بود.. اما دلش پر بود از محبت..

آریایی که بخاطرهِ امیر و مادرش بازندگیِ خودش بازی کرد.. اما به خودش اومد..
با اینکه رفته بود.. بازم برگشت.. برگشت و زندگیشو از نو ساخت..

فکرش رفت پی نیازی که نمیدونست چرا نباید زندگی رویِ خوش بهش نشون بده و چرا باید اینهمه سختی بکشه.. چرا حقِ یه زندگیِ اروم رو نداره..

تو فکرش غرق بود؛ که با حسِ کوبیده شدنِ محکمه دستی رو کمرش و نشستنِ کسی کنارش.. از عالم و فکر و خیال پرت شد بیرون با شوک زل زد به کسی که روبه روش بود..
باتوپِ پر خواست دهن باز کنه که با دیدنِ نیلا سریع به خودش اومد..

اعصابش بدجوری ریخته بود به هم.. اما سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه..

اما لحنش همچنان عصبی بود.. _بازم که تویی!! روتو برم که روی سنگِ پای کاشونو برده.. هرکسه دیگه ای جات بود عینک آفتابی و کلاه میذاشت واسه از جلو من رد شدن..
دستی به کمرش کشید

_اخه روانی مگه از تیمارستان فرار کردی که ادمو اینجوری متوجه خودت میکنی؟؟؟

نیلا که انگار اصلا قصده از رو رفتن نداشت با نیشِ باز گفت

_اولا سلام.. مرسی منم خوبم.. تو خوبی؟؟ باباهم خوبه.. همه خوبیم

امیر بادهن کجی نگاش کرد و روشو ازش برگردوند

نیلا پوزخندِ کمرنگی نشست رو لباس.. بالحنِ معناداری گفت

_دوما تو زیادی تو عالمِ رویاهات شنامیکردی؛ واسه اینکه غرق نشی کمکت کردم!!

امیرنگاهی به سرتاپای نیلا انداخت

_غرق شدن تو رویاهامو تدرجیح میدم تاهم صحبتیه باتو!!

صدای خنده ی بلند نیلا رو اعصابش رژه رفت

_هی پسر!! تو چرا اینقدر گوشت تلخی آخه!! بیچاره نیاز گیره دوجفت گوشت تلخ افتاده!!!

اون از اریا اینم از تو..!

ببین امیر به نظر من تو خودت نیاز به درمان داری!

جدی میگم؛ چهرت اونقدر نالانه که هرغریبه ای هم ببینه میتونه حدس بزنه که چقدر داغونی!

امیر عصبی نگاش کرد و بالحنی که سعی داشت صداش بالانره گفت

_من نیازی به تو و حرفات ندارم.. فکر کردی منم یکی از مریضایی ام که داری بهشون مشاوره

میدی؟؟؟ نه خانوم سخت در اشتباهی!! تو کارای من دخالت نکن؛ برو بزار به زندگیم

برسم!! هر جا میرم عینه اجل معلق جلوم ظاهر میشی!!

نیلا سریع از جاش بلند شد و ایساد روبه روی امیر

_ببین پسر من مثل اطرافیات عاشق چشم و ابروت نیستم که باهام اینجوری حرف میزنی

طرفتو اشتباه گرفتی امیر خان!!

یه ابروشو انداخت بالا زل زد به چشمای امیر..

یه لبخند مرموز رو لبش بود که امیر بیشتر از پیش حس میکرد نیلا داره تو ذهنش رسوخ

میکنه..

نگاش رو باغیظ از نیلا گرفت..

با صدای شب بخیر گفتن نیلا نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید.. نگاهی به رفتن

نیلا انداخت و زیر لب گفت خدایا من خودم همه چی تموم بودم.. بایدم اینو مینداختی

تو دامنمون!! نگاهی به ساعت استیل روی دستش انداخت و گوشی رو از جیبش بیرون کشید و

بدون مکث شماره آریا رو گرفت

به چند ثانیه نکشید که آریا جواب داد..

_خوبی اریا؟ نیاز چطوره؟

صدای خسته ی اریا پیچید تو گوشی

_نیاز خوابه... کمی مکث کردو ادامه داد

_اما حس میکنم یه چیزیش هست جدا از مریضیش که بهم نمیگه...

امیر..تو..نمیدونی؟؟

امیر گوشه لبشو به دندون گرفت..حدس میزد غصیه ی بچه باشه..اما سعی کرد چیزی به روی خودش نیاره..

_نه..به منم چیزی نگفته...خب..اگه کاری نداری من قطع کنم..فردا صبح میام اونجا..

بعداز چندثانیه صدای اریا پیچید توگوشش

_امیر...

_هوم؟

_مرسی..مرسی بابت همه ی بودنات تو نبودنام...مرسی که همیشه بودی و هستی..مرسی از اون چندسالی که بودنات باعث شد بتونم خودمو جمع و جور کنم و برگردم...امیر..من مدیون همه بودناتم داداش...

امیرلبخندپراز بغضی نشست رو لبش..

_هی هی داداشم فیلم هندیش نکن!من چاکر همه مشکلاتتم هستم..برو تا گریه ام نگرفته ها فعلا

بعداز خداحافظی گوشی رو انداخت توجیبش..

سرشو رو به آسمون بلند کرد..

_خدا..خدا..چرا..چرا آریا؟؟؟؟

خدایا راحتم کن..یه چیزایی بدجوری پاشون رو گلومه و دارن خفه ام میکنن....

فنجونای چای رو اروم پر کردو گذاشت تو سینی و به سمت میز راه افتاد..

چایی هارو گذاشت رو میز راه افتاد که بره فرخ خان رو بیدار کنه..

بادیدن امیر که از اتاقش خارج شد سر جاش ایستاد..

امیرنگاهی بهش انداخت و زیره لب سلامی کردو نشست پشت میز...

خواست یکی از دوتا فنجون چای رو برداره که نازنین سریع گفت

یکیش مال منه یکیشم مال فرخ خان ماشالا هیکل داری صدتای من پاشو واسه خودت بریز..

امیر مات به نازنین نگاه کرد.. از ابن حرفا و جدیت ظاهری نازنین خندش گرفت اما چیزی به روی خودش نیاورد..

چشاشو ریز کردو گفت

بخشید آقاجون احیانا دست و پاش مشکلی داره که شما براش چایی ریختی؟؟؟

نازنین زیر چشمی نگاش کرد

خیر فقط حسم نمیکشه واسه تو چایی بریزم آقای فامیل!!

نیشخندی زدو راه افتاد به سمت اتاق فرخ خان امیر زیر لب نجسبی نثار نازنین کرد و بلند شد تا برای خودش چایی بریزه

....

بعد از خوردن صبحانه هر سه به سمت بیمارستان حرکت کردن

تواتاقه پدرش مشغول خوردن قهوه بود؛

باتقه ای که به در اتاق خورد تا خواست به خودش بیاد در توسط کسی باز شد

سریع سرشو بلند کرد و از جاش بلند شد..

همینکه به چهره کسی که روبه روش بود نگاه کرد سریع به یاد آوردش...

آریا از اینکه دختری رو پشت میز مخصوص دکتر دید فکر کرد دچار اشتباه شده

-عذر میخوام خانوم اشتباه اومدم

قصد رفتن کرد که نیلا به حرف اومد

-برعکس جفت بدعنی گوشت تلخت، تو خوب جا افتاده و پخته تر شدی،

لبخندی زد و ادامه داد:

_سلام آریا، خوش اومدی

آریا از حرفهای نیلا متعجب شد، چهره اش برایش اشنا بود، اما ذهنش اونقدر خسته بود که یاری

به یاد آوردن اینکه اونو کجا دیده رو نداشت

نیلا با لبخند به سمت آریا رفت و گفت:

-خوبی آریا؟؟؟ منو نشناختی؟؟؟

آریا نگاهی به نیلا انداخت

_نه متأسفانه، انقد ذهنم درگیره که بعضی وقتا خودمم یادم میره

-نیلا م، نیلا رهنما، چندسال پیش... سفر با نیاز و دوقلوها و برادرت....

آریا با تعجب به نیلا کرد...

از اینکه نیلا رو دوباره اونم تو بیمارستانی که نیاز درش بستری بود و از همه جالبتر پشت میز

مخصوص دکتر میدید حسابی تعجب کرد

لبخندی از روی آشنایی که رنگ و بویی هم از تعجب داشت زد و گفت:

-خوبی نیلا؟؟؟ تو؟؟؟ اینجا؟؟؟ یکم شوکه شدم، چقد خانوم شدی!!

و با لحن مودبی ادامه داد:

چقد اصلا خانوم شدن بهت نمیاد

نیلا که تا اون موقع سعی داشت یکم متین و خانوم وار رفتار کنه با حرف آریا انگار دنیارو بهش دادناز روی عادت همیشگیش محکم کوبید پشت کمر آریا و با خنده گفت:

_آریا بخدا خیلی سعی میکنم خانومانه رفتار کنم اما همیشه

آریاهنوز از ضربه ای که نیلا به کمرش زده بود تو شوک بود، با صدایی که یکم تُنش بالا رفته بود به حرف اومد:

_دختر تو مگه از تیمارستان فرار کردی که اینجوری میزنی پشت ادم،

بعد زیر لب غرغرکنان به سمت یکی از صندلیها رفت و نشست

نیلا از حرف آریا تعجب کرد، یاد حرف دیشب امیرافتاد

'هی مگه از تیمارستان فرار کردی که اینجوری آدمو متوجه خودت میکنی'

پیش خودش به شباهت این دو برادر اعتراف کرد...

درحالی که صورتش هنوز متعجب بود رفت و روبروی آریا نشست

آریا ابرویی بالاانداخت

_چیه؟؟ چرا ماتت برده؟؟ شوخی کردم بابا

نیلابخندی زد

-نه بابا راحت باش، چه خبر؟؟ کی اومدی؟؟

آریا به صندلی تکیه داد و نگاهی به صورت نیلاانداخت

-دیروز اومدم

بعدم با حالت طنزی گفت: راستی نیلا، رو نکرده بودی اون سال بلاااا که قراره بشی خانوم

دکتر، مگه زلزله هام دکتر میشن؟

با گفتن این حرف خودش با صدای بلندزد زیر خنده

نیلا هم با لبخند گفت:

__ زهره لاهل، اولاً که زلزله دوتا فنچولاتن که هنوز عکساشونو نشونم ندادی تا ببینم مثل نیاز خوشکل شدن یا مثل تو و اون جفتت زشت و بدترکیب دراومدن

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

__ دوما وقتی یه دیوونه که تعادل روانی نداره مهندس یه مملکت بشه، زلزله هام میشن دکتر یه مملکت

آریا که فکر کرد منظور نیلا با اونه سریع برای دفاع از خودش گفت:

__ هی هییییی منظورت که من نیستم؟؟؟

نیلا درحالی که از حالت تهاجمی آریا به خنده افتاده بود گفت

__ نه بابا تو ماهی، ماه شب چلههه

آریا با لبخند سرش رو تگون داد و گفت:

__ خوشحالم که موفقیتت رو میبینم، تخصصت چیه؟؟؟

نیلا درحالی که بلند میشد گفت:

__ آریا قهوه یا چای؟؟

__ چای، ممنون میشم

__ من روانپزشکم و اینجا اتاق باب...

صدای زنگ موبایل آریا اجازه ادامه صحبت رو به نیلا نداد

آریا ببخشیدی گفت و گوشی رو جواب داد:

آریا- الو سلام اومدین؟؟

....

آریا- شما همونجا وایسین من الان میام

به سمت نیلا برگشت

_نیلا من باید برم پایین آقاجونم و امیر اومدن برمیگردم توضیح میدم چرا اومدم و باهم

صحبت میکنیم و با عجله از اتاق بیرون زد

نیلا با تاسف سری تگون داد

-نذاشت اصلا بگم اینجا اتاق باباست

آریا از ساختمون بیمارستان بیرون اومد و برای پیدا کردن امیر و آقاجون دور خودش چرخید

تا اینکه کنار ورودی اورژانس پیداشون کرد، با دو خودش و بهشون رسوند

-سلام...

به فرخ خان و امیر دست دادو با لبخندی از سر قدردانی برگشت سمت نازی

-چطوری خاله ریزه با زحمتای ما

نازی در جواب لبخند آریا از ته دل لبخندی زد

-سلام آریا خوبی؟؟ زحمت چیه، زنت رحمته، منتهی تحمل کردن بعضی چیزا آره زحمته

امیر خوب متوجه شد که منظور نازنین چی بود

دستی به صورتش کشید و برای عوض کردن بحث سعی کرد لحن شادی به خودش بگیره و

گفت

_آریا داشتی میومدی باد و بوران موهاتو با خودش برده!!

با این حرف امیر نازنین دوباره نگاهی به آریا انداخت

وتازه متوجه ی قیافه ی جدید آریا بااون موهای از ته زده شد..

لبخندی زد..

تودلش به این حس شیرینی که آریا برای نیاز به وجودآورده بود قبطِ خورد
"و چقدر شیرین بود این حسِ روحیه دادن و پشتیبان بودن برای نیازی که نیازمنده بودنای
آریابود

از اتاقِ نیاز بیرون اومد..

نازنین و امیر و فرخ خان تو اتاق بودن و خیالش از جهت نیاز راحت بود
بادیدن نیلا و مردی که همراهش بودو به سمتشون میومد سرجاش ایستادو منتظرشون موند
نیلا بالبخند خودشو به آریا رسوند..مردی که همراهش بود و قیافه اش هم بدجوری برای آریا
اشنا بود روپوش سفید پزشکی پوشیده بود...
نیلا باهمون لبخندش گفت _آریا اینم از باباجانم که مطمئنم بازم ذهنت یاری به یاد آوردنش
رو نکرده..!!

آریالبخندی زدو با پدری نیلا دست داد

_آره..همش میگفتم چقدرآشنان کجادیدمشون ولی یادم نیومد..ببخشیدواقعا

پدر نیلا لبخندی زد

_خداببخشه پسر..بهت حق میدم!این روزا بامشغله هایی که واسه ادم پیش میاد به کل خیلی
چیزافراموش میشن..!!

نیلاقبل ازاینکه آریا چیزی بگه گفت

_آریا بابام دکتره نیاز

آریا بااین حرف نیلا ابروهاش پرید بالا

_واقعا؟ من نمیدونستم...در به در اتفاقا دنبال دکتره نیازمیگشتم

پدرنیلا بالبخند گفت

_سمینارداشتم نبودم..شماازکی اینجااین؟

_از دیروز..

پدر نیلا نگاهی به برگه های توی دستش انداخت و گفت

_خب حالِ مریضِ ماچطوره؟ دوقلوها مون چطورن؟؟

آریا یه ابروشو انداخت بالا.. حدس میزد منظورش با نیهادونهال باشه..

_مریضتون رو که شما باید حالشو بهتر بدونید.. دوقلوها هم که ایرانن.. نیاوردمشون..

پدر نیلا همونطور که به سمت اتاق نیاز میرفت گفت

_آقای پدر شما کجای کاری که نمیدونی من دوقلوهای جدیدت رو میگم نه قبلیا!!

گیج و گنگ سرجاش ایستاد...

ماتِ جمله های پدر نیلا شد.. دوقلوهای جدید...

باکوبیده شدن دستِ نیلا به کمرش شوکه سرشو بلند کرد به نیلا نگاه کرد

_وای پسرر نکنه نمیدونستی نیاز بارداره؟؟؟ اخمای آریا رفت توهم...

با سرگردونی و گیجی محض تو نی نی چشمش چرخید سمت امیرو وبقیشون...

-باا.. باردا... (خنده ای از سر حیرت کرد) چی میگه این؟!

سکوت تک تکشون حس بدی و بهش منتقل میکرد ..

میگن خدا تو بد موقعی فال دهندو تو سر خط زندگیت مینویسه ..

آریا توی هر لحظه و هر مکان و شرایطی انتظار شنیدن این خبرو داشت منتها نه اینجا .. توی

این اتاق... توی این شرایط...

الان زود بود... الان اصلا وقتش نبود...

انگار پازل تصوراتش داشت یکی یکی ردیف میشد کنار هم... حرفای نیاز... مقاومتاش در برابر

شیمی درمانی... استرساش... همه و همه...

اینبار چشماشو ریز کردو با شک گفت

-دکتر شوخی میکنی دیگه...

علی فهمید که بندو آب داده... عینکشو کمی بالا داد و با انگشت شصت و اشاره چشمای خستشو مالید...

بالاخره که چی .. این واقعیتی بود که آریا محق تر از همه برای دوستنش بود...

-خوشبختانه یا متاسفانه نه .. بهت تبریک میگم برای دومین بار داری صاحب دوتا بچه میشی ..

سعی کرد با لبخند مصنوعی ولی مسخرش طبیعی تر نشون بدونه خوشحالی نداشتشو ..

آریا با حیرت خیره بود به نیاز... شوک این خبر اگه اندازه شنیدن بیماری نیاز تکونش نداده باشه کمتر نبوده براش...

-نی...نیاز ..

نیاز سرشو انداخته بود پایین و خیره بود به انگشتای کشیده دستش که لاغر تر شده بودن انگار... تصمیمشو گرفته بود...

اون این بچه ها رو میخواست ..

گاهی حس میکرد اصلا خدا این بچه ها رو به عنوان یه نشونه فرستاده .. یه معجزه... یه امید لابه لای یه دنیا ناامیدی...

اگه قرار بود بره... بمیره... تموم شه ژانر مشترک باهم بودنشون لاقل آریا رو به آخرین آرزوش برسونه... لاقل نیهادو نهالش تنها نمونه...

لاقل باز حس کنه حس خاص مادر بودنو...

با صدایی خفه گفت

-میخواستم بگم بهت ولی...

حرفشو خوردو آریا گیج و مات خیره موند بهش...

پاهش داشت میلرزید انگار... نمیتونست سر پا بایسته... دستشو ستون تنش کرد روی دیوار...
طبق عادتش از سر کلافگی خواست چنگ بزنه به موهایش که کف دستش از موهای تازه جوونه
زدش ریش ریش شد...

سعی کرد به خودش مسلط باشه...

الان میتونست کاملاً نیازو درک کنه ..

سعی کرد بخنده ولی تنها تصویر مبهمی از یه لبخند رو لباش شکل گرفت...

خودشو به زور جمع و جور کرد ..

-خ... خب الان تکلیف چیه...

علی نگاه عمیقی به چهره آریا انداخت .. اونقدری تجربه داشت که بدونه پشت این ظاهر آرام
آشوبی غوغا کرده...

نفس عمیقی کشید...

-تکلیف و که باید شما تعیین کنید... نیاز خانوم که تن به شیمی درمانی نمیده .. بچه هایی که
دارن رشد میکن و منی که بلاتکلیف وایستادم بین شما...

نیازسرشو بالا آورد و نگاهش کرد

-من نگهشون میدارم... اونقدر تو صداس و تو قعر چشماتش تحکم موج میزد که همشونو ساکت
کنه...

نیلا شاید توی اون جمع تنها کسی بود که این سکوت و پس زدو دهن باز کرد

-حماقت محض دقیقاً به همین کاری میگن که تو الان داری میکنی...

میفهمی زندگی خودتم گیر امروز فرداس و داری زور میزنی برای حفظ زندگی این بچه هایی
که هنوز...

-ساکت شو....

نگاهها همه چرخید سمت آریا که به سختی بازدمشوداد بیرون..

-لطفا...

نیاز معصومانه نگاهش میکردو آریا کلافه بود از این همه معصومیت و مظلومیت...

-میدونین شوکه شدم ..نمیدونم...هه...واقعا نمیدونم چی بگم الان .. فک کنم بهتره بعدا صحبت کنیم... من... من..

فرخ دستشو آورد بالا و آریا ساکت شد... با چشماش به آریا اشاره کرد که آروب... خوب این نوه حساسشو میشناخت...

الان آریا ذهنش قفل قفل بود ..

-فک کنم نیاز داری یکم تنها باشی...

آریا سری به نشونه تائید تکون داد...

نگاه از نیاز دزدید و تند رفت سمت در اتاق و ازش بیرون زد... طاقت موندن و نگاه کردن به نیاز و نداشت ..

نمیدونست کجا بره... اصلا نمیدونست چرا باید بره...

حکایتش شده بود حکایت آدمی که حتی نمیفهمید چی و نمیفهمه...

پیاده قدم میزد تو خیابونای برلین و به این فکر میکرد که چرا الان توی این لحظه توی انی نقطه از زمین ایستاده و داره تصمیم میگیره راجب از بین بردن یا نمردن بچه هایی که الان خون اون تو رگاشون بود...

سخته پدر باشی و بهت بگن باید بگذری از نبض تپنده ای خودت استارت زدی تپششو...خودت وجود دادی به وجودش...

نشست کنار نیمکت سنگی کنارخیابون و خیره شد به بچه هایی که دست تو دست پدر و مادرشون از کنارش میگذشتن...

به این فکر کرد که توی این لحظه اگه بگن یا زنت یا بچه هات کدوم و انتخاب میکرد...

یا بین نهال و نیهاد و نیاز کفه ترازوی کدوم سنگین تر بود... زنش که مادر بچه هاش بودن یا بچه هایی که همه جونش بودن...

دیوانه کننده بود حتی گذشتن از نهال و نیهادش و دیوانه کننده تر از اون از دست دادن سه نفر همزمان... اون دو بچه الان بچش بودن... بخشی از وجودش بودن... شاید نمیتونست درک درستیا از دوتا موجود ریزی داشته باشه که تا همین چند دقیقه پیش حتی روحش از وجودشون خبر نداشت... ولی الان...

الان گیر افتاده بود... یه آن مقایسه‌شون کرد با نهال و نیهاد... مگه جز این بود که اونام عین این دوتا بچه هاش بودن...

آریا مردی بود که به خاطر یه اخم نهالش دنیا رو آتیش میکشید و با یه خنده نیهادش گلستون میکرد هر جهنمی و... حالا این دوتا بچه...

سالهای زیادی و برای بودن با نهال و نیهاد از دست داده بود... سالهایی که سالها حسرتشو خورد...

بعدها دوست داشت تجربه کنه حس ضربه زدنا و سر خوردنای ماهی وارزون زیر پوست شکم برجسته نیازو...

حسرت روزایی رو میخورد که میتونست تپیدن صداشونو تو مطب دکتر ضبط کنه و اون صدا بشه قشنگ ترین ملودی زندگیش که از هندسفریش پخش میشد تو گوشش و نفوذ میکرد تا عمق جونش...

حسرت لمس همه ثانیه هایی که بچه هاش رشد کردن بد به دلش مونده بود و کمتر کسی شاید درک میکرد بزرگترین آرزویی که این مرد آرزو به دلش مونده لمس همچین لحظه هایی کنار خانوادشه...

حالا تو نقطه ای ایستاده بود که باید میگذشت از بچه هاش... از دوقلوهایی که چند سال پیش عینشونو خدا بهش دادو قدر ندونست...

حالا باید مثله همیشه پا میذاشت رو خواستش تا شاید یه روزی چیزی بزرگتر از خواسته دلش و از خدا میگرفت...

نیاز ارزشش بیشتر بود...

بچه هاشو دوست داشت ولی نمی تونست منکر عشقش به زنشم بشه...

اینبارم باید میگذشت... بدیش اینجا بود که این حس برای همیشه فقط در حد یه آرزو می موند... حتی اگه قرار بود یه روز نیاز به زندگی برگرده هم دیگه خبری از این حس و حال نبودو همش حسرت بودو حسرت بودو حسرت...

پالتوشو تنش کرد... سعی کرد تمرکز کنه و همه توانشو جمع کنه تو سر انگشتاش تا بلکه بتونه دکمه های پالتوشو ببنده... نازنین کلافه اومد جلو

-وای نیاز مرگ من از خر شیطون بیا پایین...

لبخندی زورکی به چهره آشفته نازی زد

-من و چه به سواری گرفتن از خر شیطون دختر... من حال سوار شدن ماشینم ندارم جون تو...

-نیاز...

اینبار نوبت امیر بود که عین اسپند رو آتیش بالا و پایین بپره... گوشه پالتوشو گرفغت و از دستش کشید...

-اه کم با عصاب من بازی کن...

باز خندید...

-مگه اسباب بازیه؟... من به عصاب تو چیکار دارم آخه...

به قدری با آرامش و بی خیال کاراشو میکرد که همشونو عصبی کرده بود... شاید ساکت ترین فرد اون جمع فرخی بود که یه گوشه ایستاده بودو خیره بود به دختری که عزیزکردش بود...

امیر عصبی موهاشو کشید جوریکه هر آن ممکن بود موهاش کنده بشن و تو مشتش جا بگیری...

-نیاز... نیاز... نیاز... تو رو جون مادرت بیخیال شو... انقد خودخواه نباش .. تو داری همه مارو به دوتا لخته خون میفروشی؟!

دستاش روی یقه پالتوش که داشت مرتب میکر ایستاد... لخته خون؟!... امیر اسم آخرین آرزوی مشترک زندگی مشترکش با آریا رو میداشت لخته خون؟!...

امیربه بچه هایی که با عشق به وجود اومده بودن و جون داشتن میگفت دو تیکه لخته خون؟..

رفته رفته طرح لبخندش به یه پوزخند تبدیل شد... امیر چی میفهمید از آخرین...

همیشه آدما بیخیال اولشن و اونجایی که براشون پررنگه و از یاد نمیره آخرشه...

آخرین نگاه...

آخرین قرار...

آخرین بوسه...

آخرین دست تو دست گذاشتنا...

آخرین خنده ها...

آخرین قدم زدنا...

آخرین بغل کردنا...

امیر نمیفهمید همه این آخرینایه طرف اون چیزی که آخرش همه دنیاتو به آتیش میکشونه
آخرین آرزوهای مشترکيه که دست تو دست هم تو خیال خام خودمون برای باهم بودنامون
داشتیم...

آرزوهایی که فقط آرزو میمون...

نمیخواست با دستای خودش طناب بنداز دور آخرین آرزوشونو دار بزنه تنها حس باقی مونده
مشترک بینشونو ..

اگه قرار به رفتن باشه دیر یا زود باید میرفت ولی اگه بنا به مونده میجنگید تا آخرین لحظه...
اگه اومدن این بچه ها نعمت نباشه حتما حکمتی بوده...

چی باید میگفت به امیری که هیچ وقت نمیتونست درک کنه حسایی و که حتی درک
کردنشونم عذاب بود...

از چی برات بگم

وقتی نگفتم

بامن اجین شده

حس میکنم دلم

غمگین ترین دل

روی زمین شده

کلاشو گذاشت روی سرشو تا سرشو آورد بالا اولین قطره سمج تا نزدیکی لبش سرخوردو
اومد پایین...

به آنی نگاه امیربارونی شد... خیره بودن تو چشمای هم... زبونشون بسته بود و کسی نمیفهمید
میون نگاهاشون چه حرفا که ردو بدل نشد...

نیاز چرخیدو با قدمای بلند خودشو رسوند به در...امیر موند و غده تو گلویش که داشت خفش
میکرد...

خوب تونست حرف نگاهشو بخونه... خوب تونست بخونه راز چشمایی که همه آرزوش از دنیا بود ولی دنیای کسه دیگه ای بود...

نیاز اینبارم مثله همیشه میموند پای احساسش و امیر اینبارم کیش و مات میشد رو صفحه شطرنج زندگی...

کج خندی زد به خودش که همیشه حکم سربازی و داشت که بودو نبودش توفیری به حال بقیه نداشت فقط گاهی میشد مدافع یا پر پرش یه پناه برای مهره های اصلی...

گاهی بد دلش میخواست حکم شاهی و داشته باشه که با وجود باختن کسی نمیتونست از صفحه بندازتش بیرون...

چقد تفاوت بود بین خودش و مردی که تو یه روز و یه ساعت از شکم یه زن زاده شدن ولی یکیشون شده شاه و اون یکی سرباز...

دستاش مشت شد و چشماش بسته شد...

-لعنت به تو آریا... لعنت به تو..

گوشیش تو جیبش لرزید... نمیخواست جواب بده... زنگ خوردو زنگ خورد تا قطع شد... دوباره همون لرزش و همون صدا...

کلافه بودو زنگای گوشی کلافه ترش میکرد...

عصبی دست انداخت تو جیبشو گوشی و کشید بیرون... عکس امیر روضه نشون از مخاطب اون ور خط میداد...

-الو

-نیاز از بیمارستان زد بیرون...

سریع از جاش بلند شد...

چی ؟

-میگم نیاز شال و کلاه کرد از بیمارستان زد بیرون... کجایی...

از بین دندوناش غرید...

-پس چه غلطی میکردین شما...

انگار امیرم از کوره در رفت

-حرف دهنتمو بفهم مر...

آریا منتظر حرف امیر نموند و گوشی و قطع کرد... دوید سمت بیمارستان...

یه روز از دست این خودسریای نیاز دیونه میشد...

حتی نفهمید چطوری این مسیررفته رو برگشت... رسید دم بیمارستان... خم شد روی زانوهایش تا نفسی تازه کنه...

چشماش خیره موند به زنی که داشت سوار تاکسی میشد... بی توجه به نفس نفس زندانش دوید سمت زن و دستشو گرفت و چرخوند سمت خودش...

با دیدن چهره زنی که هیچ شباهتی به نیاز نداشت ناخداگاه یه قدم عقب گذاشت... دستاشو بالا آورد...

sorry.... I,m sorry -

زن اخمی کردو سوار تاکسی شد...

-آریا...

تند چرخید... اینبار اشتباه نبود... نیاز بود... نیاز خودش...

هردو با دو قدم سریع خودشونو بهم رساندن...

دستاشو گذاشت روی بازوهای نحیف نیاز... نگاهی سانت به سانت صورت نیاز و میکاوید...

-کجا داری میری؟!

نیاز لبخند زد... لبخندی شیرین

-داشتم میومدم پیش تو...

بی حرف خیره بو تو چشمایی که اینروزا بی فروغ بود ولی هنوزم همه زندگیش بود...

-نی..

-صب کن آریا...

نگاش بین انگشتای طریف و کشیده نیاز روی لبش و چشمای مصممش چرخید...

-بزار حرفامو بزنم....

نه من نه تو نه هیچ کس دیگه ای از فردامون خبر نداریم... هیچ کس نمیتونه تضمین کنه که من خوب میشم یا میمیرم... کسی چه میدونه... مگه نه اعوذ بالله اینا خدان... شاید فردا شاید پس اون فردا... شاید یه هفته دیگه... یه ماه دیگه .. یه سال دیگه... اصلا صد سال دیگه...

هیچکی... هیچکی نمیدونه کی مدار زندگیش روی صفر درجه می ایسته...

میخوام زندگی کنم آریا... میخوام اصلا فراموش کنم این مریضی لعنتی و... بزار تو این مدت باقی مونده... کم یا زیاد... بزار اینبار قدر ثانیه به ثانیه شو بدونم و اونجوری که همه عمر دلم میخواست زندگی کنم...

بزار حسرت چیزی به دلم نمونه... بزار اگه روزی مردم..

خواست دهن باز کنه و بگه حرف مرگ زن ولی انگشتای نیاز فشار بیشتری به لبای برجستش داد و چشماشو بست تا شاید تمرکز کنه...

سخت بود جلوی این مرد حرفارو پشت سر هم بچینی و صدات نلرزه... ترس نگات لوت نده... تردیدت از آینده مرددت نکنه...

-آریا... آریا بزار آخرین خاطرات باهم بودنمون و کنار هم رقم بزنیم... میخوام تو این فرصت باقی مونده اونقدر باشم که روزایی که نیستم فراموشم نکنی...

بیا فراموش کنیم همه چی این زندگی دست به دست هم داده واسه نابود کردن خوشبختی من...
بیا برگردیم... اینبار بیشتر قدر لحظه هامونو بدونیم... اینبار کمتر حسرت نبودنامونو بخوریم...

من نمیخوام خوب بشم من فقط الان همه خواستم از این دنیا اینه کنار شوهرم و بچه هام
زندگی کنم... میدو... میدونم خود خواهیه... ولی چی میشه یبارم من خود خواه باشم... یبارم
زموننه با دل من ساز بزنه... آریا من عطش زندگی دارم... بزار سیر بشم و برم نه با یه دنیا
حسرت...

اولین قطره اشک از مژه بلندش سرخورد و لابه لای ته ریشش گم شد...

سفت بغل کرد زنی و حتی تصور زندگی بدون اون از محالات بود...

با بغضی که به زور پنهونش کرد کنار گوشش نالید

-باشه... زندگی میکنیم...

اینبار برای کوری چشم دنیا زندگی میکنیم...

انگار عیار زمان از دست ساعت شنیشون در رفته بود که لحظه هاشون داشت سریع تر از
همیشه طی میشد...

تصمیمی که توی یک لحظه گرفته شدو توی یک ساعت به اطلاع همه رسیدو توی یک روز
رفت که عملی بشه...

نیاز ساکت و صامت بی توجه به دادو بیدادی امیرو زور زدنی نازنین و نصیحتای فرخ
ناجوانمردانه میدون و خالی کرده بودو همه رو به آریا واگذار کرده بودو داشت چمدونشو
میبست برای برگشت...

علی و نیلاهم کم جز نزدن... آریا تنها جوابی که به این همه فشار همه جانبه داده بود همین
یک کلمه بود

"میخواهیم زندگی کنیم"

بیلیطایی که شکوفه به سفارش آریا تهیه کرده بود برای پس فردا بعد از ظهر بود...

امیر با سماجت سعی داشت منصرفشون کنه... توی مدت همین یک روز چندین بارم تا پای زدو خورد با آریا پیش رفته بودن...

آریا مثله همیشه سعی کرده بود صبوری به خرج بده ولی دیگه انگار داشت کاسه صبر اونم لبریز میشد...

امیر دیگه داشت زیاده روی میکرد مخصوصا این دم آخری که دیگه چشماشو بسته بودو هرچی فوش رکیک وناجور بلد بود داشت حواله آریا میکرد...

انگار که مثله همیشه آریا رو تنها مقصر اتفاقات افتاده میدونست...

نیاز چمدونشو گذاشت کنار دیوار و از اتاق زد بیرون...

نگاه امیر چرخ خورد روی هیبت نیاز عصبی از روی مبل بلند شد و خیز برداشت سمتش...

غیر ارادی انگار که هیچ یک از حرکاتش تحت اختیارش نبود قبل اینکه فرصت عکس المعلى و به نیاز بده با دست زد تخت سینش و نیاز پخش زمین شد... صدای هین بلند نازنین و داد فرخ و آریام نتونست اونو به خودش برگردونه...

-احمق.... کی میخوای عاقل شی... تا کی باید چوب حماقتا و تصمیمای غلطتو بخوری تا سر عقل بیای...

خسته نشدی؟... خسته نشدی از این همه حماقت... خسته نشدی از اینکه انقد آویزون زندگی مردی شدی که از سر ترحم باهات مونده... د نفهم یبارم برای خودت زندگی کن... یبارم برای خودت بجنگ...

یبار توله پس انداختی براش کافیش نبود که حالا ایننا رم میخوای نگه داری...

فرخ جلو اومد و امیرو به عقب هل داد

-بسه ببند دهنتمیر ..

قد کشیدو باز صداشو بالا تر برد...

-آخه بد بخت ییار نشده به خودت بگی جایگاهت تو زندگی این مرد کجاست؟!... ارزشت همینقدره که توله پس بندازی براش و اونم از سر وظیفه دست بکشه رو سروروت...
هیستریک خندید و دست زد...

-بابا ایول... آفرین... عجب زن نمونه ای... اسوه نجابت... وفاداری... فداکاری... لیلی معاصر...
فرخ کوید رو دهنش...

-خفه شو پسر... خفه شو بهت میگم...

دست فرخ و پس زد و با عصبانیت غرید...

-بسه هر چقد خفه شدم... کل زندگیش برای این (با دست اشاره به آریایی کرد که رفته بود کنار نیاز و دست انداخته بود زیر بازوش تا بلندش کنه و داشت با عصبانیت نگاهش میکرد کرد)

دست به هر حماقتی زد که چی؟!... ثابت کنه خیلی عاشقه .. خیلی وفا داره...

با نفرتی که از امیر بعید بود خیره شد به آریا...

-نه احمق برای یکی بمیر که دودرجه برات تب کنه... این اگه آدم بود به پدر خودش رحم میکرد

با سیلی که خورد تو صورتش برق از سرش پرید و تو صدم ثانیه همه جا پر شد از سکوت...

دستشو گذاشت روی گونش و با همون سر خمیده با بهت و ناباوری خیره مونده بود به زنی که شاید هیچ وقت توی خوابشم هیچ وقت فکر نمیکرد روزی انگشتاش رد بندازن تو صورتش...

نیاز زد ولی تو دلش داغ زد دستی و که گونه برادرشو سوزونده بود... زدو خودش دردشو بیشتر حس کردو... زدو خودش اشکش زودتر در اومد...

با همه دردی که نه رو گونه امیر بلکه تو دلش خودش داشت وجودشو میسوزوند انگشت و گرفت جلو امیر

-حرفاتو زدی پس خوب گوشتو باز کن تا حرفای منم بشنوی...

آریا بد یا خوب... شوهر منه... شو...هره...من..

اینو بفهم که مسائل بین منو و اون فقط به دو نفر مربوطه اونم خودمون دوتاییم... من آویزون زندگی کسی نیستم... من... من آویزون دل خودمم... آویزون زندگی خودمم... زندگی بچه هامم...

با دستش اشاره کرد به آریا که با چند قدم فاصله پشت سرش ایستاده بود...

-بفهم اینو... این مردی که تو بهش میگی آدم نیست شوهر منه... پدر بچه های منه... دستشو گذاشت روی شکمش...

-این بچه هایی که بهشون میگی توله بخشی از جون منن... تاحالا تجربشو داشتی یکی از وجود خودت زیر پوستت ول بخوره... با ناراحتیت لگد بزنه... با خوشحالت بچرخه... دردت که میگیره دردتش بگیره؟..

هلش داد عقب

-باتوام تا حالا تجربشو داشتی؟...

میفهمی من قبل اینکه برای داشتن آریا بخوام بجنگم برای بچه هام میجنگم... گوش کن امیر خان نواب من برای زندگیم آویزون آریا بودن که سهله... آویزون کل دنیا میشم... امیر قدم جلو گذاشت...

-تو نمیفهمی...

نیاز داد زد و چشاشو بست...

-نه تو نمیفهمی...

چشماشو باز کرد و خیره نگاهش کرد...

-تاحالا عاشق شدی؟...

رنگ نگاه امیر پرید... نیاز فشار خفیفی با انگشت به سینش وارد کرد... اونقدر بی تعادل بود که ناخداگاه عقب رفت ..

-باتوام میگم تا حالا عاشق شدی...

صداشو بالاتر برد...

-چرا لال شدی جواب منو بده... عاشق شدی؟...

باز یه فشار دیگه و باز امیری که عقب عقب رفت

-عاشق شدی؟؟؟هان؟!... میگمت عاشق شدی...

نیاز جلو میرفت و امیر عقب عقب... انگار که بخواد فرار کنه از این سوال... فرخ اینبارم زودتر از بقیه به خودش اومد... مابین هردوشون قرار گرفت و دستاشو باز کرد...

-نیاز جان... بسه دخترم...

-نه میخوام ببینم عاشق شده که حال من و بفهمه... دلیل حماقتامو بفهمه... دلیل آویزونیا... بفهمه...

میخوام ببینم میفهمه همین سه کلمه چه به روزگار من آورده که من شدم احمق و اون شده عاقل...

آریا آرنجشو گرفت و کشیدش سمت خودش...

-نیاز بسه...

نیاز نگاهش بین امیرو آریا چرخید...

-نه چی بسه؟... دوساعته یه ریز داره ریزو درشت بار من و تو میگونه... هزار تو ضیح بدم بهش... برا جواب..

-بسسه نیاز...

-آریا...

-بسه...

سکوت نیاز و صدای کوبیده شدن در شکست...

نگاه هر چهار نفرشون چرخید سمت دری که بسته بودو امیری که رفته بود...

یه آن دلش گرفت از رفتار خودش... حس میکرد زغال گذاشتن رو دستش... دستش آتیش گرفته از سیلی که زد به صورت تنها پناه همه لحظه های بی پناهِیش...

چندمین پیک بود که بالا میکشید؟...

شمارشو نمیدونست ولی میدونست هنوز اونقدری هشیار هست که میخواد تصمیم بگیره... تصمیم بگیره برای آیندش... آینده ای که فاکتور بگیره ازش نیاز و همه مشتقاتشو...

امروز بهش ثابت شده بو هر چقدم خوب باشه آخرش فقط یه تلنجر کافیه تا بشه آدم بده... تا صورتش سرخ بشه با دستایی که موقع یخ بستنشون با دستای خودش گرمشون کرده بود... فهمیده بود باید فاکتور بگیره از زندگیش زنی و که چند سال پیش خودش دستاشو گرفت بلندش کردو همون دستا چند ساعت پیش رد انداختن رو صورتش...

اون سیلی خیلی چیزا رو براش روشن کرد... خیلی واقعیتا رو که انکار میکرد براش روشن کرد...

جمله نیاز تو سرش اکو میداد...

"تاحالا عاشق شدی؟..."

ها...

تاحالا میگمت عاشق شدی؟..."

قسم به روزی که رفتی

گذشتی ازم

قسم به روزایی که مست

فکرت تو سرم

آدمی نبود که عین فیلما تا شکست غرورشو سیلی خورد از عشقش بره تو می خونه و می بزنه
و مست کنه...

توی این بار کنار آدمای مست و پاتیل و دیونه... میخواست ببینه خلوص جنونش تا چه حده
؟... میخواست اگه بعدها پشیمون شد از تصمیمش یه بهونه برای قانع کردن خودش داشته
باشه...

مست نبود ولی میخواست به خودش تلقین کنه مست مسته... تعطیله تعطیله... هنگه هنگه...
رد داده...

قسم به پیکایی که میزدم به سلامتی

میگن خوشی باش... خب به سلامتی

میخواست تو اوج دیونگی بزرگترین تصمیم زندگیشو بگیره...

یبار برای همیشه...

میخواست یبار برای یه عمر پا بزاره رو ترسش و قدم بزاره تو آینده ای که نه سرشو میدونه از
کجا شروع میشه و نه تهشو که به کجا ختم میشه...

میخواست امشب قید همه چی و بزنه... همه چی و همه کس و حتی اگه اون همه کس نیازش
بوده باشه...

گوشیش زنگ زد...

تصویر آریا نهال بغل رو صفحش خاموش روشن میشد...

پیک آخرو سر کشیدو راه افتاد سمت بیرون بار...

گوشی دوباره و دوباره لرزید...

هوا سوز بدی داشت... خیلی بد بود ولی سرش داغ و تنش سرد بود...

کمی... فقط کمی سرش گیج میرفت ولی اونقدری هشتیار بود که تو سرش حرفایی رو که میخواست بزنه رو ردیف کنه...

نشست کنار پل ویه پاشو دراز کرد...

گوشی باز لرزیدو نگاهش و کشوند روی صفحه...

پوزخندی به عکس آریا زد...

دستشو روی صفحه کشیدو تماس وصل شد..

-الو... امیر... معلومه کدوم گوری هستی... میدونی ساعت چنده این بچه بازیا...

-نگرانی داداش بزرگه...

صدای پر التهاب آریا ساکت شد... حواسشو داد پی صدای مست و غیر طبیعی امیر... دلش گواه خوبی نمیداد... امان از این حس ششم لعنتیش...

-میدونی آریا... بابا هیچ وقت برا ما بابا نبود... نمیدونم سر چی ولی همیشه با همه بابا نبودنش حس میکردم رو تو حساب سوا داره....

خندید... بلند کش دار...

-مامانم دوست داشت... منم دوست داشتا ولی خب تو پسر بزرگش بودی... حامیش بودی...

پشتش بودی ..

از همون بچه گیامون پخمه بودم... تا می اومدم به خودم بجنبم تو زودتر خودتو به چشم میکشیدی...

اصلا آقا جونم دوست داشت... میدونی..

خندید... بلند تر و بلندتر...

-بیخیال ولش کن... همشون برن به درک مهم نیستن که... مهم اینه اونیکه من... امیر نواب
دوشش داشتمم دوست داشت...
دیر جنیدم باز... باز پخمه بازی در آوردم... تا دل دادم و دل کردم برا گفتنش باز تو پریدی
وسط ماجرا و دل بردی...
تن آریا یخ بست... نمیخواست حتی توی ذهنشم حدس بزنه که امیر میخواد چی بگه
-بسه امیر منتظر تیم زود بیا خو...
-من دوشش داشتم... همه مدت دوشش داشتم و اونموتورو دوست داشت...
میدونی داداش بزرگه... زنت ازم پرسید عاشق شدی یا نه...
موندم چی بگم...
سخته بگی آره زن داداش... عاشق شدم... عاشق زنی که شد زنِ داداشم...
گوشی از دست آریا افتاد روی زمین و پشت بندش زانوهایش لرزید و خودش افتاد کنار
گوشیش... صدای امیر هنوزم شنیده میشد حتی واضح تر از قبل...
داداش بزرگه سخته... خیلی سخته پشت بند اسم کسی که عشقه اسم داداشو بیارن...
سخته... سخ...
خنده هاش تبدیل شد به حق هق و ندید پشت خط برادری و که کمرش شکست... ندید مردی
و که با همه مردونگیش توی بهت بی اراده اشکاش گونه هاشو خیس کردن...
ندید مردی و که مرد...
آریا مردو امیر کشتش...
روایت هابیل و قابیل تکرار شد با فرق اینکه اینبار روح هابیل کشته شد و خط بطلان کشید رو
همه برادرانه ها...

امیر گفت همه چیزایی که نباید میگفت و با دست خودش برید طناب برادری و... گفت و تموم کرد رابطه رو...

گفت و کشت روح مردی و آوار شد سقف اعتمادش روی تنش و قطع شد نفسی که بند نفس برادرش بود...

یه حرفی تو دلم مونده

بگم میری نمیمونی

تصور کن که اون لحظه

چقدر تلخه نمیدونی

دارم فردارو میبینم

پشیمونم...

پشیمونی....

-سخته نقش عمو رو بازی کنی برای بچه هایی که حسرت پدر بودنشون تو دلته... سخته بشی داداش برای زن داداشی که زندگيته...

سخته لمس دستاش بی اینکه هوایی شی...

سخته بغلش کنی بی اینکه دلت بلرزه...

سخته دلت نخواستنشو...

دستش رفت سمت گوشی... نمیخواست بیشتر از این بشنوه تا بیشتر ازاین بشکنه...

تا همینجاشم کفایت میکرد برای تموم شدن برادریشون...

تا همینجاشم کفایت میکرد برای یه عمرکینه...

یه عمر نفرت...

یه عمر فکر و خیال...

تماس قطع شدورشته برادریشون قطع شد...

تماس قطع شدو داستان امیرو آریا توی برلین یکی کنار پل بارون زده و اون یکی توی بالکن خونس تموم شد...

تماس قطع شد و شد اونیکه نباید میشد...

پایان فصل اول...

اورکتشو برداشت و تن کرد...

کاغذای روی میزو جمع و جور کرد...و کیف سامسونتشو برداشت...

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و راه افتاد سمت در اتاق...

ساعت کاری داشت کم کم تموم میشد رفت سمت پارکینگ شرکت...

راه افتاد سمت ماشینش... گوشه توی جیبش لرزید...

دست برد توی جیبش... عکس نیلا با اون لبخند گشاد روی صفحه بهش چشمک میزد...

-الو..

-به به سلام مهندس کله خراب خودمون... چطوری مشنگ...

لبخندی به دري وریای این دختر همیشه جلف زد...

-چطوری؟!...

-تا چشت در آد عالی عالیم...تو چطوری موسیو...

نگاهش به آینه بود و حواسش پی دختر شر پشت تلفن با فرسنگها فاصله ازش...

-به کوری چشم تو منم عالیم... چه عجب خبریه؟!...

-خبر که نه .. زنگ زدم یکم منت سرت بزارم...

-منت و برو سر عمت بزار بچه... در حدش نیستی...

-امیر گفته بودم بهت خیلی بی لیاقتی؟...

خندید ..

-آره زیاد...

-برو بمیر بابا... مسکو چطوره؟... خوش میگذره با درو دافای روسی؟.

خندید...

-زیاد...

-حالا تو بگو واسه آرامش و امنیت من که میدونم واسه خاطر اون درو دافا اونجا موندنی شدی ..

بلند خندید... صدای قهقهش تو فضای ماشین پیچید... بعد گذشت یه سال کما بیش به این دختر لوس و حرفای چرت و پرتشم عادت کرده بود...

-چیه نکنه حسودیت میشه...

-اوه چه غلط!... صد سال سیاه... ارزونی همون شیر برنجای روسی به ما نمیخوری جناب...

پشت چراغ قرمز ایستادو نگاهی به ماشینای درو ورش انداخت...

-پس از کنار جوب رد شو که بهم نخوری...

-گمشو مرتیکه الدنگ... منو و بگو خواستم آدم حسابت کنم و یه حالی ازت بپرسم ..

-مرحمت عالی متعالی خانوم دکتر...

-باشه بابا خر شدیم رفت پی کارش... حقیقتش خواستم بگم برنامه کریسمسم اینه پیام اونور

برای مهمون نوازی از یه مهمون عزیز تدارکتو ببین خوشتیپ...

قیافه امیر مچاله شد... شاید آخرین چیزی که انتظار شنیدنش داشت خبر اومدن یه زلزله ده ریشتر با قدرت تخریب 80 درصد بود...

با اینکه بیشتر آرامش الانشو مدیون حضور این دختر بود ولی همیشه حضور نیلا دورادور براش مفید بوده و تجربه نشون داده ضرب المثل دوریو دوستی عجیب روی این دو نفر کار آمده...

-هوی کجایی تو؟... ذوق مرگ شدی؟؟..سکته نکنی یوقت... هوی یارو با تواما...

پفی کشید... زیر لب نالید

-خدایا خودت به دادم برس... شوخی کردی دیگه آره؟... جالب بود...

-آخه منه دکتر با توی کم شرایط چه شوخی میتونم داشته باشم مردک... هم قدو قوارتم یا هم سن و سالت فسیل؟...

ماشین و پارک کردو با بهت گفت

-واقعا میخوای بیای مسکو؟...

صدای پر هیجان نیلا گویای واقعیت محض بودو اصلا نیازی نبود چیزی بگه...

-اهوم... و برای شروع تعطیلات دارم لحظه شماری میکنم که بیاد...

حرصی زیر لب غرید ..

-ای خبرت بیاد...

نیلا انگار که موجه غرلند امیر نشد...

-چی گفتی؟...

-هیچی...میگم حالا چرا مسکو... اینجا هیچ چیز جالبی نداره... برو پارسی... مکزیکی...

اسپانیایی...

-نه... اروپایی دوست ندارم... میخوام پیام اونجاییم چی داره که تورو اینجوری اسیر خودش

کرده که یه ساله حاضر نشدی یه روزم ازش دل بکنی...

امیر با استیصال نالید...

-جون تو هیچی... فک کن واقعا به هوای درو دافا موندم وگرنه جاذبه اینجا کجا بود...

لحنش پر شد از شیطنت...

-گمشو... جاذبه بهتر از پوتین؟!...

با کف دست کوبید به پیشونیش...

-برا دیدن پوتین داری این همه راه و میکوبی بیای اینجا؟!... صرفا جهت اطلاع میگم زن و بچه داره...

-خب داشته باشه من همش میخوام یه سلفی باهاش تو کاخ کرملین بندازم بزارم اینیستا گرمم...

-تو میخوای نیا من با فتوشاپ یه عکس درست میکنم ازت بغل به بغل پوتین.. چه کاریه این همه راه بکوبی به هوای یه عکس بیای اینجا...

باز لحن شیطون نیلا و عصاب داغون امیر...

-امیر جون... میگم حالا نمیشه بغل به بغل نباشه بغل تو بغل باشه عکسمون..

-کوفت...

-درد بی درمون... انتر خان چیه خب میخوام کلاس کاریم بره بالاتر...

-یکم حیا داشته باش...

-برو بابا فک میکنی نفهمیدم...

اخماش رفت توهم... کیفشو برداشت و از ماشین پیاده شد.. راه افتاد سمت خونه...

-چیو نفهمیدی؟!...

-اینکه عاشقم شدی... سر همینم الان غیرتی شدی منتها روت نمیشه بگی...

با چشمایی گرد شده گوشتی و گرفت جلو صورتش... این دختر توانایی اینو داشت که اگه کورو
کچلم بود خودشو آخر بندازه به یکی...

با حرص گوشتی و برد جلوی دهنش

-برو بمیر بابا توهم...

گفت و منتظر نشد نیلافوحش کشش کنه و قطع کرد... کلید انداخت و وارد خونس شد...

کفشاشو با دمپایی های راحتی عوض کرد...

کیف و اوور کتشو پرت کرد رو کاناپه...

کمی دمای پکیج و بالا تر برد... سردی سوز برف صبح تو همون دو قدم راهی که از ماشین
پیاده شدو تا خونس اومد بد به تنش نشسته بود...

سریع چای ساز وزد به برق و راه افتاد سمت اتاقش تا بره لباساشو عوض کنه... سر راه پیغام
گوی تلفن و زد...

-الو امیر خونه نیستی؟... طبق معمول گوشیتو جواب ندادی... امشب ساعت هفت با بچه ها تو
خونه کاترین دور همی داریم... بیا... میخوایم آخر هفته رو خوش بگذرونیم...

تیشرتشو تنش کردو شلوار پارچه ای خوش دوختشو با یه شلوار راحتی ورزشی عوض کرد...

اینبار صدای پر ناز الین توی گوشتی پیچید...

-امیر... چرا گوشیتو جواب نمیدی... رسیدی خونه به من زنگ بزن من امشب میام پیش تو...

اخماش از سر تعجب رفت تو هم... دوماه بعد اومدنش به روسیه باهش آشنا شده بود... یه

دوستی معمولی کنار هزارو یک دوست دختر موقتی که وقت و بی وقت تو این مدت وارد

زندگیش شده بودن و بیرون رفته بودن...

هیچوقت پیش نمی اومد الین بخواد شبا بیاد پیشش... اصلا یکی از دلایلی که باعث شده بود

بر خلاف بقیه دخترا ثبات داشته باشه توی روابطش با الین همین خط قرمزای الین بود بود که

عجیب اونو یاد دخترای ایرانی مینداخت...

پیامای بعدی و بیخیال شدو گوشی و برداشت و خودشو پرت کرد روی کاناپه... شماره الین و گرفت...

بعد چهارتا بوق صدای الین توی گوشی پیچید...

-سلام...

-سلام... خوبی...

-اهوم...

صدای پکر بود بر خلاف همیشه که صداش پر بود از انرژی... با تردید پرسید...

-طوری شده؟ بی حوصله به نظر میرسی ..

-نه طوری نیست خوبم... کجایی هنوز شرکتی؟...

سعی کرد کمی شیطننت قاطی لحنش کنه...

-آره شرکتمو و روحمه که از خونه باهات تماس گرفته ..

خودش خندید ولی فقط تک خنده ی بی رمق الین توی گوشش پیچید...

-میخوای بیای اینجا؟!...

انگار که خجالت کشیده باشه با صدایی آروم گفت...

-آگه مهمون نداشته باشی و مزاحم نباشم...

-هی مزخرف نگو... من منتظرتم...

لحنش کمی سر زنده شد انگار...

-باشه پس من میام... چیزی نیاز نداری از بیرون براخونت بگیرم...

اهل تعارف نبود برای همین بی رودربایسی گفت...

-چرا یکم هله هوله بگیر بیار... شامم نداریم بگیر حساب میکنم باهات...

اینبار دیگه الین خندید...

-ایرانی پرو...

خودشم خندید...

-زودبیا منتظرم...

بی خدافظی قطع کرد...

الین دختر خوبی بود... شاید میتونست بگه تو همه سالهای زندگیش راحتی که با این دختر داشت و با هیچ کدوم از دوستاش نداشت... شاید یکی از دلایلم این بود که الین توی اوج تنهاییش شد تنها رفیقش و بقیه وقتی بودن که درو ورش پر بودو این بودنا به چشم نمی اومد...

تو یکسال گذشته شاید آروم ترین و در عین حال سخت ترین دوره زندگیشو توی این کشوره غریبه که هیچ وقت هیچ شناخت درستی ازش نداشت و گذرونده بودو اینو مدیون ایده های مزخرف نیلا بود...

از همه گذشتش توی سی و چند ساله گذشتش تنها کسی که باهاش در ارتباط بود همون دختری بود که یه زمانی ازش فرار میکرد...

نیلا غیر قابل تحمل ترین موجود زندگیش بود ولی خب دور از انصاف بود اگه اعتراف نمیکرد آرامش الانشم مدیون همون آدمه...

نیلا ثابت کرده بود بر خلاف خو و خصلتای بچه گانش گاهی میتونست عین آدم بزرگا نصیحتش کنه... راهنماییش کنه... همدم بشه... همراه بشه...

الینم یکی عین نیلا... دوزن توی زندگی امیر شده بودن پر رنگ ترین آدمای زندگیش...

وقتی میخواست برای همیشه قید همه آدما رو بزنه و بره به یه جای دور که هیچ وقت نگاش به نگاه آشنایی تلاقی نکنه... حرف شوخی نیلا رو جدی گرفت و مسکورو انتخاب کرد...

همون موقع که با فروش شرکت کوچیکش فقط پونصد ششصد میلیون شد کل سرماییش و میخواست از صفر شروع کنه... اون موقعم نیلا به دادش رسید...

دوست پسرش فردریک که پسر یکی از بزرگ ترین کارخونه دارای تولید دارو تو آلمان بود تونست براش یه کارتو نمایندگیشون تو مسکو بگیره و امیرو از هیچی و پوچی نجات بده...

هرچند نیلا بعد فردریک نزدیک ده تا بی اف دیگه پیدا کرد ولی به رسم ایرانی بودنش و مرام و معرفت رابطشو هرچند کم ولی دوستانه با فردریک حفظ کرد...

حالا بعد گذشت یک سال معاون یه شرکت دارویی بود که تو یکی از خیابونای آروم مسکو تو یه آپارتمان پنجاه متری یه زندگی آروم داشت...

به دور از حاشیه... دور از گذشته... گذشته ای که توی یک سال گذشته از وقتی توی فرودگاه شرمیتوو از هواپیما پیاده شد حتی یکبارم نداشت توی ذهنش جلون بده...

سرسختانه جنگید برای فراموشی... شاید فراموش نشد ولی اونقدر سرش و گرم کرد تا یادش بره سرک کشیدن تو گذشته ای که ازش کنده بود...

ازشون کنده بودو غرق شده بود تو بیخبری و به این باور رسیده بود که شاید بیخبری بهتر از هر خبریه...

صدای زنگ در آپارتماناش باعث شد نگاش بچرخه رو ساعت دیواری...

تازه ساعت شیش و نیم عصر بود...

بلند شدو رفت سمت در... با باز شدن در چشماشم تا آخرین حد ممکن باز شد...

الین با لبخند بزرگ و دماغی سرخ و گونه ای گل انداخته در حالیکه سر انگشتاش از شدت سرما سرخ شده بودن درست روبه روش ایستاده بود...

ده دیقم از مکالمشون نمیگذشت...

-تو...

الین پرید وسط حرفش...

-بیرون خیلی سرده... برو کنار تا پیام تو یخ کردم...

کیسه خریدشو بالا گرفت...

-هله هوله های آخر هفته رم خریدم... میزاری پیام تو؟!

تنشو کنار کشیدو الین پا گذاشت تو خونه... رفت سمت آشپز خونه... کیسه های خریدو گذاشت روی کابینت...

-هرچی به دستم رسیدو خریدم دیگه نمیدونستم چی دوست داری...

اوه داشتی برای خودت نوشیدنی ایرانی درست میکردی؟...

مشغول دم کردم چایی شد... تو این مدت خوب یاد گرفته بود چایی درست کنه واین تاثیر همنشین ایرانی داشتن بود...

-خواستم شامم بگیرم ولی فکر کردم بهتره خودمون درست کنیم...امشب یه غذای روسی شیک برات درست میکنم تا ببینی غذاهای ما بهتره یا قورمی سبزی شما ..
امیر به تلفظ عجیب غریب قرمه سبزیش خندید...

همت این دختر برای یاد گرفتن فارسی ستودنی ولی ناامید کننده بود...
خندید و تکیه داد به اپن آشپز خونه...

-نزدیک خونه بودی؟... ده دیقم نمیشه که تلفن و قطع کردیم...

ریز خندید...

-اهوم داشتم قدم میزدم... منتظر بودم تو بیای خونه تا پیام...

چشماش گرد شد...

-از کی تاحالا داری قدم میزنی که اینطوری سرخ و سفید شدی؟

شالگردنشو از دور گردنش باز کردو همراه کلاش پرت کرد روی اپن... زیپ کاپشن خاکی رنگشو کشید پایینو درش آورد...

-نمیدونم شاید یک ساعت... شایدم بیشتر...

کاپشنشو داد دست امیر و رفت سمت چای ساز...

امیر شال و کلاهشو برداشت و برد تا آویزونشون کنه و اوور کت پرت شده رو کاناپه خودشم برداشت...

الین دوتا چایی ریخت... یکی تو لیوان کوچیک و یکیم تو یه لیوان سرامیکی بزرگ به سلیقه خودش...

امیر روی کاناپه نشست و الین لیوان چایی رو گذاشت جلوش... خودش روی کاناپه روبه روش نشست و پاهاشو توی شکمش جمع کرد...

نگاه امیر خیره موند روش... بلیز بافتی که آستیناش تا نزدیکی انگشتاش کشیده شده بود و یقش کل گردنشو پوشونده بود...

موهای طلایی رنگش آزادانه روی شونه هاش ریخته بودو نگاه چشمای سبز آبی این دختر خیره به بخارای چایی بود...

توی این مدت اونقدر شناخته بودتش که بدونه حال خوبی نداره... هیچوقت توی زندگی شخصی هم دیگه دخالت نکرده بودن و این شاید یکی دیگه از رازهای دوام این دوستی بود...

تنها چیزی که از الین میدونست این بود که پدرش یه سیاستمدار کله گنده روسیه که سالها توی ارتش روسیه جزو بلند پایه ها بوده...اینکه هیچ خواهر و برادری نداره و دیگه کات... زندگی خانوادگیش برای امیر تو همین دو اطلاعات خلاصه شده بود و زندگی خصوصیش تا جایی که به خط قرمزش نرسه برای امیر روشن بود...

یه نفس قهوه سردشو بالا کشید و نگاهش و زوم کرد روش... اونقدر خیره نگاهش کرد تا نگاه الینم بالا اومد و دوخته شد تو جفت چشماش...

-چی شده...

بوی لبخند مصنوعیش امیرو یاد عروسکای بی مزه وارداتی چینی مینداخت که بوی مزخرفی میدادن جنس خرابشو به رخ میکشید جلوه داشت ولی جنسش ناب نبود... اصل نبود... تقلبی بود... قاچاق بود...

-چیزی نیست... من خوبم...

چشماشو ریز کرد... الین شاکی بود از این نگاه همیشه سنگین پسر ابرونی جلوش...

-خوب بودنتم عین لبخندات الکیه دیگه آره؟...

اینبار الین خیره نگاش کرد .. نگاهش غم داشت... برق چشماش چشمو میزد...

-امروز دیدمشون...

اخمای امیر رفت توی هم... نمیفهمید حرف الین و ربط بده به کدوم آدم مشترک تو زندگیشون...

-کی و؟!

نگاش و چرخوند توی فنجون و انگار غرق شد لابه لای خاطره هاش...

سیزده سال پیش مایک و دیدم... یازده سال ازم بزرگتر بود... اولش یه حس پوچ بود... یه خلاء تو وجودم که با نبودن بابا به وجود اومده بودو با اومدن مایک پر شد...

همیشه برخلاف بقیه دخترای دروبرم جای خالی یه مرد و تو زندگیم حس میکردم... اونقدر درگیرش شدم که حس دخترانم شد یه درگیری عاطفی نسبت به مردی که یازده سال ازش بزرگتر بود...

میدونست عاشقش شدم... من اون موقع فقط یه دختر هفده ساله بودم که تواوج احساساتم دلبسته مردی شده بودم که اشتباهی بود ولی تو اون برهه از زندگیم فکر میکردم درستترین انتخابمه...

باهم وارد رابطه جدی شدیم... من دوست دخترش بودم...

سرشو بالا آورد و با عجز زل زد توی چشمای امیر...

-میفهمی امیر من دوست دخترش بودم... یه دختر احمق که هرچی بیشتر پیش میرفت دوز حماقتشم بالا تر میرفت...

عاشقم بود... (پوز خد تلخی زد) حداقل خوب تظاهر میکرد که عاشقمه...

رابطمون و کشوندم به تخت خواب... من فقط یه دختر بچه احساسی بودم... میفهمی چی میگم...

امیر فقط خیره نگاهش میکرد و منتظر بود بشنوه ادامه حرفایی و که اولین بارش بود داشت میشنید از زبون این دخترروسی...

-من... من اون موقع فکر میکرد دارم درست ترین کارو انجام میدم... من عاشقش بودم... میگفت عاشق منه... م...من..

پلکاشو سفت رو هم فشار داد... انگار میخواست جلوی هجوم خاطرات و بگیره...

تولد هجده سالگیم بود... نامزدیمونو جلوی دوستان و خانوادم مطرح کردیم... پدر مثله همیشه نبود و برای مادرم میدونستم مهم نیست.. شاید فکر میکرد مایکم جزو همون فعل و انفعالات دوره بلوغ و نوجوانیمه که با بالا پایین شدن هورمونای جنسیم وابستش شدم و چند وقت که بگذره کم کم حال و هواش از سرم میپره...

برخوردش خوب بود.. یعنی مایک عالی بود.. یه مرد پخته و متشخص از یه خانواده درست و حسابی... جوون و خوشتیپ و ثروتمند... همه پتانسیل های لازم و برای اینکه یه دختر و شیفته خودش کنه رو داشت...

مادرم شیفتش شد...

پوزخندش عمیق تر شد درست مثله اخمای امیر...

سه ماه بعد نامزدیمون وقتی داشتم از تعطیلات عید از تور اروپا برگشتم... مستقیم رفتم خونه مایک... میخواستم سوپرایز شه...

صداش ضعیف تر شد

-خواستم سوپرایزش کنم و سوپرایز شدم... در آپارتمانش نشستم تا بیادچقدر اون ثانیه هایی که لحظه شماری میکردم برای دیدنش و رفع دلتنگی یک ماهم عذاب آور بود خدا خدا میکردم سریع تر بیاد و وقتی اومد آرزو میکردم کاش هیچوقت نمی اومد...
اومد ولی تنها نبود... نمیخواستم باور کنم زنی که توی ماشینش بودو دست توی دست هم وارد آپارتمانش شدن میشناسم...

نمیخواستم باور کنم دوساعت بعدش وقتی من هنوز گیج سر جام بودم و دست توی دست هم اومدن بیرون بازم اون زن و میشناختم... اون لبخندارو میشناختم... تعقیبشون کردم... همه سقف آرزو هام وقتی آوار شد روی سرم که موقع رسیدن اونطور عاشقانه تو بغل عشق من جلولون میدادو همو میبوسیدن..
رابطه من و مایک همونجا تموم شد و من با بیفکری بچگانم و فاش کردن رابطشون پیش پدر رابطه پدرو مادر مم تموم کردم...

همه چی برای ما تموم شد ولی تازه برای اونا انگار شروع شده بود...

دیگه ندیدمشون فقط شنیدم باهم ازدواج کردن و از مسکو رفتن .. گذشت تا الان...
امروز... امروز صبح دیدمشون...

داشتم از خیابون رد میشدم... سرعت ماشینشون بالا بود... بوق زد... چرخیدم... نگاه هر سه تامون افتاد بهم...

هه جالبه... خیلی جالبه...

امیر خودشو کشید جلو...

-میخوای بحث و عوض کنیم... راجبش حرف نزیم... هوم؟...

الین فقط نگاش کرد...

خندید ..

—میدونی حوصله شنیدن ماجرای عشقی و ندارم... یعنی مدتهاس که اعتقادی به عشق ندارم...
آدما یه عادت... عادت هایی که خودمونو عادت میدیم به دوست داشتنشون...

میدونی الین ما ایرانیا یه ضربالمثل داریم میگه ترک عادت موجب مرضه... من مخالف این
حرفم گاهی مریضی خودش میشه یه درمان... عین آلزایمر... بد بودنشو بده ها ولی برای بعضی
آدما آلزایمر یعنی یه خون ریزی خاطرات تو مغزت... تموم میکنه... تموم میشه...
بلند شد...

—پاشو... پاشو ترجیح میدم جای گوش کردن به قصه مزخرف عاشقانه تو ترتیب شامونو بدم...
الین شاکی و با حرص نگاهش کرد...
—امیر داشتم درو دل میکردم برات...
راه افتاد سمت اشپز خونه...

—متاسفم خوشگله... من گوش مفت ندارم قرضش بدم به تو... بهتره یکی دیگه رو برای دردو
دل پیدا کنی... حالام پاشو بیا...
—امیر... واقعا بی احساسی...

خندیدو دیگه توجهی به حرص خوردنای الین نکرد... شاید بهترین تسکین برای الین همین بی
توجهی میتونست باشه...

نمیخواست بشینه براش قصه لیلی مجنون سرهم کنه... از شکستای عشقی و آدماش باید
گذشت درست مثله طرف مقابلت که از ساده گذشت...

سخت هست ولی پوروسه زندگی کلا برای تحمل سختیاس...

اصلا انگار آدما به دنیا میان تا سختیا رو تحمل کنن... خوشیای زندگی فقط زنگ تفریحیه برای
شروع تایم بعد سختیا...

سعی کرد بزنه به رگ بیخیالی تا الینم بیخیال کنه از به یاد آوردن دیدن دوباره دونفری که
هر شب و روز آرزوی ندیدنشونو داشت...

امیر خوب میدونست بحث سر ندیدن اون دو نفر نیست... حرف سر دیدن اون دو نفر کنار همه...

کش نداد بحث و تا حواسش نره پی خاطرات ممنوعه...

نگاش خیره رو الینی بود که اولین بار حرف از نگفته هاش زده بود...

زنی در آستانه سی سالگی که قبل بیست سالگی روحش مرده و بعدش فقط زندگی کرده...
زندگی با یه جسم سرحال و روح مرده

لب تاپشو برداشت و گذاشت روی شکمش..

بد نبود قبل از خواب یبار ایمیلشو چک بکنه... ایمیل کاریشو باز کرد... جز دوسه تا پیام

چیز خاصی نداشت... میخواست بنده که یه ان به سرش زد که ایمیل شخصیشم چک بکنه... یه ماهی میشد که چک نکرده بودش...

باز کردنش همانا وسیل پیام هایی که ردیف شدن پشت سر هم همانا...

پوفی کردو همشونو از نظر گذروند... اکثرا پیامای تبلیغاتی بودن... همشونو علامت زد



که پاک کنه... لحظه آخر قبل زدم دیلیت یه آدم دیدن اسم شکوفه دستشو روی اینتر قفل کرد...

نامطمئن از چیزی که دیده یبار دیگه اسم فرستنده رو خوند...

حس عجیب دلشوره تو دلش بلوایی به پا کرد... ایمیل و باز کرد... یعد این همه مدت بیخبری مطمئنن پیام دادن شکوفه بهش فقط برای یه چاق سلامتی ساده نبوده ...

نگاش روی حرف به حرف پیامش میرخید و هر لحظه دست و پاش شل تر میشد...

ایمیلی که خبر مرگ آقا بزرگ و تو اوج بیخبری بهش رسونده بود...

تاریخش و نگاه کرد درست ماله هفته پیش بود...

ناباورانه خبره مونده به صفحه و تک تک سالهای زندگیش که کنار پدر بزرگش گذرونده بود از جلوی چشمش رد شدن...

باورش نمیکرد... نمیتونست منکر بغضی بشه که راه گلوشو بسته بود...

همه سالهای زندگیش پررنگ تر از پدری که بود ولی تو عین بودن هیچ وقت نبود... پدر
بزرگی براش پدری کرد که حتی خبر مرگشم دیر فهمید...

دستاش لمس شده بودن انگار...

فقط نگاه سرگردونش میچرخید روی کلمات و حتی قدرت تجزیه و تحلیلش نداشت... شکوفه
گفته بود بیاد... کجا باید میومد... سرخاک کی باید میمکید... اصلا چطوری باید میومد... وقتی
تصمیم به شکستن پلای پشت سرش هیچوقت فکر امروز و نمیکرد...

هیچوقت فکر نمیکرد شاید روزی چیزی به اسم سرنوشت مجبورشکنه دوباره روبه رو بشه با
آدمایی که فرار کرده بود از روبه روشن باهاشون...

نه میتونست فکر برگشت بکنه نه میتونست وجدانشو برای آخرین بار ندیدن مردی که پدری
کرده بود براش آروم کنه...

چشماشو بست تا شاید آروم شه ذهنش ولی هجوم افکارضد و نقیض داغونترش کردتا اینکه
آرومترش کنه...

لب تاپ و بست و کنار گذاشت....

مردد بود بین تصمیمات لحظه به لحظه

ای که هجوم میآورد توی سرشو و به

لحظه نکشیده پر میکشید و جاشو به یه

فکرو یه خیال جدید میداد...

امیر مدتها پیش تصمیمشو گرفته بود...

الان تو جایی ایستاده بود که کار از فکر به درست و غلط بودن تصمیمش گذشتع بودو الان
فقط عواقب اون تصمیم بود که داشت زندگیشو تگون میداد....

کلافه دستی مابین انبوه موهایش کشید و بلند شد...

راه افتاد سمت آشپزخونه... گلوش خشک شده بودو سبک گلوش به زور بالا پایین میشد...

در یخچال و باز کردو بطری آب و برداشت...

داشت آتیش می‌گرفت و آتیش درونشو با قلپ قلپ آب یخ خاموش کرد...

-امیییر... واقعا آدم کثیفی هستی...

نگاه بی روحش چرخید روی الین... الین از دیدن چشمایی که سرگردونی توش بیداد میکرد
اخماشو کشید توهم...

-امیر حالت خوبه؟...

بطری و گذاشت روی میز غذا خوری و بی اینکه در یخچال و بنده با بیحالی نشست روی
صندلی...

الین از دیدن حال و احوال امیر یه آن ترسید... شبیه آدمای شکه فقط خیره مونده بود به نقطه
ای نا معلوم روی میز و پرت از دنیای اطرافش...

پا تند کرد و رفت تو آشپزخونه... در یخچال و بست و صندلی کنار امیرو بیرون کشید...

دستشو گذاشت روی شونه امیر...

-هی پسر تو چت شده؟...

بی جوابی تنها جوابی بود ک نصیبت شد... با نگرانی نگاشو مابین تک تک اعضای صورتش
چرخوند...

-امیر داری منو میترسونی

گوشاشو تیز کرد تا صدای زمزمه وار امیرو بشنوه... اصوات نامفهوم فارسی که از زبون امیر در میومد براش غیر قابل درک بود...

حال بد امیر داشت کلافش میکرد...

موهای بلندشو زد پشت گوشش و تکونی به بازوی امیر داد...

-پسر تو یهو چت شد...امیر با توام...

سر امیر چرخیدو نگاه خیسش گره خورد تو نگاه حیرون الین...

-من چیکار کنم؟

الین نگاه پر سوالشو مابین چشماش چرخوند...

-چی شده امیر؟...چی یهو بی بهمت ریخت آخه؟ بیا راجبش صحبت کنیم...

کلافه دستشو برد لابه لای موهاشو کشیدشون... انگار که میخواست از جا بکندشون...

الین با استیصال دستشو گرفت و از موهایش جدا کرد...

-داری دیوونم میکنی... حرف میزنی یا نه؟

با صدایی خفه نالید...

-پدر... پدر بزرگم مرده...

دست الین روی بازوش خشک شد... حس کرد امیر باید وابستگی عاطفی زیادی به پدر بزرگش داشته باشه که اینجوری بهم ریخته...

با تاسف سری تگون داد...

-من واقعا متاسفم... نمیدونم چی باید بگم...

تکیه شو داد به صندلی

-هیچی... چیزی برای گفتن نیست...

-خب... خب من هیچ وقت در جریان زندگی خصوصیت نبودم... فک نمیکردم همچین وابستگی عاطفی به خانوادت داشته باشی... هیچ وقت راجبشون صحبتی نکردی...

چشماشو رو هم گذاشت و فکر کرد چی گذشتشو...روابطشو خط خطی کرده که باعث شده هیچ وقت حرفی ازشونو به میون نکشه...

گیج بود بین رفتن و موندن... بین خواستن و نخواستن...

آدم وابسته ای بود... وابسته تر از اونیکه با همه مقاومتاش بازم دلش نیومده بود عکسای نهال و نیهادو پاک کنه...

اونقدر که هنوزم گاه گذاری دلش هوای روزای خوبشونو میکرد و به خودش که میومد میدید باید فاکتور بگیره خودشو از این روزای خوب...

-امیر...

باصدای زمزمه وار الین به خودش اومد... نگاشو چرخوند سمتش...

-میخواهی راجبش حرف بزنی؟

-نمیدونم... هیچی نمیدونم

-بیا حرف بزنی... بهم بگو...حرف زدن آدم و خالی میکنه... البته به شرطی که یه شنوای خوب داشته باشی نه یه شنونده مزخرف تودوق زن مثله تو...

میون حال بدش خنده ی بی رمقی کرد...

-کینه ای نباش دختر...

الین مشتی به بازوش زدو لب برچید...

-کینه ای نیستم ولی کارتو یادم نمیره مطمئن باش یه روز تلافیشو سرت در میارم حالا ببین کی گفتم...

بی حرف فقط لباش کش اومدن... این دختر مرحم خوبی بود برا دردای عمیقش...

خوب بلد بود پرت کنه حواسشو ولی مابین همه حواس پرتیا بازم امیری بود که هواسش پی همه چیز است...

دم عمیقی کشید و سفره دلشو باز کرد برا همسفرگی الین باهاش و از سیرتا پیاز و تعریف کرد براش...

برخلاف اون الین شنونده خوبی بود... بی توجه به عقربه هایی که پیش میرفت با صبوری تمام شده بود سنگ صبور پسری که خیلی چیزا راجبش میدونست و در واقعیت هیچی نمیدونست...

تو دلش تاسف میخورد برای مثلث عشقی که از این سرش تا اون سرش ختم میشد به شکست...

رابطه ی برادری یه طرف... رابطه ی دلت و خواستش یه طرف...

صندلیشو عقب کشید و بلند شد رفت سمت قهوه جوش... پشتش به امیر بود... موهاشو زد پشت گوشش...

-الان تصمیمت چیه؟... میخوای بری؟

-نمیدونم واقعا گیجم هیچی نمیدونم

-برو

سرشو آورد بالا و با بهت نگاش کرد...

چی؟

الین چرخید طرفش... با جدیت نگاش کرد...

-آخرین فرصته... آدما همیشه اشتباهات

بزرگی مرتکب میشن... ولی بزرگتر از اشتباهاتشون اینکه بقیه زندگیشونو به

پای اون یه اشتباه بدن بره...

آخرین فرصته امیر... نیازی نیست حتما بری دیدن برادرت یا با همسرش روبه رو بشی... برای

آروم کردن وجدانت برو... برای ادای دینی که حس میکنی گردننه برو...

گذشته خوب یا بد گذشته... نمیتونی عوض کنی...

به حرف دلت گوش کن... میدونم خیلی دوست داری بری پس برو...

اصلا روبه رو شو باهاشون بازم چیزی تغییر نمیکنه... شکافی که تو مابین خودتو اونا ایجاد کردی و حتی زمانم نمیتونه ترمیم کنه پس نترس... باهاشون روبه رو بشی هم چیزی تغییر نمیکنه...

برادرت تا آخر عمرش ازت دل چرکین میمونه... پس به خاطر وجدان خودت برو جلو... من... من هیچ وقت جای تو نبودم پس حق ندارم قضاوت کنم ولی میدونی اشتباه از خودته... دیر جنبیدی و گرنه شاید این قصه جور دیگه ای رقم میخورد... از خودتو حسست گذشتی... یبار به خودت احترام بزار...

همه اون سالها شاید حسست یه اشتباه بود ولی عملت نه... لااقل میتونه از این جنبه به موضوع نگاه کنی که مدیون برادرت نشدی... توی دلت شاید خیانت کردی ولی در عمل پای برادرت و برادرانه هاتون موندی...

پس دستت خالی خالیم نیست... از برگشتن نترس...

برو و با واقعیت روبه رو شو... بالاخره یه روزی یه جایی مجبوری برگردی... تاکی قراره فرار کنی؟...

قهوه رو ریخت و یکیشو گذاشت جلوی خودش و یکیشو گذاشت جلوی امیر...

امیر کلافه لیوان و پیش کشید...

الین خندید...

-میبینی امیر حماقت آدما تو روزمره هاشونم پیداس... درست کردن قهوه این وقت شب یه اشتباه و خوردنش یه حماقت...

ولی خب انسانیم دیگه همیشه جلوی خواسته هامون مقاومت کنیم...

کلافه دستی به پشت گردنش کشید و چشمای خستشو بست

-فلسفه نیاف الین...

-باشه... قهوتو بخور آروم میشی...

امیر بی درنگ لیوان و برداشت و سر کشید... داغی قهوه گلوشو به آتیش کشوند...
بلافاصله بطری آب و برداشت و سر کشید تا سوزششو کمتر کنه... الین خندید و لیوان خودشم
گذاشت جلوی امیر...

-شب بخیر...

با گیجی نگاش کرد...

-پس قهوت چی؟...

راه افتاد که از آشپزخانه بره بیرون... همونطوری که پشتش به امیر بود دستی توی هوا تگون
داد...

-فک کنم تو بیشتر بهش احتیاج پیدا کنی... تا صبح خیلی مونده... امشب شب طولانی میشه
برات...

پیش بینی الین درست بود...

صبح شدو امیر نخوابید ..

بیدار موند و خودشو غرق کرد توی افکار درهمش...

گذر زمان براش بی معنی بود همونقدر که کل سی و چندسال گذشته رو با تک تک اتفاقاتش
از نظر گذروند...

با صبح بخیر الین به خودش اومد...

نگاش مابین موهای آشفته دختر روبه روش و چشمای پف کردش چرخید...

-حدس میزدم شب گذشته رو نخوابیده باشی...

نگاهی به ساعت کرد... شیش صبح بود...

آفتاب بیرون زده بود کامل...

-خوابم نبرد... ذهنم درگیر بود

الین دستی توی موهای کشید و صافشون کرد...

-طبیعی بود... خب درگیری ذهنت به جاییم رسید؟...

از جاش بلند شد ..

-آره به اینکه الان به یه دوش آب گرم نیاز دارم...

الین خندید و سری تکون داد...

-هوم فکر بکریه... کل دیشب و فکر کردی و به این نتیجه رسیدی؟...

امیر لبخند خسته ای زد و در حالیکه داشت از کنارش رد میشد تنه ای بهش زد و موهای

پیشونشو از پشت کشید که جیغ الین در اومد...

-دیوانه زنجیری چته... بی خوابی زده به سرت ها...

-تا یه دوش میگیرم صبحونه مو آماده کن حرف زن...

-مگه من خدمتکارتم؟

چرخید طرفش...

-معلومه که نه... ولی شب گذشته رو تو خونم پلاس بودی... فک کن جای اجارس...

اینوگفت و بلند خندید... الین حرصی نگاهش کرد...

-واقعا آدم بی نزاکتی هستی... من مهمونتم...

از توی اتاق داد زد...

-یادم نمیاد دعوت کرده باشم...

در حمومو بست و صدای الین و دیگه نشنید...

وان بد جووری بهش چشمک میزد... قید یه دوش سرپایی رو زد وان و پر کرد...

خستگی شب گذشته رو شاید میشد اینجوری به در کرد...

دراز کشید توی وان و چشماشو بست...

حس رخوت و آسودگی تو تنش پیچید...

میخواست برای چند دقیقه هم که شده سرشو از هرفکری خالی کنه...

نفس عمیقی کشید و نفهمید کی تو عالم بی خبری غرق شد...

دو سه روزی طول کشید تا همه کارهایش و سر و سامون بده و آماده رفتن به شود حتی ماموریتی که مجبور بود توی این هفته بره هم با عجله توی همین دو سه روزه کارهایش انجام داده بود و بدون اینکه به کسی خبر بدهد میخواست که توی اولین فرصت خودش رو به ایران می رساند

زمان سریع تر از اونیه که فکرشو میکرد می گذشت طوری که خودش رو الان توی فرودگاه مقابله الین میدید که بلیط رفتن به ایران دستش بود

چرخید سمت الین و کلیدو گرفت سمتش... الین دستشو آورد بالا و کلیدو توی مشتش گرفت...

-مطمئنی از تصمیمی که گرفتی؟

امیر خندید...

-هی چته...مگه خودت به رفتن تشویقم نکردی...استرس تو از من بیشتره ها

الین موهاشو زد پشت گوشش...

-نگرانم... میترسم اتفاق بدی بی افته...

چشمک شیطونی زد...

-مطمئن باش هیچی برای من بدتر از این نیست که پیام و ببینم خونمو به گند کشیدی...

الین مشتی به بازوش زد...

-گمشو... پیشنهاد خودت بود...

-بله ولی فقط تعارف کنم...

-تعارف ماله شما ایرانیا... ما اصلا معنیشم نمیدونیم...

-معنی خجالت و که میدونید...

-امیرررر

بلند خندید

-مواظب خونم باش...

الین چپ چپ نگاهش کرد

-اوکی... توهم مواظب خودت باش... منو بیخبر نزار...

شماره پرواز امیر خونده شد...

چشمکی برای الین زد...

-زود برمیگردم... خدافظ...

سریع چمدونشو برداشت و ازش دور شد... الین دستشو به معنی خدافظی تکون داد...

صداشو برد بالا...

-امیر....

امیر سرشو چرخوند عقب...

بی ملاحظه به آدمای دروبرش باهمون تن صدای نسبتا بالا گفت

-برات آرزوی موفقیت میکنم...

لبخند تشکر آمیز امیر روی صورتش پخش شد و سری براش تکون داد و رفت...

دستش روی دسته چمدون سفت شد درست مثله قدماش...

داشت برمیگشت کنار آدمایی که ازشون فرار میکرد...

یبار برای همیشه باید روبه رو میشد...

هدفش دیدن آریا و خانوادش نبود ولی خودشو برای دیدن احتمالش آماده کرده بود... رفت سمت ایستگاه تاکسیرانی فرودگاه...

مسئول تاکسیرانی لبخندی محترمانه تحویلش داد...

-سلام خیلی خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

-یه ماشین میخوام برای بهشت زهرا...

لبخندی که دوباره تکرار شدو قبضی که تحویلش داده شد...

دسته چمدونوتو دنبال خودش کشید و راه افتاد سمت تاکسی های ردیفی که جلوی خروجی بودن...

سر ظهر بودو آفتاب حسابی داشت چشماشو اذیت میکرد... عینک آفتابیشو برداشت و زد به چشماش... تاکسی جلوش نگه داشت و سوار شد...

راننده چمدونش رو گذاشت صندوق عقب و سوارشد...

-برین بهشت زهرا...

راننده چشمی گفت و حرکت کرد... مدتی از مسیر گذشته بود که رو کرد سمت راننده...

-معذرت میخوام... میتونم یه تماس باگوشیتون بگیرم...من هنوز سیم کارت نگرفتم...

راننده گوشیشو گرفت سمتش...

-بله آقا این چه حرفیه بفرما..

اول شماره 118وگرفت تا شماره شکوفه رو پیدا کنه....

شماره دفترشو گرفت...

صدای ظریف منشی توی گوشی پیچید...

-دفتروکالت دکتر شکوفه بفرمایید...

یه تای ابروش رفت بالا .. دکتر...

پوزخند زدو صداشو صاف کرد...

-روز بخیر با دکتر شکوفه کار داشتم...

-از موکلینشون هستید؟

دودل موند چی بگه...

-بله...

-اسم شریفتون...

- نواب...

-اجناب نواب شماین شرمنده نشناختتون...صداتون یکم نا واضح میومد...چند لحظه صبر کنید الان وصل میکنم ..

سخت نبود حدس اینکه با آریا اشتباه گرفتتش...توی دلش به خنگی منشی خندید ...

-الو...

صدای شکوفه اونو به خودش آورد .. نفس عمیقی کشیدو با تردید گفت...

-سلام..

چندلحظه سکوت شد وشکوفه با تردید گفت....

-آریا؟

چشماشو بست وسی کردخونسرد باشه...

-امیرم

-ام...امیر؟! پسر معلومه تو کجایی...

-ایرانم... دارم میرم سر خاک آقا بزرگ... کجا دفن شده؟..

-تو ایرانی؟... الان شیرازی؟... چه بیخبر اومدی فکر کردم ایملمونددی...

-حالا که دیدم... میگی کجاس یانه؟...

-آریا گفته یه مفره جدا براش بسازن... نمیتونی پیداش کنی... میام دنبالت که باهم بریم...

کلافه گفت...

-بده آدرسشو پیدا میکنم...

-لج نکن... پیدام کنی فایده ای نداره... درش قفله کلید داره...

پوزخندی زد...

-کلیدشم لابد دست آریاس فقط...

-نه یه کلیدشم دست نگهبان اونجاس منتها نمیشناستت بهت نمیده... الان کجایی بیام دنبالت
باهم بریم ..

-من الان دارم میرم سمت بهشت زهرا... بیا اونجا

-باشه... باشه خودمو می‌رسونم تا نیم ساعت دیگه...

گوشی و قطع کردو با تشکری زیر لب برش گردوند به راننده...

هوای شیراز انگار زیادی براش سنگین شده بود...

سخت نفس میکشید...

چیزیکه نمیدونست چیه راه گلوشو بسته بود...

رسید بهشت زهرا... و پیاده شد

-آقا ما بریم ؟

سرشو خم کرد و رو به راننده گفت...

-همین درو ورا باشید برمیگردم...

-آقا کرایه ساعتی میگیریم ما این ایستادنا حساب میشه...

ایستادو کتشو صاف کرد...

-مشکلی نیست...

راه افتاد سمت ورودی...

با دیدن اتاقک مخصوص نگهبانی قدماشو تند کرد...

-آقا...

نگهبان چرخید سمتش...

-بفرمایید...

-دنبال یه مقبرم...

-خب برو پیداش کن...

اخماش رفت توهم...

-مقبره فرخ نواب... کجاس؟

نگهبان با بد خلقی گفت

-اه میخواستی اول بپرسی قبرش کجاس

بعد میومدی دیگه

-امیر

چرخید سمت صدا و چشمش خورد به شکوفه...

همون آدم بود بدون حتی یک اپسیلون تغییرات محسوس...

سعی کرد لبخند بزنه

-سلام

شکوفه اومد جلو...

-وای پسر باورم نمیشه خودت باشی... خیلی خوش اومدی ..

دستشو توی دست شکوفه گذاشت و فشارش داد...

-فک کردم نخوندی ایملمو

-دیر متوجه شدم ..

نتونستم خودمو برای خاکسپاری برسونم...

نگاه شکوفه رنگ تاسف گرفت...

-فرخ خان تا آخرین لحظه منتظرت بودن.... خدا رحمتشون کنه...

حرفی نزدو سرشو انداخت پایین...

خودشم دوست داشت آخرین لحظات و کنار عزیز ترین کسش بگذرونه...

-بهتره بریم... دیگه برای تاسف خوردن دیره...بازم بهت تسلیت میگم...

هردوره افتادن...امیرو رو کرد سمت شکوفه...

-مگه نمیخوای کلیدو بگیری

-نه آریا گفت خودش داره میاد...

با شنیدن این حرف یه آن پاهاش از حرکت ایستاد...

به اون چیزی که شنیده بود اطمینان نداشت...

-آ...آریا!!

-سلام...

هر دو چرخیدن سمت صدا...

زود بود برای این شوک... خیلی زود... نگاه خیره آریا سنگین تر از چیزی بود شونه هاش توان تحملشو داشته باشن

به زور لبای خشک شدشو از هم باز کرد

-سل...سلا

دستای آریا دور شونش حلقه شدو حرف تو دهنش ماسید

-چطوری داداش کوچیکه... بی معرفتارو شنیدم میگیرن انگار اونم این مو نفهمیدن اومدی ایران

انگار حرف زدن یادش رفته بود... نمیتونست کلمات و کنار هم ردیف کنه و یه جمله بسازه...

عین چوب خشک فقط ایستاده بود

آریا عقب کشید نگاه هر دو روی هیکل دیگری میچرخید...



تغیراتشون اونقدری محسوس نبود که بشه دید ولی تارموهای سفید تک و توک کم ولی معلوم
لابه لای موهای آریا نشون میداد همچینم بهش راحت نگذشته این روزای گذشته

نگاه آریا سردو یخ خیره بود به برادر کوچیکش

امیر سرمای این نگاه و خوب میفهمید و شکوفه چقد احمقانه نگاه خیره هردورو میذاشت پای
دلتنگی...

-خب خب دوتا داداش وقت براینکه سیر بشینین همو نگا کنین زیاده بیاین بریم یه فاتحه ای
برا فرخ خان بفرستیم بریم امیر حتما خستس

آریا لبخندی تصنعی زد...

-آره بهتره بریم...

با دست آروم زد رو شونه امیرو از کنارشون رد شدو جلوتر راه افتاد...

-بیا دیگه پسر... کجا خشکت زده...

با حرف شکوفه نگاشو از جای خالی آریا کند...

نفس عمیقی کشید...

باید خودشو جمع و جور میکرد...

انتظار بدتر از این هارو داشت...خودشو برای هرچیزی حتی خوردن یه فصل کتک مفصلم آماده کرده بود ولی واقعیت این بود با همین نگاه سرد که هیچ شباهتی به نگاه برادرانه آریای سالهای دور نداشت خودشو باخته بود

قدماشو روی زمین میکشید و نگاش خیره قدمهای محکم آریا بود...

شاید یکی از فرقاش با آریا همین بود.... آریا همیشه محکم بود...

حتی وقتی میباخت جوری بازی میکرد انگار برنده بی قیدو شرط این بازیه ولی امیر بلد نبود....

بلد نبود و همین بلد نبودن اونو امیر کرده بودو اون یکی و آریا...

هردو از یه پدر...از یه مادر... تو یه روز... از یه تخم وترکه... ولی اون شده بود آریا و این شده بود امیر.....

آب دهنشو قورت داد ولی گلویش خشک شده بود...

دهن باز کرد حرف بزنه بلکه کمی به خودش مسلط بشه...

-چرا مقبره جدا ساختین؟

صدای محکم آریا جای شکوفه جوابشو داد...

-خودش میخواست

انگار که دیگه جای حرفی باقی نمونده باشه ساکت شد....

آریا در مقره رو باز کرد و جلوتر از هردو وارد شد و پشت بندش امیرو شکوفه...

تاپاشو گذاشت توحس عجیبی تو سرتاسر جونش پخش شد... چیزی مثله یه بغض...یه حسرت...

ناخواسته چشماش پرشد...

سر قبر نشست و پارچه مشکی و توی مشتش فشرد...

گاهی چه زود دیر میشد... به زور جلوی بغض مردونشو گرفت که اشک نشه... که نشکنه... همه سال‌هایی که گذشته بود این قطار از ذهن غبار گرفته شرط شد همه سال‌هایی که فرخ زندگیش رو پای دوتا نوش گذاشت و امیر آریا جون گرفتن و بزرگ شدن هیچ وقت فراموش نمی کرد که پدربزرگش چقدر مرهم بود برای درد های نگفته شاید هیچ وقت نمیتونه خودش رو ببخشه بابت اینکه توی آخرین دقایق از زندگی و راه کنارش نبود....

تمام مدت که فاتحه میفرستاد و خیره بود به عکس فرخ روی خاکش سنگینی نگاه آریا عین مته داشت مغزشو سوراخ میکرد...

تمام مدت سکوت بودو چقدر ممنون این سکوت بود...درحال حاضر حرف زدن با برادر خونیش سخت ترین کار دنیا بود...

شکوفه از سر خاک بلند شدو کت و شلوار خوش دوختشو تکوند...

-خب دیگه بهتره بریم... امیر باید خیلی خسته باشه... فک کنم یه استراحتی اول باید بکنی....
کلی کار داریم...

امیرم بلند شد... شاید یه وقت بهتر باید تنهایی میومد اینجا...

-بریم امیر...

حرفاشو سبک سنگین کردو ردیف کرد کنار هم... رویایی رویی با آریا اونقدر سخت نبود ولی
مطمئنن بعدا آریا انقد آبرو داری نمیکرد...

اون مدت‌ها پیش قیچی به دست رشته برادری و کنده بود...

-من اتاق رزو کردم...میرم هتل

اخمای آریا رفت توهم... هیچوقت نداشت کسی بفهمه امیر چرا رفت...چرا قطع رابطه کرد...
چرا تموم شد حس برادریشون...

چرا ته کشید برادرانه هاشون

حتی الان من می‌خواستم کسی چیزی از ماجرای که آخرش ختم می‌شد به تمام شدن این
رابطه برادری بدونه نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش منسجم تر از همیشه باشه...

-برای چی بهتره بریم خونه...حمیرا تنهاس... نهار درست کرده برات

گوشای امیر تیز شد... حمیرا... حرفی از نیاز نبود... حرفی از بچه ها نبود...

حمیرا منتظرش بود..

-نه آخه....

-ای بابا امیر تو چته پسر...خونه خودتونه دیگه...آریام برادرته...این غربتی بازیا چیه...

اخماشو کشید توهم...

خودشم نمیدونست باید چیکار کنه...

آریا کلیدو گرفت سمت شکوفه...

-ماشین بدجایی پارکه...زود بیاین...

گفت و زد بیرون...

جای مخالفتی باقی نذاشته بود...نمیتونست جلوی شکوفه مخالفتی بکنه فعلا دور دور اون

نبود...حقشم نبود...

از مقبره زدن بیرون...شکوفه درو بست و کلیدشو گرفت سمت امیر...

-تا کی ایرانی؟-شاید ۲روز دیگه برگردم...

چشمای شکوفه گرد شد

-به این زودی؟...نیومده میخوای بری...پس کارای انحصار وراثت و اینا چی میشه...لااقل تا

چهلیم بمون...

-نمیتونم کار دارم اونور...اگه م

یشد میموندم...

-راستی الان کجایی... اصلا یهوپی چی شد... انگار کلا زلزله شد... زیرو رو شدی...
لبخند تصنعی زد...

-گاهی برای پیشرفت باید تغییر کرد

-بله ولی نه اینطور ناگهانی... اصلا مگه خانوادت مانع این تغییرات بودن؟ ندیدم این مدت حرفی
ازت تو اون خونه زده بشه...

اخماش غلیظ ترشد

-اشتباه میکنی... شرایطم جور نبود...

شکوفه سری از روی تاسف تکون داد...

-بهت حق میدم بعد اتفاقی که برای نیاز خانومم افتاد کلا انگار خانوادتون از هم پاشید... آریا
خیلی مرد بود که سرپا نگه داشت خودشو و خانوادشو کار هر کسی نبود که بتونه شیرازه
زندگیشون قصه محکم نگه داره تا از هم نپاشه...

خون تو رگاش یخ بست... حرفاش بوی خوبی نمیدادن...

عین زیتون گس بود... دهنش باز میشدو بسته میشد بی هیچ حرفی....

حتی جرئت نداشت بپرسه سوالی رو که مدتها توی گوشه دهنش سعی داشت بهش بی تفاوت
باشه...

نیاز چی شد....

رفت سمت راننده تاکسی و اونور دست کرد که بره سلانه سلانه با شانه های افتاده و چمدان به دست رفت سمت ماشین آریا و سوار ماشینش شد نگاهش به بیرون بود و سکوت مزخرفی مابینشون حکم فرما شده بود...

نه حرفی از دهن آریا در میومد ن از امیر... حتی صدای سیستم قطع بود...
مسیر برای امیر آشنا تر از هر مسیری بود...

بچه شیراز باشی و کوچه پس کوچه های شیراز و شناسی...

اونم کوچه پس کوچه هایی که ختم میشد به خونه پدری...

در حیاط باز شدو آریا ماشین و برد تو...

همه چی عین قبل بود الا آدامش و روابطشون...

هر دو پیاده شدن... چمدونشو از صندلی عقب برداشت تا خواست درو ببندد با دیدن حمیرا که داشت پله هارو تند پایین میومد ناخداگاه لباش کش اومد...

دستای حمیرا حلقه شد دور گردنش و دستاش دور کمر حمیرا...

-الهی دردو بلات تو جونم دلم یه ذره شده بود برات... کدوم گوری رفته بودی آخه بی معرفت...

خندید... بعد از مدتها واقعی خندید ..

-دردت به جون امیر الان فازت چی بود هم قوربون صدقه میری هم پیش کش میکنی جون آدمو

حمیرا ازش دور شد و نگاهی به سرتاپاش کرد...

-وقت کردی مارم تحویل بگیر بابا...

حمیرا اشک تو چشماش حلقه زد...

-بمیرم برات پسر خیره سر نمیدونی داشت این دلم میترکید از غصه... آریا زنگ زد گفت نهار بپزم اومدی خدا شاهده باورم نمیشد تا الان که دیدمت... دل تنگت بودم بی معرفت ..

سفت دستاشو دور شونش حلقه کردو فشار داد...

-ای الهی امیر بمیره تورو غصه دار نبینه...من چاکرتم...نوکرتم...مخلصتم...

حمیرا رو کرو سمت آریا...

-الهی قوربونت بشم...دلمو شاد کردی به حق فاطمه زهرا دلت شاد شه بچه...

-آریا لبخندی به زور زد تا شاید اخماش و پنهون کنه...

-الان تنها چیزی که میتونه منو شاد کنه یه نهار خوشمزه حمیرا پزه...

-بیا قوربیت بدم نهارم پختم براتون...

گفت و دست امیرو کشون کشون دنبال خودش کشید...

امیر باخنده دست تودست حمیرا رفت سمت خونه...

آریا درماشین و قفل کرد... تاخواست بره تو خونه نگاش به چمدون جامونده امیر کنار ماشین افتاد...

یه چیزی مانع از رفتنش میشد... نگاش و از چمدون گرفت...

خواست بی خیالی طی کنه... هنوز دوقدم نرفته بود که ایستاد... یه چیزی ته ته دلش مانع از این میشد که دست خالی بره...

چشماشو سفت روهم فشارداد...

عقب گرد کرد... دسته چمدونو گرفت و دنبال خودش کشید...

وارد خونه شد صدای خنده های حمیرا و امیر توی آشپزخونه پیچیده بود...

دیگه بیشتر ازاین نمیتونست بزرگواری خرج برادری کنه که باوراشو نابود کرده بود

چمدونو همونجا کنار ورودی ول کردو رفت سمت سرویس بهداشتی تا دستاشو بشوره...

نمیدونست الان باید چیکار کنه...

چه حرفی بزنه...

چه نوع برخوردی داشته باشه...

حتی نگاه کردناشم برای خودش جای سوال داشت...

مشتی آب پاشید روی صورتش و نگاشو تو آینه چرخوند...

شر بود ولی اهل شر به پا کردن با برادرش نبود... حاضر نبود سر آبروی خودش و برادرش و زنش قمار کنه...

این لحظه هرچقدر برای امیر سخت بود هزار برابر سختتر برای آریایی بود که هنوزم گوشش از شنیدن حقیقتای همیشه پنهون زندگیش زنگ میزد

-آریا!!! بیا دیگه... کجا موندی پس...

جملش تموم نشده آریا تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد...

لبخند آمرانه ای زدو رفت سمت میز غذا خوری و صندلی خودشو عقب کشید

سعی میکرد نگاهشو از نگاه امیر بدزده... و امیر عجیب حالش خراب میشد از این حس و حال... انگار خجالت میکشید که آریا فعلا چیزی به روش نیاورده...

حمیرا داشت ظرف سالادو میداشت روی میز...

-آریا نیازو بچه ها کی میان پس... وای که بفهمه امیر اومده چقد خوشحال می...

صدای قاشقی که افتاد توی بشقاب نگاه هردوشو کشید سمت امیر...

یه لحظه نفهمید چی شد که دستش شل شد...

"نیاز کی میاد"

"نیاز کی میاد"

داشت توی سرش اکو میداد....

نمیتونست ضربان بالا رفته قلبشو کنترل کنه... این یعنی نیاز هنوز زنده بود

نگاه خیره و سنگین آریا داشت رگ گردنشو میزد...

انگار که میخواست شاهرگ احساسشو از بیخ بزنه...

سعی کرد عادی رفتار کنه...

لبخندی زوری زد...

-راستی نیازو بچه ها چطورن...

سرش پایین بود ولی آریا دستاش مشت شد...

با سرد ترین لحنی که امیر تاحالا ازش سراغ داشت جواب داد

-خوبن...

حمیرا نشست کنار امیر

-وای نبودی ببینی که... این فندق کوچولوی آریارو... وای عاشقش میشی از بس این بچه شیرینه... باید ببینیش... آقابرگ خدا بیامرز جونش وصله جون این وروجکه...

لباشو کش داد...

-مبارکه... باید بزرگ شده باشه...

-اوف نگو... انگار نیهاد دومی به دنیا اومده دیگه... زهرا رو ببین انگار نیهاد

ابروهاشو کشید توهم

-زهرا؟

نگاهش پر شده بود از سوال و تعجب

اشک دوباره هجوم آورد تو چشمای حمیرا...

آره مادر زهرا... نذر کرده بودیم اگه بچه و نیاز به امید خدا سالم موندن اسمشو بزاریم زهرا... خدا جفتشونو دوباره به ما بخشید

-حمیرا جون یه لیوان دوغ میدی به من...

حرف آریا نداشت جملشو تموم کنه...

امیر متوجه شد آریا به ادامه این بحث مایل نیست...

نمیخواست حساس تر از اینش بکنه برای همین ادامه نداد...

همینکه الان مطمئن شده بود نیاز زندس براش کافی بوددیگه تا آخر غذا حرفی زده نشد...
حتی حمیرایی که انقدر حسرت نگفته های این مدت رو دلش سنگینی میکرد وقتی بی میلی
امیر و اخمای در هم آریا رو دید ساکت شد...

تمام مدت بر خلاف انتظار هردو تنها جدال مابینشون جدال نگاهی بود که از هم دزدیده
میشد...

آریا کتشو برداشت ... سرکی توی آشپزخونه کشید که امیرو حمیرا با خنده و سرخوشی
داشتن ظرف و ظروفارو جمع و جو میکردن و میشستن...

تحمل اینجا موندن و نداشت نمی دوست این حس مزخرف چیه که دست اندخته بیخ گلوشو
سفت داره فشار میده تا خفش کنه...

نفس عمیقی کشیدو صداشو کمی بالا برد...

-من دیگه میرم...

نگاه هردو چرخید سمتش... یه آن توی یه لحظه نگاهشون قفل نگاه هم شد که هردو سریع
نگاهشونو سر دادن جای دیگه...

همین یه نگاه کافی بود تا استرس سرتاپای هردورو بگیره...

سخته از یه نطفه باشی... از یه خون باشی... زندگیت با زندگیش گره خورده باسه ولی روزگار
نذاره حتی نگاهت با آسودگی خیال رو چهرش بچرخه...

-وا مادر... بعد این همه مدت میدونی چقد حرف نگفته داریم که بهم بزنیم کجا میری...

لبخند مصنوعی زد...

-میام شب حمیراجون... فعلا یه کاری برام پیش اومده باید برم...

دروغ میگفت... دروغ که حناق نبود...

اصلا نمیدونست کی جرئت میکنه برگرده و توجشای برادرش نگا کنه و بگه از کی نگات هرز
رفت رو زنم...

جرئت نداشت بپرسه از کی به خیالت نیاز شد سهم تو و من شدم آدم بده قصه ای که برای
خودت نوشتی...

هزار و یک هزار سوالی که همه تو سرش عقب جلو میشدن ولی جرئت میخواست
پرسیدنشون...

از خونه که زد بیرون انگار تازه راه نفس کشیدنش باز شد...

دست انداخت دور کراواتشو گرشو شل تر کرد...

دستی به گردنش کشید که عجیب تیر میکشید...

میدونست از عصابشه ولی تسلط به عصابی که یک سال تمام تو جنگ بود با خودش سخت بود...

حمیرا دستشو گرفت و از کنار سینک کشیدش عقب...

-ول کن اونارو ببرو بشین تا منم دو تا چایی بیارم بشین برام تعریف کن همه این مدت و...

امیر خندید... با لحن زنای کوچه بازار که میشینن دم در و دیگ غیبت بار میذارن گفت

-چی و تعریف کنم برات خواهر... تو تعریف کن هنوزم کسی پیدا نشد بگيرت؟

صدای پر حرص حمیرا و خنده امیر بلند شد...

حمیرا آرام سیلی به باسنش زد و از آشپزخونه پرتش کرد بیرون...

حکم مادر پسری داشتن این دوتا...

امیر هزارساله زیرش میشد دلش تنگ بود حتی دلتنگ مهربونیای مادرانه این زن که کم براش مادری خرج نکرده بود...

میدونست آریا به خاطر اون رفته...سخت نبود فهمیدن جدالی که اول باخودش داشت و بعد تو سرش با امیر...

برای یه لحظه قلبش انگار فشرده شد...

یه آن یاد لحظه ای افتاد که آریا هرچند سرد...

هرچند به تظاهر دستاشو حلقه کرد دورش و برادرانه هاشو خرجش کرد...

روراست بود با خودش..

دلش عجیب میخواست دست بندازه دور شونه های برادر بزرگه و سفت بغلش کنه...

بگه غلط کردم... بگه غلط کرد این دل... بگه گ*و*ه خورد...

دوست داشت بگه گل میگیره در دهن دلشو که ناموس خودشو از خودش نخواست...

دوست داشت بگه..

-خب بفرما اینم یه جایی مخصوص امیر خان خودمون...آخ دلم لک زده بود برا کنارت نشستن

و چایی میوه خوردنا..

امیر لبخند پر محبتی به روش پاشید...

-منم دلتنگت بودم...

نگاه حمیرا رنگ دلخوری گرفت...

-نه قد من...من حکم مادری به گردنت داشتم پسر... هیچ وقت سراغی از مادرت نگرفتی آقای

دلتنگ؟

شرمنده سرشوانداخت پایین... حرفی نداشت که بزنه...

خودش گند زده بود... خودش جدایی انداخته بود و جرئت گله گذاری نداشت....

خواست با یه تیر دو نشون بزنه... هم بحث و عوض کنه هم بدونه این مدت که نبوده چه

اتفاقایی افتاده و نیافتاده...

خندید و پیچوند...

-گله گیات به سرم ایشالا عروسی پسر... تو بگو ببینم خواهر این مدت که من نبودم چیا شد
چیا نشد... بخت چندتا دختر ترشیده باز شد شوهرش دادن... کیا بچه دار شدن... حوریه خانوم
چطوره هنوز دندون دندون در نیورد؟ دیگه داره ۹۵ سالش میشه...

حمیرا خندید...

الان بیشتر میفهمید عجیب دلتنگ شیطنتای این پسر بوده...

سر درد دلش باز شد...

میخواست از همه اتفاقای این مدت نبودن بگه و بشنوه همه نشنیدنیارو...

با دم عمیقی نفس گرفت و شروع کرد...

-والا از چی بگم منکه نفهمیدم چی شد همه برگشتن الا تو... خداون روزارو ببره و برنگردونه...

بچم آریا انگار قد سی سال پیرتر شده بود... قوریون قدو بالاش برم اصلا آب رفته بود...

نیازم که دیگه بدتر...

درمانش و قطع کرده بودن... انگار که گرد مرگ پاشیدن رو این خانواده زبونم لال...

همه منتظر شنیدن خبر...

اشک تو چشماش جمع شد

- استغفرالله... چی دارم میگم...

بچم آریا اربعین بود که رفت کربلا با پای پیاده تا خود حرم آقا رفته بود و زنشوبچه هاشو نذر

امام حسین کرده بود...

کلی نذرو نیاز کرده بودیم... آریا نذر کرد اگه هرسه سالم باشن اسم دختراشو فاطمه و زهرا

بزاره..

امام حسین و قسمش دادیم به مادرش تا نیازو به ما برگردوند...

معجزه بود ولی جز خود اون بالاسری هیشکی که از کاراش سردر نمیاره...

خلاصه تن و بدنمون لرزید تا نیاز بشه هفت ماهش...

خدایت خدا بود که هر سه سالم بودن... آقابرگ خدا بیامرز خیراتی نمود که نکرده باشه...

تا اینکه هفت ماهش که بود جفت انگار پیچید دور گردن یکی از بچه ها... تا نیاز و برسونیم بچه خفه شده بود و سریع عمل کردن و با هزارو یک مکافات اون یکی رو نجات دادن...
بمیرم برا دلشون فاطمشون رفت و زهراشون موند...

ولی بازم خدارو صد هزار مرتبه شد... معجزه شده بود... بلافاصله بعد به دنیا آمدن زهرا نیاز و پرده این که اولش کند دکترا گفتن دیگه ۵۰۵۰ یا بچه مثل اتاق عمل میاد بیرون یا دیگه نمیاد نمیدونی چی به روز من واسه چشمات نمیدونی که خدایی بود که نیاز حالش خوب شد... خدا نیازها و به ما برگردوند خدا بود که دلش به حال بچه هاش سوخت و نداشت بی مادر بزرگ بشن... البته چه خوب شدنی مادر... بمیرم براش دیگه تا آخر عمرش حسرت دوباره مادر شدن به دلش میمونه هرچند سه تا کافیه دیگه...

اون مرض رفت و جاشو داد به هزارو یک مرض کوچیک و بزرگ موند واسش ولی بازم خدارو شکر که بلا رو از سر گذروندیم... الان بچم دیگه هر سه ماه یکبار میگه آزمایش می ده سوراخ سوراخ میشه ولی خوب دیگه چاره چیه بازم خداروشکر

میدونی امیر مادر اصلا این قضایا از آریا یه آریای دیگه ساخت...

انگار یاد گرفت جز خود خدا به هیچکس ناید متوسل شد...

آریایی که از خوشیش برای ثانیه نمیزد الان الله و اکبر آخر اذون نشده با الله و اکبر خودش نمازشو شروع میکنه...

انگار با خدای خودش آشتی کرد...

نیازم خانوادش شکر خدا بخشیدنش... الانم اتفاقا تبریزه...

بچه ها با مرگ خدا بیامرز آقا بزرگ خیلی بهم ریختن... برد تا روحیشون کمی عوض شه... اگه بفهمه اومد....

پرید وسط حرف حمیرا...

-از آقاجون بگید... چرا انقد یهویی...

دوباره اشک تو چشمای حمیرت حلقه زد...

-والا کار خداس دیگه... این اواخر همش بنده خدا مریض احوال بود... کبدش مشکل داشت و کلیم فکر و خیال تورو میکرد...

نیازو آریام که از یه طرف... بمیرم تا دم آخر چشم انتظارت بود

نتونست حرفی بزنه ولی حتی حمیرا هم که این بچه را بزرگ کرده بود از چشماش حجم غم و غصه و پشیمونی رو تونستم بخونم ولی بعضی وقتها خیلی زود دیر میشه

نشست پشت میز...

نگاه حمیرا روی ساعت چرخید...

-نمیدونم این آریا کجا موند ..

میدونست علت تاخیر آریا چیه... کمی فسنجون ریخت توی بشقابش و خودشو مشغول نشون داد...

-حتما کاری براش پیش اومده...

حمیرایی میل دست پیش بردو کمی غذا برای خودش کشید...

خواست اولین قاشق بیره سمت دهنش که صدای تلفن توی خونه پیچید...

حمیرا قاشق و توی بشقاب برگردوند خواست بلند شه که امیر مانعش شد...

-شما بشین من من جواب میدم...

از پشت میز بلند شدو رفت سمت تلفن...

گوشی و برداشت...

-الو...

-السلام و علیکم یا سیدی

یه آن انگار زمان ایستاد... صدای شاد نیاز پیچید توی گوشش و تک تک سلولای تنشو به واکنش وادار کرد...

سکوتش طولانی تر از حد معمول شد که صدای پر تردید نیاز دوباره گوشش وپرکرد...

-آریا؟؟

به زور تونست خودشو جمعوجور کنه...

مفسشو آروم داد بیرون...

-س.سلام...

اینبار نوبت نیاز بود تا خشکش بزنه پشت تلفن...

دفعه اول دقت نکرده بود به تن صدای آشنای پشت تلفن ولی اینبار حواسش و داد پی صدایی که عجیب آشنا میزد براش...

صدایی که خیالشو پرداد سمت یه اشنای دور...کسی که یهوپی بودنش با نبودن صرف شد ..

نا مطمئن از توهمی که شاید زده باشه آروم زمزمه کرد...

-امیب.امیر؟!

اینجا کسی همسن درد من نیست

تنها ترین ساکن تو این شهرم

احساسمو هیشکی نمیفهمه

من خیلی وقته بااین آدما قهرم

ولو شد روی صندلی کنار تلفن وگوشی تو دستش شل شد...

-!..امیر خودتی واقعا؟... اشتباه نمیکنم... امی...امیر...

منتظر نشد منتظر نشد تا دوباره دلش سازه ناسازگاری بزنه و تبیل رسواییش گوش عالم و مردم
و کر کنه

حتی اگه دنیا باهام بد شه

تنهاییمو تنها نمیزارم

غرق خودمو حال بدم میشم

روی شونه هام بغضمو میبارم....

قدمای نامیزونش خیابونارو رد میکردو ذهنش خاطره هارو...

گوشی که قطع کرد روی نیاز و ازپریز کشیدش...

گوشی حمیرایی که خاموش کرد...

داشت فرار میکرد...

فرار میکرد ازخودش و حسش و خاطراتش...

امروزمن تقصیردیروزه

فردا چه بی تقصیرمیسوزه

امروز من تقصیر دیروزه

فردا چه بی تقصیر میسوزه

صدای خنده هاشون توی رگبار خاطرات تو گوشش پیچید

"

-نیاز میدونستی خیلی عشقی؟

-وای امیر... تو بهترین داداش دنیایی"

سهم من از آسمون شاید تگرگ ورعدوبرق بوده

این همه تکرار و تکراری شدن نتیجه بیهوده

بالاینکه این روزای سخت منو پر از غم میکنه

من گریه هامو دوست دارم... چون سبکم میکنه

"

امیر گفته بودم وجودت آرامشه محضه"

امروز من تقصیر دیروزه

فردا چه بی تقصیر میسوزه

امروز من تقصیر دیروزه

فردا چه بی تقصیر میسوزه

یادآوری خاطره ها نیشتری به قلبشو احساسش میزد...

دروغ بود اعتراف به اینکه دیگه حسی نیست... نیازی نیست...

این وسط فقط خیلی چیزا بود... یه قلب... یه تپش... کلی خاطره...

اما کیلومترها اونطرف تر همه چیز برعکس بود.....

هرچی دم دستش بود میچپوند توی ساک...

مادرش بالای سرش ایستاده بود...

-آخه چت شد یدفعه دختر...

-وای...مامان هیچی نپرس... باید

سریعتر برم... بلیطا چی شد...

-آراز رفت آخرین پروازو براتون بگیره...نمیخوای بگی آخه چی شده...

-مامان سر فرصت همه چیو تعریف میکنم...مفصله... هستی...

چرخید سمت مادرش که بانگرانی خیره بود بهش...بیماری نیاز هر بدیم داشت یه حسن داشت...

زنی که سالها بزرگش کرده بود نتوسنت بی تفاوت باشه به حس مادر بودنش...

برادری که برادرانه هاشو چال کرده بود نبش کرد کرد خاطراتشو...

خون میکشیدشون سمت هم...

یادشون داد عمر ما کوتاهتر از چیزی که با کینه دوزی بگذرونیمش...

گاهی فقط یه تلنگر برای ازدست دادن آدما لازمه تا یادمون بیاره کسانی که ادعا میکنیم ازشون متنفریم چقدر عزیزن برامون...

-نیاز دلواپسم کردی... چرا نمیگی چی شده آخه...

نفسشو با صدا داد بیرون...

-امیر برگشته...

نیاز گفت و حواسش نبود به زنیکه پشت در اتاق ساک بچه ها ازدستش ول شد...

خشکش زد... اطمینان نداشت به چیزی که شنید...برگشت امیر یعنی آوار شدن کاخ آرزوهاش که تو سرش ساخته بود .. یعنی نقش بر آب شدن همه نقشه هاش...

-هستی جون من آمادم...

نگاش چرخید سمت نهال...

نگاه خیرشو روی صورتش چرخوند...دستاش مشت شد...

امیر برگشته بودو زنگای خطربراش به صدا در اومدن... نشست روی صندلی هواپیما... کمربند نهال و سفت و چرخید تا ماله نیهادم ببند...

مهماندارا و مسافرا مدام در حال رفت و آمد بودن... سرشو چسبوند به پشتی صندلی...

همین امروز صبح باآریا صحبت کرده بود... حرفی از اومدن امیر نبود این وسط...

ذهنش پرکشید ب کمی دور تر... وقتی که میخواستن برگردن ایران و مدام سراغ امیرو میگرفت...

تاخود فرودگاه یه سره امیر امیر از ذهنش نمی افتاد و دلیل حال آشفته آریارو نمیفهمید...

آخرش بهونه گیریهاش با دادی که آریا سرش کشید تموم شد...

دادی گفت دیگه حق نداره حرفی از امیر بزنه... دادی که شوکش کرد ولی آریارو از موضعی که گرفته بود پایین نیاورد...

یکبار برای همیشه آریا سرسختانه روی حرفش موند و نیاز هیچوقت نفهمید چی شد که اینجوری شد... هیچ وقت نتونست خودش رو ببخشه و همیشه خودش او مقصر نبوده امیر می دونست آخرین صحنه با هم بودنشان اونقدر تلخ بود که از ذهن هیچ کدوم پاک نشه

بعد اون بود که دیگه هیچوقت خبری از امیر نشد و نیاز تو بی خبری غرق شد...

همیشه دیدار آخرشون باهم جلو چشمش بو و حس عذاب وجدان بیخ گلوش...

یاد حرفایی که به امیر زد دل خودشم به درد آورد چه برسه به امیر...

بعد اون بود که انگار اسم امیر شد یه اسم ممنوعه...

دیگه همه با احتیاط اسمشو و میاوردن و تنها جواب آریا فقط سکوت بودو سوکت...

نمیدونست چرا حس میکرد آریا قرار نبوده هیچوقت از این برگشتن چیزی بگه
.... دلش داشت پر میکشید برای مردی که حتی برادر تر از برادرای خودش بود...
کسی که زندگیشو ساخت براش و زندگی خودشو صرف بچه های نیاز کرد...
نباید از دست میداد دوباره دیدنشو...

باید میگرفت جواب سوالایی که همه این مدت جوابشون فقط اخمای آریا بود...

زهرارو که خوابیده بود کمی بالاتر کشید و سرشو گذاشت رو شونش...
قدمای تندش پشت سر حرکت میکرد...
نیاز"

حس گنگش از این کلمه باعث میشد نتونه نگاه بگیره از زن باریک اندام ولاغری که جلوش
داشت با عجله قدمای بلند برمیداشت...

انگار که مدتها منتظر دیدن امیر بود و امیر قرار بود پر بکشه و بره...
هیچوقت نفهمید چرا امیر رفت و دیگه ندیده بودش ولی پیش رفتن نقشه هاشو مدیون همین
نبودن امیر بود...

وقتی میخواست بره شرکت امیر و اگه تونست دوباره ازش کمک بخواد و اونجا دوباره آریا رو
دید...

هیچ وقت خودشو مقصر علاقه ای که به آریا داشت نمیدونست...

دل بود دیگه گاهی سر میخورد برای آدم هایی که نباید...

حق مردی مثله آریا یه زن سالم و سرحال و زیبا بود نه زنی مثله نیاز که بعد بیماریش دیگه
هیچوقت شبیه قبلش نشد...

حالا زنی لاغر بود با روحی مریض و جسمی داغون که از چهار هفته ماه یه هفتشو تو بیمارستان میگذروند که مبادا بیماریش دردسر ساز شه براشون...

به بهونه پیدا کردن امیر به زور خودشو به آریا نزدیک کرد و وقتی جوابی نشنید از در دوستی وارد شد...

به هزار و یک ترفند خودشو آروم آروم به خانوادشون نزدیک کردو با کلی ننه من غریبم بازی تونست نیازو راضی کنه که به عنوان پرستار خودشو بچه هاش پا بزاره تو خونش ..

پا گذاشت تو خونه نیاز و قصد داشت پا بزاره تو خونه دل آریا...

نمیدونست چی تو این مرد هست که این همه مجذوبش کرده و داره تنشو به آتیش میکشونه و از درون ذوبش میکنه...

حاضر بود هر کاری کنه تا به چشم آریا بیاد و چقد تلخ بود براش که آریا حتی نیم نگاهیم بهش نمینداخت و غرق بود تو خودش و نیاز و سه تا بچه هاش...

موقعیت بد نیاز این فرصت و براش ساخت ک بشه پرستارش...

بشه خاله خرسه قصشون...

و حالا امیر اومده بود تا بهم بزنه برنامه هاشو...

نباید میذاشت اونم حالا... هرچهارتا سوار تاکسی شدن... شب از نیمه گذشته بود و نزدیک ساعت یک بود...

به خودش جرئت داد و چرخید سمت نیاز...

-بهتر نبود زنگ بزنی به آریا....

نیاز کلافه صفحه گوشیشو روشن خاموش کردو نگاشو تو صفحش چرخوند...

کوتاه جواب داد

دندوناشو روی هم فشار دادو چرخید جلو...

وقت نداشت برای ریختن یه نقشه جدید و تنها کاری که میتونست بکنه نقش بازی کردن برای امیر بود...

تصمیمش جدی بود... اگه این راهکار جواب نمیداد تهدیدش میکرد...

تهدیدش میکرد به گفتن حرفایی که باید ناگفته باقی میموند...

ماشین دم در خونه سابق آقابزرگ ایستاد...

کرایه رو حساب کرد... بچه هامست خواب بودن...

دست انداخت و کلیدو برداشت... درو باز کرد... هستی جلوتر ازش وارد شد... زهرا تو بغلش به خواب رفته بود...

پشت سرش نهال و نیهاد خواب آلو راهی خونه شدن...

چرخید چمدونارو ببره تو که خشکش زد...

زمان توی اون ثانیه و اون لحظه ایستاد... دوجفت چشم سر گردون تو نگاه هم وول میخوردن...

ناباورانه زیر لب زمزمه کردن اسم همو...

غرق نگاه به زنی بود که سالها برای فراموشیش به این درو اون در زدو آخرش به در بسته خورد...

زنیکه... با حجم سنگینی که خودشو کوبید به سینش رشته افکارش پاره شد...

خشکش زده بود... چیکار باید میکرد؟!... دست مینداخت دور کمر زن داداشش!؟

جواب میداد به حرفایی که از سر دلتنگی ردیف میشدن پشت سر هم؟!!

گیج از موقعیت پیش اومده فقط ترجیح داد به حرف دلش پیش بره و پس بزنه عقلی و که داد میزد نیازو دور کن از خودت...

دستاش حلقه شد دور کمر زن برادرش و تنک تو آغوشش کشید...

بیخیال همه چی گاهی بهشت همینجاست... میان بازوانت...

نیاز تند سرشو عقب کشیدو نگاه صورتش کرد...

باورش سخت بود... انگار میخواست ثابت کنه به خودش رویا نبودن این صحنه هارو...

دستش رفت سمت صورت امیرو لمسش کرد...

برخورد دستش با زبری ته ریش امیر همزمان شد با بسته شدن چشماش...

حالا که دیده بودتش میفهمید تا چه حد دلتنگ این مرد همیشه مهربون زندگیش بود...

-باورم نمیشه دوباره دارم میبینمت...

فقط لب زدو زمزمه وار نالید

-منم...

مشت ضعیف نیاز خورد تو سینش...

-خیلی نامردی... خیلی... چطوری تونستی این همه مدت منو از خودت بی خبر بزاری...

میدونی چی کشیدم عوضی...

یبار خودتو گذاشتی جای من؟ تو سخت ترین شرایط زندگیم که بیشتر از همیشه بهت نیاز داشتم نبودی...

چطوری تونستی یهوپی انقد نامرد بشی... میفهمی چی به من گذشت اصلا... میفهمی که من عادت نداشتم به نبودن میفهمی تحمل نبودن تو خیلی سخته تحمل غم مریضی کوفتی بود

چشماش بسته بودو به زور سوزش پشت پلکاشو پنهون میکرد... تو دلش نالید نه نیاز... هیچ وقت نفهمیدم همونجوریکه کسی منو نفهمید...



اجبار فقط به ظاهر ۵ حرفه ولی پشت هر حرفش یه قصه خوابیده... یه داستان که محکومت
میکنه به تحمل کردنش و تحمیل کردن خودش... سهی کرد به خودش مسلط باشه... به زور
خندید و چشماشو باز کرد...

نگاش روی صورت نیاز چرخید ... عوض شده بود ولی مگه مهمه؟...

اتبار تنگ تر کشیدش توی بغلش...

-دلتنگت بودم...

صدای نیاز پر شد از دلخوری...

-کاملاً معلوم بود... اصلاً چی ش...

-بچه ها کوشن پس؟

قطع کرد حرفی و که آخرش به باز خواست ختم میشد...

نیاز خواست لب باز کنه که صدای هستی حرفشو قطع کرد

-نیاز بیا تو دیگ...

با دیدن نیاز تو آغوش مردی که آشنایی باهاش مسیر زندگیشو عوض کرد حرف تو دهنش
ماسید...

یه آن ترسید... از نگاه گنگ و یخ امیر... از نگاهی که شک و بد بینی ازش بیرون میریخت...

امیر گیج به زنی خیره شده بود که جلوش ایستاده بود...

شاید آخرین نفری که تو دنیا احتمال دوباره دیدنشو میداد هستی بود که الان جلو روش
ایستاده رود...

هستی زودتر به خودش اومد...

-س..سلام...

جواب امیر فقط نگاهی خیره بودو یه کلمه...

-تو...

نیاز خودشو از بغل امیر بیرون کشید... حس میکرد امیر زیاد خوشحال نشد از دیدن هستی...

-هستی و که یادته... دوست من و پرستار بچه ها... به واسطه آشنایش با تو باش آشنا شدیم

حرف میزد ولی نگاش به امیری بود که نگاهش تو وجب به وجب صورت هستی میچرخید...

از رفتار امیر سر در نمی آورد...

اصلا انگار دیگه این مردو نمیشناخت...

-تو اینجا چیکار میکنی...

هستی لبخند دندون نمایی زد و شونه بالا انداخت...

-نیاز که گفت دوستشم و پ...

-یادم نمیاد صنمی با نیاز داشته باشی...

یه تای ابروشو داد بالا...

-شاید داشتی و من خبر نداشتم...

هستی کلافه دستاشو مشت کرد... امیر شمشيرو انگار از رو بسته بود...

نیاز دست اميرو گرفت...

-الان وقت این حرفا نیست... بیا بریم تو فعلا کلی حرف داریم...

بی توجه به امیر کشون کشون بردش داخل... هستی هنوز دم در ایستاده بود...

نمیدونست چیکار باید بکنه... اميرو خوب شناخته بود... آدمی نبود که راه بیاد...

-هستی پس کجا موندی...

باصدای نیاز به خودش اومد...

چرخید و وارد خونه شد... چاره ای جز تهدید نمی‌موند اگه باهاش راه نمی اومد...

بعد یه عمر اونم حق داشت خوشبخت بشه نداشت؟

آریا حق داشت یه زن سالم داشته باشه حق نداشت؟

اصلا چرا باید دنبال دلیل برای اثبات خودش و کاراش میگشت مگه خود امیر برای دوست داشتن نیاز و کاراش دلیل داشت؟!

نیاز دنبال آریا میگشت و خبری از آریا نبود انگار... حمیرا بیدار شده بودو از دیدن یهویشون شوکه...

-وایی نیاز مادر خودتی؟ کی اومدین؟

یهو نگاش چرخید سمت امیری که خیره بود به هستی که کلافه بود ولی خوب تنظاها میکرد به خونسردی

-تو کجا رفتی یدفعه دلم هزار راه رفت...

این آریام که نمیاد هی میگفت کار دارم ... کار دارم... امشب چه شبی شده ها...

نیاز بغلش کردو صورتشو بوسید...

-سلام مهربون... آریا مگه نیومده؟ کجا مونده پس؟

-سلام قوربونت برم الهی... چه میدونم آخه... زنگ زدم بهش گفت شرکته... کارش طول کشیده انگار...

اخمای نیاز رفت توهم... سابقه نداشت آریا تا دیر وقت شرکت بمونه...

چرخید سمت امیر که فارغ از همه جا داشت با نگاه عجیب و عمیقش هستی و قورت میداد...

بشینین الان میام...

گوشی به دست رفت سمت اتاقشون...

شماره آریا رو گرفت...

بوق پشت بوق و صدای صوت ممتد...

دوباره گرفت... داشت ناانید میشد که صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید...

-الو...

-الو آریا تو کجایی پس؟

با شنیدن صدای نیاز حواسش و جمع تر کردو پاهاشو از روی مبل راحتی جمع کرد...

-سلام قوربونت برم... کجا باید باشم...

-تالین وقت شب کجا موندی پس... پاشو بیا خونه ببینم...

اخماش رفت تو هم

-خونه؟

نیاز شاکی گفت

-بله خونه... پاشو بیا ببینم سریع... چرا نگفتی امیر برگشته؟... اصلا تالین وقته شب شرکت

چیکار میکنی تو هان؟....

بقیه حرفای نیاز و نمیشنید...

خیز برداشت سمت کتشو و سویچاش...

حتی تصور همچین چیزیم نمیکرد... زیر لب لعنتی گفت و با اومدمی هول هولکی گوشی و

قطع کرد...

انگار میترسید از تنهایی نیاز و امیر...

امیر...امیر...امیر... اسمش و چند باز زمزنه کرد و در آخر مشتش روی فرمون فرود اومد...

داد زد و خودش تنش از دادش لرزید...

-لعنتی چرا همه چیو بهم ریختی آخه چرا!!!!...

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد تا سریعتر بهتون برسه شایدم میخواست سریعتر جلویه بیشتر باهم بودنشان را بگیرد

نگاهشو ریز کرده بود و روی هستی میچرخوند...

در برابر چهره از کار افتاده نیاز زیادی زیبا به نظر میرسید... مخصوصاً با اون آرایش ماهرانه و عمل هایی که زیادی حرفه ای روی صورتش پیاده شده بود

با لحنی سرد و نگاهی سردتر گفت

-اینجا چیکار میکنی؟

هستی سعی کرد لبخندشو حفظ کنه و خونسردباشه...

-من... من که معلومه... پرستار نیازو بچه هام... میدونیکه با شرایط نیاز نگهداری از بچ...

-آسمون ریسمون نباف... سمت با نیاز و این خونه و خانواده رو خواستم...

-فک کنم جوابتو داشتم میدادم...

نیش خندی زد...

-اونکه دروغ بود راستشو بگو اینبار...

پاشو انداخت روی پاشو خونسرد نگاه امیر کرد... نباید پا پس میکشید...

-اولا دروغی ندارم که بگم و دوما... فک نکنم سنم من به این خونه و خانواده ربطی به تو داشته باشه...

بی هیچ مقدمه ای بلند شد که هستی از جا پرید... نگاه امیر پر بود از خشم و نفرت و بد جووری میترسونندش...

-گوش کن زنیکه...

حرفشو خورد و انگشتشو گوشه لبش کشید...

-بین منو جمع کن کاسه کوزتو .. این راهی که تو داری میری من شبونه خط کشیاشو خودم کردم...

پوزخند حرص در آری زد...

-پس قبول داری هردو بیراهه میریم

تا خواست دوباه لب باز کنه برای تهدید نیاز از پله ها اومد پایین... دستش رو هوا خشک شد... خودشو لعنت کرد برای ضربانی که هنوزم برای این زن بالا پایین میشد...

نیاز نگاهی پر از گلایه سمت امیر حواله کرد... امیر با رفتنش ضربه روحی سختی بهش وارد کرده بود...

انگار که عادت داشت توهمه سختیا امیر باشه... عذاب وجدان آخرین دیدارشونم شده بود مزید بر علت برای این شکنجه های روحی...

رفت کنارش ... نگاهی اینبار رنگ دلتنگی گرفت...

-بشین... کلی حرف دارم برات... تا خود صبح... باید جواب پس بدی... خیلی عوضی بازی در آوردی... چطوری دلت اومد این همه مدت منو و بقیه رو بیخبر بزاری... میدونی چیا به ما گذشت... میدونی...

-نیاز...

نگاه نیاز خیره موند روی مردی که مرد تر از همه مردای دنیا بود براش...

لبخند تلخی زد

-خیلی دلتنگتون بودم...

اگه شوری چشمای پر از اشکشو فاکتور میگرفتی این جمله و حس و حال شیرین ترین شیرینی این روزای نیاز بود...

نگاه هستی بینشون میچرخید....

پوزخندی به این همه حماقت زد... نیاز چرا همه این سالا نفهمیده بود این نگاهها رنگ و بوی عشق داره نه حمایتهای برادرانه...

سنگینی نگاهش برای امیر آزار دهنده تر از هر چیزی بود...

میتونست همه چی و تحمل کنه الا این دختر درست وسط خونشونو کنار خانوادش در ورودی سالن باز شد و آریا پا گذاشت تو خونه...

قبل نیاز نگاهش گره خورد تو نگاه برادرش...

خودشم نمیدونست تو چشمای امیر داره دنبال چی میگرده...

نگاش و سر داد روی فاصله مابینشون... انقدر نزدیک هم بودنشون اشتباه بود نبود؟

نگاش چرخید روی موهای کوتاه نیاز... الان باید موهاشو میپوشوند نمیپوشوند؟...

دستاش مشت شده بودو افکار مزخرف پشت سر هم بیرحمانه حمله میکردن به ذهنش و تصوراتش از برادرش...

حمله میکردن برای از بین بردن رشته های رابطه ای که تو همه این سالا دلش و خوش کرده بود به تارهای پوسیدش...

علقش دلش نمی اومد بی انصافی کنه...

-آریا..

صدای نیاز حواسشو پرت خودش کرد...

-حالت خوبه؟... کجایی تو...

خودشو جمع و جور کردو پا گذاشت تو خونه...لبخندی تصنعی رو به همشون زد...

-سلام...

هستی رفت سمتش...

-سلام خسته نباشین بدین من کتونو...

آریا کتشو در آوردو داد دست هستی... نگاهش خیره بود به نیاز...

-حالت خوبه؟... چرا بیخبر پا...

-شام خوردین؟

سوال هستی همزمان سر هر سه تاشونو چرخوند سمتش...

نگاه امیر خیره نگاه مشتاق هستی بود... دستاش مشت شدو بد جوری دلش میخواست فرود

بیاد رو صورتش...

حمیرا از آشپزخونه اومد بیرون...

-آریا مادر توام اومدی...

اتفاقا براتون شام گرم کردم بیاید... بیاید بخورید...امیرم چیزی نخورده بود...

نیاز رفت کنار آریا و دستشو حلقه کرد دور بازوش...

-چرا نگفتی امیر اومده؟ میدونستی که چقد دلتنگشم...

لبخند پر محبتی به روی صورت زنش پاشیدو موهای کوتاهشو زد پشت گوشش...

-میخواستم فردا بگم...

سرشو برد نزدیک ترو زمزمه وار توی گوشش لب زد

-دل منم برای تو تنگ شده بود...

نیاز خندید...

-فقط برا من؟

آریا در جوابش چشمکی زد و نیاز پر شیطننت خندیدو ندید نگاهای پر حسرتی و که خیره
موند به لبخنداشون ..

همگی راه افتادم سمت میز شامی که برای خوردنش زیادی دیر شده بود سر میز شام توجه
های زیادی هستی به آریا امیر و کلافه و عصبی کرده بود حواس امیر به هستی بود و حواس
آریا به امیر که مبادا نگاهش هرزه...

لحظات برای همشون سخت می گذشت و کسی نمی فهمید امیر آریا به جای شام سنگلاخ
قورت می دادند....

*****🌹*****

دوست داشت امروز دیر تر از همیشه بیدار بشه...

با لجاجت پلکاشو روی هم فشار میداد تا بلکه از نفوذ اشعه آفتاب به چشماش جلوگیری کنه ..

با وجود همه بی خوابی های دیشبش بازم نتونسته بود بیشتر از این چند ساعت بخوابه...

به ناچار چشماشو باز کرد... نگاهش و چرخوند و رسوند به ساعت روی دیوارو عقربه هاش که
ساعت ۹ رو نشون میداد...

لجاجت بی فایده بود... از تخت بلند شدو بیحال راه افتاد سمت روشویی و دست و صورتشو آب
زد تا این کسلی از تنش بپره...

تیشرت سفیدی تنش کردو از اتاق زد بیرون...

همزمان نگاهش گره خورد روی هستی که زهرا رو بغل کرده بودو داشت میرفت پایین...

-صب کن...

قدمای هستی شل شد... امیر به یک قدمیش رسید...

-بچه رو بده من...

میترسید لج این مردو در بیاره... لبخند مضحکی زد که دوست داشت دوستانه جلوه کنه...

-نمیشناستت... گری...

اجازه نداد حرفش تموم شه و دست جلو برد ب ای بغل کردن بچه ای که از شدت ریزه میزگی آدم میترسید دست و پاش بشکنه تو بغلت...

ناخداگاه لبخندی نشست روی لبش... زهرا چشماشو تا آخرین حد ممکنش باز کرده بودو خیره بود به عموی تازه از سفر برگشتش...

سرشو نزدیک برد و گلوی کوچولو بوسید و نفس عمیقی کشید...

عطر تن بچه توی عمق جونش نفوذ کرد... اصلا شاید به قول اون جمله معروف اسکار بهترین عطر باید میرسید به عطر تن نوزاد...

-میدیش به من؟! بهتره بریم پایین دیگه...

اخماش رفت توهم...

-شر تو کم کن...

هستی نگاش کرد...

-منظورتو نمیفهمم...

سرشو بالا آورد و با نگاهی سراسر نفرت خیره شد بهش...

-شاید چون زیادی همه رو نفهم فرض کردی خودتم دچارش شدی...

خونسرد چرخید

-نمیفهمم چی میگ...

دستی که دور بازوش پیچیده شدو چرخوندش باعث شد حرف تو دهندش بماسه...

فاصلشون باهم به دو سانتم نمیرسید...

امیر روی صورتش غرید...

-شاید یادت رفته تا چند وقت پیش پاتوقت چهارراهای تهرون بودو نرخ دست مردای تهرون...الان اومدی تو خونه برادرمو برا من آدم شدی؟...

دستشو با حرص کشید...

-توام شاید یادت رفته مجنون بودی یه زمانی ... اومدی تو خونه برادرتو چشمت دنبال زنش...

اینبارم حرف تو دهنش ماسید ولی با این تفاوت که ایندفعه لباس به گز گز افتاد از سوزش سیلی که خورد تو دهنش...

-بپا چی میگی... دهنتم عین خودت زیادی هرز میره...

با پشت دست کشید روی لبشو و خیره شد به انگشتای قرمزش...

صدای نق نق زهرا در اومده بود... داشت گریش میگرفت... امیر بی توجه به بچه دستشو برد سمت صورت هستی و فشار محکمی به دو طرف گوشش وارد کرد...

-من در میارم اون چشمی و که چشم دیدن خوشبختی خانوادمو نداشته باشه...

پوزخند هستی رو مخش رفت...

-منم میشکونم اون دستی رو که چوب لای چرخم بکنه...

چشمای سرخ امیر میترسوننش ولی کم نیاورد...

-بترس از من... آدمایی مثله من که هیچی برا از دست دادن ندارن رو زندگیشون قمار

میکنن...من برا بردن اومدم... یا میبرم یا اگه قراره نبود شم بقیه رم نابود میکنم ..

گفت و تند سرشو عقب کشید... پله هارو پایین رفت و امیر موند... دستش مشت شد...

صدای گریه زهرا تو گوشش پیچید و مهلت نداد تا دنبال اون دختر بره و خرخرشو بجوئه... راه افتاد سمت پایین...

هنوز پاشو رو پله آخر نداشته بود خشکش زد...

-عمو امیییییر....

با صدای نهال و نیهاد خشکش زد...

نگاش قفل شد روشن...

آخ که چقدر دلتنگ این بچه هابود...

خیز برداشتن سمتش...

روی دو زانو خم شدو هردورو با یه دست بغل کرد...

نیاز با خنده بلند شدو رفت سمتشون... خم شدو زهرا رو از بغل امیر گرفت...

-اینم از سوپرایز اول صبحیتون...

صدای دادو بیداد پر شور و شوقشون اجازه نمیداد صدای بقیه رو بشنوه....

بچه ها بالا پایین میپریدن و از گردنش آویزون شده بودن...

سفت بغلشون کرده بود... واقعا چطوری تونسته بود دل بکنه از عزیزترین کسای زندگیش...

هستی از اتاقش اومد بیرون...نگاهش از روی بچه ها چرخید روی چهره پراخم آریا که عجیب تو فکر بود...

دستش رفت سمت لبش... ورمشو با رژ قرمز پوشونده بود...

نگاه نیاز کرد که با خنده بالای سرشون ایستاده بود...

بیشتر که فکر میکرد اومدن امیر اصلا شاید براش بشه یه موقعیت آس....

میشد شاه مهره برا کیش و مات کردن خودش...

از فکری که تو سرش جولون میداد لبخندی زد...

-امیر خان....گیم اور((game over)

سعی میکرد نگاشو از نگاه نیاز بدزده...

کتشو تنش کرد و دستی به موهایش کشید...

کلافه از سنگینی نگاه نیاز رو خودش چرخید سمتش...

-چیه چی میخوای عین وزغ دوساعته وایستادی زل زدی بهم...

نیاز تکیشو از در برداشت...

-فک کنم یه توضیح بهم بدهکاری

لبخندی پراز شیطنت زد

-باش تا تسویه کنم باهات...

اخم کرد

-امیر من جدیم...

چشمکی بهش زد ..

-ای جون جدی میشی چه جذاب میشی تو...جذاب کی بودی تو؟!

نیاز سعی کرد مقاومت کنه در برابر لحن شیطون امیر... به زور لباسو جمع کرد تا شکل خنده

به خودشون نگیرن...

دهن کجی بهش کرد

-بانمک شدی...

دست جلو برد و دماغشو قفل کرد بین انگشتاش...

-بانمک بودم خاله ریزه....

صدای داد نیاز در اومد و گم شد لابه لای قهقهه امیر...

نیازو کنار زدو از اتاق رفت بیرون... راه افتاد سمت پله هاو نیازم عین جوجه پشت سرش...

-امیر دارم حرف میزنم...

-خب نزن...

-امیییییر...

-عمو...عمو... حاضریم...

هر دو چرخیدن سمت نهال و نیهاد که حی و حاضر کنار هم ایستاده بودن...

امیر یه تای ابرو شو داد بالا...

-به سلامتی کجا ایشالا...

نیهاد عین خودش با بی قیدی شونه بالا انداخت...

-خب بریم گردش دیگه...

-باکی ایشالا؟

نهال دوید سمتش و خودشو پرت کرد تو بغلش...

امیر به زور بالا کشیدش

-وای عمو جون مراعات شیگمتو نمیکنی لااقل مراعات سن و سال منو بکن کمرم شکست...

نهال با ناز دستاشو دور گردنش حلقه کرد...

-عمو... خب دلم کلی برات تنگ شده بود... مگه خودت نگفتی امروز باهم میریم بیرون...

اینو گفت و بوسه ای روی گونه امیر کاشت...

امیر چپکی نگاه نیاز کرد...

-بیا تحویل بگیر... این قرتی باز یارو از تو یاد گرفتتا... یه مدت بالا سرتون نبودم هر کار

خاکبرسری از دستتون بر اومده جلو این طفل معصوما در آوردین...

نیاز چشم غره ای بهش رفت...

-نیست تو بودی خیلی سر به راه بودن...

رو کرد سمت بچه ها...

-بچه ها عمو فعلا کارداره باید بره بیرون... عصری همگی باهم میریم...

امیر بشکنی زد

-آباریکلا... پس خودتو جوجه هاتو جمع کن بزا برم به کارام برسم...

گازی از لپ نهال گرفت که جیغشو درآورد...

نیهاد حرصی موهاشو کشید...

-مامان شمارو میخوایم چیکار... با عمو خوش میگذره... شمارو هرروز میبینیم دیگه...

نیاز با چشمایی گرد شده نگاش کردو امیر خندید...

-ای جون میخوان مجردی بریم عشق و حال...

حاضر شین دو ساعت دیگه میام میریم صفا تا شب بی سر خر حله؟

نهال و نیهاد جیغی از سر ذوق کشیدن...

-حله

نهال و بوسیدو گذاشتش روی زمین و چرخید سمت پله ها...

-خب دیگه بای بای...

نیاز که هنوز جواب سوالاشو نگرفته بود با حرص پاشو کوبید روی زمین....

-امیییر

امیر بی اینکه بچرخه سمتش دستی براش رو هوا تکون داد و با صدای بلندی گفت...

-بای بای بیبی

در مقبره رو باز کرد و شمرده شمرده ،آروم آروم رفت سمت مقبره مردی که
براش پدری کرده بود....

نشست کنار سنگ قبرش و گرد و خاکهای تازه نشسته روی سنگ قبر و شست....
نگاهش و از سنگ قبر کند و برد سمت عکس قاب گرفته شده ی °آقابزرگ °
لبخندی به چهره ی جدی اما مهربانش زد.

-سلام!!دیر اومدم نه؟؟!!

میگن بخشش از بزرگاس،شمام که آقابزرگی !!!شما ببخش....
نفسشو با صدا داد بیرون....

-میدونی آقا بزرگ!!! روی برگشتن نداشتم ، چندسال باید میگذشت
تا زخم دلم درمون بشه و جاش باقی نمونه!
الان وقتش نبود.

انگار که زخمم و انگولک کرده باشی میخواد دوباره خونریزی کنه...سرباز کنه...!!!
دلم میخواست بمونم ولی نه پای رفتن دارم ..نه دل موندن.
برای چهلم برمیگردم...ازم دلخور نباشین باید باخودم کناربیام بعد....

صدای زنگ موبایلش توی فضای مقبره پیچید...نگاشو از عکس گرفت...دست برد و ازجیبش
گوشی رو کشید بیرون...

اسم آریا روی صفحه گوشی افتاده بود...پوزخندی غمگین به اسم برادرش زد و تماس و وصل
کرد...

-الو..

-کجا رفتی سرصبحی؟؟!!

نفس عمیقی کشید..

-یه سراوادم سرخاک آقابزرگ...الان برمیگردم

چطور؟؟ کاری داشتی؟؟!

-میخواهی پیام دنبالت؟؟!

-نه خودم میام.

-باشه، منتظرم.

-میبینمت.

تماس قطع شد تماس قطع شده بود و لبخندی پر حسرت روی لبای امیر نشسته بود....

چقدر دلتنگ روزایی بود که برادرانه پشت تلفن خنده و شوخی هاشون به راه بود و بی دغدغه و فارغ از هر مشکلی محبت های خالصانه خرج هم میکردن....

دستی روی سنگ قبر کشید..

-دعام کن...دعا کن بتونم همه چیرو درست کنم...این اون چیزی که من میخوام نبود!!!

دل کندن از اونا کار من نیست و موندن کنارشونم کار درستی نیست.

کمکم کن کناربیام با اینهمه دل دل کردنا

بلند شد و خاک شلوارش و تکوند. باید زودتر میرفت ، کم مونده بود تا ساعت رفتنش ولی ترجیح داده بود اول با مرد همه سالهای کودکیش خلوت کنه و بعد بره...

آخرین کارش شد یه گردش سه نفره به یاد ایام خوش...توی کورس عقربه ها عقب مونده بود جوریکه

دیگه نفهمید زمان چطوری گذشت...به خودش که اومد ، داشت حمیرا رو از آغوشش جدا میکرد و مردونه دستای آریا رو فشار میداد حتی نفهمید چطوری با نهال و نیهاد خدا حافظی کرد!!

تنها چیزی که بیشتر از این خداحافظی آزارش میداد نگاه پر تمسخر هستی بود که تمام مدت
روش سنگینی میکرد !!

وقتی خم شد تا دسته چمدونشو از کنار پای هستی برداره... آروم زیرلب جوری که فقط خود
هستی بشنوه زمزمه کرد:

-امیدوارم تا برگشتنم خودت تسویه کنی و بری و گرنه وقتی برگردم خودم جور دیگه ای باهات
تسویه حساب میکنم!!!!

سکوت هستی و لبخندش لجش و درآورده اما وقتی برای تلافی نبود..

شماره پرواز خونده شد و امیر اینبار با خداحافظی رفت ولی مثل هربار قلبشو پیش خانوادش
جا گذاشت و رفت...

همگی بعد از بدرقه امیر راه افتادن سمت خونه.

توی ماشین بعد از دلتنگی زودرس حمیرا و نیاز و بچه ها، سکوت هستی اولین چیزی بود که
به چشم می اومد.

بعداینکه رسیدن خونه آریا رو کرد سمتشون

-شما برید خونه من میرم شرکت، شب یکم دیر وقت میام کارم زیاده...

نیاز لبخند پرمحبتی به روش پاشید...

-خودت و زیاد خسته نکن.

آریا جوابشو با لبخند زیبایی داد و دستشو گذاشت روی چشماش

-روجفت چشم خانومم

نیاز نامحسوس دوراز چشم بقیه بوسی براش فرستاد که آریا چشمکی زد و جوابشو همونطوری داد منتهی اینبار نگاه هستی بود که این بوسه رو شکارش کرد!!!

پوزخندی توی دلش زد و در ماشین و بست..

. چمدونش و تحویل گرفت

داشت مدارکش و توی جیبش میذاشت که با صدای الین شوکه شد و برگشت عقب...

-سلام... خوش اومدی!!

باتعجب نگاهش روی الینی میچرخید که با یه لبخند گشاد روبروش ایستاده بود و داشت نگاهش میکرد...

-توو!!!...تو اینجا چیکار میکنی آخه؟؟!

الین چشماشو گرد کرد و نگاهش و دور تا دور سالن چرخوند

-واقعا معلوم نیست؟؟! اومدم پیشوازت دیگه!!!

خندش گرفت...

-الین...!

الین هم به تبعیت از خودش خندید و دست برد سمت چمدونش

-خب.....خب میدونم دل تنگم بودی ولی بذار برای بعد بدو بیا بریم که الان ماشین و میبرن....

پشت سرهم راه افتادن سمت در خروجی...

حضور الین و محبتای زیر پوستیش گاهی از مشغله های فکریش کم میکرد...وقتی خبر برگشتنش داد حتی فکرشم نمیکرد کسی این سر دنیا منتظرش باشه و بیاد استقبالش....

الین دوست خیلی خوبی بود ..

سوار ماشین شدن و کمر بند هاشونو بستن

-خب از ایران چه خبر؟؟..بازم تسلیت میگم فوت پدر بزرگت و...

امیر لبخند خسته ای زد...

-خیلی ممنونم

-خب تعریف کن بینم ریز ب ریز، حتی یه کلمشم جاننداز

امیر خسته سرشو تکیه داد ب پشتی صندلی و نفسشو عمیق داد بیرون

-الان فقط خستم... بذارش برای بعد

الین مشتی کوبید به بازوش

-هی... خستگیتو آوردی برای من!!!!

باید بشینی همه چیو برام تعریف کنی، اینهمه صبر نکردم بیای بگی خستم

امیر ریز خندید...

-باشه خب... حالا تو رانندگیت و بکن برو خونه، رسیدیم من تعریف میکنم

اینو گفت و سرش و برگردوند سمت شیشه ماشین و چشماش و بست...

پرواز طولانی خستش کرده بود حسابی.....

کلافه از سرو کله زدن با امیر خودشو کوبید به صندلی ماشین...

امیر نیم نگاهی بهش کرد و خندشو خورد...دلیل این همه اصرار الین و برای همراهی باهاش تا ایران رو نمیفهمید...

_امیر...لطفا...خواهش میکنم...قول میدم تو دست و پات نباشم و اذیت نکنم...

ابرویی بالا انداخت...

_نچ...

صداش رنگ التماس گرفت...

_امیر لطفا...

_نچ نچ...

با حرص کوبید تو بازویش

_برو بمیر...

امیر زد زیر خنده

_فکرشم نکن بزارم دنبالم راه بی افتی بیای ایران...خیال محاله...

_بی نزاکت...تو بویی از ادب نبردی...فرهنگ مهمون نوازی چی شده پس...الان تو باید منو دعوت کنی نه اینکه خودم خودمو...

امیر شونه ای بالا انداخت و با بدجنسی گفت...

_دفعه آخری ک دعوت کردم تا یه ماه خونم بودی و خیال نداشتی بری...دیگه توبه کردم...

با چشمایی گرد شده نگاش کرد...

_واقعا بیشعوری...من همه مدتی ک ایران بودی از خونت مراقبت کردم...

از گوشه چشم نگاش کرد...اذیت و آزار الینم کم تفریحی نبود براش...

_هوم...قشنگ یادمه همه گلام پلاسیده بودن از بس بهشون آب داده بودی...

_خب خودت گفתי بهشون آب بدم تقصیر من نبود...

_گفتم آب بده نگفتمکه بیا از وسطشون رودخونه بزن ک...

_تقصیر من نبوده

امیر دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد

_باشه بابا...تقصیر تو نبود...

_پس بذار پیام دیگ...

امیر کلافه نگاهش به در و دیوار بود تا بتونه ماشین و پارک کنه...

_اه الین چرا گیر دادی...چی تو ایرانه ک این همه مشتاقته کرده...

-امیر... فک کن دارم میام تا یکم خوش بگذرونم...

کاری با تو ندارم که...

ماشین و پارک کرد و کمر بندشو باز کرد ..

-اینجوریاس ؟ خب برو اصفهانی جایی... اها! مشهد...

-مشهد ؟... اونجا کجاس ؟

-شهر عشاق اهل بیده

با چشمای گردو و دهن باز تکرار کرد

-اهل بیت ؟؟؟!!!

امیر خسته از سرو کله زدن با الین پفی کرد و کلافه گفت :

-ول کن الین... هر کاری میخوای بکنی بکن

الین نگاهی پر از اشتیاق بهش انداخت...

-واقعا ؟؟؟؟ یعنی پیام ؟

-اگه تونستی باباتو راضی کنی اره بیا...

اینو گفت و از ماشین پیاده شد...

الین پشت سرش پیاده شد...

-سخت ترین جاش راضی کردن تو بود وگرنه بابا که حرفی نداره با تو که بیام خیالش راحت...

پس بلیط و بگیرم دیگه؟

امیر با چشایی گرد شده نگاهش کرد...

-ناموسا دخترم دخترای ایرانی... تو بلاد کفر بزرگ شده حیا میا نداره که...

-امیر بیام؟!

-اه... بمیر بابا بیا فقط دست از سر کچل من بردار...

الین با ذوق پرید سمتش و دستشو انداخت دور گردنش و سفت بوسیدش...

-استغفرالله... بکش کنار بی حیا... اینطوری بخوای بیای قلم پاتو خورد میکنن برادرا

الین پس گردنی بهش زد و با ذوق گفت :

-دیگه حرف مفت زن

امیر با بهت نگاهش کرد و زد زیر خنده...

این دختر دیگه آخرش بود...

با نزدیک شدن چهلهم آقا بزرگ الینم با سماجت بلیط تهیه کرد تا همراه امیر بشه... خیلی دوست داشت خانواده امیر وجایی که توش بزرگ شده رو ببینه... دو تا چمدون لباس و هدیه جمع کرده بود باخودش ببره و کفر امیرو حسابی در آورده بود چون اضافه بار خورده بودن...

در آخرم با پرویی چیزهای اضافه رو تو چمدون امیر چپونده بود وراهی ایران شده بودن

تا کسی جلوی در خونه نگهداشت و پیاده شدیم

نگاه الین دورتادور کوچه میچرخید...

-واو...چقد خوشگله اینجا

اوهومی گفت و چمدونا رو از تاکسی پایین آورد ... رو کرد سمت الین و به در خونه اشاره کرد..

-بریم، اونجاست...

سری تکنون داد و دسته چمدون و گرفت...

-بذا خودم برمیدارم..سنگینه

اخم ریزی کرد

-نه بابا چه سنگینی بیا بریم سریع تر میخوام خانوادتو ببینم

دوشادوش همدیگه رفتن سمت خونه ، دست بردم زنگ و فشار داد....نمیدونست اسمشو چی

بزاره حس مزخرفی که گلوشو فشارمیداد

عجیب بود ولی ازینکه برگشته بود خوشحال نبود.ترجیح میداد باهمه دلتنگی هاش دیگه هیچ

وقت دوباره پاتو این خونه نذاره و چشم تو چشم نشه با آدماش...

صدای حمیرا تو آیفون پیچید...

-کیه؟؟!

سعی کرد قیافشو از اون حالت پکری بودن دربیاره، لبخند مصنوعی اما گل و گشادی زد و

سرشو برد جلوی دوربین...

-یا الله...حاج خانوم مهمون دارین...

صدای پرهیجان حمیرا تو آیفون پخش شد...

-الهی قریون قد و بالات برم...

در باز شد و لبخند امیر واقعی تر شد، نگاش چرخید روی الینی که با لبخند داشت نگاهش میکرد...چشماشو ریز کرد...

-ها؟!چیہ؟!!

الین لبخندش عمق گرفت

-تا حالا ندیده بودم انقدر از ته دل بخندی

سرشو پایین انداخت و دستی پشت گردنش کشید، جون به جوش میکردن بازم از هزارفرسخی معلوم بود نمیتونه دل بکنه از این خونه و آدماش...

صدای جیغ و داد بچه ها و حمیرا پیچید تو حیاط و در و کامل باز کرد تا به خودش بیاد رفت تو بغل حمیرا و بچه ها از سرو کولش بالا رفتن

الین با لبخند کناری ایستاده بود و خیره بود به این حجم عظیم محبتی که خیلی ملموس و لمس کردنی بود و متعجب بود از اینکه امیر چطوری تونسته این مدت مقاومت کنه و پا روی دلش بذاره و پا نذاره تو این خونه...!! حمیرا ازش جدا شد و نگاهی سراسر دلتنگی حواله پسری کرد که عزیز کردش بود...

امیر خم شد و نهال و نیهاد و بغل کشید

الین خیره نیهادی بود که عجیب شبیه عموش بود، حتی حرکات دستاش موقع حرف زدن، هیجان صداش و هزار و یک خصوصیت دیگه که میشد باکمی ریزبینی شکارشون کرد...

امیر انگار از عالم و آدم کنده شده بود و همه وجودش چشم شده بود برای دیدن نهال و نیهاد و گوش برای شنیدن نگفته هایی که جمع کرده بودن تا برای عموشون بگن...

نگاه حمیرا پرسشگرانه چرخید سمتش...

قدمی جلو گذاشت...

-سلام... الین هستم..

لهجه دست و پاشکسته فارسیش نشون میداد که ایرانی نیست، هرچند قیافش تابلوتر از لهجش بود...

حمیرا سعی کرد کنجکاویشو پشت لبخندش پنهون کنه، قدمی برداشت

-سلام عزیزم خیلی خوش اومدی، منم حمیرام

امیر بالاخره دل کند از بچه ها و سرپاشدنهای لباسو غنچه کرد و بوسی حواله امیر کرد

-قوربونت بشم من عشقم...دستت طلا..بزن..بزن..

الین با صدا زد زیر خنده .. نگاه همشون چرخید روش، بی توجه به نگاه متعجب همشون خم شد روی زانو و دستش رو برد سمت بچه ها

-سلام خوشبختم از آشناییتون، من الینم

نیهاد قبل نهال خودشو انداخت جلو و با چابلوسی گفت:

-سلام خانوم زیبا... منم نیهادم و بسیار بسیار خوشبختم از آشنایی باشما

امیر از پشت گوششو آروم کشید که صدای دادش در اومد

-آیی...آیی...چته عمو؟؟

امیر سعی کرد اخمی کنه غافل از اینکه نمیتونست جلوی خندیدنش و بگیره

-بهت میگم هیز بازی درنیار بچه

نیهاد چرخید طرفشو شاکی نگاهش کرد

-...هیزبازی کجابد...خوشگل واسه دیدن دیگه، اینو نگاه نکنم پیام تو رو نگاه کنم پس؟؟؟؟

اینو گفت و با اخم و تخم جلوتر راه افتاد و رفت سمت خونه، همگی زدن زیرخنده

نهالم دستشو گذاشت تو دست الین و با نازی که عجیب از مادرش ارث برده بود با لحن طنازی گفت:-منم نهالم

الین لبخند مهربونی به روش زد

-خوشبختم خانوم زیبا

نهال ریز خندید و با صدای آرومی گفت:

-مرسی ولی خوشگلی از من نیست، چشمای شما زیبا میبینه خانوم

چشمای امیر گرد شد...پوفی کرد..

-اوووووف، دست نیاز و آریا درد نکنه با این بچه بزرگ کردنشون والا

دست برد سمت چمدونا که برشون داره حمیرا دستی روی سر نهال کشید

-وا امیر نگو، مگه بچم چشه

امیر باحالت کلافه ای گفت:

-حمیرا جون اگه دوست داری بریم داخل خونه تا این مهمون بدبخت من پیش خودش فکر نکنه ما ایرانیا مهمون داری بلد نیستیم!!!

حمیرا چنگی به صورتش انداخت و گفت:

-اوا خاک بر سرم، بفرمایید الین جان، بفرمایید داخل،

درهمون حال چشم غره ای به امیر رفت و ادامه داد، این نهال و داداشش پاک حواس مارو پرت کردن مادر تورو سرپا نگه داشتیم.

الین با اینکه کم و بیش اصطلاحات فارسی رو متوجه میشد اما با این حال متوجه منظور حمیرا از گفتن «اوا خاک بر سرم» نشد برای همین با حالت تعجب گفت:

-چرا خاک؟؟ اشکالی نداره من دوست ندارم خاک بریزید روی سرتون حمیرا جون .

با این حرف الین، حمیرا و امیر به خنده افتادن، امیر دسته ی چمدونش و گرفت و درهمون حال به الین گفت:

-بیا بریم، تو زیاد به مغزت فشار نیا میمونی رو دستم.

الین حرصی به امیر نگاهی کرد و جلوتر از او به راه افتاد.

وارد اتاقی که حمیرا بهش نشون داد شد و چمدونشو جایی نزدیک در اتاق گذاشت و در و بست.

اتاق، پنجره ای رو به حیاط داشت که باعث خرسندی الین شد.
به سمت پنجره رفت و پرده های بنفش رنگ رو به کناری کشید.

به محوطه ی پیش روش نگاهی انداخت و به فکر فرو رفت.

صدای در افکارش رو بهم ریخت.

-بفرمایید

دربازشد و هیکل امیر نمایان شد.

-من میگم تو از نسل حلزونهایی باور نمیکنی، هنوز لباسات و عوض نکردی؟!

الین به خنده افتاد

-امیر این اتاق خیلی خوبه خیلی دوستش دارم مخصوصا پنجره اش رو، مررررررسییی

-خواهش باو، اگه ممکنه سریعتر کاراتو انجام بده بیا پایین

-باشه تو برو من میام

در و روی امیر بست و با لبخند به سمت چمدونش رفت

امیر به سمت پله هارفت و وقتی به در اتاق آریا رسید لحظه ای تامل کرد

با صدای حمیرا نگاه از اتاق آریا گرفت و رفت.

_جووووووون دل حمیرا خاتون

-زهرمار!! بیا اینجا ببینم، این دختره کیه برداشتی باخودت آوردی؟؟

-حمیراجون میبینم که آستانه فضولی کردند به سر رسیده!!!

حمیرا ملاقه ای که در دستش بود رو به سمت امیر پرت کرد

-بی تربیت!! چند وقت بالاسرت نبودم تربیت ته کشیده

امیر خم شد و ملاقه رو برداشت و در حال فرار کردن گفت:

-جون، حرص میخوری داف تر میشی حمیرا خاتووووون!!!!

-لا اله الا الله!! فکر نکن نفهمیدم بحث و عوض کردیا پدر سوخته

درحالی که پیش خودش فکر میکرد هستی دست از سر خانوادش برداشته و رفته روبه روی

آیینه ی کنار جاکفشی ایستاد و با موهای کلنچار رفت

-میگم حمیرا جون آریا و نیاز کجان!؟

صدای حمیرا از اشپزخونه اومد:

-رفتن زهرا رو ببرن چکاب ماهانه، خیلی وقته رفتن الانا دیگه باید برگردن، بذا زنگ بزنم بگم

اومدی، زودتر بیان

همون لحظه صدای ترمز ماشین بعد هم صدای نیاز اومد

-آریا، صدفهه گفتم ماشین و انقدر نیار جلوی ساختمون، الان من با این بچه چجوری رد شم

آخه

-خب یکم رژیم بگیر خانوم من ، معلومه آدمای خیکی ازینجا رد نمیشن الکی ننداز تقصیر

عسل بابا، ببین من چه راحت رد میشم آ....آ...

-آریا!!! خیکی اون داداش ایکبیریته

ابروهای امیر با این حرف نیاز بالا پریدن، نگاهی به هیکل خودش انداخت و در و باز کرد
-خیکی خودتی و خانواده مثلا محترمت نکبت، هیکل به این فیتنسی

آریا و نیاز با دیدن امیر و حمیرا که پشت سر امیر ایستاده بود مات موندن
نیاز با لحن خنده داری به حرف اومد
-امیر، کی اومدی؟! چه بیخبر!!!
جدیدا مودی شدیا!!!

بیخبر ولمون میکنی، بیخبر برمیگردی، حلام که باز بیخبر برگشتی

امیر برگشت سمت حمیرا و گفت
-حمیرا خانوم من بیتربیت شدم یا اینی که مثلا بالا سرش بودی!!!

به سمت اریا رفت و دستش رو دراز کرد
-سلام آریا

آریا با کمی مکث دستش رو گذاشت تو دست امیر

-خوش اومدی! کی رسیدی!؟

-ممنون، یک ساعتی میشه، البته تنها نیومدم

نیاز به حمیرا نگاه کرد که متوجه شد امیر داره به سمتش میاد

-بده من این فنچ عمو رو

زهرا رو بغل کشید و دستش رو به سمت نیاز دراز کرد و باهم دست دادن صدای الین نگاه

همه رو به سمت داخل کشوند

-حمیراجون، امیر، کجایی؟؟

حمیرا هول گفت:

-بیاین بریم زشته دختر مردم تنها بمونه

همگی وارد خونه شدن، الین با دیدن زن و مرد تازه واردی که حدس میزد آریا و نیاز باشن

خودش رو جمع و جور کرد و لبخندی زد و باصدای رسایی گفت:

-سلام، الین هستم، دوست امیر، از شنایی باشما خوشوقتم

هر دو اول با تعجب نگاهش کردن حدس اینکه مهمون امیر همین دختره زیادم سخت

نبود...آریا با دقت براندازش کرد...

نیاز به لبخند الین چشم دوخت،

حس خوبی ازلبخند الین بهش منتقل شد

رفت سمتش و دستش رو دراز کرد

-سلام عزیزم، نیاز هستم، زن برادر امیر

این آقای خوش اخمم آریا همسرم و برادر امیر هستن

این کوچولوهم که بغل امیره، دختر کوچیکم، البته دوتا و روجکه دیگه هم داریم به اسم...

الین بین حرفش اومد

- نهال و نیهاد!!!

دیدمشون، وروجکای شیرینی هستن، نیهاد خیلی شبیه امیره اما نهال به شما و همسرتون شباهت داره

آریا بالاخره قفل سکوتشو شکست و قدمی جلو گذاشت رو به الین گفت:

- بنده هم از آشنایی با شما خوشبختم بانو

امیر که تا اون لحظه ساکت نگاهشون میکرد الین رو مخاطب قرارداد:

- میذاشتی برسیم بعد خودم معرفیتون میکردم جوجه!

- آدم زنده وکیل وصی نمیخواه آقای امیر نواب خان

امیر باحرص گفت:

- نواب خان بابام بود عمرشو داد به شما

و نشست روی مبل، بقیه هم به تبعیت از اون نشستن که حمیرا گفت:

- من میرم شام و حاضر کنم، امیر توهم بیا شربت درست کردم ببر بخورین

-!...!...! حمیرا خانوم مثل اینکه من از دیار غربت اومدم، شما باید ازم پذیرایی کنید، اصلا نیاز

میداد میاره، پاشو نیاز

-هی امیر، کارخودت و به من ننداز، پاشو برو من میخوام الین بیشتر بالین جان آشنا شم

امیر دهنش از این همه پر رویی نیاز باز موند

-باشه نیاز خانوم باشه...من یادم نمیره شمام یادت بمونه زمین گرده نوبت مام میشه

نیاز برو بابایی بهش گفت و بلند شد رفت تا کنار الین بشینه

الین با لبخند شیرینی روبه آریا گفت:

-با اینکه شما و امیر دوقلو هستید اما اصلا شباهت ظاهری رو در شما نمیبینم

آریا با اینکه از این بحث خوشش نمیومد اما لبخند سطحی زد

-بله شباهتی نداریم، امیر همیشه سرزنده تر از من بوده که از قیافش هم مشخصه

الین متعجب گفت:

-امیر؟؟ سرزنده؟؟ جالبه!!

نیاز نگاهی به آریا انداخت و رو به الین گفت:

-خب الین جون، این دوتا چوب خشک و ولش کن جون به جوشون کنی سرهتا پا یه کرباسن ، از خودت بگو

چندسالته، اصالتا روسی هستی، از کجا آشنا شدین؟!

الین از این همه اشتیاق نیاز نسبت به خودش به خنده افتاد با اینکهاز بعضی حرفاش سر در نمیآورد ولی نخواست با سوالای خودش حوصله اونو سر ببره

-من ۲۳ سالمه و بله اصالتا روسی هستم ، با امیرهم....

-خب، این هم شربت مخصوص سرآشپز

صدای امیر باعث شد حرف الین ناتمام بمونه

سینی رو اول برد سمت الین و بهش تعارف کرد، بعد از کنار نیاز گذشت و طبق حرفی که زده بود بهش شربت تعارف نکرد

نشست کنار اریا و سینی رو روی عسلی گذاشت

آریا کلافه دستی به صورتش کشید و نیاز با حالت تهاجمی گفت:

-امیرخان حداقل جلو مهبونت خجالت بکش

-راحت باش نیاز جان، من سیرت پلید امیر و میشناسم

در حین گفتن این حرف ابرویی بالا انداخت

-بلا به دور، معلوم نیست چه رفتاری داشتی که این دختر هم شناختت.

امیر شربتش رو سرکشید

-چقدر غر میزنی نیاز، برای اینکه بتونی رژیم بگیری باید از همین لیوان شربت شروع کنی، من به فکر هیکلتم دختر

الین از خنده ریسه رفت و نیاز با داد گفت:

-آریا همه این آتیشا از گور تو بلند میشه

امیر پا روی پا انداخت و با لبخند به حرص خوردنای نیاز نگاه کرد که صدای آریا توجهش و جلب کرد:

-دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی نه؟؟؟؟

-خب مگه دروغ میگم؟؟! اگه تو اون حرف و نمیزدی امیرهم جرات نمیکرد بروم بیاره این نیم
مثقال تو پر بودنم رو

امیر بالحن خبیثی گفت:

-پس خودتم قبول داری خیکی هستی؟!

-امیییییییییر! میکشمتا

امیر ابرویی بالا انداخت و پوزخند حرص در آری زد

-ریز میبینمت جوج

نیاز با گفتن این حرف به سمت امیر یورش برد

آریا که اصلا دوست نداشت نیاز با امیر برخوردی داشته باشه مثل فنر از جا پرید و جلوی نیاز
رو گرفت

-عزیزم، زشته جلوی مهمونمون لطفا یکم رعایت کنید جفتتون

و بعد نگاه عاقل اندر سفیهی به امیر انداخت و رو به الین گفت:

- با اجازتون من یکم برم استراحت کنم تا شام آماده بشه

- راحت باشید

از حموم بیرون اومد و رفت جلوی آینه تا موهایش و با سشوار خشک کنه، به فکر فرو رفت. با اون گندی که خودش مسببش بود به آریا حق میداد که حتی نخواد با نیاز همکلام بشه، چه برسه به اینکه مثل قبلا سربه سر نیاز بذاره

پوفی کشید و سشوار و خاموش کرد

نگاهی به خودش انداخت، تصویر روبروش تصویر مردی بود تنها که بحران سی سالگی رو رد کرده بود...

زندگیش شده بود یه مشت خریت که خودش رو مقصر میدونست بابتشون

از اتاق زد بیرون و رفت سمت پله ها، همزمان آریا هم از اتاقش بیرون اومد

نگاه جفتشون به هم خیره موند، نگاه امیر پر از حسرت و سرخوردگی، نگاه آریا پر از کینه و بدون لطافت.

- چرا بیخبر اومدی؟

امیر نیشخندی زد و به حرف اومد

- خواست الین بوده، مثلا میخواست به اعضای خانوادمو سوپرایز کنه

آریا پوزخندی زد و جلوتر از امیر راه افتاد

امیر همینکه پا روی اولین پله گذاشت، با حرفی که شنید شوکه شد

- هستی چقدر این رنگ مو بهت میاد، مگه نه الین جون؟؟

- مرسی نیاز، لطف داری، البته رنگی که من انتخاب کرده بودم این نبود ولی خب...

امیر مات و عصبی از شنیدن صدای دوباره ی هستی دستاشو مشت کرد و راهش و ادامه داد

- حمیرا جون بیا که شاخ شمشاداتم اومدن

هستی که داشت لیوان نوشابه ش رو سر میکشید با این حرف نیاز پرید تو گلوش

امیر از این موقعیت استفاده کرد و مشتش رو کوبوند پشت هستی تا مثلا سرفه هاش قطع شه

- آرومتر هم میتونی بخوری، اینجا کسی عادت نداره به سهم بقیه ناخونک بزنه

- امیر جان مری و معدش اومد تو حلقش، بیا بشین دیگه

نگاهی به الین کرد و رفت کنارش روی صندلی نشست

هستی نگاهی به امیر کرد و ناشیانه لبخند زد

-سلام امیر آقا رسیدن بخیر

امیر خیره نگاهش کرد و با لحن نچندان دوستانه ای جواب داد

-علیک سلام! فکر میکردم دیگه زیارتتون نمیکنیم

هستی جواب امیر رو نداد و به آریا هم سلام کرد

نیاز بی طاقت به حرف اومد

-خب دیگه شام و بخوریم که از دهن افتاد

الین جون ازین خورشت قیمه بردار که حرف نداره

-نیاز من مثل شما ایرانیا تعارف بلدنیستم، انقد بهم تعارف نکن دختر راحت باش وگرنه من خجالت میکشم

امیر با لحن مودی ای الین رو مخاطب قرارداد:

-ا..ا..مگه خجالت کشیدنم بلدی

الین برای تلافی پاشو محکم کوبوند به ساق پای امیر

-از شامت لذت ببر امیییییرجان

بعد از شام امیر و آریا نشستن تا وسایلهایی رو که برای مراسم چهلیم فرخ خان لازم دارن لیست بگیرن...

با گذشت چهل روز، هنوز هم هیچکدومشون باورشون نمیشد که فرخ خان دیگه نیست...

فرخ خان برای هرکدومشون یه معنی خاصی داشت...

نیاز هیچ وقت یادش نمیرفت اون چند سالی رو که فرخ براش پدری کرد و حالا سخت بود تحمل نبودش

دورتا دور مقبره خانوادگی نواب رو صندلی چیده بودن تا مهمونها احساس ناراحتی نکنن

امیر چشم دوخت به عکس آقابزرگ... دلش تنگ شده بود واسه روزایی که بودنش و حس میکرد و قدر نمیدونست... واسه خیلی قبل ترها، همون موقع هایی که نه نیازی وجود داشت، نه کدورتی که بوسیله نیاز بین دوتا برادر فاصله بندازه، همون موقع ها که با آریا تو مدرسه آتیش میسوزوندن و جای پدرشون به فرخ خان زنگ میزدن و میومد گندشونو میپوشوند...
نفسش رو مثل آه بیرون داد و بلند شد، سینی خرما رو دست گرفت و به مهمان ها تعارف کرد...

بعد از مراسم آریا و شکوفه، وکیل خانوادگی نواب همه رو به رستوران برای صرف نهار دعوت کردن..

برگشت سمت مقبره که صدای گریه های نیاز رو شنید...

-آقابزرگ چرا...آخه چرا تنهامون گذاشتی...چرا بی پناهمون کردی...جای خالیتون باچی
پریشه؟دیگه خونه بزرگتر نداره...

آریا کلافه به سمت نیاز رفت...

-بسه نیاز...پاشو...پاشو بریم مهمونا رفتن زشته ما هنوز اینجاییم

نیاز سرش و بلند کرد،به سختی دستی ب چشماش کشید...درک میکرد اگه حالش خراب شه
گند میزنه به روز همه برای همین لجبازی نکرد

-باشه، بچه ها کجان؟؟؟

آریا دست انداخت زیر بازوی نیاز و بلندش کرد...

-با نازنین تو ماشین نشستن، بیچاره شده له له بچه های ما...

سعی کرد حال دماغ آریارو بهتر کنه

-پوف...!!وظیفشه آریا، حرفهایی میزنیا، امیر و الین رفتن؟؟؟

-نه اونام رفتن کنار ماشین ما باهم راه بیفتیم

نیاز با شنیدن این حرف پا تند کرد، دلش نمیخواست باز امیر و نازنین باهم بحثی داشته باشن

نزدیک ماشین شد و امیر و صدا کرد

-امیر... امیر عینکش و برداشت از چشمش و نگاهی به نیاز انداخت

-جانم؟ چیزی شده؟؟

-اره بیا اینجا کارت دارم...

امیر رفت سمت نیاز و سوالی نگاهش کرد

-بین امیر میخوام یچیزی بگم...خودت میدونی که چقد برام عزیزی، اینم میدونی که نازنین به جونم بستس، اینم من میدونم که چی بینتون گذشته، خواهشا کاری ب هم نداشته باشین

امیر متعجب به نیاز نگاه کرد و گفت:

-من چیکاره وصله ی جونت دارم، توهم زدیا نیاز، خیالت راحت حوصله کل کل با فامیلتو ندارم، حالام بیا بریم بیشتر از حد داریم لفتش میدیم، زشته جلو مهمونا

راه افتاد سمت ماشینش

-الین بیا بریم... رستوران میبینمتون بچه ها

در و بست و کفشاش و در آورد... رفت آشپزخونه تا آب بخوره

آریا رو دید که کنار یخچال بود

- داش آریا بطری آب منو بده بیزحمت...

-داش آریا و زهر مگه افلیجی بچه خودت بردار...

مات حرفی بود که زد، امیر هم دست کمی از اریا نداشت جفتشون به یه خاطره فکر میکردن....

*

امیر تکیه داد به اُپن و به آریا گفت:

-داش آریا بیزحمت بطری آب من و بده بزخم به بدن

-داش آریا و زهرمار مگه افلیجی بچه خودت بردار

مثلا ازت چند دقیقه بزرگترم

امیر دهنشو پر باد کردو صدای ناهنجاری در آورد و صدای قهقههشون تو خونه پیچید

امیر زودتر به خودش اومد و از آشپزخونه زد بیرون

اریا همچنان منگ و مست وسط آشپزخونه ایستاده بود

بغضشو قورت داد و به کف آشپزخونه خیره شد...

-میبینی اقا بزرگ، خیلی مسخرس، دلم و شکونده، کمرم و خم کرده... نفرت و کاشته تو دلم

اما با همه اینها دلم داره پر میکشه واسه خل و چل بازیاش

آهی کشید و از خونه زد بیرون

بدون تو چیا کشیدم من....

خوشی ولی خوشی ندیدم من....

تو اول مسیر خوشبختی....

تهه دنیا رسیدم من....

پشت پنجره ایستاده بود و رفتن اریا رو تماشا میکرد...
دلش عجیب گرفته بود... کاش آقا بزرگ بود تا باهاش درد و دل کنه...

بدون من سرت چقدر گرمه...

کی حال این روزامو می فهمه....

قبول دارم گناه نکردی تو...

کار دنیای بی رحمه....

کار دنیای بی رحمه....

پاشو رو پدال گاز محکم فشار داد و صدای اهنگ و داد اخرِ اخر....

زمونه عمر مارو میگیره....

برادر از برادرش سیره....

تو دیر رسیدی خیلی دیره

شکست...بالاخره این بغض لعنتی بعد از اون شب کذایی که امیر تمام برادرانه هاشونو تو عالم
مستی خراب کرد شکست....

بخاطر تو هرکاری کردم...

تو رفتی من چجوری برگردم...

خودت بیا دورت بگردم....

از پله ها اومد پایین و رفت پشت خونه...

چشم دوخت به تابه گوشه ی حیاط

چه روزایی بود که با اریا رو این تاب درس میخوندن

همیشه هم اولش بحث داشتن ،آریا مثل آدم میشست روتاب اما امیر عادت داشت روبه روی
تاب دراز بکشه و پاهاشو تا زانو بذار روی تاب

✱

-امیر میشه مثل آدمیزاد بشینی روی تاب؟؟؟



-نه جون داداش من کلا هیچیم به آدمیزادا نرفته، آخه میدونی فرشته ها که مثل آدما
نمیشن...

آریا کتابشو پرت کرد برای امیر و جفتشون به خنده افتادن....

صدام کن...

صدای تو لالایه بچگیمه صدام کن

دیگه خسته ام از عشقای نصفه نیمه

نگام کن

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم....

ماشین و کشید کنار خیابون و سرشو گذاشت رو فرمون و مردونه هق زد

نمیشه...

مگه میگذره آدم از اونیه که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته می شه

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

.....

(برادر-محمدعلیزاده)

با صدای زنگ موبایلش چشماش و باز کرد، نور خورشید مستقیم میتابید تو چشمش

دولا شد تا گوشی رو از کف ماشین برداره... سرش تیر کشید

با درد سر جاش نشست و نگاهی به شماره انداخت

شکوفه بود!!!

زنگ زد بهش و منتظر شد تا جواب بده...

-سلام زنگ زده بودی؟؟؟

-سلام آریا، چرا جواب ندادی؟

-تا جواب بدم قطع کردی...اتفاقی افتاده؟؟؟

-کجایی؟؟خونه ای؟؟؟

-نه بیرونم، چطور؟؟؟

-بین اریا...من دیروز خواستم این مسئله رو به تو و امیر بگم که خب موقعیتش جور نشد، میدونی که فرخ خان چند ماه قبل مرگش یه وصیت نامه نوشته و من و وصی خودش قرارداداده...گفته که یک روز بعد از چهلماش حتما وصیت نامه باز شه یکی از شرطهای باز شدن وصیت نامه این بود که امیر حتما حضور داشته باشه... الان بهترین موقعیته برای باز کردن وصیت نامه

آریا خواب از سرش پریده بود... دستی به چشماش کشید و شیشه رو پایین داد

-اوکی... اگه خونه ای پیام دنبالت باهم بریم خونه

صدای شکوفه خوشحال شد

-آره... آره... بیا منتظرتم

تماس و قطع کرد و راه افتاد

*

نیاز نگران فاصله بین در ورودی و پذیرایی رو طی میکرد و به گوشی آریا زنگ میزد...

-الو آریا... کجایی تو؟؟؟

صدای خسته آریا تو گوشی پیچید...

-سلام عزیزم... بیرونم... الان میام، فقط نیاز سر راه میرم شکوفه رم بردارم پیام خونه... مثل اینکه
یه مسئله ای پیش اومده

-چه مسئله ای؟؟؟ داری نگرانم میکنی آریا....

-اوف... نیاز هجان یچ مسئله خاصی نیس که تو از همین الان داری اینجوری میکنی، فعلا
میبینمت...

تماس قطع شد... نیاز متعجب از رفتار آریا شونه تگون داد و نگاهش به پله ها افتاد، نازنین با
قیافه خنده داری از پله ها پایین اومد

-سلام، صبح بخیر نیاز

-سلام به روی ماه و موهای عجب وجقت... صبح عالی متعالی باجی

نازی با حالت منگ نیاز و نگاه کرد و رفت سمت آئینه کنار جاکفشی

تا چشمش به خودش افتاد دهنش باز موند از تعجب

دیشب که میخوابید موهای اینجوری نبود اما الان انگار یکی موهایش و بهم گره زده بود!!!

دوید سمت پله ها که محکم خورد به یکی

سرش و بلند کرد تا ببینه این عجل معلق کی بوده که سد معبر کرده
با دیدن امیر که زوم کرده بود رو موهای نازی و دهنش باز مونده بود....
جیغ فرا بنفشی کشید و از پله ها رفت بالا

امیر گوشاش و گرفت و اخم کرد...

-ای حناق بگیری تو... نیاز این نازی بود؟؟؟ اگه نازی بود پس موهایش چرا مثل پشم گوسفند فر
فری بود؟؟؟

نیاز از حرفهای امیر خندش گرفت

-اره نازنین بود... فر کرده موهایشو... من میرم صبحانه رو آماده کنم، اریا و شکوفه دارن میان

امیر به دنبالش راه افتاد

-شکوفه چرا عین کش تنبون هی کشیده میشه اینجا؟؟؟

نیاز چپ چپ نگاهش کرد...

-اریا میگفت برای گفتن یه مسئله ای داره میاد

شونه ای بالا انداخت

-بیاد ببینیم

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

شکوفه دور دهانش و پاک کرد و از جاش بلند شد

-آریا من کجا باید بهتون اون مسئله رو بگم؟؟؟

اریا چایشو سر کشید

-برو اتاق آقا بزرگ ماهم الان میایم

شکوفه سری تگون داد و با حالت تأکیدی تکرار کرد

-لطفا فقط اعضای خانواده به اتفاق حمیرا خانوم

الین و نازنین عین خیالشون نبود، اما هستی داشت از فضولی میترکید برای این که ته توشو دراره بلندشد و رو کرد سمت شکوفه

-بفرمایید ازینطرف من بهتون نشون میدم اتاق رو

شکوفه باحالت خاصی نگاهش کرد

-زحمت نکشید خودم بلدم اتاق موکلمو!!!!!!

هستی کنف شده نشست سرجاش

امیر زد زیر خنده...همه با تعجب نگاهش کردن

الین بی توجه به امیر و بقیه لقمشو درست کرد و گفت:

-اگه خدا بخواد امیر داره خل میشه

امیر با حرص لقمه ای که درست کرده بود برای خودش رو از دستش کشید و گفت:

خل که بودم اگه نبودم توی ناقص الاخلقه رو دنبال خودم راه ننمیداختم بیارم اینجا
منتظر جواب الین نشدو راه افتاد سمت اتاق آقا بزرگ

نیاز آخرین نفر بود که وارد اتاق فرخ خان شده بود... در و بست و کنار آریا نشست...

امیر بی طاقت به حرف اومد

خب اینم عروس خانواده، بگو چیشده اول صبحی اخوی گرامی اومدن دنبالتون!!!

آریا خیره نگاهش کرد...

شکوفه سرفه ای کرد و به حرف اومد

خب همونطور که میدونید... دیروز چهلم جناب نواب بود...

ایشون تقریبا چندماه قبل از فوتشون یک وصیت نامه نوشته بودن و در اختیار من قرار دادن تا
یک روز بعد از چهلمشون باز بشه، اونهم در حضور همه وراث... برای همین من دیدم امیر هست
و تا نرفته بهترین فرصته که جلوی شما وصیت نامه رو باز کنم و این بار رو از دوشم بردارم...

اگر موافق باشید من وصیتنامه رو باز کنم

همه موافقتشون رو اعلام کردن و شکوفه پاکت نامه رو باز کرد

«بسم الله الرحمن الرحيم»

اینجانب فرخ نواب... فرزند اردشیر... به شماره شناسنامه ۷۸۵... صادره از شیراز... ساکن شیراز...
پس از اقرار به یگانگی خداوند متعال، در حال صحت و سلامت با اختیار و رضایت بدون اکراه و
اجبار... با حواس کامل وصایای خود را به شرح ذیل مرقوم میدارم... و نزد وکیل خانوادگی خود
به امانت میگذارم تا پس از مرگم قرائت شود.

این وصیت نامه باز نمیشود مگر به شرط حضور همه کسانی که اسم آنها در این وصیت نامه
قید شده..

وصی... ناظر و قیم را به شرح ذیل معرفی میکنم و امیدوارم طبق قوانین شرع و رعایت مصالح و رضایت الهی عمل نماید...

وصی جناب آقای... پوریا شکوفه... فرزندی... حسین...

درابتدا کلیه مراسم کفن و دفن و هزینه های مراسم از پولی که در حساب دارم پرداخت شود... همچنین تمامی بدهی ها و دیون من نیز از همین حساب تحت نظر و کیلم پرداخت شود... اما در مورد اموال منقول و غیر منقول من و دارایی ها...

ابتدا یک سوم اموال خود را صرف امور خیریه میکنم بلکه باری از بار گناهانم کم شود.. منزل مسکونی که خود در آن زندگی میکردم و ساکن بودم به پاس قدردانی برای سالها زحمت و از خود گذشتگی به... حمیرا احمدی... واگذار میکنم و حلالیت میطلبم. سهام و سرمایه اصلی من در شرکتها و کارخانه جات نصف بین عروسهایم... نیاز نوایی و همسر آینده امیر به صورت مساوی تقسیم شود به صورت ۲۵٪-۲۵٪ و پنجاه درصد مابقی به نوه هایم آریا و امیر نواب واگذار میشود...

کلیه مبلغ حساب بانکی، منهای هزینه های کفن و دفن و بدهی ها، همگی در یک حساب مشترک بلند مدت تحت نظر و کیلم تا رسیدن نتیجه هایم به سن قانونی به صورت مساوی بین آنها تقسیم شود و درمورد مابقی اموال... ائمه از زمینها و مجتمع های مسکونی و کلیه اموال باقی مانده با ارزش گذاری همگی به صورت کاملا مساوی بین نوه هایم... آریا نواب و امیر نواب تقسیم شود

ولیکن به شرطی که امیر برای همیشه برگشته و در ایران ساکن شود در غیر این صورت از کلیه حق و حقوق وارث محروم شده...

در پایان از همه کسانی که حق بر من داشته اند و دارند و نتوانسته ام ادا کنم طلب بخشش میکنم و حلالیت میطلبم .

فَمَنْ سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

فرخ نواب

تمام مدتی که شکوفه داشت وصیت نامه رو میخوند حمیرا و نیاز مثل ابر بهار اشک میریختن...

اما امیر و آریا مسخ تیکه اخر وصیت نامه و شرطی که آقا بزرگ گذاشته بود... بودن

-خب...اینهم از وصیت نامه... اگر میخواید میتونید خودتون هم نگاهی بندازید

شکوفه که دید هیچکدومشون میل و رغبتی به دیدن اون تیکه کاغذ ندارن دوباره جمعش کرد و گذاشت تو کیفش... رو کرد سمت امیر...

-امیر جان خودت که گوش کردی، پدر بزرگت تمام اموالش و نصف بین تو و برادرت تقسیم کرده اما تو به شرط موندن اونهم برای همیشه در ایران میتونی به اون اموال دست...
-نمیمونم...

صدای گریه نیاز و حمیرا قطع شد و همشون شوک زده به امیر نگاه کردن...

آریا پوزخند زد...

-چرا نمیمونی؟؟؟ فکر کردی داری چی میگی؟؟؟

امیر کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره...

-آره فکر کردم که دارم میگم نمیمونم... در حضور همتون دارم میگم من اصلا نیومدم که بمونم، از آقا بزرگم ممنونم بخاطر ارثی که برام گذاشت... اما من ایران نمیمونم...برمیگردم روسیه...

نیاز اخمی درهم کشید...

چی بدست میاری امیر؟؟؟ روسیه چی داره که دو دستی چسبیدی بهش؟؟؟

آریا چشم روی هم فشرد و امیر مستاصل داد زد

-من ایران بمونم فقط ارث و میراث بهم میرسه و کلی درد بی درمون... میرم...میرم اونور تا شاید ارامش کوفتی رو جای این مادیات بدست بیارم
رو کرد سمت شکوفه و انگشت سبابشو تگون داد..

-قبل از رفتنم میام دفترت و همه اموالی که بهم رسید و بین بچه های آریا تقسیم میکنم
از اتاق زد بیرون و ندید قیافه اریایی رو که مات مونده بود از حرفشبا صدای نیاز به خودش
اومد...

-آریا نمیداری اینکارو انجام بده ها...اصلا نمیفهمه داره چه غلطی میکنه
نفسش و محکم بیرون داد و حمیرا و نیاز رو مخاطب قرار داد...

-اگر میشه من و پوریا رو چند لحظه تنها بذارید...

نیاز و حمیرا نگاهی بهم انداختن و از اتاق بیرون رفتن

-آریا من امیر و راضی میکنم بمونه، دیگه اینهمه اعصاب خوردی نداره که...

-نه!!! بذار هرکاری میخواد بکنه فقط.... وقتی که اومد اموالشو واگذار کنه تو همه کاغذ بازیارو
جلوش انجام بده جوری که فکر کنه اموالشو داده به بچه های من اما بعد رفتنش همه رو پاره
کن چون نمیخوام اموالش و بده به بچه هام....بجاش نگهشون دار...

بالاخره که یه روز برمیگرده...چه یکسال دیگه چه ده سال دیگه...اموالش و نگه میداری و
موقعش که رسید تحویلش میدی

شکوفه عمیق نگاهش کرد، حس میکرد یه چیزی این وسط درست نیست... یه چیزی بین آریا
و امیر درست نیست!!!

-باشه... حالا ببینم چکار میتونم انجام بدم،هرچند امیر زرنگ تر از این حرفاست که بشه دورش
زد اگه دیگه با من کاری نداری من برم



-نه، زحمت کشیدی.... بریم بدرقت میکنم

دوشادوش هم از اتاق زدن بیرون...

نازنین داشت از آشپزخانه بیرون میومد که نگاهش با نگاه پوریا شکوفه گره خورد

اخمی کرد و سر برگردوند سمت الین با یاد اوری این که هنوز هم نسبت این دختر رو با امیر نمیدونست پوفی کرد...

-پوووووووف، هر دم از چپ و راست برات میرسه نازی خانوم

بی توجه به پوریا شکوفه خودش مشغول نشان داد اونقدری بچه نبود که از طرز نگاه اون پی به منظورش نبره

به حمیرا شب بخیری گفت و راه افتاد سمت اتاقش که یهو امیر مثل عجل معلق جلوش سبز شد

-اههههه...این چه وضعشه..ترسوندی منو

امیر ابرویی بالا انداخت...

-خوبه، ازم میترسی و هنوزم سایه نحست رو خانوادم سنگینی میکنه؟؟؟

مگه نگفتم جل و پلاستو جمع کن و بکش بیرون از زندگی ما

-هی هی...چی داری واس خودت میگی...من چیکار تودارم که جوش میزنی

از پروویی این دختر عصبانیتش بیشتر شد

-با من نه اما آریا چرا!!

ببین من و هستی خانوم رو دم من پا نذار،من بزنم ب سیم اخر بلایی به سرت میارم که حتی ازین که بدنیا اومدی هم پشیمون بشی،الان دارم برای بار اخر بهت اخطار میدم فردا صبح از اینجا میری وگرنه گور خودت و کندی!!!حالام گمشو نمیخوام شب کابوس ببینم هستی پوزخندی زد و نگاهی به سرتا پای امیر انداخت قدری که امیر فکر می کرد ترس نبود که با این تهدیدهای توخالی میدون و خالی کنه چیزی برای از دست دادن نداشت و اومده بود که زندگی مزخرف شو نجات بده....

سرش و گذاشت روی شونه ی آریا و پاهاشو روی تخت دراز کرد...

نگاهی به چشمای بسته ی آریا انداخت... میدونست آریا قبل از اون نمیخواهید برای همین به حرف اومد...

-میگ....

-هییییییس!!

چشمای نیاز مثل توپ تنیس گرد شد...

-آریا میگم...

– هیییییییی نیاز !!!

نیاز کلافه نشست، رو کرد سمت آریا

-دهه!! چته هی دهن وا میکنم هیس هیس میکنی؟؟؟میخوام حرف بزنم مثلاً!!!

آریا چشمه‌هاشو باز کرد شیطون گفت:

-خو اخیه تو دهی و ا کردنت دست خودته اما بستنش دست خدا

با تموم شدن حرفش از روی تخت پرید پایین و چشمکی به نیاز زد...

نیاز با حرص افتاد دنبال آریا...

-کہ من فکم شله دیگه ارہ؟؟؟

آریا یه طرف تخت ایستاد و نیاز طرف دیگه تخت...

-کی این حرف و زده؟؟؟من؟؟؟!!!من به گور خودم خندیدم حاج خانوم

نیاز که به مرز انفجار رسیده بود پرید روی تخت و رفت سمتش، آریا تا به خودش بیاد نیاز
چنگ انداخت بین موهاش و کشید... تعادل جفتشون بهم خورد و پرت شدن روی تخت...

آریا خودش رو از روی نیاز کنار کشید و دستش رو تکیه گاهش قرار داد...

موهای نیاز رو از روی صورتش کنار زد و خیره شد بهش

-نیاز...

خیره شد تو چشمای آریا و لبخند زد...

-جان دل نیاز

آریا خیره در چشمای نیاز صورتش رو نوازش کرد...

-عاشقتم

چشمانش از خوشی برق میزد و این برق از نگاه آریا دور نمود... دلش ضعف میرفت برای اون
برق نگاه....

- من بیشتر عاشقتم آقا!!!

آریا ابرویی بالا انداخت...

-من عاشقترم

نیاز قری گردنش داد و خبیث ادامه داد...

-خب طبیعیه دیگه

آریا دستاشو گذاشت دو طرف پهلوی نیاز و قلقلکش داد...

-آپس طبیعیه دیگه آره؟؟

صدای آریا تو صدای خنده های نیاز گم شده بود

-آریا... آریا... تورو خدا... ول کن... واییییی مردم از خنده... واییییی آریا!!!!

آریا دست از قلقلک دادن نیاز برداشت و صورتش رو برد جلو... بینیش و آروم میزد به بینی نیاز

- بخند...

وقتی میخندی میگم

غصه رو بیخیالش....

دستای نیاز حلقه شد دور گردنش و صورتشو گم کرد توی سینه پهن مردی که بهترین
زندگیش بود

***نور شدید آفتاب نمیداشت تا بیشتر از این از خواب صبحش لذت ببره،
بلندشد و روی تخت نشست، با یادآوری اینکه اتاقش پنجره ای رو به حیاط داشت مثل فشنگ
از جا پرید و رفت سمت پنجره، پرده رو کنار زد و به بیرون خیره شد

از وقتی که یادش میومد همیشه دوست داشت هر جا که میرفت اتاقش پنجره ای رو به بیرون
داشته باشه تا بتونه فضای بیرون رونگاه کنه
با اینکار لذت خاصی تمام وجودش رو فرامیگرفت

با خودش فکر کرد که خوب شد بابehونه های الکیه امیر همچین جای خوبی رو از دست نداد

از پله ها رفت پایین که دید همه دور میز نشستن و دارن صبحانه میخورن....

-سلام، صبح بخیر مثل اینکه از همه دیرتر بیدار شدم

نیاز لیوان شیر نیهاد رو داد دستش و با لبخند برگشت سمت الین...

-سلاماااااام خوشگلل...بیا، بیا اینجا که اگه دیرتر میومدی املت امیر پز و از دست میدادی، بیا کنار نازی بشین

الین از روی عادت لباسو غنچه کرد و کنار نازی نشست

- آریا خان میشه لطفا ظرف عسل رو بدید؟؟!

صدای پر ناز و عشوه هستی باعث شد امیر زوم کنه روش

با دیدن لباسش و حرکاتش که سعی داشت توجه آریا رو جلب کنه چشماشو ریز کرد و هستی رو مخاطب قرار داد

-هستی خانوم شما تحصیلاتتون تا کلاس چنده اصلا من تاحالا اینو نپرسیدم برام جالب شد یه لحظه؟

هستی متعجب از سوالی که امیر پرسید، دست از خوردن کشید....

-من... خب من بخاطر یه سری مسائل تا دیپلم بیشتر نتونستم بخونم...

ابرویی بالا انداخت و لقمه ای برای خودش درست کرد

-پس حتما از قبل سابقه پرستاری بچه رو داشتید دیگه؟؟؟

هستی کلافه شده بود از دست سوالای امیر... مطمئن بود یه نیتی داره از این سوال پرسیدنا...

لبخندی زد، سرش و پایین انداخت و جواب داد:

-نه سابقه که نمیشه گفت اما یکی دوماه پرستار یه پیر...

صدای جدی امیر نداشت حرفش و ادامه بده...

- پس میدونی که حتی یه رفتگرم که میره سرکارش یونیفرمش و میپوشه و میره!!!!!!!!!!!!

همه با این حرف امیر از خوردن دست کشیدن و بهش چشم دوختن...

- بله؟؟ متوجه حرفتون نشدم...

امیر ادامه داد...

- یونیفرم کجاس؟؟ جدیداً مد شده که پرستار بچه نوزاد به قر و فرش برسه و بیاد با صاحبکارش سرمیز غذا بخوره؟؟؟؟؟؟

سکوت بدی همه جارو فراگرفت...

هستی از عصبانیت زیاد نمیدونست چیکار کنه

نیاز برای دفاع از هستی به حرف اومد....

- امیر این چه طرز حرف زدنه؟؟ هستی دوست منه که لطف کرده و کمک حال من شده...

امیر با تمسخر نگاهش رو چرخوند سمت نیاز...

-از کی تا حالا دختری که من از خونم پرتش کردم بیرون شده رفیق شفیق تو، تا جایی که من یادم میاد تو بغیر از نازنین دوست دیگه ای نداشتی

نیاز بدون اینکه بدونه داره چه اتیشی میندازه به زندگی خودش بازهم از هستی طرفداری کرد

-هستی الان یک ساله خورده ایه که دوست منه، کسی هم حقی نداره بهش توهین کنه

هستی با لذت به بحث کردنهای نیاز و امیر نگاه میکرد و برای اینکه خودش و تو چشم بقیه مظلوم نشون بده با چهره ی بغض داری از جاش بلندشد

-بسه،لطفا ادامه ندید ایشون درست میگن نیاز جان، با اجازتون من میرم تو اتاقم..

نیاز - هستیییی...

آریا که تا اون موقع سکوت رو ترجیح داده بود به حرف اومد...

-هیچ کس اجازه توهین به مهمونای این خونه رو نداره...مهمون حبیب خداس... اینارو که یادت نرفته امیر؟؟!!

امیر متعجب گفت:

-مهمون؟؟!! اینکه کنگر خورده لنگر انداخته!!! ازین دختره خوشم نمیاد

آریا خونسرد ادامه داد

-اصلا مهم نیست تو از چی خوشت میاد یا نمیاد، بهت اجازه نمیدم به ادمای این خونه توهین کنی، میخواد هرکی باشه... به هیچ کدوم از ما مربوط نیست که چی تو گذشته اتفاق افتاده بین شما و هستی خانوم ولی الان اون جزئی از خانواده ماست و اینجا زندگی می کنه

امیر کلافه دستی به صورتش کشید...

-بیخیال تورو خدا آریا، من یه حساب کتاب شخصی ای با این دوسته تازه از راه رسیده ی نیاز خانوم دارم که بهتره هیچکدومتون دخالتی نکنید

با تموم شدن حرفش دور دهندشو با دستمال پاک کرد و از پشت میز بلند شد

-نوش جانتون

نازنین متعجب از رفتار امیر با خودش فکر میکرد امیر چه حساب کتاب شخصی ای میتونه با هستی داشته باشه!!!

به خوبی هستی رو یادش بود ولی اینکه چی بینمون و امیر گذشته نمیدونست با تعارف الین حواسشو از امیر گرفت و لبخندی به صورت الین زد مشغول صبحانه شد

در اتاقشو باز کرد... هستی با حرص وارد اتاق شد و در را بست

-پسره عوضی، فکر کرده کیه که جلوی همه تحقیرم میکنه

صبر کن امیر نواب چنان بلایی به سرت بیارم نفهمی از کی و چجوری خوردی

ماشین و خاموش کرد و رفت تا از صندوق عقب ماشین چمدون خودش و الین و برداره....

-اه، این دختره معلوم نیس لباس با خودش آورده یا سنگ و کلوخ

-چی باخودت میگی امیر؟ هرچی پیرتر میشی غر غرو تر میشیا

امیر با صدای نیاز برگشت و با قیافه خندونش روبه رو شد

- دارم اموات الین رو مورد عنایت قرارمیدم ازبس چمدونش سنگینه

نیاز خندش گرفت از قیافه نزار امیر

-چییه جدیدا یا اموات الین و مورد عنایت قرار میدی یا هستی رو...

-هرچی میکشم از دست این جماعت زن میکشم

نیاز بلند زد زیر خنده سری با تاسف برا امیر تگون داد

و راه افتاد سمت باغچه ای که سید آقا گوشه حیاط ویلا درست کرده بود.

چند روز پیش وقتی با اریا تنها بود ازش خواست تا کارای شرکت و بسپاره دست شکوفه و نازنین والین برای گردش بیارن شمال..... طی یک تصمیم یهویی هم یه بلیط چند روزه برای مشهد گرفتن تا حمیرا رو بفرستم مشهد به آرزوش برسه بعد راهی کردن حمیرا به مشهد و رزرو هتل و تور خودشان حرکت کردند سمت شمال... دوست داشت این چند روز باقی مونده رو حسابی خوش بگذرونند... تازه نیم ساعت بود که رسیده بودن....

نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت ویلا.... چمدون و گذاشت پایین و در و باز کرد، صدای نیهاد به گوشش رسید...

-الین جون میای باهم پی اس بزنیم؟؟؟؟

الین تا خواست جواب نیهاد و بده نهال عین فشنگ از بغلش رد شد و دست به کمر جلوی نیهاد ایستاد....

-نخیرم، ایشون قراره با من بیان بریم جنگل

نیهاد مثل امیر ابرویی بالا انداخت و دست کرد تو موهایش که اینکارش باعث شد الین بازهم پیش خودش اعتراف کنه که این پسر نمونه کوچیک شده ی امیره

-من اول به الین پیشنهاد دادم پس تو با اون مو زردک برو جنگل

-به مامان میگم که باز به هستی جون گفتمی مو زردک!!

الین احساس کرد آگه همینطور به سکوتش ادامه بده شاهد یه دعوی عجیب غریب خواهد بود

-هی...هی...!! یه لحظه ساکت، برای اینکه عدالت برقرار بشه من میگم که چیکار کنیم
اوکی؟؟؟!

نهال و نیهاد پشت چشمی برای هم نازک کردن و باهم گفتن:

-اوکی چشم قشنگ

الین از حرفشون به خنده افتاد و لبشو غنچه کرد و بوسه ای برای جفتشون فرستاد... چشمش
افتاد به امیری که دست به کمر کنار چمدونش ایستاده بود و داشت براش خط و نشون
میکشید

-تو عدالتم سرت میشه؟؟ تا دستی رو خوابوندم همچین پریدی بیرون انگار زامبیا حمله کردن
من موندم و این چمدون خانوم که معلوم نیس توش لباسه یا سنگ و کلوخ بعد واس من دم از
عدالت میزنه !!!

الین مات سر جاش ایستاده بود

از وقتی وارد رامسر شده بودن محو زیبایی های اطرافش شده بود و دل تو دلش نبود تا پیاده
شه از ماشین... بخاطر همین وقتی امیر دستیه ماشین رو کشید الین از ماشین پرید پایین و
حتی برنگشت که چمدونش رو بگیره...

با شرمندگی راه افتاد سمت امیر، دسته ی چمدونش رو گرفت

-وای ببخشید امیر... من اصلا حواسم به چمدونا نبود... انقدر که اینجا خوشگله... محو زیبایی اینجا شده بودم

امیر لبخندش و قورت داد و قیافه خسته ای به خودش گرفت

-عیب نداره... حالا داری میری چمدون منم ببر... من یکم بشینم اینجا خستگیم در بره

الین نبود اگه ذات خبیث این بشر رو نمیشناخت... بدون اینکه نگاهی به امیر و چمدونش بندازه راه افتاد سمت پله ها و گفت:

-اشتباه گرفتی عزیززرزمم... من الینم... نه خدمتکارت!!!

دهنش از اینهمه پر روویی این دختر باز مونده بود

یاد حرف نیلا افتاد

"الین نمونه ی انسان شده ی روسی سنگ پای قزوینه"

سری تگون داد و رفت اتاق خودش... موهاشو با کش مو بست و شال سفید رنگشو انداخت روی سرش، از اتاق زد بیرون

نگاهی به پذیرایی انداخت... کسی تو دیدش نبود... چشمش افتاد به پنجره... با دیدن آسمون و ستاره هاش باخودش گفت

مگه چند ساعت خوابیده بود؟؟؟

نگاهی به ساعتش انداخت... با دیدن عقربه ها چشماش چهارتا شد

۸ ساعت فیییکس خوابیده بود!!!

راه افتاد سمت مبل و نشست روش...

گوشیشو از جیبش در آورد و شماره نیاز و گرفت

بعد از بوق سوم نگران خواست تماس و قطع کنه که صدای نیاز پیچید توی گوشش...

- جانم... کی بیدارشدی؟؟؟

تکیه داد به مبل و چشماش و بست...

- یه ربعی میشه... کجایین شما؟؟؟

- اومدیم لب ساحل... لباس بپوش بیا... شام و همینجا میخوریم...

-باش... میام

تماس و قطع کرد و از جاش بلند شد... از ویلا زد بیرون و راه ساحل و در پیش گرفت...

نمیدونست چرا... اما حس خوبی به این سفر نداشت...

اگر به اصرار نیاز نبود... حتی یک لحظه هم وقتشو برای همراهی کردن اون جمع به هدر نمیداد...

نگاهی به اطراف انداخت تا پیداشون کنه

الین رو دید که داشت براش دست تگون میداد...

لبخندی از روی اجبار زد و نزدیکشون شد

- سلام...

آریا با لبخند نگاهش کرد

-سلام خانووم... ماشالله.. مثلاً اومدی تفریح... همون اولش گرفتی خوابیدی

نازنین خجالت زده لبخندی زد و کنار نیاز روی شن ها نشست...

- ببخشید خسته بودم...

نیاز لیوان چایی رو سمتش گرفت و آریا رو مخاطب قرار داد

- چیکار به نازی داری... داداش خودتم که تا الان خواب بود یک ساعت بیشتر نیست که اومده کنارمون

آریا باخنده دستاشو برد بالا و گفت:

- عذرمیخوام حاج خانوم یادم رفت که وکیل مدافع نازنین اینجا نشسته

صدای امیر نداشت نیاز جواب آریا رو بده...

- انصافا تو این هوا واس چی مارو اوردین لب ساحل... فکر کدومتون بوده؟؟؟ من سرما بخورم خودش باید جور فین گرفتن منو بکشه ها

نیاز نوچی کرد و رو کرد سمت امیر

- اهه... خیلی چندی امیر!!

پیشنهاد الین جون بود... خیلی هم هوا عالیه... بنظرم خیلی خوب شد که اومدیم... مگه اومدیم شمال که تو ویلا بمونیم!!!!

امیر چندبار سری تکان داد و زیرلب زمزمه کرد

-همووون!!! این پیشنهادا فقط به مغز فندوقیه اون خطور میکنه نه عقل سلیم یه ادم بالغ

الین چشم غره ای بهش رفت...

- شنیدم چی گفتیا امیر

امیر لبخند حرص دراری زد که ردیف دندوناش مشخص شد

- خو گفتم بشنوی دیگه!!!

خیره شد به شعله های آتیش، فکرش درگیر بود... اما خودش هم نمیدونست درگیر چی!!!

گاهی اوقات ما آدمها به نقطه ای میرسیم که نیاز داریم یکی کمه ری استارتمون رو بزنه...

از پشت شعله های آتیش نگاهش افتاد به هستی ای که روبه روش نشسته بود و با نهال و نیهاد بازی میکرد

باخودش فکر کرد اگه الان هستی مثل بختک افتاده وسط زندگی نیاز و آریا... بخاطر حماقت و دلسوزیه بیجای اونه!!

بقول معروف، خود کرده را تدبیر نیست...! اما خون نواب تو رگاش نبود اگه حال این دختر رو نمیگرفت..

در عجب بود که آریا با اون همه هوش و زکاوت چطور به رفتارهای هستی شک نکرده!!!

صدای نهال اونو از وسط فکرای بی سرو تهش بیرون کشید.

- عمو جون بابایی باشماست...

سر چرخوند و نگاهش با نگاه خیره آریا برخورد کرد...

چیزی گفتی؟؟

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-میخواهی ساکت باشی پاشو برو ویلا... بودند با نبودنت هیچ توفیری نداره ظاهر!!!

اخمی کرد و حرف آریا رو بی جواب گذاشت "هستی"

قوری چای رو گذاشت روی سماور و نشست روی صندلی.

عصبی پا تگون داد... اگه امیر برنمیگشت تاحالا نقشه هاش عملی شده بود...

اما حالا با وجود امیر همه چیز سخت تر شده بود، بخصوص اینکه امیر هم قفل کرده بود روش و با هر عملش عکس العمل بدتری نشون میداد...

اول باید امیر و میشوند سرجاش و بعد میرفت سراغ آریا...

با فکری که به ذهنش رسیده بود لبخند شیطانی ای زد...

بلندشد و رفت سمت پنجره ای که توی اشپزخونه بود... نیشش هنوز بخاطر نقشه جدیدش باز بود...

چشمش افتاد به نباز و امیری که داشتن باهم قدم میزدن

با دیدن اونها لبخندش عمیق تر شد...

- کاری کنم کارستون که پشیمون شی ازینکه اون شب بارونی من و سوار ماشینت کردی امیر خان!!! غرق فکر کردن بود که با صدای اریا از جا پریدم..

- صبح بخیر

ترسیده دست روی قلبش گذاشت و برگشت...

- وای ترسوندین منو آقای نواب

آریا شرمنده نگاهش کرد...

- عذر میخوام قصد نداشتم بترسونمتون...

هستی با عشوه خاصی موهاش و زد پشت گوشش

- اشکالی نداره... بشینید براتون چایی بری....

آریا پرید وسط حرفش...

- هستی خانوم شما نیاز و ندیدین؟؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن متعجبی گفت:

- چرا!!! از پنجره دیدم که با برادرتون از در حیاط اومدن داخل... مثل اینکه باهم بیرون بودن

فک منقبض شده ی آریا بدجور دل هستی رو شاد کرد!!

اریا رفت سمت پنجره و خیره شد به امیر و نیازی که روی نیمکت نشسته بودن و حرف میزدن.

لبخند نیاز اعصابش و بهم ریخت... حق نداشت!!! نیاز حق نداشت بجز اون برای شخص دیگه ای اینجوری دلبرانه لبخند بزنه

صدای هستی مثل پتکی آوار شد روی سرش

- خداروشکر مثل اینکه نیاز جون حال روحیش داره بهتر میشه... بنظرم با اومدن برادرتون یکم روحیش عوض شده... چون کاملاً مشخصه که خیلی باهم جورن و این روی روحیش تاثیر گذاشته...

آریا عصبی بدون اینکه جوابشو بده از آشپزخونه زد بیرون و ندید چشمای پر از شرارت و لبخند خبیث هستی رو... در و بست و روی پله ها ایستاد... نفس عمیقی کشید و نیاز رو صدا زد

- نیاز

با صدای اریا صحبتشون قطع شد، زل زد به امیر که با قیافه خونسردی از جاش بلند شده بود

- جان دل نیاز

نگاه از صورت امیر برگرفت و راه افتا سمت نیاز

- صبح خروس خون کجا رفتی تو؟! چرا بیدارم نکردی باهات پیام؟؟ نگرانت شدم...

نیاز باعشق زل زد به چشمای آریا و دست انداخت دور گردنش

- خواستم بیدارت کنم اما دلم نیومد... اومدم حیاط دیدم امیر داره میره پیاده روی باهاش رفتم...

امیر نیم نگاهی به آریا انداخت... درسته که یک سال بود دیگه مثل قبل نبودن اما هرچی که بود جفت هم بودن، حرکات آریا رو از بر بود... الانم مطمئن بود آریا از یه چیزی کلافه و عصبیه

- خوبی آریا؟؟؟

آریا خیره نگاهش کرد و به اجبار جوابش رو داد

-خوبم

نیاز لبخند شیرینی زد و گفت:

-صبحونه خوردین شما؟؟؟

- نه هستی خانوم داشت آماده میکرد... تو برو منم میام..

بوسه ای به صورت همسرش زد و رفت... نیاز که رفت آریا هم راه افتاد سمت دریا...

امیر دست آریا رو از پشت کشید ..

-وایستا ببینم چه مرگته !

آریا کلافه دستشو برد لا به لای موهایش...

-تنهام بزار امیر...

-میگم چته ..

-تنهام بزار امیر...

میگم چته .. چرا جوری رفتار میکنی که انگار من غریبم؟ انقد سخته تحمل برادرت کنارت؟؟

آریا چشماشو روی هم فشار داد .. شمرده شمرده گفت

-میگم....تن....هام.....ب...زار

امیر دستشو گرفت که برش گردونه سمت خودش

-وایستا حرفتو بزن....

آریا عصبی دستشو پس کشید و داد زد....

-حالیته میگم ولم کن یعنی چی؟...حرف چی کشک چی....حرفای من و تو یه سال پیش پشت

اون تلفن زده شد و تموم شد....

تحملت سخته چون من فاتحه برادریمونو همون یه سال پیش خوندم و صلواتشم فرستادم...

می خوای چیو بشنوی؟...اصلا چی دارم که بگم برات....

کاری کردی که حالا تحمل دست زدنت به دخترمم ندارم چه برسه به هم کلام شدنت با زنم...

زنم...میفهمی زن من...وقتی به این فکر میکنم که چهار سال تموم همه فکر و ذکرته پیش زن

من بوده میفهمی چه حالی میشم؟....عصبی انگشتشو گرفت سمت امیری که ساکت و صامت

خیره بود به زمین....

-تو..تویی که جونم بسته بود به جونت...محرم ترین کسم بودی...کسی که از جفت چشم بیشتر بهش ایمان داشتم بهم گفت به زنم نظر داشته....

چه حالی میشی امیر؟....

دستشو برد و یقشو تو مشت گرفت و سفت تکونش داد...

-د حرف بزن....بگو....بگو چه حالی میشی...چشم دیدنشو داری؟....تحمل حضورشو کنار زن و بچت داری؟...ها باتوام....

صدایی جز نفس نفس زدنی آریا تو فضا شنیده نمیشد...نگاه امیر کماکان به زمین دوخته شده بود و داشت فکر میکرد به جواب سوالایی که آریا ردیف میکرد پشت سر هم

-تو چشم نگا کن و بگو...بگو چرا برگشتی...چرا اومدی وقتی با نبودنت کنار اومده بودیم....چرا حالا...دِ لامصب نگام کن بگو چرا....

امیر دستاشو از یقش پس زد و داد کشید...

-برا اینکه ازدواج کنم...

هردو خیره تو چشمای هم نفس نفس میزدن...دیگه از اون نگاهای آشنای برادرانه فقط بغض و حسرت و کینه باقی موند و بس....

هردو ساکت و صامت رودر روی هم ایستاده بودن و حواسشون به چند متر اونورتر نبود که زنی سر خورد روی زمین نشست و همزمان همه باوراش از قهرمان زندگیش شکست... فرخ خان همیشه میگفت امیر یک چیز دیگه ست...

با اینکه آریا محکم بار اومده اما مرام و معرفتی که امیر داره آریا نداره

میگفت، حجب و حیایی که امیر داره آریا نداره...

کجا بود که بشنوه امیرش... نوه ی بامرام و باحیاش چشمش دنبال دختری بود که اونو قهرمان زندگیش میدونست

نیاز حتی امیر رو با ارزش تر از پدرش میدونست و حالا....

سال اول دانشگاه که بود یکی از استادان سرکلاس گفته بود مراقب باورهای کسایی که دوستون دارن باشید

تا وقتی باورهاشون خراب نشه رو جفت چشماشون جا دارید

اما امان از روزی که باورهاشون نسبت به شما شکسته بشه به راحتی آب خوردن از چشمشون میفتید

امان از اون روز...

زیر لب زمزمه کرد:

امان از امروز... امان... -باتوام جوابمو بده...

امیر با صدای آریا سرشو بلند کرد و نگاهش کرد... چشمش افتاد به نیازی که پشت آریا پنهون شده بود

مات موند... وحشت زده خواست عکس العملی نشون بده که نیاز متوجه شد و سرش و به چپ و راست تکون داد و فرار کرد... با دور شدن نیاز

نگاه ماتشو دوخت تو چشمای آریا و گفت :

-اره میخوام ازدواج کنم وقتی رفتیم شیراز میگم با کی...

آریا چشمش و ریز کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

-پس چرا وقتی اومدی نگفتی؟؟؟

پوزخندی زد و دستاش و گذاشت توی جیبش

-من برای چهلم آقاجون اومده بودم ایران نه مراسم نامزدی!!!

آریا لحظه ای ساکت خیره شد تو چشمای امیر...

امیر با لحن مسخره ای گفت:

-چیه؟؟ ازدواجم نکنم؟؟

اریا پوزخندی زد

-دور و بر زن مننن نپلک... هر غلطی میخوای بکنی بکن... فقط گورت و گم کن هرچی

زوووووتر

امیر خواست جوابشو بده که اریا بی توجه بهش راه افتاد سمت ویلا... باحرص چنگی به موهاش

انداخت...

گوشیش و از جیبش در آورد و شماره ی نیاز رو گرفت....

به گوشی تو دستش خیره شد...

چندبار زیر لب اسم امیر رو تکرار کرد و پوزخندی زد...

کجای رفتارش با امیر اشتباه بود که باعث شد این اتفاق بیفته...

هنوز حرفایی که شنیده بود رو باورش نمیشد...

دستی به صورتش کشید و اشکهایش و پاک کرد...

صفحه گوشیش دوباره روشن شد... اینبار جای زنگ پیام داده بود...

- "نیاز باید باهم حرف بزنیم... من همه چیو توضیح میدم برات لطفا بهم فرصت بده"

از عصبانیت خنده ای نشست روی لباس... گوشی رو پرت کرد روی تخت و بالشش و بغل گرفت...

- توضیح میدی!!!!... اره توضیح بده ببینم میخوای چی و بگی نمک شناس...

با صدای تگون خوردن دستگیره در چشماش و بست... الان حتی حوصله ی خودش رو هم نداشت...

آریا وارد اتاق شد و در و بست...

نگاهی به نیاز انداخت که خواب بود... حولش و گرفت و رفت حموم...

نیاز که مطمئن شد آریا تو دیدش نیست چشماشو باز کرد...

خیره شد به سقف...

ذهنش پر از چراهایی بود که بعد از شنیدن اون حرفا بوجود اومده بود..

هرکاری میکرد حواسش به چیزی پرت نمیشد... با فکری که به ذهنش رسیده بود گوشیش و برداشت و به امیر پیام داد

-باشه... کجایی؟؟؟

بعد چند دقیقه امیر جواب داد

- حیات پستی تو اصطبل...

بلند شد و از اتاق زد بیرون که با نازی برخورد کرد...

نازنین خیره شدن نازنین خیره شد تو صورت نیاز رد اشک روی صورتش بد تو ذوق میزد...

-گریه کردی نیاز؟؟؟

نیاز هول دستی به صورتش کشید و پا تند کرد سمت پله ها

-نه، من میرم یه دوری بزنم این اطراف

نازنین متعجب از رفتار نیاز شونه تگون داد و رفت تو اتاقش...

وارد اصطبل که شد نگاهی به اطراف انداخت که باصدای امیر از جا پرید:

-من اینجا

ترسیده دستی روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید...

خیره شد تو چشمای امیر...

-میشنوم حرفاتو..

امیر دستی به صورتش کشید و به زمین چشم دوخت..

-هشت سال پیش وقتی با تو و نازنین آشنا شدیم از همون اول ازت خوشم اومده بود... نه اینکه مجنونت شده بودم نه!!! داشتم جذبت میشدم... تو با من رله تر بودی تا آریا برای همین فکر میکردم توهم از من خوشتر میاد... خواستم بهت بگم اما متوجه شدم با آریا جفت شدین و من وقتی اسم آریا اومد وسط مثل همیشه کشیدم کنار!!!

هه... میدونی نیاز تا بوده همین بوده... با اینکه من و آریا دوقلوایم اما بیشتر وقتا من از حقم گذشتم بخاطرش و اون...

بیشتر وقتا از آریا حساب میبردم تا پدرم... هیچ وقت موافق کاری که با پدرم کرد نبودم...

بعد به دنیا اومدن نهال و نیهاد با خودم عهد کردم که اگه نشد جای آریا من کنارت باشم پس به عنوان یه برادر کنارت بمونم و موندم... نمیگم دیگه عاشقت نبودم نه... ولی سعی کردم چشمم هرز نره...

نیاز پرید وسط حرفش...

- که رفت... چشمت هرز رفت نگو نه که باورم نمیشه... تو نه عابدی و نه زاهد!!!

امیر با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کرد

-اولا که نپر وسط حرفام... دوما داری نامردی میکنی، شده بود حتی یبار، نیاز حتی یبارم احساس کنی نگاهم بهت بد شده؟؟؟ نیاز میدونست که داره نامردی میکنه... تو اون سالها حتی یبارم حس نکرد که امیر نگاه بدی بهش داره... اما الان دست خودش نبود... باورهاش نسبت به کسی که فکر میکرد برادرش خراب شده بود

..

امیر که جوابی از نیاز نشنید ادامه داد...

-سعی کردم فراموش کنم... اما نشد... توهم اون روزا ناخواسته نمک میپاشیدی رو زخم من... میخواستی بفهمی دختری که دوستش دارم کیه...

نیاز پوزخندی زد و بحرف اومد

-آره من احمق فکر میکردم تو نازنین و دوس داری نمیدونستم دلت هرز پریده...

امیر داشت عصبی میشد... دستی به پیشونیش کشید و بی اهمیت به حرف نیاز ادامه داد

-آریا برگشت و موند سر خونه زندگیش... میدیدم دوستش داری و بیشتر عذاب میکشیدم... برای همین رفتم تهران که ازتون دور باشم... داغ دلم با ندیدنتون داشت یکم کمتر میشد که تو مریض شدی و رفتیم المان برای معالجه...

خیره شد تو چشمای نیاز و پوزخند زد

-اونجام دست از فداکاری کردن برای اریا برنداشتی... بخاطر بچه سلامتی خودت و به خطر انداختی... کفرم و در آورده بودی... سعی داشتم قانعت کنم که دوباره برگردی بیمارستان و درمان و ادامه بدی اما تو با بیرحمی زیاد منو از خودت روندی...
اونشب که برای اولین بار ازت سیلی خورده بودم شبی بود که گند زدم به تمام برادرانه های بین خودم و اریا... تو عالم مستی حرفایی و به اریا زدم که نباید میزد...
اریا فهمید و شما برگشتین تهران... بقیشم که خودت میدونی... نیاز چند دقیقه ساکت نگاهش کرد و با بغض به حرف اومد

-چندسال پیش که آریا اونکار و کرد و تو جای برادرت پشتم در اومدی فکر میکردم میتونم مثل برادرای خودم ببینمت... اگه آریا عشقم بود تو برادرم بودی...
روت حساب باز میکردم... با اریا فرق داشتی... یجورایی حامی من بودی... اگه یه مشکلی پیش میومد چشمم به دهن تو بود که ببینم چی میگی... من رو اسمت قسم میخوردم امیر...
اونوقت امروز، یه چیزایی میفهمم و میشنوم که تموم باورهای من و نسبت به تو تحت الشعاع قرار داده...

تو چیکار کردی با من؟؟؟

من دیگه بهت اعتماد ندارم... باور ندارم... تو برادر من و از من گرفتی... داداش امیر من این نبود... من دیگه نمیشناسمت...

امیر خیره شد به قطره اشکی که از گوشه چشمش سر خورد و اومد پایین

نیاز دستی به صورتش کشید و اشکاش و پاک کرد

-ولی اینجوری همیشه ادامه داد... نمیتونم شک آریا رو برطرف کنم... چون اون نمیدونه که من میدونم، اما میتونم از تو بخوام که منو فراموش کنی، نمیدونم چجوری اما باید فراموشم کنی چون من به تو علاقه ای ندارم... تا دیروز تو حکم برادرم داشتی و اگه علاقه ای این وسط بود علاقه ی خواهر به برادرش بوده اما تو امروز اون علاقه رم کشتی...

من همسرم و دارم ، بچه هامو دارم عاشقشونم و قطعاً قلبم جایی واسه دوست داشتن تو نداره

دستای امیر از سر لجابت مشت شد... پوزخندی زد و حرفهای نیاز و قطع کرد

- دلت به آریا خوشه؟؟؟ هه!! نیاز واقعا ساده ای... فکر کردی برگشت کنارت و داره باهات زندگی میکنه همه چی اوکی؟؟؟ فکر کردی آریا عوض شده؟؟؟!!

کمی به نیاز نزدیک شد و خم شد سمتش و ادامه داد

-نه جانم... آریا همون آریا قبله... شاید رفتارش تغییر کرده باشه اما ذات نه!! از کجا مطمئنی الانم مثل هشت سال پیش ولت نمیکنه؟؟

از کجا مطمئنی انقدی که تو دوسش داری اونم دوست داره؟؟؟ آریا همون عوضی که بوده هسس...

نیاز عصبی از حرفهای امیر دستش و بالا آورد و محکم کوبید توی صورتش...

امیر شوکه از سیلی ای که برای بار دوم از دست نیاز خورد ساکت شد...

عصبی انگشت سبابش و جلوی صورت امیر تگون داد

-ببند دهندو... اریا خیلی وقته که دیگه اون اریای سابق نیست...

امیر دستشو از روی صورتش برداشت و با لحنی که بخاطر شوکه بودن اروم شده بود بحرف اومد

-آره تغیر کرده... اما نیاز خانوم ذات بد نیکو نگرده... چون که بنیادش بد است... تو خودتم حرفای من و قبول داری که چشمات اینجوری افتاده تو شک

نیاز پر حرص و عصبی نگاهش کرد و از اصطبل زد بیرونامیر بعد از چند دقیقه پشت سر نیاز از اصطبل زد بیرون و رفت سمت ویلا

چشمش افتاد به نیازی که روی اولین پله ایستاده بود... میدونست حرفای خوبی نزده... خودش باور داشت که اریا تغیر کرده اما لج کرد و اون حرفا رو زد خودش هم نمی فهمی چی شد که انقدر عوضی شد حالا خودشو انگار نمی شناخت

نیاز در و باز کرد و رفت داخل ویلا که با صدای خنده های آریا و هستی سرجاش میخکوب شد دنبال صدا رفت و چشمهایش خیره موند روی آریا و هستی که با فاصله کم مقابل هم ایستاده بودن و هستی زهرا رو تگون میداد تا گریش قطع شه

با صدای هستی به خودش اومد

-خب راس میگم دیگه اینم مثل مامانش فقط دهندش بازه و زر زر میکنه

آریا زد زیر خنده و حواسش نبود که نیاز داره از دور نگاهشون میکنه

با صدای امیر در گوشش ترسیده تگون خفیفی خورد

-باچشمات داری میبینی یا برات باز تر کنم موضوع روچقد گفتم این دختر شیشه خورده تو کارشه...

بی توجه به امیر راه افتاد سمت آریا و هستی، خیلی جدی هستی رو مخاطب قرار داد

-چرا گریه میکنه؟؟ بدش من بچمو...

هستی زهرا رو داد بغل نیاز و با لحن ارومی گفت:

-نمیدونم...

نیاز ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت:

-اگه جای اینکه حواست به اطرافیانته باشه به زهرا بود الان میدونستی چشمه که داره نفسش بند میشه از گریه...

نذاشت هستی جوابش و بده و بی توجه به اریا راه افتاد سمت اتاق، زیر لب برای زهرا شروع کرد ب شعر خوندن:

عروسک قشنگ من آبی پوشیده...
رو تخت خواب مخمل قرمز خوابیده...
مامان جونم رفته بازار اونو خریده...
قشنگتر از عروسکم هیچ کس ندیده...

شیراز که بودن بهش بیشتر خوش میگذشت تا الان که مثلاً اومدن شمال تفریح...

امیرم که از صبح تا حالا معلوم نیست چشه... یاد چند لحظه پیش که میفته با چه وقاحتی از اتاق انداختتش بیرون از عصبانیت دلش میخواد سرش و بکوبه دیوار...
پسره ی احمق... خب اگه حالت خوب نیست بگو بی حوصلم تنهام بذار نه که دهن باز نکرده داد بزنی گمشوووو بیرون....

پوفی کرد و رفت سمت نشیمن که دید آریا روی مبل نشسته...

-داری چیکار میکنی آریا؟؟؟

با صدای الین به خودش اومد و چشم از تلویزیون برداشت...

-دارم تلویزیون میبینم...

الین متعجب به صفحه سیاه تلویزیون نگاهی انداخت و رفت روی مبل نشست...

-تو ایران تی وی خاموش شده هم نگاه میکنن؟؟؟

آریا سوالی نگاهش کرد...

الین با لبخند اشاره ای به تلویزیون کرد...

- پسر خوب... تی وی خاموشه .. چیشو نگاه میکنی...

آریا که متوجه سوتیش شده بود خنده ی خسته ای کرد

-تو فکر بودم عذرمیخوام، خب چیشده؟؟

الین پا روی پا انداخت و با لحن غمگینی گفت:

-من حوصلم سر رفته... مثلاً اومدیم اینجا که بریم بگردیم... اما از صبح هیچکدومتون پیداتون

نبود... عصرم که رفتم اتاق امیر، عوضی بازی در آورد و پرتم کرد بیرون

با گفتن این حرف باز یاد کار امیر افتاد و زیر لب فحشی نثارش کرد

آریا شرمنده نگاهش کرد

-واقعا شرمندم... حق باتوچه... تو و نازنین واوردیم که تفریح کنید اما...

خب کجا دوس داری بریم؟؟؟

الین با شنیدن سوال آریا مثل بچه ها چشماش از ذوق برقی زد و نیشش تا بناگوش باز شد که باعث خندیدن آریا شد...

-

- حمیرا جون می گفت اینجا یک بازارهای هفتگی داره که خیلی خوبه خیلی دوست دارم اونا رو ببینم

آریا سری تکون داد

-بازار هفتگی میریم اما فردا، چون فردا روز بازاره این منطقس... الان کجا بریم؟؟ دوس داری بریم با نیاز و بچه ها بریم شهربازی؟؟؟

الین ازجاش بلند شد و آریا هم به تبعیت از او بلند شد...

-اره... عالیه بریم شهربازی، من به نازی جون خبر میدم شمام با نیاز آماده شید...

آریا سری تگون داد و رفت سمت اتاقشون به نیاز گفت چه تصمیمی دارد و سریعتر حاضر بشن و به نازنین هم خبر داد نیاز با اینکه حوصله نداشت ولی برای اینکه آریا چیزی نفهمه سعی کرد حفظ ظاهر کنه و مخالفتی نکرد.

به نهال کمک کرد کنار الین روی صندلی بشینه و در همون حالت به نازنین گفت:

-میخواهی اصلاً ماهم نریم؟؟؟ اگه حالت خیلی بده بیا ببرمت اصلاً دکتر... ایه بشین دیگه نهال پای الین جون و له کردی...

نهال با ناز جواب داد

-هیچم له نکردم... داری غیر مستقیم به من میگی چاقم و پای الین جون و له کردم؟؟؟ واقعا که بابایی...

آریا لحظه ای از حاضر جابی نهال وا موند و بعد پوفی کرد و صاف ایستاد:

-چیکار کنیم نازی؟؟؟ بمونیم یا بریم؟؟؟

نیاز که تا اون مدت ساکت بود صبرش لبریز شد و نازنین رو مخاطب قرار داد...

-اگه میای بیا بریم اگه نه بگو که ما هم الاف نشیم اینجا

نازنین خیره شد تو چشمای دختر داییش... شک نداشت که نیاز باز آب روغن قاطی کرده بود
که به گریه کردنای صبحشم بی ربط نیست... رو کرد سمت آریا...

- شما برید آریا... خوش بگذره بهتون...

آریا خواست جواب نازنین رو بده که صدای هستی مانع شد...

- آقای نواب میشه منم باهاتون بیام؟؟؟

نیاز با شنیدن صدای هستی به سرعت از ماشین پیاده شد...

- بله... بفرمای...

نیاز نداشت آریا ادامه بده، پرید وسط حرفش... نگاهی به تیپ قرمز و مشکی هستی انداخت و با
لحن نه چندان دوستانه ای اونو مخاطب قرارداد...

- تو بیای کی مراقب زهرا باشه؟؟؟ اومدی که مراقب زهرا باشی

آریا که از طرز برخورد نیاز خوشش نیومده بود برای عذرخواهی از هستی اجازه داد
همراهیشون کنه...

-مشکلی نیست خانوم بفرمایید سوارشید...

رو کرد سمت نازی

-نازی پس بیزحمت تا برگردیم حواست به زهرا باشه...

نازنین سری تکون داد

اریا نگاهی به نیاز کرد

-بریم

نیاز پشت چشمی برای اریا نازک کرد و سوار ماشین شد... آریا هم چشم غره به نیاز رفتو برای بار اخر نگاهی به نازی و امیر که با کمی فاصله کنار هم ایستاده بود انداخت و گفت :

-مطمئنی نمیای دیگه؟؟

نازی چشماشو گرد کرد و با لحن خنده داری گفت:

-سر جدت بیا برو دیگه... نیاز الان ترورم میکنه... آریا سوار ماشین شد...

چرخید سمت نازی... نگاه خیرشو دوخت توی چشماش...

نفسشو با دم عمیق داد بیرون...

-من میخوام یه قهوه بخورم... توهم میخوری؟

نازی نگاهی ب ساعتش انداخت و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت...

-بدم نمیداد...

همراه همراهی شدن ..

امیرنگاهش خیره به نازی بود که شونه به شونش قدم برمیداشت...

داشت توی ذهنش حلاجی میکرد برای خودش آینده ای که هنوز نیومده بود...

دستاشو تکیه گاه صورتش کرده بودو خیره بود به نازنینی که با موهای خورد شده پخش تو صورتش درگیر بود...

نازی کلافه موهاشو کنار زد از صورتش...

نگاهش تلاقی کرد با نگاه خیره امیر...

-به چی نگاه میکنی؟

امیر صاف نشست و دستاشو روی سینه قلاب کرد...

-موهات...

نازی ابرویی بالا انداخت...

-موهام؟

-نیاز همیشه میگفت موهات به جونت بستس....

نیش خندی زد...

-بسته به جونم بود ..الان نیست...

-چرا؟

شونه ای بالا انداخت...

-خب ادا هرچی بزرگ میشن... سنشون بالا تر میره میفهمن دلبستگیاشون به این دنیا خیلی بی معنیه...چیزای مهم تر از موهای بلندم هستن تو این دنیا...

-آدم تا آخر عمرشون با وجود همه تلاشاشون دلبسته دلبستگیاشون میمونن...آدم و دلبستگیاش...

پوزخند نازی خط بطلان کشید رو استدلال امیر...

-تورو نمیدونم ولی من به این نتیجه رسیدم آدم هر چی دلبستگیاش بیشتر باشه به همون نسبتم حقیر تر و ضعیف تر میشه...ترجیح میدم سالای مونده عمرمو بی هیچ نقطه ضعفی بگذرونم...

فنجون قهوه جلوشو تو دستش چرخوند...

-برات یه پیشنهاد دارم... (خیره نگاهش کرد)پیشنهاد که نه... یه خواهشه بیشتر...

ب چشمای گرد شده نگاش کرد

-خواهش ؟... تو از من؟؟!!... میشنوم...

امیر نفسشو با صدا داد بیرون... اهل مقدمه چینی نبود... رک و پوست کنده حرفشو میزد...

-میخوام ازت خواهش کنم یه فرصت دوباره به خودمون بدیم...

با شک پرسید...

-فرصت دوباره ؟... برای چی؟

-میخوا... میخوام ازت... یعنی من میخوام ازت خواستگاری کنم... یه فرصت دوباره میخوام برای اینکه کنار هم بودن و اینبار مدل درستش کنار هم تجربه کنیم...

نازنین عین آدمای برق گرفته خشکش زده بود وخیره بود به امیری که حرفاروتند و پشت سر هم ردیف کرده بود و تحویلش داد...

-چی داری میگی؟...

-دارم ازت خاستگاری میکنم...

خندید... شوکه از حرفی که هیچ وقت انتظار شنیدنشو از دهن امیر نداشت خندید...

-هه...مسخره...

با جدی ترین لحن ممکن حرفشو ادامه داد...

-من جدیم نازنین... میدونی به گذشته که نگاه میکنم من و تو هیچ وقت فرصت اینو نداشتیم که همدیگرو بشناسیم... همیشه یه چیزی نمیدونم شاید غرور منو لجبازی تو مارو از هم دور نگه داشت...

به نظرم ما خیلی هم باهم فرق نداریم... نقاط مشترک زیادی ما بینمونه که میتونه بهم وصلمون کنه...

دیگه از جفتمون گذشته بشینیم و منتظر آدم رویایی زندگیمون بگردیم... وقتشه برا هردومون با منطق یه زندگی ایده آل برا خودمون بسازیم...

حرفاش که تموم شد با دقت نگاه صورت نازنین کرد تا تصمیمشو از نگاهش بخونه...

-زندگی ایده آل؟

خندیدو فنجون قهوشو سر کشید...

-آره من و تو نقاط اشتراکمون زیاده... یکیش اینکه همیشه سیاهی لشکر ماجراهای زندگی نیاز و آریا بودیم... برخلاف تو من اصلا فک نمیکنم نقاط مشترکی باهم داشته باشیم...

جفتمون دوتا نقطه اشتباهی بودیم باهم دیگه...

علاقه من به تو وقت تموم شد که علاقمو ندیدی...

امیر کلافه دستی توی موهاش کشید...

-ازت یه فرصت دوباره خواستم...

-من و تو آدم رویای هم نیستیم...

-میتونیم خودمونو بسازیم... زندگی اونقدرام که فک میکنی پیچیده نیست...

-ما آدمای زیادی پیچیدش میکنیم امیراگه قرار بود من انتخاب تو باشم چند سال پیش انتخابم میکردی...

امیر دستشو بالا برد...

-نازنین بیا گذشت رو فراموش کنیم... من دارم برات از یه آینده مشترک صحبت میکنم...

الانم هیچ جوابی ازت نمیخوام... فقط و فقط میخوام یه فرصت به جفتمون بدی... همین... فکر نکنم تقاضای زیادی باشه اگه ازت بخوام فقط به پیشنهادم فکر کنی نازنین نگاهش و دوخت به میز و گفت:

ببین امیر شاید تا چند سال پیش اوج همه آرزوهایم شنیدن همین حرفا از زبون تو بود ولی حالا...

پوزخندی زد

خیلی وقته با خودم کنار اومدم و منتظر شنیدنش نبودم...

من کتمان نمیکنم علاقه ای که بهت داشتم و ولی مدتهاست که تونستم از قلبم پاکت کنم...

از ذهنم نه ها خاطرات و علاقه کورکورانه به طور عجیبی دست بردار نیستن ولی قلبم دیگه اونجوری نمیتپه و این یعنی حسم بهت ته کشیده....

وقتی حس آدمای ته میکشه تحمل کردن سختیا و مشکلاتم سخت میشه... من دیگه اون آدمی نیستم که کنارت باشم تا کنار بیای باهام...

حس اینکه کم برات منو داغون میکنه... حالا میدونم سرنوشت از اولم هیچ جا برا ما دوتا یه سرمشق و ننوشته...

ما آدمی نیستیم که چه با یه فرصت چه ده فرصت بتونیم باهم باشیم

نه اینکه آدمای بدی باشیما نه... ولی هیچ قانونی نیست که حتما دوتا آدم خوب ماله همن....
متاسفم.... ترجیح میدم زندگیمو یه جای دیگه با کس دیگه ای شروع کنم کسی که از کنارش
بودن حس خوبی بگیرم عشق ادمو عشق بگیرم برای خوشبخت تر شدن
لبخندی زدو از کنارش رد شد

امیر متفکر به جای خالی نازنین خیره شد...

مرد بود اما اندازه نازنین جربزه نداشت که دل بکنه از کسی که پیش زده...

ولی دیگه خسته بود ازین زندگی که تا الان چیزی جز درد و رنج برایش به همراه نداشت...

دنبال آرامش بود و اینو خوب میدونست تا وقتی از نیاز دست نکشه نمیتونه آرامشی به دست
بیاره...

کلروز و فکر کرده بود تقریبا هر بار به این نتیجه رسیده بود که کاش سالها پیش نازنین رو وارد
زندگیش می کرد تا نیاز انقدر برایش پر رنگ نباشه....

فکر میکرد نازنین قبولش میکنه اما اصلا یادش نبود که ممکنه از طرف اون هم پس زده شه...

به گذشته که فکر میکرد از خودش متنفر میشد به خاطر رفتاری که با نازنین داشت و الان
حق رو به اون میداد که حتی نخواد باهاش هم کلام بشه...

از آشپزخونه زد بیرون و رفت اتاق خودش، روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد...
یاد حرف نیلا افتاد...

"بین امیر، عاشق شدن دست خودمون نیست... اما اینکه عاشق طرف بمونیم یا نمونیم دست خودمونه... عشق یا دوست داشتن هرکدوم معقوله جدا از همن... دوست داشتن با دل و منطقه... وقتی یکی و دوست داری چشمت بازه و با منطق تصمیم میگیری ولی تو وقتی عاشق میشی چشمت به روی عیب و ایراد طرف یا اصلا اینکه این عشق درست هست یا نه بسته میشه... بقول قدیمیا ادم عاشق کوره... چیزی که الان تو هستی... نمیخواهی قبول کنی که نیاز مال یکی دیگست و بایید فراموشش کنی... عشقی که جز درد و عذاب برای ادم چیزی و به ارمغان نیاره باید کند و انداخت دور... اونوقته که زتدگی یه رنگ دیگه میگیره و آرامش میاد سراغت... "حق با نیلا بود... تا الان تو فکرش فقط و فقط نیاز بود... حتی سعی هم نکرده بود که فراموشش کنه... فقط میخواست با نبودنش توی زندگیش کنار بیاد ولی امروز، حرفایی که نیاز بهش زد و سیلی ای که خوابوند تو گوشش باعث شد بخودش بیاد... عاشق نیاز بود اما تا کی؟؟ آریا و نیاز زندگی خودشون رو داشتن و این وسط فقط اون بود که هنوز سردرگم بود..."

یاد صبح و گندی که زد افتاد... کف دستش و محکم به پیشونیش کوبوند

-بترکی امیر که فقط داری گند میزنی... اخه با کی میخوای ازدواج کنی تو که الکی زر زدی...
هووووووووووف...

از کنار تخت گوشی و هندزفریشو برداشت و دوباره دراز کشید... روی اولین اهنگ پلی کرد و چشماش و بست..

ترجیح میداد الان ذهنش آرومتر بکند تا بتونه یه تصمیم عاقلانه بگیره....

بی تو انگار ، کل این شهر قهر با من....

وقتی نیستی نفس هام اشتباهن اشتباهن....

راه بسته شد وقتی نگاش ا نگام خسته شد...

هرچی داشتم و دادم یهوئی رفت..

یطوری زد شکست دلو بی رحم که بریدم جلو میرم...

ثانیه ها بی تو آروم عزیزم...

تو خوبه حالتو من داغون و مریضم...

قانون نداره نه نمی گذره اگه چشامون نباشه تر...

بی تو رو شونه هام کوهه درده...

همه میگن اون دیوونه برنمیگرده...

آخ که وقتی نیست خونمون سرده...

دنیای من رو پر از غصه کرده...

نور افتاب مستقیم میزد تو چشماش... کلافه چشماشو باز کرد و نشست...

هندزفری مثل مار دور گلویش پیچیده شده بود و اذیتش میکرد... بی حس دست انداخت و

سیمش و کشید و پرتش کرد رو تخت...

نگاهی به ساعت انداخت... ۱۰ صبح بود... دیشب انقد که ذهنش درگیر بود اصلا نفهمید کی خوابش برد...

از پله ها اوامد پایین و رفت تو اشپزخونه... با الین چشم تو چشم شد، الین پشت چشمی نازک کرد و نگاهشو از صورت امیر گرفت...

امیر پوفی کرد و زیر لب طوری که الین بشنوه گفت:

-کارم به کجا کشیده که اینم واس من قیافه میگیره...

الین که هنوز بخاطر کار دیروزش ازش عصبی بود بی اهمیت به صبحانه خوردنش ادامه داد...

امیر با تعجب نشست رو صندلی...

-الین

وقتی جوابی ازش نشنید روی میز خم شد و دستش رو خواست بذاره روی پیشونیش که الین با حرص دستش و پس زد و گفت:

-بکش کنار حوصلتو ندارم...

امیر با تعجب خنده ای کرد و نشست سر جاش...

-وحشی میشی زشت تر میشیاا دقت نکرده بودم

با این حرف امیر به نقطه جوش رسید شکلاتی برداشت و پرت کرد سمتش...

-آره تازه شکل تو میشم... عوضی...

امیر که میدونست الین از چی دلگیره نگاهی به اطراف کرد و صداش زد...

-الین...

الین هومی گفت و نگاهش کرد که با دیدن قیافه ی لوچ شده ی امیر که سعی داشت لباس و مثل لبای ماهی غنچه کنه خندش گرفت

_ این الان یعنی داری ازم معذرت خواهی می کنی واقعا که!!

نتونست جلوی خودشو بگیره با لبخند چشم غره بامزه ای بهش رفت و لقمه ای گرفت....

-دیشب خوش گذشت؟؟؟

الین با یاد اوری دیشب لبخند شیرینی روی لبهاش نشست و با ذوق شروع کرد به تعریف کردن...

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای امیررر نمیدونی که عالی بود... به عمرم انقد بهم خوش گذشته بود...
اول رفتیم تله کابین سوار شدیم... وای منظره ای که اونجا دیدم انقد خوشگل بود که هنوز فکر میکنم خواب بوده... بعد رفتیم شهربازی... به اینجای حرفش که رسید اخمی نشست روی صورتش...

امیر با چشمای ریز شده نگاهش کرد...

-شهربازی خوش نگذشت؟؟؟

الین شونه ای بالا انداخت و قاشقش و توی استکانش چرخوند

-اگه ادا اطوار بچه گانه هستی و فاکتور بگیریم چرا بد نبود

اخمای امیر رفت توهم

-ادا اطوار

-هوم...

خیره شد تو صورت امیر

-امیر من یه زنم خوب میفهمم یه زن داره برای کی چه مدلی دلبری میکنه... فک نکنم
انقدری که میگن این هستی سربه راه باشه و سرش تو کار خودش

اخماش غلیظ تر شد

-چرا... واضح حرف بزن...

-به اصرار میخواست سوار رنجر بشه... من به خاطر نیاز نخواستم چون فک کردم هیجات براش زیاد خوب نباشه ولی هستی پاتو یه کفش کردو گفت الا و بلا رنجر... دست آریارم کشوند و برد... حالا اگه بیخیال حالت تهوع های مسخره و الکیش بشیم که خودشو هی لوس میکرد برا آریا اخم و تخمای نیازو نمیشه بیخیال شد...

این دختر داره آتیش میاره تو زندگیشون حس ششمم داره میگه دستای امیر مشه شدوچشای الین این صحنه رو شکار کرد

از قدیم گفتن گاهی وقتا عدو شود سبب خیر خودشم از لج بازی دیروزش و حرفاش واسه خراب کردن آریا حالش خراب بود ولی خب شاید این میشد یه بهانه واسه رو کردن دست هستی و کندن شرش از سر زندگیش
باصدای الین بخودش اومد...

-توهم میدونستی نه؟؟

گیج نگاهش کرد..

-چیو؟؟؟

-ذات خراب هستی رو!! میدونستی... برای همینم هست هی چپ و راست بهش گیر میدی
اره!!

کلافه صورتشو با دستاش پوشوند و سری تگون داد...

الین که کلافگیه امیر و حس کرده بود دیگه ادامه نداد...

از پله ها پایین اومد و رفت سمت نشیمن... امیر و الین داشتن شطرنج بازی میکردن، اریا و نازی هم تلویزیون نگاه میکردن...

سلامی گفت و کنار نازنین نشست...

الین برگشت سمت نیاز و لبخند زیبایی زد که باعث شد نگاه امیر میخ نیم رخ صورتش شه...

-نیاز جون بهتری؟؟؟ صبح اومدم دم اتاقتون آریا گفت تازه خوابت برده.. منم دیگه مزاحمت نشدم

نیاز لبخند خسته ای زد و گفت:

-آره بهترم خوشگلم... فقط یکم پاهام ضعیف شده...

الین کامل برگشت سمتش و بامهربونی گفت:

-میخواهی من یکم ساق پاتو ماساژ بدم؟؟ کلاساشو رفتم، تو یه مقاله پزشکی هم خونده بودم بی تاثیر نیست..

امیر پرید وسط و نداشت نیاز حرف بزنه، با تمسخر گفت:

-خانم، دکتر پرستارن؟؟؟

الین برگشت و چشم غره ای بهش رفت و دوباره نیاز و مخاطب قرار داد

-اگر دوس داری من هستم کمکت میکنم...

-نه ممنون خانومی...

شونه ای بالا انداخت و برگشت سمت امیر که دست به سینه نگاهش میکرد

-ها..؟ چیه...؟ خوشگل ندیدی؟؟

امیر مودی خندید و گفت:

-خوشگل زیاد دیدم.. اما میمون درختی که شطرنج بازی کنه تاحالا ندیده بودم...

با حرص مهره ی اسبشو پرت کرد طرف امیر خواست داد بزنه که با صدای زنگ موبایل اریا ساکت نشست و برای امیر خط و نشون کشید... اریا ببخشیدی گفت و کمی فاصله گرفت و تماس و وصل کرد..

-الو پوریا..

-سلام خوبی؟؟ ببخشید مزاحم شدم ولی واجب بود که بهت اطلاع بدم...

اخمی کرد و به ستون وسط خونه تکیه داد...

-اتفاقی افتاده؟؟؟

-آره... والا مثل اینکه دیروز یکی از کارکنای شرکت به تو زنگ زده توهم جواب ندادی براهمین به من زنگ زد... فکر کنم رضایی و محبی باز افتادن به جون هم و جو شرکت و بهم ریختن...من الان دارم میرم شرکت گفتم بهت خبر بدم که اگه میتونی برگردی شیراز...

اریا چشمش افتاد به نیاز و لبخندی تحویلش داد...

- تو فعلا برو شرکت من بهت خبر میدم...

-اوکی فعلا...

بدون حرف تماس و قطع کرد و به نیاز چشمکی زد... نیاز که بخاطر کار دیشب هستی عصبی بود بدون عکس العملی ازش پرسید

-شکوفه بود؟؟؟

اریا سری تگون داد و گفت:

-آره... میگفت واسه شرکت مشکل پیش اومده برگرد... منم گفتم خبر میدم بهت...

الین که احساس میکرد نیاز ازین سفر بخاطر کارای هستی راضی نیست بحرف اومد...

- بنظرم دیگه برگردیم شیراز... من هنوز جاهای دیدنی شیراز و ندیدم... نیازم باید استراحت کنه نمیخوام بخاطر تفریح من اتفاقی براش بیفته...

نیاز خیره شد به دختری که از سرزمین خودش نبود ولی عجیب حمایتای ریزش و داشت حس میکرد...

اریا دودل بود امیر هم دیگه تمایلی به ادامه این سفر نداشت از جاش بلند شد و راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

-بنظر منم برگردیم بهتره منم باید کارای انتقال ارثمو انجام بدم و زودتر برگردم مسکوالین هم از جاش بلند شد و رو به جمع گفت:

-منم میرم وسایلمو جمع کنم، کی راه میفتیم؟؟

آریا که هنوز دو دل بود گفت:

-الین من میتونم نرم شیراز وبریم جاهای دیگه ی اینجا رو بگردیم از نظر من هیچ ایرادی نداره...

-نه آریا... برگردیم... دیدی که امیر هم کار داره و قراره هرچی زودتر برگردیم مسکو پس بریم بهتره

اریا سری تکون داد

-باشه صبح راه میفتیم...

الین با اجازه ای گفت و اونارو تنها گذاشت...

نیاز پاهاش و گذاشت روی میز عسلی و با دست ساق پاهاش و ماساژ داد...

اریا نگران نزدیکش شد...

-نیاز اگه حالت خوب نیست همین الان راه بیفتیم سمت شیراز

سری تکون داد و گفت:

-نه فقط خستم... باید..

باصدای هستی حرفش و ادامه نداد...

-سلام، آریا خان میخوایم برگردیم شیراز؟؟؟

خیره شد بهش... الان که یکم بیشتر دقت میکرد به حرف امیر میرسید، این دختر تیپ و قیافش به هرچیزی میخوره الا پرستار بچه بودن... شاید واقعا راه دادنش تو خونه و زندگیش کار اشتباهی بوده...

صدای آریا اونو به خودش آورد...

-سلام... بله یکاری پیش اومده باید برگردیم شیراز... وسایلتو جمع کنی صبح راه میفتیم...

هستی چشمی گفت و رفت سمت نیاز...

-نیاز حالت خوبه عزیزم؟؟؟

نیاز با طعنه جواب داد:

-من که خوبم... تو بهتری؟؟ دیشب اگه نمیومدی برات بهتر بود...

هستی لبخندی زد و خیره شد به آریا...

-نه اتفاقا خیلی بهم خوش گذشت...

نیاز که از پرویی این دختر خونس ب جوش اومده بود از جاش بلند شد و دست اریا رو گرفت و رو کرد سمت نازنین...

-نازی... من و اریا میریم که وسایلا رو جمع کنیم تو اگه میتونی کیف زهرا رو ببند..

نازنین سری تگون داد و بلند شد... جلوتر از اونها راه افتاد

هستی به دستای نیاز و اریا خیره شد و گوشه لبشو جویید...

این حرکت هستی از چشمای نیاز دور نمود... پوزخندی زد و گفت:

در ویلا رو قفل کرد رفت سمت ماشینش...

نگاهی به هستی انداخت.. دختری عوضی جلوی نیاز هم از خیره شدن به اریا دست برنمیداشت... با فکری که به ذهنش رسیده بود رفت سراغ الین...

-میگم الین

الین که داشت از تو ایینه موهاش و مرتب میکرد دست از کارش کشید و خیره شد تو چشمای
امیر...

-بله؟؟

دستی به گوشه لبش کشید و گفت:

-این دختره رو مخمه... زل زده به اریا ول کنم نیست... اریا هم که اصلا تو باغ نیس انگار...

الین جدی نگاهی به ماشین اریا انداخت و پیاده شد...

چشمکی به امیر زد و گفت:

-بسپرش ب من...

راه افتاد سمت ماشین اریا... نیاز که متوجهش شده بود شیشه رو پایین داد...

-چیزی شده عزیزم؟؟

الین تکیه داد به در ماشین و سرش و برد داخل...

-میگم هستی جون... منو امیر با بچه ها تو ماشین تنهاییم نازنینم که با ماست... تویا تو ماشین ما که نیاز صندلیش و بخوابونه و پاهاش و دراز کنه تا اذیت نشه...

هستی نفس عمیقی کشید و سعی کرد ظاهرا خونسرد حفظ کنه

-آخه عزیزم این طوری که جا کم میاریم

-نه بابا چرا جا کم بیاریم اتفاقاً خوش میگذره نیاز یکم استراحت کند من با آهنگ تو خود شیراز قیرش بدیم به قول امیر

امیر به لحن الین خندید

-قیر نه قر

الین موهاشو کنار زد از صورتش و خندید

-اصطلاحات و کامل یاد نگرفتم هنوز ولی استادم میگفت الان از یه ایرانی بهتر فارسی صحبت میکنم قول میدم دفعه بعد همینارم درست بگم

هرسه خندیدن و نیازبا محبت نگاهش کردو گفت

-آره عزیزم تو فارسیت عالی تر از ماست

الین لبخند شیرینی زدو رو به هستی گفت

-نمیای عزیزم؟

هستی زورکی لبخندی زد، با اینکه دوس نداشت اما چون اریا نگاهش میکرد قبول کرد و از ماشین پیاده شد...

با پیاده شدن هستی آریا ماشین و روشن کرد و با تک بوقی به راه افتاد...

الین و هستی رفتن سمت ماشین و سوار شدن...

✱

دستی به چشماش کشید، خوابش گرفته بود... نیم ساعته دیگه میرسیدن...

نگاهی به الین انداخت...

ماشالله دست خرس قطبی رو هم از پشت بسته این دختر، از وقتی راه افتادن فقط سه ساعت بیدار بود!!!!!! نازنین و بچه ها هم بدتر از اون

-کی میرسیم؟؟!

با صدای هستی ابروهاش بهم گره خورد...

-نیم ساعته دیگه...

هستی سری تکیه داد و بدون حرف به بیرون خیره شد...

امیر دوست داشت با دستای خودش خفش کنه... باید قبل رفتنش این دختر و از زندگیشون پرت میکرد بیرون...

اولین کاری که باید میکرد این بود که سهم الارثش و واگذار کنه به برادر زاده هاش... بعدم رو کردن دست هستی و در آخر پرواز به سمت مسکو برای همیشه...

همیشه تو ذهنش برنامه ریزی میکرد اما هیچی طبق برنامه پیش نمیرفت... خندش گرفته بود که یهو یاد حرفی که به اریا زد افتاد... زیر لب زمزمه کرد..

- پوووووف... اینم شده قوز بالا قوز

هستی که امیر و حرکاتش و زیر نظر داشت با تمسخر گفت:

-خودت و به یه روانپزشک نشون بده... با خودت حرف که میزنی، نیاز میگفت سگته ای هم که هستی امکانش هست با سگته ای که داشتی مغزت تاب برداشته باشه !!

امیر پوزخندی زد...

-تو اگه نسخه پیچی واس خودت نسخه بپیچ!!!

هستی سر برگردوند سمت شیشه ی ماشین و زمزمه کرد...

-نسخه ای واست بپیچم که اون سرش ناپیدا... صبر کن!!!

ماشین و خاموش کرد و دستی به گردنش کشید...

پیاده شد و در سمت نیهاد و باز کرد و هستی رو مخاطب قرار داد:

-در خونه رو باز کن...

با یه دست نیهاد و بغل گرفت و با دست دیگه نهال و دنبال خودش میکشید

-نهال.. عزیزم یکم تند تر راه بیا داداشت معلوم نی به کی کشیده که انقد سنگینه از همین الان

نهال گیج خواب جواب داد:

-الین جون میگه نیهاد شبیه شماس...

امیر حرصی پوفی کرد و وارد اتاق شد، نیهاد و گذاشت روی تختش و راه افتاد سمت اتاق خودش که یاد الین افتاد...

با دست کوبید به پیشونیش...

- اه... اه... اه...

مسیرشو تغیر داد و رفت حیاط... خیره شد به الینی که فراغ بال سرشو تکیه داده بود به شیشه ماشین و خوابیده بود...

-الین یعنی خرسسسسس... همین و بس!!!

رفت سمت در ماشین و با لبخند خبیثی محکم بازش کرد... الین با ترس از خواب پرید...
نگاهی به ساختمان خونہ انداخت و برگشت سمت امیر...

-این چه طرزه بیدار کردنه؟؟!

امیر دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش و ابرو انداخت بالا...

-نکنه میخواستی با ناز و نوازش بیدارت کنم؟؟؟ همینم واست زیاد بود...

الین عصبی پوفی کرد و پیاده شد... دستاشو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد

-بزن صندوق و میخوام چمدونم و بردارم... بی فرهنگ
با لبخند به قیافه هپلی الین خیره شد و چمدونش و داد دستش...
-اینم چمدونت... حمیرا جون با این سنش کمتر از تو غر میزنه...
چنگ زد به دسته ی چمدونش و بی توجه به امیر راه افتاد سمت خونه.. با صدای زنگ
موبایلش... علی رغم میل باطنیش چشماشو باز کرد و نشست روی تخت...
دستی به چشمش کشید و گوشی رو برداشت... با دیدن شماره نوچی کرد و تماس وصل کرد...
-الو...
صدای پشت خط انقد بلند بود که باعث شد گوشی رو از ازگوشش فاصله بده...
-الو خانم نوایی
چشماشو بست و نفس عمیقی کشید...
-خودمم اقای علیپور... بفرمایید... امرتون؟؟
-غرض از مزاحمت اینکه خواستم یاد اوری کنم این ماه، ماه آخریه که میتونید تو این شرکت
کار کنید... مطلع هستید که!!!
بی حوصله جواب داد:
-بله اطلاع دارم... به رئیس هم گفتم تا اخر ماه استعفا نامم و تحویلش میدم فقط یکم صبر
کنن تا کار پیدا کنم...
صدای پر تمسخر مرد حرصیش کرد:
-رفتین کار پیدا کنین یا رفتین مسافرت!!!
پر حرص گفت:
-به شما ربطی نداره اقا... روز خوش!!
تماس و قطع کرد و موبایل رو گذاشت روی کنسول...

با دستاش صورتش و پوشوند و به یه سال پیش فکر کرد... وقتی شکوفه زنگ زد شرکت و گفت امیر بهش وکالت داده تا شرکت و بفروشه انگار یه سطل اب جوش ریختن روی سرش... با اینکه از اونجا استفاء داده بود ولی امیر هیچ وقت اسافا نامشو امضا نکرد و به همین بهانه دلش نمی اومد از اون شرکت دل بکنه...

بعد از شرکت امیر جای دیگه ای مشغول شد که از اونجاهم تا آخر ماه باید استعفا میداد... باید دنبال کار میگشت... کم میشد جایی که بشه بهش اطمینان کرد... مخصوصا با وجود لاشخورایی مثل علیپور که از زن فقط هم خوابگیشو میخواستن و میشناختن... نفس عمیقی کشید... فکرش رفت سمت اون روزایی که از المان برگشته بودن..

روزای خیلی بدی بود... کلی علامت سوال تو ذهنش بوجود اومده بود، که چرا اصلا امیر برنگشت ایران... چرا رفت مسکو...

ولی خب دیگه نمیخواست شخصیت و عزتش بیشتر ازین خورد شه... سعی کرده بود خودش و تو زندگی روزمرش غرق کنه تا اصلا وقت فکر کردن به امیر و نداشته باشه... همیشه معتقد بود ادما نمیتونن تجربه اولین عشقشونو فراموش کنن اما میتونن کمرنگش کنن... با صدای در بخودش اومد..

-بیا تو

الین سرشو داخل آورد و با لحن بامزه ای گفت:

-اگه نمیخواهی بشیم خرس قطبی به توان دو زودتر بیا پایین...

نازنین از لحن الین خنده روی لباش اومد، دختر بانمکی بود...

-چرا خرس قطبی؟؟

الین کامل وارد اتاق شد و تکیه داد به دیوار...

- من یه شاستباهی کردم دیروز و تو ماشین خوابیدم حالا امیرچپ میره راست میره به من میگه خرس قطبی...

باهم رفتن سمت میز و نشستن... نازنین نگاهی به امیر کرد و پوزخندی زد...
امیر چشماشو از حرص بست... گندی بود که خودش زد و خودش باید جمعش میکرد...
خواست حرف بزنه که نیاز مخاطب قرارش داد..

-امیر واقعا میخوای ازدواج کنی؟؟

آریا با چشمای ریز شده عکس عملهای نیاز و زیر نظر داشت...

امیر به بخاری که از فنجونس بلند میشد خیره شد...

-بله اما هنوز با خود طرف صحبت نکردم... آریا قرار نبود برنامه های من و بهم بریزی... شاید جواب رد گرفتم و همه چی بهم خورد!!!

سری تگون داد و ساکت شد... اگر هروقت دیگه ای بود شاید الان مغز امیر و تیلیت میکرد با سوالاش... که دختره کیه؟؟ عکسش و نشون بده و... اما الان که همه چی بینشون شکر اب بود دیگه نمیشد مثل قبل بود... شیرش و سر کشید و از جاش بلند شد...

-نوش جونتون بچه ها... من میرم حیاط یکم قدم بزنم...

نازنین و آریا متعجب از رفتار نیاز رفتنش رو با چشم دنبال کردن... آریا فکر میکرد نیاز با شنیدن این خبر خوشحال میشه اما با عکس العملی که ازش دید تمام معادلاتش بهم ریخته بود...

شاید واقعا علاقه ی امیر یک طرفه نباشه... شاید نیاز هم بهش علاقه داشته باشه... تمامی این شک ها عین خوره به جونس افتاده بود

با صدای الین از فکر بیرون اومد...

-هی امیر... بگو ببینم دختره کیه؟؟؟

به امیر نگاهی کرد، زل زده بود به جای خالیه نیاز و حواسش به الین نبود...

اخمی کرد، قندی برداشت و پرت کرد سمتش... با برخورد چیزی به صورتش از فکر در اومد...
به الین نگاه کرد و چشم غره ای رفت.. اینکارها فقط ازون برمیومد..

الین با خنده گفت:

-هییی..هییی... کار اریا بود... به من چه!!! از نظر تو حتما گودال تیمبرلیک هم من خالیش
کردم!!!

امیر خندشو قورت داد و گفت:

-صدامم میکردین جواب میدادم، نیازی به قند نبود!!!

اریا با تمسخر گفت:

-ماشالله داری کر هم میشی!!! الین ازت سوال پرسید تو جواب ندادی میخواستی صدامم کنیم!!!

امیر چند ثانیه بی حرف خیره شد به آریا و نفس عمیقی کشید، نگاهی گذرا به نازنین انداخت
و الین رو مخاطب قرار داد:

-چی پرسیدی الین؟؟

-میگم اون دختره بدبختی که قراره یه عمر تو رو تحمل کنه کیه؟؟

امیر ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد..

-باید از خدایم باشه که من قراره بشم سالاررررررش...

الین متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-سالار؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

خواست جوابش و بده که با زنگ خوردن موبایلش ببخشیدی گفت و از اونها دور شد...

-بله شکوفه؟!

-امیر تو آدم نشدی هنوز؟؟؟ نیم ساعته من اینجا منتظرتم و شرط میبندم تو هنووووووز راه

نیفتادی!!

امیر با لبخند شیطونی دستی کشید پشت گردنش...

-به جون شکو ده مین دیگه اونجااااام...

-شکو و مرض...

امیر زد زیر خنده و بدون حرف تماس و قطع کرد... رو کرد سمت اریا...

-آریا یه لحظه بیا

اریا زیرچشمی نگاهی بهش انداخت و باکمی تعلل از جا بلند شد و سمتش رفت...

-من با شکوفه قرار دارم... حواست به موبایلت باشه شاید لازم شد بیای واسه یه سری امضا...

آریا خوب میدونست امیر برای چی داره میره پیش شکوفه... اصلا دلش نمیخواست یه پاپاسی هم از اون به بچه هاش برسه... حتی اگه اون مال و اموال برای پدربزرگش باشه...

-نیازی نیست اونکارو انجام بدی، از توو به ما خیلی رسیده!!!

دست مشت شدش و پشتش قایم کرد و گفت:

-من این کارارو براتو نکردم...

منتظرنموند تا جواب اریا رو گوش کنه، بدون خداحافظی از خونه زد بیرون... روی تاب نشست و به رو به رو خیره شد... فکرش رفت سمت حرفها و سیلی که چند روز پیش به امیر زد...

خیره شد به دستش... هیچ وقت فکرشم نمیکرد دوبار با همین دست بکوبه تو صورت کسی که حامیش بود... عزیزش بود... برادرش بود... بغض کرد... چقد دلش میخواست الان یکی تکونش بده و بگه پاشو، داری خواب میبینی... ولی حیف...

-نیاز

باصدای اریا به خودش اومد و بغصشو قورت داد... نگاهی بهش کرد

-جانم...

اومد سمتش و کنارش روی تاب نشست... سر نیاز و گذاشت روی شونه هاش و موهاش و نوازش کرد...

-نیاز چیزی شده؟؟ چرا حس میکنم خوب نیستی؟؟

نیاز آدم نازک نارنجی ای نبود... اما الان نیاز داشت به یکی که باهاش حرف بزنه و درد و دل کنه..

با سوال اریا بغض مزخرفی که داشت خفش میکرد ترکید و اشک ها راه خودشون رو پیدا کردن... حق زد

-نمید...نمیدونم آریا... فقط.. فقط میدونم دلم... گرفته اریا دستی کشید روی موهای نیاز و تاب رو کمی تگون داد...

-از چی دلت گرفته عشقم؟؟

نیاز با لحن ارومی زمزمه کرد...

-نمیدونم آریا... ولی اصلا حوصله ندارم... انقد دلم گرفته که حتی از شنیدن خبر ازدواج امیرهم خوشحال نشدم... دست خودم نیست... خستم...

بوسه ای روی موهای نیاز زد و بیشتر در آغوشش کشید...

-نمیدونم چته نیاز ولی سعی کن تو لک نباشی... با الین و نازی و هستی برین گشت و گذار... هم تو از بی حوصلگی در میای هم الین با شیراز آشنا میشه...

نیاز با شنیدن اسم هستی گریش بند اومد، اخمی کرد و از اریا کمی فاصله گرفت...

-هستی واسه چی بیاد؟؟

اریا شونه ای بالا انداخت و نگاهش کرد...

-چمیدونم گفتم چون دوستته شاید دوست داشته باشی اونم بیاد...

نیاز با لحن تخیسی جواب داد...

- هستی برای پرستاری از زهرا کنار ما زندگی میکنه... بهتره که به کارش بیشتر توجه کنه
آریا لبخند سراسر از آرامش زدو نیازو بیشتر کشید توی آغوشش نگاهشون خیره هم بود
فاصله سراسون از هم داشت کم و کمتر میشد...

صدای الین که پرید وسط حس و حالشون شاید تو اون لحظه بدترین چیز ممکن بود
-بخشیشییییید که مزاحم خلوت عاشقانتون شدم... منو نازی داریم فیلم میبینیم بیاین شمام
تنهایی نمیچسبه...

آریا از بین دندونای قفل شدش جواب داد:

-برومام میایم الان...

الین به نیاز چشمکی زد و خطاب به آریا گفت:

-خوش بگذره مستر نواب...

با رفتن الین، نیاز زد زیر خنده و آریا با لبخند خیره شد بهش...

-اره بخند... تو نخندی کی بخنده حاج خانوم...

از دفتر پوریا زد بیرون و سوار ماشین شد...

بالاخره کاری که میخواست و انجام داد... مال دنیا براش ارزشی نداشت... مهم خود آقا بزرگ
بود که اونم دیگه الان نیست... ارثشو تمام و کمال بخشیده بود به برادرزاده هاش...

براش اهمیتی نداشت که آریا میخواد قبول کنه یا نه... از الان تا هیجده سالگی سهم الارثش
امانت دست پوریا بود تا بچه ها به سن قانونی برس...

ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

پشت چراغ قرمز ایستاد و خیره شد به عابرای پیاده که عجله داشتن واسه عبور...

-کم به خودت بناز... بیا باهم فیلم نگاه کنیم...

دستی به موهایش کشید و تقریباً دنبال الین دوید...

-منو نکشی هم خودم میتونم بیاما خانوم خانما...

الین بی توجه به حرف امیر رو به بقیه گفت:

-خبیبیب... اینم از امیر...

رو کرد سمت نازی و نیاز و نایلون پاپ کرن و تگون داد...

-پاپ کرنمونم رسید...

رفت سرچاش نشست و فیلم رو پلی کرد... امیر با تاسف سری تکوت داد و روی مبل نزدیک آریا نشست...

با شروع شدن فیلم تنها صدایی که شنیده میشد صدای پاپ کرن خوردنای اون سه نفر بود...

به آریا خیره شد که زل زده بود به تلویزیون... نگاهشو سر داد روی صورت نازنین...

بیچاره بین الین و نیاز قرار گرفته بود... باید آخر فیلم مغزش و میبرد ری استارت میکرد از دست این دوتا!!!

سرش و برگردوند و به تلویزیون خیره شد... ذهنش بهم ریخته بود... باصدای نیاز از تلویزیون چشم برداشت...

-امیر، نمیخواهی دختری که انتخابش کردی بهم نشون بدی؟؟ یا حداقل بگی اون دختر کیه؟؟!!

دستپاچه شده بود... ول کن این موضوع نبودن انگار...

صاف نشست...

-چرا... میگم...

-خب... من منتظرم... دوس دارم بدونم جاریم کیه... میدونی که!! من هم خواهرشوهرشم، هم جاریش...

امیر متوجه منظور نیاز شد و خیره نگاهش کرد...

نازنین که دستپاچگیه امیر و حس کرده بود با تمسخر گفت:

-اصرار نکن نیاز، شاید جواب نه شنفته ازش که دو دله واسه معرفی کردنش!!!

الین تنها شخص حاضر در اون جمع بود که هم گوشش به بحث اونا بود و هم فیلم میدید و پاپ کرن میخورد... از نظرش ازدواج امیر هنوز هم مزحک ترین موضوعی بود که میشد راجعش بحث کرد...

امیر دستی به پیشونیش کشید که چشمش افتاد به الین... نگاهش کرد، با فکری که به ذهنش خطور کرده بود برگشت سمت نیاز...

-الین... اون دختر الینه...

الین با شنیدن این حرف... هول کرد و پاپ کرن پرید توی گلوش... نازنین شوکه خیره شد تو صورت امیر و حواسش به الین نبود...

امیر بلند شد و رفت سمت الین، با دست چند ضربه به کتف الین زد و از روی میز لیوان آب و داد دستش...

کمی از آب و سر کشید لیوان و آورد پایین، برگشت سمت امیر و زد توی چشماش...

میخواست مخالفت کنه اما چشمای امیر مانعش شد...

با کمی مکث سرش و انداخت پایین و با لیوان توی دستش بازی کرد...

امیر که مطمئن صد الین حرفی نمیزنه

با خونسردی تمام برگشت سرجاش نشست و به بقیه نگاهی کرد... نیاز لبخند به لب داشت و نازنین همچنان شوکه خیره شده بود به میز عسلی... اریا هم باچشم های ریز شده نگاهش

میکرد... آریا با چشمای ریز شده حرکات امیر و زیر نظر داشت، برایش عجیب بود که امیر واقعا بخواد ازدواج کنه!!

فکر میکرد اون روز بین دعواشون یه چیزی گفت تا دهنشو ببندد اما فکر نمیکرد که واقعا تصمیمش جدی باشه...

سرش و کمی چرخوند و به الین خیره شد...

از قیافه گیج الین خندش گرفت... با لحنی که ته مایه های خنده رو به همراه داشت الین رو مخاطب قرار داد...

-الیین

الین که توی هپروت بود با صدای بلند آریا کمی از جا پرید... آریا و نیاز با دیدن این صحنه زدن زیر خنده و الین خجالت زده لبخندی زد...

امیر پا روی پا انداخت و لم داد روی صندلی، آرنجشو گذاشت روی دسته مبل و چونش و به دستش تکیه داد، نگاهی به قیافه نازنین انداخت و پوزخندی زد... ادمی نبود که شرایط رو برای ضایع شدن خودش مهیا کنه، تصمیم گرفته بود روال زندگیش و تغییر بده، میخواست فکر و خیال نیاز و از ذهنش بیرون کنه... با اینکه از روی اجبار و استیصال به آریا گفته بود میخواد ازدواج کنه اما بعدش به این نتیجه رسیده بود که هرچقدرم دیگه این دوست داشتن و ادامه بده باید از خیلی چیزای ارزشمند زندگیش دست بکشه...

تو اون لحظه اولین نفری که برای ازدواج به ذهنش رسیده بود نازنین بود، فکر میکرد اگه با نازنین حرف بزنه و ازش فرصت بخواد میتونه تمام کوتاهیایی که در حقش کرده بود و جبران کنه و در عوض ارامشی که میخواست رو ازش بگیره ولی اصلا یه درصد هم احتمال نداده بود که ممکنه نازنین پشش بزنه...

با صدای نیاز از فکر بیرون اومد و نگاهش و از صورت مات نازنین برگرفت...

-امیر، فک کنم اصلا با الین صحبت نکرده بودی نه؟!

کمی روی مبل جا به جا شد و به آریا نیم نگاهی انداخت...

-نه... اصلا قرار نبود که الان اینجوری مطرحش کنم، ولی تو و شوهرت طبق معمول گند زدین تو نقشه های من...

نیاز ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث نگاهش و از صورت امیر برداشت...

هرچقدرم که سعی میکرد اتفاق چند روز اخیر و از ذهنش بندازه بیرون بازم نمیشد... اگر امیر همه چیو خراب نکرده بود الان قطعا از ذوق شنیدن خبر ازدواجش داشت بالا پایین میپرید.. بغضش و قورت داد و از جا بلند شد و رو به امیر گفت:

-باهم صحبت کنید ببینید تفاهم دارید یا نه... بالاخره هرکدوم شرایطای خاص خودتون رو دارید... من و اریا منتظر نتیجه صحبتهاتون هستیم... اگه جواب به بله رو گرفتی خودمون واست آستین بالا می زنیم و میایم خواستگاری

بعد از تموم شدن حرفاش راه افتاد سمت اتاقش، وارد اتاق شد و در و بست تکیه داد به در و اجازه داد اشکاش راهشون و پیدا کنن...

بعد از رفتن نیاز امیر رو کرد سمت الین و کمی نگاهش کرد.... سرش پایین بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد...

-الین

باصدای امیر سرش و بلند کرد و چشم دوخت به چشمهای مشکیش...

-باید باهم صحبت کنیم، من میرم تو ماشین منتظرت میمونم تو هم آماده شو بیا از جا بلند شد و بدون نگاه کردن به اریا و نازنین زیر لب خداحافظی گفت و از خونه زد بیرون... باید حتما با امیر صحبت می کرد زیادی غیر منتظره غافلگیر شده بود با کمی مکث بلند شد و رو به اریا و نازنین گفت:

-ببخشید منم میرم آماده شم...

اریا سری تکان داد و نازنین همچنان ساکت سرش پایین بود و خیره بود به گلهای فرش زیر پاش...

نگاهی به نازی انداخت و از جاش بلند شد..

-نازی میرم پیش نیاز..

وقتی دید نازنین اصلا حواسش نیست شونه ای بالا انداخت و تنه‌اش گذاشت...

نازنین که از رفتن اریا مطمئن شد سرش رو بلند کرد و با درد نفس عمیقی کشید... همزمان قطره اشک سمجی که از چند دقیقه پیش مهمون چشماش شده بود سر خورد افتاد رو دستش...

دستش و مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد...

-یادم تو را فراموش امیر نواب...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

وارد اتاق شد و در و بست، نیاز دست پاچه دستی ب صورتش کشید و اشکهایش و پاک کرد... آریا با لحن شمرده ای گفت:

-باز گریه کردی؟!

نیاز نگاهی به همسرش کرد و سعی کرد لبخندی بزنه...

-چیزی نیست آریا، یه لحظه دلم برا خل بازیام با امیر تنگ شده بود... داشتم به قیلامون فکر میکردم نفهمیدم کی اشکام سرازیر شد...

اریا مشکوک سری تکان داد و برگشت سمت در...

-اومده بودم بهت سر بزنم

درو باز کرد که با صدای نیاز سرجاش متوقف شد...

-کجا میری؟

-میرم حیاط هوا خوری

از اتاق زد بیرون، نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت حیاط...

روی پله ها نشست و خیره شد به جای خالی ماشین امیر... از صبح یه فکر مدام ذهنش و آزار میداد، براش سوال بود چرا نیاز از شنیدن خبر ازدواج امیر خوشحال نشده بود... شاید اشتباه فکر میکرد که علاقه ی امیر یکطرفست، شاید نیاز هم بهش حسی داشته باشه.. هی شاید و شاید و ذهنی که به جاهایی که نباید کشیده می شد

کلافه دستی به گردنش کشید، با صدای هستی برگشت...

-خوبید آقا اریا؟؟

بدون حرف سری تگون داد و دوباره برگشت به حالت اولیش... هستی که دید اریا بدون هیچ سرخری اونجا نشسته... رفت کنارش و روی پله نشست...
آریا زیر لب پوفی کرد و به آسمون خیره شد...

-اما من فکر میکنم از یچیزی ناراحتید اقا اریا!! اتفاقی افتاده؟؟

اریا دستش و توی جیبش مشت کرد و با صدای اروم اما عصبی جواب داد:

-نه، نیفتاده!

هستی با عشوه موهاش و پشت گوشش زد و گفت:

-اگه دلتون نمیخواد خب نگین... ولی دروغم نگین!! فقط خواستم ببینم اگه کمکی از دستم برمیاد دریغ نکنم..

آریا با کمی مکث برگشت و نیم نگاهی به صورت هستی انداخت، تند رفته بود...

-عذرمنیخوام اگه بد حرف زدم... این روزا یکم نگران زندگی امیر و ازدواجش برای همین کلافم...

هستی سری تکون داد و مودی گفت:

-اهااا... که اینطور!! فک کنم نیاز جونم مثل شما خیلی نگران این مسئلس چون اصلا خوشحال بنظر نمیرسید... البته حقم داره اونطور که خودش میگفت با برادرتون خیلی جورن و اون چند سالی که شما برای کارتون ایران نبودید نیاز و بچه ها پیش برادرتون زندگی میکردن... مسلمه که الان نگران زندگیشون باشن... ادمیزاد خصلتش اینه نگران آینده کسایی میشه که خیلی دوستشون داره... مگه نه آریا خان؟؟؟

آریا با حرفای هستی به فکر فرو رفت... حق با هستی بود، تا کسی رو دوست نداشته باشی نگرانش نمیشی...

-آریا

صدای هستی اجازه بیشتر فکر کردن رو بهش نداد... نگاهی به صورت ارایش کرده ی هستی انداخت و اینکه چیزی بگه منتظر ادامه حرفش شد

هستی دوتا دستاشو از پشت ستون قرار داد و پا روی پا انداخت...

-میگم خوشبحال برادرتون!! نیاز معلومه خیلی زیاد دوستش داره که نگران زندگیشه، همینطور شما... بحالش غبطه میخورم... گاهی اوقات بهش حسودیم میشا که برادری مثل شما داره...

فک منقبض شده ی آریا لبخند و روی لبای هستی آورد... صدای زنگ تلفن نگاه هستی رو از آریا گرفت

از جا بلند شد و دستی به شلوارش کشید، با اجازه ای گفت و آریا رو با افکاری متشنج شده تنها گذاشت...

پاشو گذاشت روی پدال ترمز و دستی رو کشید... ماشین و خاموش کرد و برگشت سمت الینی که ساکت خیره بود به جلو...

-رسیدیم

الین عکس العملی نشون نداد و همچنان به جلو زل زده بود...

امیر با دست کمی تکونش داد که الین به خودش اومد و نگاهش کرد...

- رسیدیم

کمر بندشو باز کرد و همزمان با الین از ماشین پیاده شدن... الین نگاهی به اطرافش انداخت... از

دیدن منظره روبروش تعجب کرد که از دید امیر پنهون نمود...

- چه عجب تو یه عکس العملی نشون دادی!!

الین بی توجه به امیر خیره شد به مقبره ای که اطرافش و درختهای زیادی احاطه کرده

بودن.... مسخ شده زمزمه کرد...

- آاا... اینجا کجاس؟!

امیر راه افتاد سمت در ورودی و گفت:

- اینجا حافظیه ست...

الین به عادت همیشگی لبشو غنچه کرد و ذوقشو از دیدن همچین جایی مخفی کرد دنبال

امیر راه افتاد..

باهم وارد مقبره شدن... امیر خم شد و با انگشت دوبار زد روی قبر و ایستاد، زیر لب فاتحه ای

خوند...

- چی میگی زیر لب؟؟

دستشو گذاشت توی جیبش و خیره شد به قبر...

- برای آرامشش دعا خوندم

الین آهانی گفت به اطراف نگاه کرد...

- امیر من منتظر توضیحاتتم... لفتش نده

پوفی کرد و راه افتاد سمت نیمکتی که بیرون مقبره قرار داشت... روش نشست و خیره شد به
رو به رو

الین با کمی مکث رفت و کنارش نشست...

امیرسرفه ای کرد و شروع کرد به حرف زدن...

چندماه پیش، اومده بودی خونه ی من و جفتمون دردایی رو برای هم اعتراف کردیم که
هرکدوم به یه طریقی دارن زجرمون میدن...

برات گفتم که چه گندی زدم ب زندگی خودم و برادری که هم برادر بود هم پدر...

حالا با برگشتنم همون برادر شاکی شده که چرا برگشتی، حقم داره!! منم بودم شاکی میشدم...
شمال که بودیم زدیم ب تیپ و تاپ هم و بحثمون شد...

بین دعوامون گفت چرا برگشتی، منم نفهمیدم چرا ولی از دهنم پرید گفتم میخوام ازدواج کنم
و واسه اینکه این خبر و بدم اومدم ایران....

کمی مکث کرد و برگشت سمت الین خیره شد توی چشمای رنگیش و ادامه داد:

من یه حرفی زدم و اریا اون حرف و از رو هوا زد، الانم سه پیچ شده که کی ازدواج میکنی و
اون دختر کیه... میدونی الین خسته شدم... شاید اولش الکی اون حرف و زدم به اریا ولی
بعدش که فکر کردم دیدم دیگه کشش تحمل این مدل زندگی کردن و ندارم دلم تغییر
میخواد، چون قبلا از علاقه ی نازنین نسبت به خودم خبر داشتم رفتم سراغش و ازش
خاستگاری کردم... با علاقه ای که نازنین به من داشت میتونستم ازش عشق و آرامش و بگیرم،
میدونی که تا از یکی محبت نبینی نه تو چشمت میاد نه در دلت به روش باز میشه... ولی خب
اون بخاطر بی توجهی های من جواب رد داد...

شاکی نیستم بهش حق میدم همه این سالها غرورشو له کردن به یادم نبود غرور یک دختر
همه چیزشه... و وقتی نیاز ازم پرسید اون دختر کیه تنها دختری...

الین پرید وسط حرفش...

- که به ذهنت رسید من بودم!!!!

امیر خسته نگاهش کرد و ادامه داد...

- من رفتم سراغ نازنین چون تصمیمم برای با اون بودن جدی بود... میخواستم با یه تیر دو نشون بزنم، اول اینکه حساسیت اریا روی من کم شه دوم اینکه به خودم فرصت یه زندگی همرا با آرامش رو بدم و نازنین رو خوشحال کنم

شرمنده زمره کرد...

- قبلا خیلی زیاد رنجوندمش... ولی خودش نخواست... برای همین مجبور شدم اسم تو رو بگم... ازت میخوام کمکم کنی...

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد... الین از سکوتش استفاده کرد و به حرف اومد...

- امیر نگو که میخوای من جدی باهات ازدواج کنم... من وتو هیچ سنخیتی باهم نداریم... خیلی دلیلهای محکمی داریم واسه مشترک نبودن... دین... مذهب... فرهنگ... من نمیتونم کمکت کنم پسر...

امیر که نا امید شده بود برگشت سمتش و دستش رو گرفت... همه این چیزهایی بود که خود امیر بهتر از هر کسی میدونست

- من... من خوب میفهمم که چی میگی... همه دلایل و منطقتم قبول دارم ولی اینو درک کن که نمیخوام آریا رو بیشتر از این احساس کنم... برای همین مجبور شدم اون حرفها رو بزنم... الان هم فقط ازت می خوام کمکم کنی نه اینکه واقعا همراهی می کنی فقط تا وقتی از ایران بریم کمکم کن تا کمی از گندی که زدم رو جمع کنم...

دستش رو از دست امیر بیرون کشید و صورتش و با دستاش پوشوند... احساس میکرد مغزش داغ کرده و داره از روی سرش دود میزنه بیرون...

حق با نیلا بود، امیر فقط بلده شرایط و برای خودش پیچیده تر کنه

هوفی کرد و تکیشو از صندلی برداشت...

-ببین امیر... تو دوست منی، تو این یک سال و چند ماهی که همدیگرو میشناسیم کاری نبود که بخاطرم انجام نداده باشی من منکر این نمیشم که الان باید برات جبران کنم اما... خب این درست نیست!! چرا نرفتی دوباره سراغ نازنین؟؟...

شاید یکم پافشاری میکردی قبول می کرد تو همه این سالها غرورش رو له کردی باید کمی بهش فرصت میدادی تا روحیه ای که کشت بودی را احیا کنه...همه زنهار نیاز دارند که حس کنند برای به دست آوردنشون داری میجنگی وگرنه به قول شما ایرانی‌ها حرف باد هواست و به همه میشه گفت

امیر پوزخندی زد و دستش رو به معنی بروبابا تگون داد...

-میرفتم سراغش دوباره ضایع کنه؟؟؟ الین نازی رو ول کن، من از تو کمک خواستم...

الین ساکت خیره شده بود به درختای رو به روش و فکرش درگیر حرفای امیر بود... تصمیم گیری براش سخت بود... عقل و دلش باهم جنگ داشتن... نمیدونست پیرو کدوم باشه... بعد ده دقیقه فکر کردن نفس عمیقی کشید و دو دل به حرف او مد...

-باشه... من... من کمکت میکنم... اما به یه شرط...

امیر که با حرف الین مثل بچه ها ذوق کرده بود دستش و گرفت و گفت:

-باشه هر شرطی باشه قبوله!!!

الین پوفی کرد و حرصی مشتی زد به بازوش...

-هییی... تو چجور انسانی هستی که هنوز نمیدونی اول باید شرط و بشنوی بعد قبول کنی!!! هووووووف امیر یکم، فقط یکم بزرگ شووووو...

امیر نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداخت، دستش و ول کرد و به صندلی تکیه داد...

-حیف که کارم بهت گیره وگرنه حالتو میگرفتم...

الین نفشش را با صدا بیرون داد و چرخیدطرف امیر...

-موقع برگشتن روسیه منو از پدرم خواستگاری کنی...نیازی نیست واقعا با هم ازدواج کنیم فقط به هم کمک کنیم تا کسی وارد حریم تنهایمون نشه من تا وقتی ازدواج نکردم پدرم اجازه نمیده مستقل زندگی کنم تو به من کمک کن منم به تو کمک می کنم

امیر با شنیدن حرفاش لبخندی زد... این دختر خیلی شبیه خودش بود تنهایشو به بودن میان آدمهایی که شبیش نبودن ترجیح می داد... همونجوری که سرشو تکیه داده بود به پشتی نیمکت خیره به الین زیر لب گفت وسط این همه شلوغی و زندگی سگی آخه تو از کجا پیدات شد فرشته روسی

امیر خواست حرفی بزنه که صدای زنگ موبایلش این اجازه رو بهش نداد...

گوشی رو از جیبش در آورد و نگاهی به شماره انداخت، آریا بود

-بله آریا...

-شام میاین یا نه؟؟

نگاهی به الین انداخت...

-میایم خونه...

اریا بدون حرف تماس و قطع کرد... تکیه داد به صندلی و سرشو برد عقب، چشماش و بست و آهی کشید...

-خسته شدم الین... دلم میخواد یکی و داشته باشم تا بتونه حالم و خوب کنه...

الین با چشمای ناراحتش زل زد به صورت امیر، حق داشت امیر اینهمه درد و رنج دیگه زیادی از حد بود... دستش و گذاشت روی شونش و کمی فشارش داد...

-ناراحت نباش، همه چی درست میشه پسر... پاشو بریم خونه، پاشو

با کمی مکث از روی نیمکت بلند شدن و اونجارو ترک کردن...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

نیاز کلافه یوفی، کرد و چشم از تلویزیون برداشت...

— عزیز دلم صبر کن عمو اینا بیان تا شام بخوریم دیگه...

نیهاد خودشو چسبوند به یاهای نیاز و دوباره بالا و پایین برید..

[illegible]

عصبی شده بود خواست داد بزنه که صدای ترمز ماشین امیر مثل ابی روی آتیش عصبانیتش و از بین برد...

-بیا شکمو خان، عمو و الین جونم اومدن... پاشو کمکم کن میز و یچنیم....

نازی که داشت میرفت سمت آشپز خونه با صدای بلند گفت...

نه نیا بشین استراحت کن، خودم میچینم...

نیاز هم به تبعیت از اون داد زد...

-من حاله خوبه ، انقد لوسم نکن...

با صدای زنگ دار نیاز باعث شد گوشاش سوت بکشن... نیشگونی از بازوی نیاز گرفت و گفت:

-بتر کی تو!! گوشم سووووت کشید.... مگہ سر جالیز ایستادی داد میزنی...

نیاز خندش و قورت داد و از جا بلند شد... همزمان امیر و الین هم وارد شدن، نهال با دیدن الین از روی مبل پرید پایین و رفت سمتش، الین روی دوپا نشست و نهال و در آغوش کشید...

-الین جون بیرون خوش گذشت؟

-اره خوشگلم این دفعه یا....

صدای بفرمایید شام نازی اجازه ادامه دادن به الین رو نداد... نهال مثل جت از بغل الین بیرون اومد و رفت آشپزخونه، الین با خنده سرشو به چپ و راست تکیه داد و به دنبال نهال راه افتاد

-سلامم به همگی

نیاز و نازنین همزمان باهم جوابش رو دادن، اریا سری تکون داد و هستی خنثی نگاهش کرد...
امیر به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.. تنها صدایی که شنیده میشد صدای قاشق چنگالایی بود که بهم میخورد... هرکسی
تو فکر خودش بود و کسی مایل نبود اون سکوت رو ازبین ببره... نیاز که ازین وضعیت خوشش
نمیومد شروع کرد به حرف زدن...

-خب، امیر و الین... باهم حرف زدین؟ نتیجه چی شد؟؟

با حرف نیاز همه دست از خوردن کشیدن و خیره شدن به اون دو نفر... تنها نهال و نیهاد بودن
که فارغ از همه جا مشغول غذاخوردن بودن...

امیر دور دهنش و با دستمال پاک کرد و نیم نگاهی ب الین انداخت...

-آره صحبت کردیم... قرارش....

الین پرید وسط حرفش و اجازه ادامه دادن رو بهش نداد...

-امیر بذار خودم بگم...

توچشمای الین خیره شد و با کمی مکث سری به نشانه موافقت تکون داد...

الین سرفه ای کرد و ب حرف اومد...

- خب من و امیر امروز از خیلی چیزها حرف زدیم... همونطور ک میدونید من مال کشور و
دین و مذهبی که شما پیروش هستید نیستم که همینها به تنهایی میتونن دلیل قانع کننده
ای باشن تا این ازدواج سر نگیره اما... اما جفتمونم این و میدونیم که الان بهترین وقتی که
دنبال یه شریک خوب واسه زندگی مشترکمون باشیم برای همین تصمیم گرفتیم یه مدت
باهم بیشتر وقت بگذرونیم تا ببینیم میتونیم باهم کناربیایم یانه... یچیزی مثل نامزدی، همین.
اریا با تموم شدن حرفهای الین سری تکون داد

- حق با الینه کاملاً درست میگه منم بهشون حق میدم هر تصمیمی که بگیرید برای ما محترمه

- گفت و مشغول خوردن شد.... نیاز لبخند پهنی زد و به الین نگاهی کرد

-حق باتوعه عزیزم... من با تصمیمتون موافقم... امیدوارم که به نتیجه های خوبی برسین...

چشم دوخت به امیری که زل زده بود به غذای درون بشقاب و ساکت بود...

-امیر... برات خوشحالم...

امیر چشم از بشقاب برداشت و با لبخند جواب نیاز رو داد...

-مرسی عزیزم

در اتاق و بست... رفت سمت تخت و ولو شد روش، خیره شد به سقف و ذهنش پر کشید به دوسال پیشکه تو شرکت امیر کار میکرد...

"- نازی میگم که من خواستم زن بگیرم تو باهام بیا خاستگاری

لبخند تلخی زد و فنجان قهوه شو سر کشید...

-چرا اونوقت؟؟؟

امیر مودی خندید و ابرویی بالا انداخت...

-شاید بخت باز شد

کفری نگاهش کرد و ته مونده ی قهوه شو ریخت رو صورت امیر...

-زهر مار، مگه ترشیدم که بختم باز شه...

امیر لبش و گاز گرفت و گفت:

-نگوووووو عزیزممم کارت از ترشی گذشته... به تو دیگه میگن سرکه هفت ساله....

هجوم برد سمتش که امیر از جا پرید و از دفتر زد بیرون..."
با یادآوری خاطرات هرچند کوچیک ولی شیرینش با امیر بغضش ترکید... صورتش و توی بالش
پنهون کرد و زار زد...

زار زد واسه بدبختی خودش و دل شکستش...

کنج گلویم قبرستانی است پراز احساسهایی که زنده بگور شده اند، به نام بغض...
عشق گم شده من!!

نبودن هایی هست که هیچ بودنی جبرانشان نمیکند، و آدمهایی که هرگز
تکرار نمی شوند...

و تو آنگونه ای...

فقط همین...

هستی آخرین قاشق نبات داغ رو هم به خورد زهرا داد که پرید تو گلوش...
خیره شد به صورت کبود شده ی زهرا و به نقشه ای که کشیده بود فکر میکرد...
با صدای دستپاچه نازنین حواسش جمع زهرا شد...
-حواسش کجاست داره خفه میشه...

زهرا رو از دست هستی گرفت و به پهلوی برگردوند، پشتشو ماساژ داد و با ترس صلوات فرستاد...
بعد چند دقیقه ماساژ مداوم.. زهرا به حالت عادی برگشت و با صدای بلند زد زیر گریه...

هستی تمام مدت با چشمای ریز شده خیره بود به نازنین و فکرش جای دیگه!!

نازنین تمام مدت زهرا رو روی دست داشت تکهون داد تا بلکه آروم بشه حالا که از آروم شدن
زهرا مطمئن شد اون رو خوابوند توی گهواره و دست هستی رو کشید و از اتاق زد بیرون...

عصبی دستش رو ول کرد... هستی که انتظار این حرکت و نداشت چند قدم به عقب پرت شد...

خیره شد توی صورت هستی و با صدای نچندان آرومی بحرف اومد:

-زهره داشت خفه میشد... چرا حواست و جمع نمیکنی؟!

هستی بیخیال موهایش و داد پشت گوشش و دست به سینه نگاهش کرد...

-یه اتفاق بود.. حالا که چیزیش نشده!!! الکی شلوغش نکن.. من کار خودم رو خوب بلدم نیازی نیست تو به من یاد بدی چکار کنم چیکار نکنم

نازنین که از اینهمه خونسردیه این دختر به ستوه اومده بود نزدیکش شد و عصبی غرید:

-الکی شلوغش نکنم؟؟ اتفاقی بوده؟؟؟ ببینم نکنه فکر کردی من کورم؟؟ خودم دیدم زل زده بودی بهش اما براش کاری نکردی هستی چند قدم عقب رفت...

-میگم اتفاقی بود... من پرستارشم بهتر از تو میدونم باید چیکار کنم!!!

صدای اریا اجازه نداد نازنین جواب هستی رو بده...

-اینجا چه خبره؟؟

نازنین و هستی عصبی برگشتن سمت اریا... هستی خیره شد به امیر که با چند قدم فاصله پشت اریا ایستاده بود و با کنجکاوی داشت نگاهشون میکرد...

اریا که جوابی نشنید... با صدای بلندی دوباره پرسید:

-گفتم اینجا چه خبره؟؟ صداتون تا حیاط میومد!!!

نازنین زودتر از هستی به حرف اومد...

-بعد رفتن نیاز اینا اومدم بالا، داشتم از پیش اتاق زهره رد میشدم که صدای خس خس شنیدم، رفتم تو دیدم زهره داره خفه میشه و خانوم زل زده بهش و از قصد هیچکاری نمیکنه...

هستی عصبی برگشت سمت نازنین...

-باز داره میگه از قصد!!! میگم حواسم نبود...

رو کرد سمت اریا و ادامه داد...

-اریا خان من مگه قاتلم که زل بزنم به خفه شدن یه طفل معصوم و کاری نکنم یه لحظه حواسم پرت شده بود... ضمنا من پرستار زهرام پس بهتر از نازنین خانوم میدونم که باید چیکار کنم...

امیر که تمام مدت ساکت به حرفاشون گوش میداد چند قدم جلو اومد و دستاشو تو جیبش گذاشت...

-نازنین که مرض نداره دروغ بگه حتما از قصد اینکارو کردی که داره اینجوری جolz و ولز میکنه...

هستی زیر لب لعنتی ای گفت و خواست جوابش و بده که اریا اجازه نداد...

-الان زهرا کجاست؟؟

نازنین با صدای ارومی زمزمه کرد...

-خوابوندمش...

اریا دستی ب صورتش کشید...

-خیلی خب، دیگه بحث نکنید... حالا که خوبه... شمام دفعه آخرت باشه که سهل انگاری میکنی...

امیر عصبی و نازنین متعجب زل زدن به اریا... دلیل این بیخیال بودن اریا رو نمیفهمیدن...

هستی که وضعیت رو به نفع خودش دید لبخندی زد و سرتکان داد...

-بله حتما عذرمیخوام...

امیر عصبی غرید...

-عذرمیخوای؟؟؟ عذر تو به چه درد میخوره؟؟؟ اصلا تو چرا هنوز گورت و گم نکردی ازینجا؟؟

مگه بهت نگفتم جل و پلاستو جمع کن و گم شو ازینجا... غرور میدونی چیه؟؟؟ چرا یکم غرور نداری و مثل کنه چسبیدی به این خانواده

رو کرد سمت اریا و داد زد...

-معلوم هست چته؟؟ داشته بچت و خفه میکرده بعد تو میگی حالا که خوبه بحث نکنید؟؟؟ تو پدررری؟؟؟

اخمای اریا بهم گره خورد... انگشت سبابش و سمت امیر گرفت...

-تو سرت به کار خودت باشه... نیازی نیست پدر بودن من رو بسنجی... ضمنا من تعیین میکنم کی بمونه و کی بره ازین خونه...

امیر با چشمای به خون نشسته زل زد تو چشمای اریا و با کمی مکث اونجا رو ترک کرد... هستی به جای خالی امیر نیشخندی زد و راه افتاد سمت اتاقش...

در خونه رو محکم بست و رفت حیاط پشتی... کلافه دور خودش میچرخید...

-خل شده... نمیفهمه داره با دستای خودش اتیش و میندازه تو زندگیش... ابله... هوووووووووووووف...

-واسه چی هروقت هستی رو میبینی بهش توهین میکنی؟؟

باصدای اریا ثابت ایستاد و برگشت سمتش... نفس عمیقی کشید...

-چونکه دلیل دارم... چونکه ازش خوشم نمیاد... دوس ندارم بمونه اینجا...

اریا پوزخندی زد...

-اون دفعه هم گفتم اینجا مهم نیست که تو چی دوس داری و نداری، مهم اینه که من چی

دوس دارم... اون دختر پرستار بچه منه و من هیچ دلیلی نمیبینم که بخواد اینجا رو ترک کنه...

دستش و مشت کرد دو قدم به سمت اریا برداشت...

-اریا... من این دختر و میشناسم... این دختر ادم خوبی نیست... بذار دکش کنم شرش کم شه..

-از کجا؟؟ از کجا میشناسیش؟؟ چی زندگیش میدونی که من نمیدونم....

امیر سری تکنون داد..

-قبل مریضی نیاز میشناختمش... ازون دختر خراباس که واسه چندرقاز وایمیستن لب جاده و خودفروشی میکنن... الانم با هدف اینجاس... بارها خواستم دکش کنم نداشتی... داری با دستای خودت گور زندگیت و میکنی بدبخت...

اریا با شنیدن حرفای امیر اخم کرد و به رو به رو خیره شد...

-چرا فکر میکنی من حرفای تو رو باور میکنم؟؟

پوفی کرد و رفت به دیوار تکیه داد...

-برات مدرک میارم...

اریا متفکر سری تکنون داد و چند قدم عقب رفت...

-اوکی منتظر مدرکتم... اگه حرفات واقعیت داشته باشه اون دختر ازینجا میره اما اگه دروغ گفته باشی اونی که باید گورشو ازینجا گم کنه خود تویی

با تموم شدن حرفاش خیره شد تو چشمای برادرش و با کمی مکث اونجارو ترک کرد... نگاشو سر داد رو سنگ فرش، حرفهای اریا مدام توی گوشش زنگ میزد

-اوکی منتظر مدرکتم... اگه حرفات واقعیت داشته باشه اون دختر ازینجا میره اما اگه دروغ گفته باشی اونی که باید گورشو ازینجا گم کنه خود تویی!!!

حرصی خندید... زیرلب زمزمه کرد...

-من گورم و گم کنم و اون دختر بمونه!!! هه، کورخوندی...

رژ زرشکی رنگش و کشید روی لباس و از تو آینه به تصویر خودش لبخندی زد...

با صدای تقه، از خودش دل کند و برگشت سمت در...

-بفرمایید...

در باز شد و سر نیهاد بین در و دیوار قرار گرفت...

-زن عمو بیاین دیگه، عمو منتظرتونه...

لبخندی به زن عمو گفتن نیهاد زد و دستاش و باز کرد، نیهاد با کمی مکث دوید تو بغلش...

نیهاد دستاشو دور گردن الین حلقه کرد... الین با لبخند بوسه ای به موهای نیهاد زد، هنوز هم بعد چند روز به زن عمو گفتنای نیهاد و نهال عادت نکرده بود... براش خیلی جالب بود خودش تا به این سن هیچ وقت نشده بود زن عمویش خودش رو با این لقب صدا کنه و الان دو نفر دیگه اون و با این لقب صدا میکنند!!!

-بریم شوالیه ی من....

نیهاد که از اسم جدیدش خوشحال شده بود بوسه ای به گونه الین زد و گفت:

-بریم بانوی من!!!

الین باخنده سری تگون داد و از اتاق زدن بیرون...

-کجا میرین امیر؟؟

خیره شد به نیاز و نازنین که بهش زل زده بودن ..

-میخوایم بریم ویتترین گردی و بعدش شام...

نازنین لبخند حسرت باری زد و سرش و پایین انداخت... نیاز با لبخند سری تگون داد و خواست جوابش و بده که نگاهش خیره موند به الین و نیهاد...

امیر رد نگاه نیاز رو دنبال کرد و با دیدن الین سوتی زد و رفت نزدیک پله ها...

-خوشگل کی بودی تووووووو

الین مودی زبون در آورد و از کنارش رد شد

نیش الین تا بناگوشش باز شد و هول مچ دست امیر و گرفت...

-امیررر... الان غیر مستقیم ازم تعریف کردی نه؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و پشت سرش رو خاروند، به چشمای منتظر الین نگاه کرد و نیشخند زد...

-نههههههه

از ماشین پیاده شد و زد زیر خنده، خجالت در فرهنگ لغوی الین هیچ جایگاهی نداشت و همین باعث میشد امیر بیشتر بخواد اذیتش کنه...

با باز شدن درماشین... خندش و قورت داد و برگشت... الین به محض برگشتن امیر چشم غره ای بهش رفت که باعث خندیدن دوباره امیر شد...

الین بی توجه به امیر راه افتاد سمت پارک و به بچه هایی که مشغول بازی بودن خیره شد...

-وایسا منم پیام دیگه...

برگشت سمت امیر و ابرو بالا انداخت....

-خندت تموم شد؟؟

امیر با یاد اوری چند دقیقه قبل دوباره خندش گرفت که با ضربه ای که به سرش خورد خندش و قورت داد و با دست سرش و ماساژ داد...

-الهی بی شوهر بشی تو چرا میزنی؟!

الین عصبی نگاهش کرد و گفت:

-مگه من دلکم که بهم هر هر میخندی؟؟ حقت بود... نوش جونت عزیزم!!

امیر دلجویانه لبخند زد و نزدیکش شد، با دست لپشو کشید...

-شوخی کردم الین، تو خوشگل بودی الان با این تیپ خوشگلترم شدی خانووم!!

الین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لبخند زد...

-خبیبب حالا ک به خوشگلی من اعتراف کردی برو واسم بستنی بخر... از اون بستنی های معروف شیراز که توش رشته های پاستا هست

امیر لحظه ای مات نگاهش کرد و اروم خندید... کم کم خندش تبدیل به قهقه شد...

- چیکارت کنم خنگی ولی خوب دوست دارم.....

الین دستاشو برد پشتشو خودشو مثل بچه ها به چپ و راست تکون داد و خندید...

کمی بعد امیر با دوتا بستنی فالوده برگشت...

-بیا بریم بشینیم...

الین هم به دنبال امیر راه افتاد... روی نیمکت نشستن و شروع کردن به خوردن... نگاهش قفل شد روی بچه هایی که سوار تاب بودن و با خوشحالی تاب میخوردن...
یاد شعری افتاد که مادرش همیشه موقع تاب بازی واسش میخوند، زیرلب زمزمه کرد...

"تاب تاب تاب بازی

خدا من نندازی

می خوام پناهم باشی

تا آخر این بازی

خدای دلتنگی یام

خدای مهربونم

تو حرفام می شنوی

بد کردم و می دونم

می‌دونم از تو دورم

صدای سوت و کورم

من گم شدم تو راهه

خوب و بد عبورم

من ببخش که گاهی،

شک کردم و شکستم

به این که نزدیکی

چشام ساده بستم

من ببخش که گاهی

کم می‌یارم، می‌بازم

یادم می‌ره تو هستی

من که پر از نیازم

تو دستام می‌گیری

هنوز دلم روشنه

هنوز نبض ترانه‌م

به خاطرت می‌زنه

هنوز هوام داری

به داد من می‌رسی

قشنگ ترین آرامش

جز تو ندارم کسی

تاب تاب عباسی

خدا من نندازی

می خوام پناهم باشی

تا آخر این بازی"

چی میخونی؟!

با صدای الین نصف دیگه ی بستنیشو همراه با بغض کنه ای که چسبیده بود به گلوش قورت داد، خنکی بستنی گلوش و بسوزه انداخت... سرفه ای کرد و برگشت سمت الین... لبخندی زد...

-یادشعری افتادم که مامانم موقع تاب سواری برام میخواند...

الین سری تکون داد...

-خب بخون شعرش و برام...

لبخند تلخی زد و سرش و پایین انداخت...

-بیخیال...

الین که بغض نگاه امیر و حس کرده بود سعی کرد بحث رو عوض کنه...

-میگم امیر کی برمیگردیم؟؟

دستی به صورتش کشید و سرش و بلندکرد... نفسش و با آه بیرون داد...

-خیلی زود برمیگردیم... یکار کوچیکی دارم این چندروز انجامش میدم و برمیگردیم مسکو...

الین دستاش و با دستمال پاک کرد و به صندلی تکیه داد...

-باشه... راستی، تو واقعا تمام سهم الارث تو زدی به نام بچه های آریا؟؟

بدون حرف سری به نشونه تایید تگون داد و چشماش و بست...

فهمیدن این که الان ذهن امیر زیادی مشغوله برای الینی که خوب اون رو میشناخت سخت

نبود... برای همین ادامه نداد و گذاشت با خودش و حس و حالش کنار بیاد...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

تلویزیون و خاموش کرد، حوصله فیلم دیدنم نداشت... فقط جلوی تلویزیون نشسته بود که

وقتش بگذره

از جاش بلندشد که با صدای نازنین خشکش زد...

-همیشه فکر میکردم اگه ادم با احساسی نیستی حداقل ادم هستی ولی هرچی بیشتر میگذره

بیشتر میفهمم چقدر خربودم که یه روزی به ادمی مثل تو دل بستم...

یه تای ابروش و بالا انداخت حرفای نازنین به مزاجش خوش نمی اومد... حوصله این یکی و

نداشت... با خونسردی خیره شد توچشمای نازنین...

-کی مجبورت کرده بود که دلبسته ی همچین ادمی بشی؟؟

پوزخند نازنین تا عمق وجودش و سوزوند...

-راست میگی!! حماقت از خودم بود و والسلام..

-حالا چی باعث شده وایسی اینجا و از حماقتات برام صحبت کنی؟؟ علاقه ای به شنیدنشون ندارم...

اومد از کنار نازی رد شه که نازی با دستش سد راهش شد...

-فقط بگو چرا؟؟ میخواستی به کجا برسی با اون پیشنهاد احمقانه؟؟

فقط دوست دارم بدونم چی باعث میشه اینقدر عقده ای بشه که با هر بار له کردن غرور من عقده هات ارضا بشه

امیر چشماش و بست... این قضاوت و دوست نداشت...

- من نمیخواستم بازیت بدم...

-ظاهرا که چیزی جز این و نشون نمیده!!!

-همیشه همه اونایی که ظاهر نشون میده همه ی حقیقت نیست!!!

-میخوام اونی که تو باطنشه و من نمیبینم و تو بهم نشون بدی!!! چی بهت میرسه از خورد کردن من.... کجای زندگیمون از لحظه ای که همو میشناسیم بهت بدکردم که تاوانش شده این همه سال تحقیرشدن و سرشکستگی؟؟

-قصدم نه تحقیر بود... نه سرشکستگی برای تو!

چرخید و خیره شد تو چشماش...

-پس بهم بگو چرا... چرا اینکارارو میکنی؟!

-من پیشنهادم جدی بود...

-پیشنهادت به الین هم جدی بود!!

کلافه دستی کشید لابه لای موهایش... خیره شد تو چشمای غمگین نازنین...

-بیرون صحبت کنیم؟؟؟

سرش و پایین انداخت و نفسشو با آه بیرون داد... باید دلیل این رفتارها رو میفهمید تا چند سال بعد وقتی تو آینه به خودش نگاه کرد تصویر یه احمق و روبه روش نبینه... جلوتر ازش راه حیاط و پیش گرفت... امیر پشت سرش راه افتاد... هر دو کنار هم خیره شدن به تاریکی...

-خب...

امیر نفس عمیقی کشید....

-قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست... رابطه ی بین ماها نمیدونم... ای کاش هیچوقت وارد زندگی هم نمیشدیم تا رابطه ای هم شکل بگیره... این وسط همه چی داشت درست پیش میرفت اگه...

کلافه چنگی به موهایش زد...

-اگه دل من بازی در نمیآورد... وقتی که دلم لرزید برای زنی که نباید... وقتی که فکر کردم عاشق زنی شدم که میدونستم داشتنش محال ممکنه ولی دست از سر این حس احمقانه برنداشتم... بهش پر و بال دادم، اونقدری که خودمم دیگه باورم شده بود عاشق نیازم... اونقدر تو سرم قصه بافتم که گند زدم به زندگی خودم و اعتماد برادرم... رفتم که فراموش کنم این حس احمقانه رو... نمیخوام ازون روزا صحبت کنم همین بدون که اصرار اریا و تصمیم خودم برای سر و سامون دادن به زندگیم نتیجش شد پیشنهادم به تو و بعد به الین...

پیشو نگیر که چیشد و چرا اینجوری شد که خودم هنوز گیر اینم که چی شد...

نازنین با بهت نگاهش کرد...

-یعنی... یعنی تو... عاشق...

امیر دستشو به نشونه سکوت بالا برد...

-گفتم پیشو نگیر... میگم حسم فقط یک اشتباه بود...یه بچگی... گفتمی چرا منم جوابت و دادم هیچوقت نخواستم خردت کنم یا تحقیرت کنم... فقط خواستم بدونی تصمیمم برا زندگی جدیه، دوست داشتم اون آدم که کنارمه کسی باشه که بهم حسی داره... میتونه بهم آرامش و یه زندگی آروم بده من آدمی رو میخواستم که کنارش همه بدشانسی ها بر سر شکستگی های زندگیمو جبران کنم و فکر میکردم تو میتونی همراه خوبی برام باشی...تو نخواستی و رفتم سراغ الین.. همین و بسس...

از جاش بلند شد و پشت کرد بهش...

-گذشته هرچقدر هم که مهم باشه مهم تر از اون آینده ایه که دوس دارم بسازم... دفتر عشق نیاز بسته شد... شاید فراموش نشه اما کمرنگ چرا... کمرنگش میکنم بخاطر آرامش خودم... بخاطر اینکه شاید یروزی برادرانه های من و اریا دوباره برگرده... هرچی امشب گفتمی و شنیدی رو همینجا چال کن... خوب نیست بعضی چیزا تو خاطر ادم باقی بمونه... شب بخیر.

رفت و تنها گذاشت دختری و که با حرفاش گیج ترش کرده بود... خیره شده بود به جای خالی امیر و تموم سالهایی که گذشته بود رو مرور کرد... حالا معنی تمام اون دل نگرانی و توجه های امیر و میفهمید... چقدر خنگ بودن، هم اون و هم نیاز که معنی نگاه های امیر و درک نکرده بودن... اون روزهای دانشجو بودنشون خلاصه شده بود تو عشق نیاز به اریا و عشق یک طرفه نازی به امیر

هیچ کدومشون حواسشون پی نگاه های غم زده امیر نبود...

اگر میخواست منصفانه فکر کنه باید به خودش اعتراف میکرد که امیر چند برابر اون نابود شد توی این قضیه...

حالا که خوب فکر می‌کرد می‌دید هر دو بازنده قمار زندگی شده بودند و امیر هیچ وقت یک برنده نبود بلکه بازنده ای بود که می‌خندید تا هیچ کس نفهمه چقدر باخته سنگینی کمرش رو شکسته

باصدای میو میو گربه توی حیاط به خودش اومد و به ساعت نگاه کرد...

یک ساعت از رفتن امیر گذشته بود اون غرق شده بود تو گذشته نکبتی که همشون و به یه طریقی آزرده بود...

از جاش بلند شد و راه اتاقشو در پیش گرفت...

صورتش و با صابون شست و اومد بیرون... رفت توی اتاقش و دراز کشید روی تخت... گوشی و برداشت و به امیر پیام داد...

-بیداری؟

بعد چند دقیقه نوارهای کنار گوشیش روشن شدن... پیام و باز کرد...

-اره، تو چرا هنوز بیداری؟! بگیر بخواب پوستت خراب میشه فردا پس فردا که برگشتیم بابات خر من و میچسبه که چی... دخترمو مثل یه دستمال اتو کشیده تحویل دادم تو مثل یه دستمال که از دهن گاو درش آوردن پسم دادی...

با خوندن پیام امیر خندش گرفت، این پسر هیچ وقت دست از اذیت کردن اون نمیکشید...
-میخوام بهت زنگ بزنم...

پیام و ارسال کرد و سر جاش نشست... شماره امیر و گرفت و منتظر موند...

-سلامممم الین خانوم... تحفه ی روسی...

خندید و زیر لب فحشی نثارش کرد...



-امیر

امیر با لحن لوسی جواب داد..

-جانمممممم

الین ایشی کرد از تخت پایین اومد... شروع کرد به راه رفتن...

-هوی نکنه جدی جدی فکر کردی من نامزدتم که انقد نجسب میگی جانم...

امیر خندش و قورت داد و گفت:

-لیاقت نداری... بنال ببینم

الین از پشت گوشی زبونی در آورد و رفت سمت پنجره ی اتاقش...

-چیزی شده امیر؟؟ امشب زیاد نرمال نبودی... کمکی از دست من برمیاد؟؟؟

امیر پوفی کرد و گفت:

-هیچی داشتم به نقشه ای که کشیده بودم فکر میکردم...

-چه نقشه ای؟؟ گجت شدی و ما خبر نداشتیم؟؟؟

خنده تلخ امیر باعث شد اخم بشینه روی پیشونیش...

-میخوام هستی رو بندازم توی تله... اگه خوب پیش بره یه باری از روی دوشم برداشته میشه

اونوقت میتونم باخیال راحت ایران و واسه همیشه ترک کنم...

متفکرانه سری تکون داد و گوشی رو جابه جا کرد...

-خب نقشه چییه؟؟

-میگم بهت حالا... بگیر بخواب تحفه فرنگستون...

اصرارای الین بی فایده بودو بعد چند دقیقه گوشی و قطع کردن و خوابید ولی فکر اینکه امیر

چیکار میخواد بکنه یک لحظه راحتش نمیداشت...

از تاکسی پیاده شد، نگاهی به سر در کافه انداخت و یاد تماس صبح امیر افتاد که ازش خواسته بود بعد از ظهر بره به آدرسی که براش میفرسته...

وارد کافه شد... نگاهی و دور تا دور رستوران چرخوند... امیر و دید که تکیه داده به صندلی و حواسش پی گوشش تو دستشه.

باقدم های آرام و شمرده رفت سمتش... عشوهای که موقع راه رفتن می اومد یادگار همه اون سالهایی بود که کنار چهار راه های تهران کشیک ماشینهای چند میلیونی و میکشید تا شده برا یه شبم مهمون تخت این و اون باشه...

صندلی و کشید عقب... صدای پایه های صندلی روی مخ امیر خط کشید، سرش و آورد بالا و خیره شد به نفرت انگیز ترین ادم این روزهای زندگیش...

هستی پشت میز نشست و خیره شد به امیر...

هر دو ساکت و صامت بودن... دشمنی بین هر دو برمیگشت به یه عشق ممنوعه... عشقی که برای هر دو ممنوع بود و هر دو سالهاست که دست و پا زدن برای رسیدن بهش...

ولی فرق هر دو تو این بود که یکی از خود گذشتگی کرد برای عشقی که یه عمر حسرتش توی دلش میمونه و دیگری داشت فدا میکرد زندگی همه رو برای رسیدن به عشقی که حقش نبوده....

-خب میشنوم...

امیر کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و گوشش و پرت کرد روی میز

-چقدر میخوای تا دست از سر زندگی نیاز و اریا برداری؟!

پوزخند هستی واضح تر از اونی بود که حکن نفت رو نداشته باشه رو آتیش امیر...

-راجع به چی حرف میزنی؟!

امیر خودشو جلو کشید...

-دارم واضح صحبت میکنم... چقدر میگیری تا دست از سر برادر من و زندگیش برداری؟؟
بلند تر از قبل پوزخند زد...

-من کاری به زندگی برادرت و زنش ندارم دارم زندگی خودم و میکنم...
چی میخوای؟ چی میخوای که بهاش بهم ریختن زندگی نیاز و آریاس... هان!! مگه همین تو نبود که برای چندرغاز دم چهارراها تنتو ارزونی هرکس و ناکسی میکردی حالا اومدی وسط زندگی اونا که به چی برسی؟؟ بکش کنار هستی... بهاش هرچی باشه میدم...

یه تا ابروش و انداخت بالا، امیر داشت راجع به چی حرف میزد!!! داشت بهش یه دستی میزد که دست بکشه از اریا و عشقی که گریبان گیرش شده؟؟!!
نمیدونست خودش احمقه یا اونو احمق فرض کرده...

همه دار و ندار اریا مال اون میشد اگر به خواستش میرسید حالا امیر به قول خودش با چندرغاز میخواست اونو راهی ناکجا ابادکنه...
غافل ازینکه هستی اینبار فقط پول نمیخواست...!!

شاید یه موقعی برای شبی شده ۲۰۰ یا ۳۰۰ تومن کنار چهار راه ها هر خفت و خاری و تحمل میکرد ولی الان چیزی که هستی میخواست برای خوشبخت شدن فقط پول نبود... اون همه عشق و علاقه و احساس اریا رو میخواست، همه توجهش و میخواست، همه اون خوشبختی که صرفا واسه نیاز بود و برای خودش میخواست... محق میدونست برای خودش و داشتن خانواده ای که هیچ وقت تجربش نکرده بود...

اون علاوه بر پول خود اریا رو هم میخواست و الان امیر بزرگترین مانع رسیدن به خوشبختی بود که همه این سالها تصور میکرد به ناحق دست این و اونه...

-هه!! داری با من معامله میکنی؟؟... من چیکار به زندگی برادرت دارم امیرخان نواب... اونی که پا کرده تو کفش برادرت و موش میدوونه وسط زندگیش من نیستم... مثل اینکه یادت رفته چه حرفایی میزدی... همین تو نبود که نیاز و حق خودت میدونستی... خود تو نبود که اریا رو لایق این زندگی نمیدونستی؟؟

حالا چیشده... نکنه دیگه عاشق زن داداشت نیستی؟؟؟

امیر مشتش و کوبید روی میز...

- خفه شو زنیکه هرجایی...

همه سرا چرخیر سمتشون، هستی خونسرد لبخندی زد و از جاش بلند شد

پوزخندی زد و خم شد روی میز...

-اونیکه زندگی اریا رو بهم میریزه من نیستم... خود تویی امیر نواب...

این و گفت و راهش و گرفت سمت خروجی کافه...

زیر لب زمزمه کرد:

-خیلی مونده حالا حالا ها منو بشناسی امیر نواب...

مشتش و محکم فشار داد... این علف هرز و باید میکند و مینداخت دور هرجور که شده، حتی به زور...

الین با دیدن هستی که از کافه زد بیرون سریع پا تند کرد و رفت داخل کافه... از قیافه درهم امیر اخماش رفت تو هم...

-چیشده؟! ضبط کردی؟؟

امیر سرش و تکیه داد ب دستش و گوشی و هل داد طرف الین هندزفریشو از کیفش در آورد و وصل کرد به گوشی امیر... پلی و زد و حرفاشونو گوش کرد...

امیر خیره شد به صورت الین، لحظه لحظه تو هم رفتن ابروهای الین پوزخندی رو روی لبای امیر نشوند....

بعد چند دقیقه الین هندزفری و از گوشش در آورد و پرت کرد روی میز... حرصی شالش و از هم باز کرد و محکم تکون میداد تا این اتیشی که از حرفهای هستی به جوش افتاده بود خنک شه....

-دختره ی بیشعور دست پیش و گرفته که پس نیفته...

امیر سرش و گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید... اصلا حال حرف زدن و نداشت... فکر نمیکرد که هستی نقشه هاش و نقش برآب کنه...

سکوت بینشون با صدای الین شکسته شد...

-امیر... بین منو... سرت و بلند کن...

با کمی مکث سرش و بالا آورد و زل زد تو چشمای رنگی الین...

-من مطمئنم اون از نقشت باخبر شده بود... نمیدونم چجوری ولی میتونم باهات شرط ببندم که از قصد اینجوری صحبت کرده...

کلافه نگاهی به دور تا دور کافه انداخت با لحن ارومی زمزمه کرد...

-حالا چیکار کنم الین؟؟؟ گند زد به همه برنامه هام... به جایی رسیدم که حاضرم برم زندان ولی بکشمش تا خیالم راحت شه...

الین خم شد و دستهای امیر توی دستش گرفت، دوستانه لبخندی زد و کمی فشارشون داد...

-تو که اینجوری نبودی پسر خوب... غصت برا چیه... میشینیم یه فکر دیگه ای میکنیم... دنیا که به اخر نرسیده... فوق فوقش اگه به نتیجه ای نرسیدیم به نیلا زنگ میزنیم و کمک میخوایم، هووم؟؟

-چه فکری آخه؟!

الین ساکت نگاهش کرد، کمی بعد مودی خندید و چشمک زد:

-بسپرش به من... خودم حلش میکنم، فقط اینکه بگم من بی مزد و مواجب کاری رو انجام نمیدم!!!!!!

امیر بین اونهمه فکرای درهم از قیافه لوچ شده ی الین خندش گرفته بود، نیشگونی از دستش گرفت و تکیه داد به صندلی...

-تو کمک کن این دندون لق و بکشم بندازم دور نوکرتم هستم چشم گربه ای...

چشمای الین با شنیدن لقب جدیدش درشت شد و امیر اعتراف کرد که اگر الین نبود این روزهای گند و نمیتونست تنهایی از سر بگذرونه... آخرین گیلان و انداخت توی دهنش و نگاهی به آریا انداخت...

با فکری که به سرش زد هسته گیلان و انداخت و پیش دستی و آب دهنش و قورت داد...
-آریا...

آریا برگشت سمت الین و سوالی نگاهش کرد...

-چیزه... میگم میشه گوشیت و بدی من یه زنگ بزنم به پدرم؟؟

نیاز متعجب پرید وسط حرفش و گفت:

-پس گوشی خودت کجاس عزیزم؟؟

الین ریلکس لبخندی زد و گوشیشو توی دستش تگون داد...

-اینجاس... منتهی اعتبار کافی نداره... به امیرهم گفتم شارژش کنه یادش رفته... پدرم یکم کسالت داشت میخواستم حالش و بپرسم..

نیاز سری تگون داد و آریا با لبخند از جاش بلند شد و گوشی رو گرفت سمتش...

-هرجا میخوای تماس بگیر هیچ مشکلی نداره خارج از کشور باشه یا نه، با خیال راحت صحبت کن با پدرت...

الین خوشحال سری تگون داد و تشکر کرد... از جا بلند شد و رفت طبقه بالا...

گوشیش و از جیبش در آورد و برای امیر پیام نوشت ..

"بیا خونه که فرشته نجاتت داره میره نبرد"

لبخندی شیطونی زد و پیام و ارسال کرد...

چند دقیقه صبر کرد و بعد از پله ها پایین رفت... با دیدن هستی توی اشپزخونه لبخند موزی
ای روی لبش نشست... وارد اشپزخونه شد و سرفه ای کرد...
هستی با صدای سرفه الین برگشت سمتش و لبخندی زد...

-آب بدم بهت؟؟؟

سری تگون داد و دوباره سرفه زد... لیوان اب و از دست هستی گرفت و یک نفس سرکشید...

-آخییییییش... مرسی عزیزم... داشتم خفه میشدم...

هستی خواهش میکنمی گفت و بکارش ادامه داد...

-کمک نمیخواهی هستی جون؟؟؟

هستی برگشت سمتش و نیم نگاهی بهش انداخت... مار از پونه بدش میاد جلو لونش سبز
میشه... از هرچیز و هر شخصی که به امیر مربوط میشد متنفر بود... الین هم جز همونا بود...

-چرا عزیزم اگر میتونی سالاد درست کن...

الین ابرویی بالا انداخت، خوشحال سری تگون داد و رفت سمت یخچال... مواد سالاد و برداشت
و نشست روی صندلی... همونجور که خیارا رو پوست میگرفت زیر چشمی هستی رو میپایید...

- هستی جان ، پدر و مادرتونم شیراز زندگی میکنن؟؟

- پدر و مادرم در قید حیات نیستن...

الین دست از کار کشید و نگاهش کرد... با لحن متأثری گفت:

-آخ ببخشید امیر گفته بودا یادم رفته بود... روحشون اروم...

هستی متعجب اخمی کرد، برگشت سمتش و به کابینت تکیه داد...

-امیر گفته بود؟؟ امیر دیگه چیا بهت گفته؟؟

الین مکشی کرد و به صندلی تکیه داد... خیره شد تو چشمای هستی...

-انقدی میدونم که بتونم بگم تورت و بد جایی پهن کردی!!! ازین خانواده به تو هیچی

نمیرسه... حتی یک ریال...

هستی نیشخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد...

-نمیفهمم حرفات و واضح حرف بزن...

الین از جاش بلند شد، روبروی هستی ایستاد و موهای هستی رو پشت گوشش زد...

-ببین عزیزم، ایرانی و روسی نداره، مال هرکشوری هم که باشی اگه یه کم عقل تو کلت باشه این و میفهمی که هیچ وقت نمیتونی رو ویرانه های زندگی یه ادم دیگه زندگی خودت و بسازی... امیر همه چی رو راجعه تو بهم گفته... از اولین دیدارتون دم دمای صبح تو خیابون تهران اونم زیر بارون تااااااااااا همین دیروز تو کافه... پس نیازی نیست ذات پلیدت و انکار کنی... چشمت و باز کن هستی، حقیقت و ببین... حقیقت اصلی اینکه که تو توی این خانواده هیچ جایگاهی نداری... هیچ حقی نداری... خوشبختی ای که دنبالش اینجوری بدست نمیداد... که اگه هم بیاد دوامی نداره... این راهش نیست... پاتو از زندگی ادمای این خونه بکش بیرون...

هستی عصبی چشماش و بست و نفس عمیقی کشید، کارش به کجا رسیده بود که الان ب این غربتی هم باید جواب پس میداد...

- نه اشتباه میکنی تو از هیچ چیز خبر نداری... اینهمه بدبختی نکشیدم... خورده فرمایشات اون نیاز مردنی رو به جون خریدم که الان به حرف تو اون نامزد احمقت بکشم کنار و اریا رو تقدیم نیاز کنم... آریا و مال و منالش حق منن... بعد اینهمه سختی حقمه که بخوام کنار خودم داشته باشمش... به امیر گفتم ب پروپام نیچه وگرنه چنان زندگیش و به اتیش بکشم که حتی خاکسترشم باقی نمونه واسه نسلهای بعدی خاندان نواب... اگه نمیخواهی توهم باهاش بسوزی پاتو بکش کنار و بذار باد بیاد...

الین حرصی خندید... رفت نزدیک ورودی آشپزخونه و به اپن تکیه داد...

-خیلی پر رویی تو دختر... آریا زن و زندگیش و دوست داره... حتی بود و نبودتم و اشش مهم نیس بعد میگی اریا حق توعه؟؟؟

هستی عصبی سری تکنون داد و رفت سمتش... سعی کرد که صدا بالا نره... این دختر و حرفاش بد خط انداخته بودن به اعصابش....

-ببین منو اجنبی من هرکاری دلم بخواد میکنم... مهم نیس اریا کی و دوست داره مهم اینه من دلم براش لرزیده و برای بدست آوردنش رو همه چیز و همه کس پا میذارم حتی نیاز... پس موی دماغ من نشو و گرنه بد میبینی... دمت و بذار روی کولت و گورت و گم کن....

الین زد زیر خنده و چند قدم عقب رفت... گوشی اریا رو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه انداخت... ابرویی بالا انداخت و فایل صوتی رو قطع و بعدش ذخیره کرد... خیره شد تو چشمای هستی و گفت:

-بنظرت اریا این فایل و گوش بده چه عکس العملی نشون میده؟؟؟

فایل صوتی رو پخش کرد و نیشخند زد... صدای هستی توی اشپزخونه پیچید...

"امیر گفته بود؟؟ امیر دیگه چیا بهت گفته؟؟"

فایل و استب زد و با لبخند مودی ای زل زد به صورت وحشت زده ی هستی...

-اوووووخیییی... نازرززی... ترسیدی؟؟ مگه ترسیدنم بلدیدی تو!!!

هستی وحشت زده نگاهش کرد... رو دست خورده بود... اونم از نامزد امیر... چرا به ذهنش
خطور نکرده بود که ممکنه همچین اتفاقی بیفته... قطرات عرق که از ترس رو بدنش نشسته
بودن کلافش کرده بود... با صدای لرزونی شروع کرد به حرف زدن...

-بین... بین منو... همین... همین الان... اون... گوشی رو میدیش به من وگرنه...

-وگرنه چی؟؟؟ چقدر پرویی تو دختر... دستت داره رو میشه و بازم تهدید میکنی؟؟

هستی رفت سمتش و عصبی غرید...

-بدش من اون گوشی لامصب و..

الین نوچی کرد و گوشی رو سفت توی دستش نگه داشت... یه قدم از هستی فاصله گرفت...

-بده من گوشی رو...

-نمیدم... میخوام ببینم چیکار میتونی کنی...

هستی پاتند کرد سمتش و به موهای چنگی زد و نگهش داشت... الین که ترسیده بود دستش
و بالا برد و گوشی رو از دسترس هستی دور نگه داشت...

-بکش کنار... گفتم نمیدمش... خیلی دوست دارم قیافتو ببینم وقتی دست رو شدو دیگه حنات
پیش آریا رنگی نداره... آدمی مثله تو لیاقت محبت کردنم نداره چون وجودش و گندو کثافت
پوشونده قدر مهربونی و نمیفهمه

صورت هستی از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس میزد... الین برای فرار از دستش چند
قدم عقب رفت و پا روی پله ی اشپزخونه گذاشت و سعی کرد با دست چپش موهاش و از
چنگ هستی دریاره...

-ول کن دختره عوضی... کولی بازی در نیار گمشو بی سرو صدا گورتو گم کن تا این مدرکم رو
نشه

هستی عصبی زیر لب فحشی داد و با تمام قدرت هلش داد... تعادل الین بهم خورد و از پله ها
پرت شد زمین... سرش به تیزی ستون کنار پله ها برخورد کرد و بیهوش شد...

هستی شوکه خیره شد به خون قرمز رنگی که موهای خوشرنگ الین و خیس کرده بودن... با
صدای جیغ نازنین به خودش اومد و برگشت سمت پذیرایی... خیره شد به نازی و نیازی که
ترسیده زل زده بودن به الین... وحشت زده از پله ها اومد پایین... گوشی رو از دست الین
کشید بیرون و دوید سمت در ورودی که با کسی برخورد کرد... همزمان صدای داد نیاز باعث
شد سرش و بلند کنه خیره شه به مانع روبه روش...

-بگیرررررش امیییر... نذار فرار کنه...

چشم دوخت تو چشمای آتیشی امیر و زمان ایستاد... مایوس و وحشت زده چشماشو رو هم
فشار داد و سعی کرد از دست امیر فرار کنه...

-ولم کن... ولم کن کصافط.. نگاهش بین صورت غرق در خون الین و چشمای وحشت زده هستی در گردش بود... مغزش ارور داده بود... نمیتونست خوب فکر کنه... تنها کاری که تونسته بود انجام بده این بود که مچ دست هستی رو محکم چسبیده بود...

آریا دوید سمت الین و دست گذاشت روی نبضش، ضعیف میزد... رو کرد سمت نیاز و داد زد...

-زنگ بزن اورژانس جای ابغوره گرفتن...

برگشت سمت امیر و غرید...

-دول کن اون و بیا بالا سر این تا ببینم چه خاکی بریزیم رو سرمون...

امیر با داد آریا به خودش اومد و هستی رو پرت کرد گوشه دیوار و دوید سمت الین...

هستی دوید تو حیاط که با صدای آژیر پلیس میخکوب شد...

فصل آخر

نگاهی به هستی انداخت که خیره شده بود به دستبند توی دستش... پوزخندی زد و رو کرد سمت سرگرد...

-جناب سرگرد من کاری با برادرم ندارم... اما من ازین خانوم شکایت دارم... نامزد من و هل داده سرش خورده به دیوار هنوز که هنوزه بعد از دوروز بهوش نیومده... من از ایشون شکایت میکنم...

سرگرد محبی خیره تو چشمای امیر سری تکون داد و برگشت سمت هستی... اخمی کرد و اون و مخاطب قرار داد...

-کسی رو داری بهش خبر بدی؟؟؟

هستی ساکت سری به نشانه نه تکون داد... در دل پوزخندی به حرف این مرد زد... اگه کسی رو داشت که زندگیش به تباهی کشیده نمیشد...

-پس تا زمان دادگاہت مهمون مایی، سروان اشرفی ایشون بازداشتن... ببریدشون...

از جا بلند شد و چشم تو چشم شد با آریایی که از دو روز پیش تا الان حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزده بود... دستاشو بالا آورد و گوشه چشمش و خاروند... لرزش دستاش از چشم امیر و آریا دور نمود... سرش و پایین انداخت و راه افتاد سمت در که با صدای آریا میخکوب شد...

-از قدیم گفتن خر چه داند قیمت نقل و نبات!!! لیاقت اونهمه محبت و آزادی رو نداشتی... زندگی جدید بهت خوش بگذره

لبخند تلخی نشست روی لباش... بغض کنه ای رو که مهمون گلوش شده بود رو قورت داد و همراه سروان از اتاق بیرون زد...

بعد از پر کردن فرم شکایت نامه از جا بلند شدن و با سرگرد دست دادن... امیر لبخندی زد و گفت:

-خیلی ازتون ممنونم جناب سرگرد... لطف بزرگی کردین در حق ما...

سرگرد لبخند خجولی زد و شونه امیر رو فشرد...

-خواهش میکنم وظیفه بود... بالاخره باید اونهمه تقلب رسوندنای دوقلوهای افسانه ای رو تو دبیرستان جبران میکردم...

امیر با یاد اوری اون روزها زد زیر خنده و اتاق و ترک کرد... آریا جلو رفت و لبخند محوی زد...

-دستت درد نکنه محبی...

سرگرد برادرانه دستش و فشرد و گوشیشو داد دستش...

-من کاری نکردم آریا... وظیفم بود... اونایی که باید ازشون تشکر بشه دونفر دیگن...

با یاد آوری چهره غرق در خون الین و صورت خسته امیر لبخند تلخی زد و سری تکون داد...
خدا حافظی کرد و از اتاق زد بیرون... از کلانتری زدن بیرون، امیر بی حرف سوار ماشینش شد
و رفت بیمارستان... آریا موند و کلی افکار درهم و یه دنیا شرمندگی... کلافه پوفی کشید و
سوار ماشینش شد... گوشی تو دستش و بالا آورد و زل زد بهش... یاد دو روز پیش افتاد، وقتی
که سرگرد گوشی رو از دست هستی گرفته بود و فایل صوتی رو جلوی آریا و امیر پلی کرد... از
قدیم گفتن ماه پشت ابر نیمونه... اون لحظه تازه معنی حرفای امیر و متوجه شده بود و
حسرت میخورد اگه حرفش و باور میکرد الان اون بلا سر الین نمیومد... دختر بیگناهی که
بخاطر خصومت‌های شخصی دوبرادر و تنگ چشمی یه دختر لاجون افتاده بود گوشه
بیمارستان... گوشی رو پرت کرد روی صندلی کنارش و استارت زد...

شماره نازی رو گرفت و منتظر موند تا جواب بده...

-جا... الو...

نیشخندی به جانم نصفه نیمه نازی زد و پیاده شد...

-سلام، بهوش نیومد؟؟

-نه... دکترش تازه اومد معاینش کرد و رفت، همه چی نرماله فقط باید منتظر بمونیم بهوش
بیاد تا ببرنش برای عکس برداری

اروم سری تگون داد و غذا رو از صندلی عقب برداشت، در ماشین و قفل کرد و رفت زیر درخت
روی نیمکت نشست...

-بیا پایین برات غذا گرفتم...

صدای خسته نازی اعصاب نداشتش و بیشتر بهم ریخت...

-نه شیر و کیک خوردم... میترسم بهوش بیاد

-بیا پایین نازنین... خستم کل ننداز با من... منتظرتم

نداشت بیشتر از این مخالفت کنه و تماس و قطع کرد... چشماش و بست، سعی کرد برای چند
دقیقه هم که شده ذهنش و خالی از هر فکری کنه اما نتونست... صورت زیبای الین مدام توی
ذهنش نقش میبست... کلافه زیر لب فحشی داد و چشماش و باز کرد که متوجه نازی شد...

-سلام...

صاف نشست و با دست زد روی صندلی...

-سلام، بیا بشین... توروهم خسته کردیم

نازی لبخند خسته ای زد و ظرف غذا رو از روی پای امیر برداشت... درش و باز کرد، با دیدن غذای مورد علاقه اش چشمش برق زد که این برق از چشمای تیز امیر دور نمود... قاشق پلاستیکی رو برداشت و کمی از غذا خورد... عاشق کوبیده بود... طعم خوش کباب لبخند زیبایی رو روی لبهاش نشوند... امیر که حرکات نازنین رو زیر نظر داشت با لبخند نازی موقع خوردن غذا نفس عمیقی کشید و لبخند زد...

-هستی چیشد؟؟-

با یاد اوری اون مار خوش خط و خال عصبی مشتی روی پاش کوبید...

-ازش شکایت کردیم... فعلا بازداشته تا فردا منتقلش کنن دادگاه...

نازی سری تکون داد و با چنگال تکه ای از کباب رو جلوی امیر گرفت... نگاهش بین چنگال و نیمرخ نازی در گردش بود...

-نمیخورم خودت بخور...

نازنین بدون هیچ عکس العملی همچنان چنگال و جلوی صورتش نگهداشت و کوتاه نیومد... چند روز بود که از خوردن و خوراک درست درمون افتاده بودن... با اینکه حمیرا زحمت میکشید و برای جفتشون غذا درست میکرد میاورد اما باز هم نه اون دست و دلش به خوردن میرفت نه امیر...

-زیاده امیر، تنهایی نمیتونم بخورمشون... بخور لطفا...

امیر مکشی کرد و با دست تیکه ی کباب و برداشت و انداخت دهنش... فکرش درگیر الین بود...
ثانیه به ثانیه که میگذشت بیشتر شرمنده مرام و معرفت این دختر میشد... مدیونش بود و
فرصت جبران نداشت... با یاد اوری پیامی که آخرین بار برایش فرستاد بغضشو با غذا قورت داد و
نفس عمیقی کشید... خم شد و آرنجشو گذاشت روی زانوشو صورتش و با دستاش پوشوند...
عجیب دلش هوای فرخ خان و کرده بود... فرخ خان که بود انگار همه چیز سر جاش بود... اهی
کشید غافل از این که چند وجب اونطرف تر دختری کنارش نشسته بود که دل عاشقش با هر
آه اون میلرزید واسه آروم کردنش... دست از غذا خوردن کشید و خیره شد به امیر... بغض کرد
بخاطر پیشونی نوشت عجیبش که سیاه تر از پیشونی نوشت خودش بود... دل زبون نفهمش
این روزها عجیبتتر از قبل ضرب میگرفت با دیدن امیر... اب دهنش و قورت داد که چشمش
خورد به آریایی که داشت میرفت سمت ورودیه ساختمان بیمارستان... هول از جاش بلند شد
وداد زد:

- ... آریا!!!!

امیر با صدای داد نازنین از جا پرید و ترسیده برگشت سمتش...

- زهرمار آریا... سخته کردم خب... مثلاً بیمارستانه اینجا

نازنین شرمنده نگاهش کرد و لب برچید...

- خو آریا بود... داشت میرفت داخل بیمارستان...

امیر پوفی کرد و زیر لب زمزمه کرد...

-ای بی آریا نشم من که هرچی میکشم از دست اون میکشم... مرتیکه... لا اله الا الله...

با اومدن آریا از جا بلند شد و چشم دوخت به صورت برادرش... وضعیت الین و کار هستی باعث شده بود آریا هم عذاب وجدان بگیره....

-سلام، چرا تو محوطه این؟؟

نازنین قبل از اون به حرف اومد...

-سلام... خسته نباشی، امیر برام نهار آورده بود اومدم پایین... نیاز چطوره؟؟

آریا دستاشو گذاشت توی جیبش و نیم نگاهی به امیر انداخت...

-هیچی میخوای چطور باشه... داره واسه ده سال بعدمون غوره تامین میکنه بسکه آبغوره گرفته... میخواست بیاد بیمارستان که نداشتم... الین چطوره؟؟ تغییری نکرده؟

نازنین ناراحت سری تگون داد و آریا پوفی کشید... خم شد ظرف یکبار مصرف و جمع کرد و انداخت توی پلاستیک... دستش و با دستمال پاک کرد و رو کرد سمت امیر و آریا...

-امیر دستت دردکنه... من میرم بالا... شما هم وایسید ساعت ملاقات بیاید بالا...

هردو برادر بدون حرف سری تکان دادن و با نگاهشون نازنین رو بدرقه کردن... امیر بدون اینکه
 نگاهی به درو برش بندازه نشست روی نیمکت و سرشو گرفت تو دستاش...
 بیشتر از هرچیزی تحمل این سر سنگینی بین خودشو آریا رو نداشت ..
 باحس نشستن کسی و پیچیدن عطر همیشگی آریا توی دماغش سرشو بالا آورد...
 آریا نگاهش خیره به ورودی بیمارستان بود... باز خواست سرشو پایین بندازه ک صدای آریا
 باعث شد مکث کنه...
 -وقتی به گذشتمون فک میکنم میبینم هممون به نوبه خودمون کم اشتباه نکردیم...
 انگار هرکدوم از ما وظیفه داشتیم به زندگی اون یکی گند بزنیم...
 اشتباهاتمون زنجیروار و پشت سر هم هی ادامه داشت و ادامه داشت تا اونجایی هرکدوم مقصر
 خراب کردن زندگی اون یکی شدیم...
 مامان ..بابا... زنش... من... نیاز... تو... هرکدوم یه جایی یه جوری گند زدیم به زندگی اون یکی...
 تا قبل این ماجراها چشممو رو اشتباهاتم بسته بودم...
 حق باتوئه... اگه اون موقع که باید میبودم و نبودم الان اینی نمبشد که شده...
 نمیخوام فلسفه ببافم... خیلی جاها اشتباه کردم... اشتباه کردی... خودخواهی انتظار داشته باشم
 از اشتباهم بگذرن و خودم نمیتونم بگذرم...
 دوست دارم هرچی بوده همینجا چال کنم ولی نمیتونم فراموشش کنم...
 سخته تحمل بودنت کنارم... دلم میخواد باشی و نمیشه...
 کاش اینجوری نمیشد... دلم تنگ برادرانه هامونه... دلم تنگ گذشته هاس ولی حیف که آبی
 که ریخته شد دیگه جمع نمیشه...
 موندم تو کار خدا نمیدونم چیکار کنم دلم باهات صاف شه...

شاید یه روزی نمیدونم یه ماه دیگه یه سال دیگه ده سال دیگه... یه روزی بالاخره کنار پیام
باخودم... ولی الان....

کلافه دست برد تو موهاش

-امیر... یه مدت دور باش... بزار باخودم کنار پیام... بزار کنار پیام باخودم تا دوباره همه چی مثله
گذشته شه... الان نمیتونم ولی بزار یه مدت بگذره... بزار تلخ تموم نکنیم...

نمیدونم چی میشه آخرش ولی دارم چنگ میندازم به هرریسمونی تا تلخ تمومش نکنیم...
بهم وقت بده...

زندگیمو بهم برگردوندی... یکی بهت طلب دارم

...

جبرانش میکنم ولی الان نمیتونم اینو گفت و بلند شد... نگاه امیر پشت سرش کشیده شد...
شاید حق با اریا بود باید یه مدت میگذشت تا کینه ای که بین دلاشون فاصله انداخته بود
کمرنگ تر بشه... میدونست مقصر اصلی هیچ کس نیست جز خودش... یه جایی یه حرفایی
برای همیشه باید راز بشن و بمونن توی دلت که اگه خدایی نکرده یه روزی فاش بشن میشه
عین طبل رسوایی زلیخا تا رسوای عالم نکننت دست بردار نیستن...

آریا تقه ای به در زد و باز کرد... نیاز داشت زهرا رو میذاشت روی تخت... نگاه اریا وی زهرا
چرخید...

-خواهید؟!

نیاز چشماش و به نشونه ی تایید بست...

آریا جلو رفت و اروم لباسو گذاشت رو گونه ظریف زهرا و بوسه ارومی روی گوش گذاشت...
ته ریشش صورت کوچولوشو قلقلک داد و زهرا تکونی تو جاش خورد... نیاز سریع دست اریا رو
گرفت و عقب کشید...

-وای بیا اینور ببینم به زور خوابوندمش...

اریا نگاه پر محبتشو از زهرا گرفت و دست انداخت دور شونه نیاز...

-بیا بریم بیرون بذا این فنچول بخوابه...

نیاز بالشها رو چید دور زهرا و همراه اریا از اتاق زدن بیرون...

-بریم یه قهوه دو نفره بزنیم؟؟؟

نیاز نگاهشو چرخوند سمت اتاق نهال و نیهاد...

-باشه تا تو آماده کنی من یه سر به بچه ها بزنم و پیام آریا قیافش مچاله شد...

-خوب از زیرش در میری! نگو نه...

نیاز با عشوه مخصوص خودش خنده ای کرد و روی پنجه پا بلند شد و بوسه ای روی گونه آریا کاشت...

-بدو پسر گل بدو بدو پایین تا منم پیام... ماله من شیرین باشه ها

آریا زیر لب غرغری کرد و از پله ها رفت پایین و نیاز خلاف جهتش رفت سمت اتاق بچه ها...

نهال و نیهاد طبق معمول مشغول گیم بازی کردن بودن...

-بچه ها چیزی میخورید بیارم براتون؟؟؟

هر دو بی اینکه نگاه از صفحه تبلتشون بگیرن سرشونو بالا انداختن....

نیاز با تاسف سری تکون داد...

-پس حواستون به آبجی کوچولوتون باشه ها! در اتاق بازه گریه کرد سریع منو صدا کنید...

بازهم بی اینکه نگاه نیاز کنن چشمی زیر لب گفتن و نیاز راهی طبقه پایین شد...

بوی خوش قهوه تو اشپزخونه پیچیده بود...

-چه عطر و بویی راه انداختی...

اریا با لبخند نگاهش کرد...

-بیا ببین شوهر گلت چه کرده، قدر نمیدونی که...!

رفت سمت یخچال و میوه برداشت و شست.

-بعله آقا من قدردان زحمات شما هستم... از بیمارستان خبری نشد؟!

اخمای اریا رفت توهم...

-نه هنوز... حمیرا چرا دیر کرده؟!

نیاز میوه ها رو پوست میکند و میچید تو پیش دستی ها

-نمیدونم... دکتر میگویند وضعیت این بد نیست پس چرا بهوش نمیاد؟؟

-دکترش میگفت احتمالا امروز دیگه بهوش بیاد... همه چیش نرماله... نیاز کیک از توی یخچال درآورد و گذاشت روی میز...

آریا برگشت و صندلی روبه روی نیازو بیرون کشید و نشست روش...

-خب خانوم گل بگو ببینم ازخودت چه خبر... این چند روزه به کل از تو و بچه ها غافل شدم...

نیاز تیکه کیک برید و گذاشت جلوش...

-هم من خوبم هم بچه ها... تنها کسی که بده اون الینه طفل بیچاره و اون امیر بدخت...

طفلکی اومد ثواب کنه کباب شد...

آریا سری از روی تاسف تکون داد...

-همش تقصیر منه اگه همون موقع که امیر بهم هشدار داد جدی میگرفتمش الان کار به اینجا نمیکشید...

نیازپوفی کرد و موهاشو زد پشت گوشش...

-آخه ما از کجا باید میدونستیم یه زن انقدر میتونه احمق باشه... خدایی بود رسیدیما و گرنه خدایی نکرده معلوم نبود چه بلایی سر این بیاد...

آریا چنگی به موهاش زد...

-خدا بهمون رحم کرد... خدا رحم کرد...

نگاهش رفت سمت چشای غمگین نیاز...

-چته... آریا بمیره غم چشاتو نبینه...

اینبار اخماش غلیظ تر از همیشه رفت توهم...

-این مزخرفات چیه...

-خب تو بگو این ناراحتی برا چیه...

نیاز

سرشو پایین انداخت و با لبه فنجان قهوش مشغول شد...

-ناراحت نیستم...

-منم آریا نیستم اگه زمو شناسم... بگو چته...

- آریا

نگاه آریا پر شد از عشق...

-جان آریا خانومم...

-گاهی به این فک میکنم خدام نمیخواه ما کنار هم باشیم... تا میایم فک کنیم الان همه چی

خوبه اوضاع آرومه یه اتفاقی می افته که آرامش زندگیمونو بهم میریزه...

خسته شدم... کشش این همه مشکلات و پشت سر هم واقعا دیگه ندارم...

گاهی وقتا ناامید میش...

-هییییییس

انگشت آریا روی لباس مانع از ادامه حرف زدنش شد...

نگاه جدی آریا خیره بود تو چشمای غمگینش...

-حق نداری از ناامیدی حرف بزنی...یادت که نرفته چقد سختی کشیدیم که به اینجا برسیم به

همینجایی که الان توش وایستادیم...

قبول دارم خیلی وقتا خیلی چیزا اونطوری که ما خواستیم پیش نرفت ولی الان یه نگا به خودم

و خودت بنداز...

همو داریم بچه هامونو داریم یه خانواده ایم... هر اتفاقی که بی افته من هیچوقت حاضر نیستم

به هیچ قیمتی اجازه بدم خانوادم از هم بپاشه...

همه تو زندگیشون مشکل دارن... اصلا اصل اینکه یه زندگی بشه زندگی اینکه چنگ و دندون نشون روزگار بدی برای نگهداشتنش و گرنه زندگی که آرامش مطلق توش باشه که زندگی نیست کم کم میشه مرداب... تکراری...

اون موقعی که نه قدر بودن همو میفهمن نه ارزش اون زندگی رو...

به دست آوردن یه زندگی راحت تر از نگه داشتنشه...

گاهی باید برای داشته هات بجنگی... بجنگی تا ثابت کنی ارزش این زندگی برات چقدره...

مهم نیست چقدر مشکلات و پشت سر گذاشتیم یا قراره چقدر مشکلات دیگه جلو راهمون باشه مهم اینه من هستم... تو هستی... هممون باهم از پشون بر میایم...

من دیر قدر زن و زندگیمو فهمیدم ولی هیچ وقت اجازه نمیدم زود از دستم برن...

تا وقتی که هنوز نفس میکشم حواسم پی زندگیمه...

همه اینا یه تجربن... یه تجربه برای اینکه پیشتر چشم و گوشمونو باز کنیم...

بیشتر حواسمونو بدیم پی درو وریامون... قدر زندگیمونو بیشتر بدونیم...

قرار نیست کم بیاریم چون دیگه فقط خودمون نیستیم...

ما هم دیگرو داریم بچه هامونو دارین برا خودمونم ک نشده برای خوشبختی اونا باید مقاوم باشیم...

نیاز لباش به لبخند باز شد... خواست حرفی بزنه که صدای گوشه ذریا تو خونه پیچید...

آریا بلند شد و رفت سمت این تا گوشیشو برداره...

چشمش به شماره نازنین افتاد...

-نازنینه...

نیاز سریع از جاش بلند شد و اومد کنارش

-الو

-سلام علیکم نواب بزرگ... آقا مژده بده الین خانوم بالاخره افتخار دادن چشمای پلنگیشونو باز کردن...

آریا نفسشو با آسودگی خیال داد بیرون
-اوف خدارو شکر...

هر دو لبخندی از سر شادی زدن... نیاز سریع گوشی و از دستش کشید...

-الو نازی به هوش اومد...

-اول سلام بده...ننت یادت نداده؟

نیاز کلافه موهاشو زد پشت گوشش...

-بمیر بابا... الین حالش چطوره...

-حیف اون سه تا بچه ای که تو قراره تحویل جامعه بدیشون... دیگه خودت اینی ببین بچت چی میشه...

حرصی دستشو زد به کمرش...

-هوی راجب بچه های من درست صحبت کن... اونا ادبشون از توی پیر دخترم بیشتره...

-من پیر دختر نیستم تو زیادی هل بودی از ترش ترشیدیگی سری ازدواج کردی وگرنه من دارم از زندگی مجردیم لذت میبرم...

آریا پفی کرد... ولشون میکرد تا صلح کلککشون به راه بود... بی توجه به نیاز گوشی و از دستش کشید و راه افتاد سمت پله ها

-||| آریا داشتم حرف میزدما...

آریا بی توجهی خرجش کرد...

-کم زر بزن دختر... حال الین رو به راهه

-ناااااازنین... صدای نازنین قطع شد

-کم و رور کن... میگم حال الین خوبه...

-تو ام عین زنت بی ادبی، به خدا... این دختره والا از من سر حال تره...

منو پشه نیش بزنه از این بیشتر آخ و اوخ میکنم...

آریا کتشو پوشید

-دارم میام بای...

گوشی و قطع کردو انداخت توی جیبش خواست از اتاق بیرون که با نیاز سینه ب سینه شد...

-من نيام؟

با دستاش صورت نیازو قاب گرفت...

-گفتم ک خانومم... خیر...

نیاز خیره شد تو چشماش

-پس مواظب خودت باش به الینم سلام برسون...

آریا جسمی گفت و چشمکی شیطنت آمیز زد... سرشو آورد جلو تا لبای نیازو ببوسه که توی پیه سانتی صدای گریه زهرا و دادو پیدادای نهال و نیهاد که انگار دعواشون شده بود بلند شد...

چسماشو بست و زیر لب گفت...

-ای بر پدرتون...

سریع بی معطلی لبای نیازو بوسید و از اتاق زد بیرون...

-مواظب خودتون باشین تا برگردم

الین نگاه قدرشناسانشو دوخت به نازنین...

-خیلی ممنونم... نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، امیر گفت که این چند روزه چقدر زحمت من و کشیدی...

نازنین لبخند شیرینی زد...

-این چه حرفیه بابا کاری نکردم که امیر عادت داره پیاز داغشو زیاد کنه...

الین نگاه عمیقی تو چشمای نازنین انداخت...

-خیلی وقته امیر و میشناسی؟؟؟

نازنین سعی کرد نگاهش و بدزده، هیچ دلش نمیخواست نگاهش مچشو جلوی الین باز کنه...

-آره خیلی سال میشه... ازسالهای دانشجویی تو شیراز تا همین الان...

-پسر خوبیه...

لبهای نازنین به لبخند باز شد...

-آره پسر خوبیه... خیلی نگران بود...

الین باخنده سری تگون داد...

-اون همیشه نگرانه... خیلی ازت تعریف میکرد... از تو... نیاز، وقتی دیدمتون فهمیدم تعریفاش همه بجا بوده...

یه تای ابروی نازنین بالا پرید...

-تعریف!! اونم کی... امیر از من؟؟(تک خنده ای کرد) عمرا...

الین اخم تصنعی کرد و مشتی حواله بازوی نازی کرد...

-چرت نگو دارم راست میگم همیشه از تو ونیاز میگفت.. پوزخندی نشست گوشه لب نازنین...

-ایشالله که همینطوره...

-یه سوال بپرسم راستشو میگی؟؟

تکیه داد به صندلی و پا روی پا انداخت...

-اره حتما... بپرس

-چرا به امیر جواب منفی دادی؟؟؟

نازنین از شنیدن این سوال جاخورد... انتظارش و نداشت سوالی ازش بپرسه که خودشم جواب درست و حسابی براش نداشت...

که فکر میکرد عقلش یه چیز میگه و حسش یه چیز دیگه، حرف تو دهنش نمیچرخید...

- میدونی... منو امیر... منو امیر چفت هم نیستیم... عین... عین یه پازل میمونیم... هر دومون ماله یه پازلیما اما قطعه کنار هم نیستیم...

یکیمون این گوشه پازله... یکیمون اون گوشه... بزور نمیشه نشوندمون کنار هم که میشه؟!

-چرا همچین فکری میکنی؟! امیر پسریه که هر دختری باهاش باشه خوشبخت میشه...
نازنین لبخند غمگینی زد... این و خوب میدونست با این فرق که نه خود امیر خواست نازنین
اون دختری باشه که قراره خوشبختش کنه نه دست روزگار میذاشت نازنین بشه اون زن
خوشبخت...
از جاش بلند شد و لبخندی مصنوعی روی لباش قاب کرد...

-حق باتوعه... امیر مرد خوبیه امیدوارم بتونید باهم به جاهای خوب برسید... جفتتون لیاقت
خوشبختی رو دارید...

-کجا میری؟!

-میرم خونه یه دوش بگیرم سریع بیام

الین اخم ریزی کرد...

-بقول نیهاد داری میپيچونیا...

نازی خندید...

-تو اینطوری فکر کن... چیزی لازم نداری از خونه بیارم برات؟؟

دستاشو زد به سینه و باهمون اخم نگاهش کرد...

-خیر... لازم ندارم... مواظب باش...

نازنین خداحافظی گفت و از اتاق زد بیرون... کیفشو انداخت روی دوشش و از راهروی بخش
که زد بیرون چشمش ورد ب امیر...
سرجاش ایستاد تا امیر بهش برسه...

-سلام کجا داری میری؟؟

موهاشو هل داد داخل روسری...

-دارم میرم یه دوش بگیرم خونه... لباس عوض کنم پیام...

امیر پاکت داروهای تو دستش و بالا آورد...

-خیلی خب صبر کن اینارو بدم به پرستاری پیام برسونمت... نازنین سری به نشونه تائید تگون
داد

امیر سوییچ ماشین رو بالا گرفت

_بیا م..بشین توش تا پیام

نازنین بی حرف کلید و گرفت و از در بیمارستان زد بیرون...رفت سمت ماشین سابق آقا بزرگ
و نشست توش

کاش این روزا سریع تر تموم میشد براش سخت بود رویارویی با کسی که سال ها علارغم هم
تلاشها نتونست هیچ وقت ذره ای از علاقتش نسبت بهش کم کنه...

بار ها و بار ها پیش اومد که دل بکنه از این ادم ولی هر بار به نحوی وقتی از دورو برش فارغ شد تو خلوت خودش به این نتیجه رسید که دل کندن از این ادم کار اسونی نیست...
با صدای بسته شدن در ماشین به خودش اومد...امیر نشست تو ماشین و کمر بندشو بست...نازنین بی اینکه نیم نگاهی سمتش بندازه صورتشو چرخوند سمت پنجره و خیره صد به خیابون...

قهری؟!

با صدای امیر دل از خیابون کند و با تعجب نگاه کرد

قههر...قههر برای چی؟

امیر شونه ای بالا انداخت...

چه میدونم اخه صورتتو کردی اون طرف نوک دماغتم دادی بالا گفتم لابد قهری..

تک خنده ای کرد

قههر نیستم...یکم خستم

حالا چون خسته ای باید بچرخي سمت پنجره و نوک دماغتو بدی بالا

نازنین چپکی نگاه کرد و لبخندی زد دوباره سرشو چرخوند سمت پنجره...

هستی چی شد؟

نمیدونم تکلیفش رو دادگاه روشن میکنه ولی خب اقدام به قتل کرده حالا عمد یا غیر عمد

خدا رحم کرد اتفاقی برای الین نیافتد

امیر "هومی" زیر لب گفت و دوباره حواسشو داد به خیابون...بعد چند دقیقه کنار خیابون پارک کرد...نازنین چرخید طرفش و سوالی نگاه کرد...

امیر با دست به دفتر بلیط فروشی هواپیما اشاره کرد...

_میرم برای خودم و الین بلیط اوکی کنم هفته دیگه باید برگردیم دیگه کاری تو اینجا نداریم که انجام بدیم

_قراره ازدواجتون چی شد پس؟!

تک خنده ای کرد...

_اونکه فعلا منتفی شد...الین و من دوستای خوبی برای هم هستیم ولی هر کی دوست خوبیه دلیل نمیشه همسر خوبیم باشه...

_الین از همه لحاظ دختره ایده الیه..

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد...

_بشین تا پیام ..

نازنین با نگاهش تا وارد شدنش به آژانس همواییمایی دنبالش کرد...

پوزخندی نشست روی لباش امیر جزء اون دسته ادما بود که میگفت تو خیلی خوبیا ولی من لیاقت تو رو ندارم امیر هیچ وقت شبیه ادمایی نبود که بشه روشن به عنوان یه ادم متاهل حساب باز کرد...امیر هیچی از تعهد و تاهل سرش نمیشد...

گوشیشو از جیبش در آورد و مشغول چک کردن پی ام هاش شد...حدود نیم ساعت بعد بود که در ماشین باز شد و امیر نشست توش ماشین...بلیط رو انداخت رو داشبورد ماشین... نازنین گوشی و خاموش کرد و انداخت تو کیفش...

_اوف پدرم در اومد...اولین پرواز برای آخر هفته بعد رو گرفتم

دیگه اگه خدا بخواد قراره از دستمون راحت شید

نازنین لبخندی زد و ایشالایی زیر لب گفت که امیر چپ نگاهش کرد

خیلی مدیون مهربونی های این دختر بود...تمام چند روزی که الین بستری بود بی هیچ گله و نیش و کنایه و هستی تمام روز بالا سرش بود و هر لحظه بیشتر از قبل امیر رو با گذشت و مهربونیش شرمنده می کرد...

__یه سوال بیرسم؟

نازی یه تای ابروشو داد بالا

__بیرس

__چرا ازدواج نمی کنی سروسامون بگیری امثال تو نیازه که سه تام بچه داره...

تک خنده ای کرد...

__نیاز هول بود زود شوهر کرد تو چرا عین مامانم منو با اون مقایسه می کنی...

__جدی میگم نازی چه هولی...دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست...تو سی ام هم رد کردی ماشالله ماشالله...

چپکی نگاهش کرد...

__شنیدم اتفاقا...ولی اینم شنیدی که میگن کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی...تو خودت چرا سروسامون نمیگیری همین الین بر خلاف نظر تو به نظر من شریک فوق العاده ای میشه برای زندگیت

نگاه امیر خیره بود به جلو...عینک افتابیشو زد روی چشماش تا موقع زل زدن تو چشمای نازی راحت تر صحبت کنه...

__منو الین خیلی با هم فرق داریم نمیخوام ادعا روشن فکری بکنم...با همه نقاط مشترکمون کلی فرق با هم داریم...از فرهنگ و خانواده بگیر تا دین و مذهب و شرایط اجتماعی...ما فقط دوستای خوبی برای هم هستیم همین و بس...

نازنین سری به نشونه تایید تکون داد...شاید حق با امیر بود...دوتا دوست خوب صرفا نباید به درد زندگی مشترک کنار هم بخورن...

__تو درست میگی حق با توئه...

امیر ابروهاشو بالا انداخت و با شیطننت ذاتی که اونو خیلی شبیه سالهای دور اشنایشون میکرد گفت

_صد البته که همیشه حق با منه... تو بشین گیسات رنگ دندونات شه..یکم از جنم نیازو تو داشتی الان نوت بغلت بود

نازنین بلند و با صدا خندید...کنار امیر همیشه حالش خوب بود ولی دیگه به این باور رسیده بود که امیر ادم اشتباهی زندگی اونه...یاد اهنگی افتاد که مدام توی گوشش زنگ میزد "نمی دونم چه رازیه بین دل و دستم...از دستم رفت به هر کسی به هر کسی دل بستم"

●○○●○○○□○○●○○●○○

در اتاق باز شد و هستی دستبند خورده پا گذاشت تو اتاق...سرش پایین بود و انگار خیال بالا آوردنم نداشت...

با صدای مامور زنی که گفت:

_جناب سرگرد فقط ده دقیقه وقت دادن...بیشتر نشه...سرشو آورد بالا...خیره موند روی نیازی که سر پا ایستاده،نگاه خیرشو قفل کرده بود روش...
_سلام...

نگاه سرد و سراسر تنفر هستی تنها چیزی بود که توی جواب سلامش نصیبش شد...

_اومدم با هم حرف بزنیم

پوزخندی که هستی حوالش کرد باعث شد اخماش بره تو هم...

_من چه حرفی با تو دارم اخه؟

_فک کنم یه توضیحی بهم بدهکار باشی

اینبار پوزخندش واضح تر شد...

_اوهکی...چه خبر عالم و ادم از ما طلب دارن...ارث باباتو خورد یا جیبتو زدم ها؟ نیاز رو به روش ایستاد...

_میخواستی شوهرم...خانوادمو ازم بدزدی کم نیست؟!

هستی نگاهی به سر تا پای نیاز انداخت...

_فعلا که نتونستم بدزدم برو سفت بچسبشون... جفتش ور دلتن...

نیاز با اخم هایی در هم گفت:

_این همه راه نکوبیدم پیام اینجا این دری وری ها رو تحویلیم بدی...فقط اومدم بپرسم چرا؟!

_چی چرا؟!...چرا برای رسیدن به حقم جنگیدم؟

نیاز با تمسخر نگاهی به سرتاپاش انداخت

_حقت؟!...از کدوم حق و حقوق حرف میزنی...از کی تا حالا زندگی من شده حق امثال تو...

_انقدر زندگی من...زندگی من نکن...اگه تو ام عین من تو یه خانواده در پیتی به دنیا می

اومدی و من جای تو تو یه خانواده درست حسابی؛الان شاید زندگی تو ماله من بود...

نیاز موهاشو زد زیر روسری نارنجی که صورتشو قاب گرفته بود...

_هرزگی های خودتو ننویس پای خانوادت...هیشکی انتخاب نمیکنه تو چه خانواده ای به دنیا

بیاد...خیلی ها به مراتب تو خانواده های داغون تر و سطح پایین تر از خانواده تو به دنیا اومدن

ولی شرفشونو نفروختن...مثل تو نخواستن برای ساختن زندگی خودشون اوار بشن تو زندگی

دیگرون

انگشتشو به نشانه تهدید بالا آورد

_هوی هوی...من اواره زندگیت نشدم...همینجوریشم زندگی تو اوارست یه زن سرطانی با سه تا

توله...هر ان ممکنه بری به درک و اریا بمونه با سه تا بچه قد ونیم قد...داشتم بهت لطف می

کردم نقش مادری برای بچه های یتیمت بازی میکردم...

با سیلی که خورد تو صورتش حرف تو دهنش ماسید...اینبار نیاز انگشت اشارشو آورد بالا

_اومده بودم ببینمت و الین راضی کنم رضایت بده ولی میبینم تو لیاقت ترحم نداری _من

نیازی به ترحم تو ندارم

نیاز چنگی به کیفش زد و با حقارت نگاهش کرد...

_تو لیاقت ترحم نداری...

این گفت و با تاسف سری تکون داد و از اتاق زد بیرون...

تازه به این باور رسیده بود که دیواری که از اول بناش کج گذاشته بشه تا آخر کج بالا میره...

از اولشم اومدنش به اینجا اشتباه بود... هستی راست میگفت باید بیشتر از قبل حواسشو میداد

پی زندگیش... باید مالشو سفت میچسبید تا همسایشو دزد نکنه

وارد خونه شدن صدای بچه ها و حمیرا از اشپزخونه می اومد

هر دو سلام بلند بالایی کردن نهال و نیهاد طبق معمول همیشه از سروکله امیر بالا

رفتن... حمیرا جلو اومد و خسته نباشیدی به نازی گفت:

_خوش اومدی عزیزم... الین چطور بود؟

نازنین کیفشو گذاشت روی میز نهار خوری و دستی به گردنش کشید

_خداروشکر خیلی بهتره دکترش میگفت فردا پس فردا مرخص میشه

حمیرا خداروشکری زیر لب گفت، امیر نهال رو گذاشت رو اپن و رو کرد سمت نازی...

_نازی میخوای بری بیمارستان؟!

نازنین سری به نشونه تایید تکون داد

_اره یه دوش بگیرم کمی استراحت کنم میرم

حمیرا پرید میون حرفش

_نه عزیزم تو دیگه خسته شدی امشبو من میرم پیشش

نازی لبخند مهربونی به روی حمیرا پاشید

نه حمیرا جون شما اینجا باشید بهتره... من که چیزی از بچه داری نمیفهمم همینجا باشید کمک دست نیاز من پیش الین هستم

حمیرا با لحنی مادرانه گفت:

والا اگه به وقتش شوهر کرده بودی... الان خودتم بچه داشتی... بعد نمی گفتی چیزی از بچه داری نمیدونی

امیر پقی زد زیر خنده و نازی چشم غریلی بهش رفت.

همینم مونده بود شما تیکه بارم کنین حمیرا جون... امیر بس نبود حالا شما نگو ترشیدم حمیرا زد تو صورتش

وا خدا مرگم بده مادر من کی همچین حرفی رو زدم؟

نیهاد پرید وسط حرفش

خب همونو گفتی دیگه ینی کسی نیماه خاله نازی رو بگیره

نازنین حرصی محکم لپ نیهاد رو کشید

منتظرم تو بیای منو بگیرن نیمه وجبی

نیهاد پشت چشمی براش نازک کرد

وا صد سال سیاه... من یه زنه چشم ابرو مشکی میگیرم یا به قول عمو امیر یه عروسک فرنگی

نازنین دهن کجی به جفتشون کرد

عموت اگه عرضه داشت و بلد بود تا حالا یکی از اون عروسک فرنگی ها رو تور کرده بود...

امیر با شیطننت گفت :

تور کردم دیگه... فقط الان به علت مصدومیت از میادین دور مونده رو تخت بیمارستانه

نازنین پشت چشمی براش نازک کرد

_اره ارواح خاک عمت اینو گفت و اونارو با خنده هاشون جا گذاشت و رفت
امیر نگاه پر حسرت حمیرا پشت سر نازنین رو دنبال کرد... با تعجب ابرویی بالا انداخت
_چیه حمیرا جون نگا نگا میکنی
حمیرا نفس عمیقی کشید و چرخید سمت گاز
_هیچی مادر...هیچی
امیر نهال رو گذاشت روی زمین و راهی اتاقشون کرد...
_نه خب یه جوری نگا نگا...
_اخه مادر میدونی همیشه میگفتم تو ام عین اریا یه روز سر عقل میای این نازنین رو میگیری
با هم همینجا زندگی می کنیم...بخدا نمیدونیکه چقدر به هم میان...ولی خب ماشالله هزار
ماشالله الینم کم از خانومی نداره...
امیر با خنده تکیه زد به کابینت و کنارش ایستاد
_خب پس چی؟!
حمیرا کلافه نفسشو داد بیرون
_والا چی بگم از مرده پرسیدن اهل کجایی گفت هنوز ازدواج نکردم...
حکایت تونه دیگه هر چی نباشه الین بالاخره اخر اخرش دیگه اجنبی دیگه میشکونه تورم
میبره همونجا...
امیر بلند زد زیر خنده
_اینا تو چه فکر و خیالی بودن اون تو چه فکر و خیالی
حمیرا با ملاقه زد رو شونش
_نخند پسره خیر ندیده جدی میگم دیگه
_از الان مادر شوهر بازی در نیار بابا حمیرا جون...

__ پس چی نیازم چنان خواهر شوهر بازی برات در بیاره کیف کنی خونشو میکنیم تو شیشه...

__ اخمهای امیر رفت تو هم...

__ راستی نیاز کجاست... خوابه؟

__ نه مادر ساعت 12 ظهر چه خوابی... نمیدونم کجا داشت میرفت بچه ها رو گذاشت پیش من و رفت بیرون الاناس که دیگه پیداش شه...

__ امیر با سر اشاره ای به بالا کرد...

__ زهرا خوابه؟

__ حمیرا دستی به موهای کوتاهش کشید

__ اره... سه سر بهش بزن این بچه ها که حواسشون نیست بچم بیدار میشه...

__ امیر سیبی از سبد میوه روی میز برداشت و باشه ای زیر لب گفت و رفت بالا...

__ در اتاق رو اروم باز کرد... با دیدن چشمای قلمبه و درشت شده زهرا خندش گرفت و رفت جلو...

__ چطوری تو پدر سوخته

__ زهرا با چشمای درشتش خیره شد به امیر... خم شد و سرش برد تو شکم زهرا پفی کرد... صدای خنده زهرا کوچولو بلند شد... صدای خندش با قهقهه امیر یکی شد... صدای خنده هاشون تو اتاق پیچیده بود زهرا رو برداشت و تو هوا چرخوند که یدفعه خشکش زد...

__ نگاه خیره نیاز روشن زوم بود... با دیدن نیاز لبخند هولی زد...

__ سلام... او... او... اومدی؟

__ نیاز سعی کرد عادی رفتار کنه... نگاهشو از نگاه امیر دزدید

__ سلام همین الان رسیدم...

__ زهرا با دیدن نیاز وورجه وورجه ای کرد و دستاشو برای بغل کردن نیاز باز کرده بود... نیاز جلو رفت و زهرا رو از دست امیر گرفت...

_الین چطوره؟

امیر کلافه از نگاه دزدین های نیاز دستی پشت گردنش کشید...

_خوبه خداروشکر...نازی رو اوردم دوش بگیره بریم پیشش

نیاز سری به نشونه فهمیدن تکون داد...

_اوهوم...خداروشکر...

هر دو بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودن امیر باز دستی پشت گردنش کشید

_خب من برم پایین پیش حمیرا...

نیاز حرفی نزد...امیر داشت از اتاق میزد بیرون که سرجاش ایستاد

چرخید سمت نیاز مردد بود بین حرف زدن و نزدن

_نیاز...

نیاز چرخید سمتشو منتظر نگاهش کرد

امیر سرشو انداخت پایین

_من...من هیچ وقت نخواستم رابطه بین تو و اریا رو بهم بریزم،همیشه هم خودمو به اب و
اتیش زدم تا شما رو به هم برسونم...نمی دونم چی شد که رسیدیم به اینجا ولی میخوام بدونی
که من...

چنگی به موهاش زد...حتی حرف زدن راجبش هم سخت بود...

_من حتی خجالت میکشیدم تو خیالم خودمو بزارم کنار تو...تو برای من اونقدر فرق داشتی که
حتی مطمئن نیستم اسم حسم بهت و...

حرفشو خورد...

_نیاز من...من نمی خواستم برسیم به اینجا...اینجایی که الان نگاتو از نگام بدزدی...من خطا کردم قبول ولی به روح مادرم قسم حتی قد یه لحظه از ته دل ارزو نکردم کاش غیر اینی میشد که شد

من باور کردم که نیاز جاش فقط کنار اریاس...باور کردم نباید برای چیزایی که مهم نیست بجنگم...تو سهم من نبودی و نیستی همه سهم من از تو شاید قد همین حس خواهر برادری باشه...

میدونم دیگه هیچ وقت هیچی مثل قبل نمیشه ولی حداقل میخوام...میخوام لاقل سعی کنی...سعی کنی و کمک کنی که اریام فراموش کنه...

نیاز با حسرت نگاه مردی کرد که یه زمانی تب مردانگی و معرفت بود براش کاش بعضی وقتا بعضی حرفا همیشه یه راز باقی می موند
_کاش...

خیره موندن تو نگاه هم...کاش هیچوقت نگیم ای کاش...سخت بود فراموش کردن اتفاقی که افتاد...حرفایی که زده شد...زمان میخواست فراموش شن

"قول میدم که دیگه حتی رو زبون نچرخه سمت

اگه حسم باز تو رو میخواست بهش بگم بیخوده عشقت

قول میدم که لحظه لحظه دور بمونی از خیالم

واسه شروع این کار دیگه حسی بهت ندارم

امیر چرخید و از اتاق زد بیرون و نیازی که قطره اشکی سمج از چشمش ریخت رو گوش برای مرگ خاطرات مشترک بینشون

سخته که جات خالی بمونه این خونه واسه هر دومونه

سخته که من باشم نباشی هیچ چیزی از تو نمونه

حال و هوات توی خیالم میپیچه عطرت تو اتاقم

از یاد من نمیری اما یه روزی تو میای سراغم

در اتاقشو بست و تکیه زد به در چشماشو رو هم فشار داد...این اخر قصه دلدادگی مردی بود
که مظلومانه همیشه فقط تو سایه عاشق بود وعاشق موند...مردی که سرنوشت گیرش انداخت
توی مسیر عشق یکطرفه ای که ختم میشد به نسبت نرسیدن

اینکه میگم نمیخوامت واسه بدیت بهم حق بده

گفتی ازم دل و ببر یادگاریمو پس بده

دستات قشنگ حرفای تو میان سراغ لحظه هام

جز اشک چیزی نموند برام

راحت نیست از فکر تو در ام

نیاز حق هقشو تو ی گلوی زهرا خفه کرد...

سخته که جات خالی بمونه این خونه واسه هر دومونه

سخته که من باشم نباشی چیزی از تو نمونه

از تو ی خیالم میپیچه عطرت تو ی اتاقم

از یاد من نمیری اما یه روز میای سراغم"

"قول میدم_احمد صفایی "

دستای اریا حلقه شد دور کمرش لبخند نشست روی لباس...

_تو فکری خانوم گلاب

نیاز نفس عمیقی کشید...

_نازی میگفت امیر برای هفته بعد بلیط گرفته

اریا چشماشو روی هم فشار داد...

__اره میدونم

دو دل بود برای زدن یا نزدن حرفی که توی ذهنش می اومد...

__میخوای جلو رفتنشو بگیری

اریا نفسشو اه مانند بیرون داد

__نه...!

جواب قاطع اریا دهنشو قفل کرد...اریا با اخم خیره موند به آسمون بی ستاره...

__نیاز چیزایی هست که باید باهاشون کنار بیام...وقت میخوام نمیدونم چقدر ولی وقت لازمه تا خودمو پیدا کنم...خودمو که پیدا کردم میرم سراغ امیر...

هر دو ساکت شدن حق با اریا بود.. زمان میخواست کنار اومدن با خیلی چیزا...

یه روزی بالاخره وقتش میرسید ولی هر دو توی دلشون خوب میدونستن الان وقتش نیست... پاهاشو دراز کرد روی تخت...

الین با چشمایی گرد شده نگاهش کردو مشتی به ساق پاش زد که پاهاش از رو تخت پرت شدن پایین...

-هووی... چته وحشی...

الین چشم غره ای بهش رفت...

-یکم آداب معاشرت بد نیست یادگیری

امیر دهن کجی بهش کرد

-لابد ازتو...

پشت چشمی براش اومد و با ناز گفت

- صد در صد که همینطوره...

امیر زد زیر خنده

-بمیر بابا...بزا اول مراحل تشکرات به خاطر نجات جونت و به عمل بیاری بعد برام رجز بخون...

-منت چی و میزاری وظیفه انسانیت بود...

امیر با پرویی زل زد تو صوتش

-آقا من نخوام انسانیت خرج تو بکنم کی و باید ببینم

الین با چش ابرو اشاره ای به در ورودی کرد

-اونو....

نگاه امیر چرخید سمت در... یه آن نازنین و دید که گوشیش زنگ خوردو دوباره چرخید و رفت

تا گوشیشو جواب بده

یه تای ابروشو بالا انداخت

-اووونو؟

-بعله اونو...

-اونوقت واسه چی. با ایشون ؟

الین ملافه رو کنار زدو صاف نشست... صداشو کمی آورد پایین...

-امیر خیلی دختر گلیه معلومه واقعا دوست داره چرا روش جدی فک نمیکنی؟

امیر چپکی نگاش کرد...

-چیه همتون رفتین تو نخ ما دوتا

-بهم میان

امیر چشاشو گرد کرد

-درووووغ

-زهر مار

بالودگی ادامه داد

-میدونی الین من عین لباس مشکی میمونم به همه میام

الین دهن کجی بهش کرد...خواست جواب دندون شکنی بهش بده که نازی اومد تو اتاق...

-خب بچه ها حله... فقط امیر خان بفرما برو صندوق تسویه کن که بریم

امیر چشاشو تا آخرین حد ممکن باز کرد

-من تسویه کنم؟

نازی نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کرد

-نه میخوای من برم حساب کنم

-آقوربون دستت از اولم میدونستم یه آدم حسابی این ورا پیدا بشه اونم تویی

برو عمو به فدات

الین مشتی حواله بازوش کرد

-گمشو برو حساب کن این اداها چیه...

امیرجای ضربه الین ک ماساژ داد...با قیافه ای مچاله گفت

-به تو چه نازی میخواد حساب کنه دیگه جیب من و اون نداره که...

نازنین خندید

-خیلی پرویی ها...

نیش امیر باز شد...

-تازه کجاشو دیدی حیف که اینجا دختر جوون نشسته جاش نیست

-گمشو مسخره...

از جاش بلند شد...

-جای نیهاد خالی بود الان میگفت: اسم بابات اصغره

نازی با چشم غره گفت

-معلومه دیگه بچه ای که عموش تو باشی این چیزا ازش بعید نیست الین با خنده گفت

-تو ببین بچه این چی میشه

امیر خنده کنان چش ابرویی براش اومد و از اتاق زد بیرون...

خیلی وقت بود از این جلد شیطون خودش فاصله گرفته بود... وقتش بود به خودش بیاد...

بسه هرچی خواسته بود از خودش دور شه و خود واقعیشو فراموش کنه دیگه وقتش بود هم نیازو فراموش کنه هم حسشو...

فیش الین و گرفت و رفت سمت صندوق

از ماشین پیاده شدن... نازنین کمک کرد تا الین پیاده شه... بوی اسپند حمیرا الین و به سرفه انداخت...

_الهم صل علی محمد و آل محمد... خداروشکر... خدار و صد هزار مرتبه شکر که صحیح و سالم برگشتی خونه عروس خوشگلم...

امیر با شنیدن عروس خوشگلم گفتن حمیرا پقی زد زیر خنده و جلوتر از همه راه افتاد سمت خونه... اریا و نیاز بالای پله ها منتظر ایستاده بودن... الین نگاهی به ادمای این خونه انداخت، حس خیلی خوبی داشت... با اینکه فقط چند وقت بود همدیگر و میشناختن اما الان که دوباره بعد اون اتفاق فرصت دیدنشون و داشت باعث شده بود از خوشحالی بغض کنه... یجورایی همشون مثل خونواده نداشته خودش بودن... خونواده ای که تا الان فقط پدرش بود و بس... از پله بالا رفتن، نیاز دست الین و گرفت و بوسه ای روی گونش کاشت...

-خیلی خوشحالم که برگشتی خونه... شرمندتم دختر...

اریا دستشو روی شونه ی نیاز گذاشت و با لبخند الین و مخاطب قرار داد...

-خوش اومدی الین...

الین خجول لبخندی زد و دستی به موهای نیاز کشید... دوست نداشت کسی بخاطر کاری که انجام داد خودش و مدیون بدونه...

-این چه حرفیه میزنی نیاز... وظیفمو انجام دادم... پس انسانیت به چه درد میخوره... شرمنده نباش...

خندید و به شوخی گفت:

- حالا که مثل ایفل جلوت ایستادم غصت نباشه...

امیر از داخل خونه با لحن مضحکی گفت:

-ایفل خانوم تشریف بیار داخل دکترا گفت تا بیس چهار ساعت نباید سرپا وایسی مدام...

نیاز هول شده کنار رفت و چنگی به صورتش زد...

-خاک بر سرم... ببخشید بخدا حواسم نبود... برو تو عزیزدلم... برو...

تلفن و قطع کرد و رفت سمت پذیرایی... همه مشغول میوه خوردن بودن و طبق معمول امیر داشت سربه سر الین میذاشت... رفت و کنار حمیرا روی مبل نشست... نیاز نگاهش کرد و با چشم اشاره ای زد... نازنین سری تگون داد و لبخندی زد... امیر که این صحنه رو با چشمش شکار کرده بود مودی به حرف اومد...

-الین رفت تو کما... عوارضش روی نیاز و نازی دیده میشه... بیچاره ها کر و لال با ایما و اشاره حرف میزنن...

نازنین زد زیر خنده... از دست امیر دست تو دماغشونم نمیتونستن کنن...

-آخه مگه تو فضولی؟؟ چیکار به حرفای ما داری؟؟؟

امیر نیشش باز شد و کمی تو جاش جابه جا شد

-اره دیگهه... فضولم... میگم نازی جون من چی گفتی به نیاز... ها؟؟؟ ببین اگه نگی من تو دلم میمونه اونوق چشای بچم لوچ میشه ها...

حمیرا با این حرف امیر چنگی به صورتش زد و بقیه به خنده افتادن...

-خدا مرگم بده... این چه حرفیه تو میزنی اخه بچه...

نازنین با خنده سری تگون داد و گوشیش و تو دستش چرخوند...

-هیچی بابا... صبح تو بیمارستان باهام تماس گرفتن از شرکتی که فرم پر کرده بودم برا
استخدام... مثل اینکه قبولم کردن الانم رفته بودم بلیط بگیرم برای امشب... قراره برم تبریز...
نیاز اشاره زد چیشد منم گفتم حله دا همین...

امیر با شنیدن حرفهای نازنین جدی شد و بدون حرف سری تگون داد... الین تکه ای موز
برداشت و انداخت دهنش... انتظار داشت امیر حرفی بزنه اما وقتی بیخیالی امیر و دید خودش
شروع کرد به حرف زدن...

-ساعت چند بلیط داری عزیزم؟؟

نازی به ساعتش نگاهی کرد...

-چهارساعت دیگه باید باشم فرودگاه...

-ماهه هفته دیگه برمیگردیم مسکو... حتما باید یبار بیای اونجا و ببرمت کلی جاهای خوب و
بینی... هم تو هم نیاز و اریا... این مدت من کلی براتون دردسر درست کردم باید یجوری
جبران کنم...

نیاز پیش دستی کرد و زودتر از نازی جواب داد

-زن این حرف و عزیزدلم... اونی که باید جبران کنه ماهستیم نه تو... وگرنه تو عزیزدل مایی نه
دردسر...

الین لبخند شیرینی زد... موهایش و پشت گوشش زد و با چاقوی تو دستش بازی کرد...

-من ازینکه اونهمه به امیر خواهش کردم تا بذاره باهش پیام ایران اصلا پشیمون نیستم چون
با شما ها آشنا شدم... شدین عضوی از خانواده خودم... خانواده ای که هیچ وقت کاملشو
نداشتم... از ته دلم میخوام که این رابطه با شما ادامه داشته باشه...

قطره اشکی که سر خورده بود روی گونه هاش و با دستش پاک کرد و سرش و بلند کرد... از جاش بلند شد و با یه ببخشید تنهانشون گذاشت..

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

نازنین چمدونشو جلوی پاش قرار داد و خیره شد به امیر و الینی که با وجود مخالفت‌های اون بازم برای بدرقش اومده بودن...

-زحمت کشیدین، واقعا لازم نبود اینهمه راه بیاین فرودگاه...

امیر کلافه پوفی کرد و خیره شد توی چشماش...

-اه باو بسه دیگه نازی!!! مغز مارو نمودی انقد که از سر شب تا الان داری تعارف میکنی...

دلمون خواست بیایم بدرقت کنیم... دوست داشتیم... اصن تو چیکار داری؟؟؟

نازی متعجب نگاهش کرد... دلیل این بد اخلاقیای امیر و نمیفهمید... با صدای الین چشم از امیر برداشت..

-هو چته تو... باز هیتلر شدی!!!

امیر بی حوصله خنده ای کرد و زیر لب زمزمه کرد...

- خو پیر شده اما هنوز اینو یاد نگرفته که وقتی پیش منه نباید تعارفی باشه...

نازنین لبخند محوی زد و با خونده شدن شماره پروازش الین و در آغوشش کشید...

- خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم خوشگلم... ایملیم و بهت دادم گمش نکنی

الین ضربه ای ب کمر نازی زد و ازش فاصله گرفت...

-نه عزیزم حواسم هست... برو دیرت نشه... مراقب خودت باش...

نازی با لبخند سری تکون داد و برگشت سمت امیر... خیره شد تو چشمای سرگردونش...

لبخند تلخی زد

-خوشبخت بشی امیر... مراقب خودت باش... خدافظ...

نداشت حرفی بزنه... چمدونش و گرفت و راه افتاد سمت پله برقی... نفس عمیقی کشید و به اشکاش اجازه داد راهشونو پیدا کنن... زیر لب زمزمه کرد:

--سخته دعا کردن واسه خوشبختی کسی که تو رویا هام اونو کنار خودم تصورش میکردم و الان قراره سهم آرزوهای یکی دیگه بشه

... با صدای مادرش چشماش و باز کرد... از جاش بلند شد و گیج زل زد به ساعت رو به رو... عقربه ها ساعت ۸ صبح و نشون میدادن... سه ساعت از رسیدنش بیشتر نگذشته بود... نوچی کرد و دوباره دراز کشید... چند دقیقه بعد در اتاقش باز شد و صدای مادرش نزدیکتر...

-پاشو ببینم نازنین... مگه صدات نمیزنم من!!!

هومی گفت و سرش و تو بالش فرو برد...

-لا اله الا الله... پاشو بچه مهمون داریم بعد از ظهر دست تنهام باید کمکم کنی...

با شنیدن اسم مهمون جیغش در اومد... اصلا حوصله پذیرایی کردن و لبخند زدن الکی و ازین جور چیزا نداشت... ملحفه رو کشید روی سرش و از زیر ملحفه غر زد...

-اخه الان چه مهمون اومدنیه مامان... من حوصله ندارم... میرم خونه عمه اینا...

مادرش عصبی ملحفه رو از سرش کشید و نیشگونی از بازوش گرفت...

-دختره خیره سر بلند شو میگمت... قراره برات خاستگار بیاد بعد تو میخوای بری خونه عمه جونت؟؟؟

با شنیدن این حرف درجا نشست روی تخت و با چشمای وزغی زل زد به مادرش...

-خاستگارrrrrrrrrrrrrrrrrrr؟؟؟ اونم امروزوووووو؟؟؟ مامان من خستممممم... چرا با من هماهنگ نمیکنین اخه... ده دفعه گفتم من قصد ازدواج ند...

مادرش عصبی پرید وسط حرفش...

-تا کی نازنین؟؟؟ تا کی میخوای منتظر اون شاهزاده سوار بر اسب سفیدی باشی که ما نمیدونیم کیه؟؟ فکر کردی من و پدرت حالیمون نیست که خاطره یکی و میخوای و بخاطرش پشت پا میزنی به اینهمه شانسای خوب که سراغت میاد؟؟؟ فک میکنی نمیفهمیم اشک ریختنای شبانت و؟؟؟ مادر نیستی وگرنه میفهمیدی وقتی ی میگی من تا خود یاغچیان برات دو مارا تن میرم!!! ایندفعه سوای دفعه های قبله... ایندفعه طرف شناخته شدس... سرش ب تنش می ارزه... نمیذارم الکی الکی گند بزنی ب زندگیت... به این فکر کردی که من و پدرت فردا و پس فردا بیفتیم بمیریم چی میشه

سرشو آورد بالا تا چیزی بگه که با مادرش پرید وسط حرفش نازنین

ما در هر چیزی یه سن و سالی دارد دختر تا یه جایی خواستگار داره بعدش کلی حرف پشت سرش در میاد که علت بی عیب و ایرادی داشته که کسی نیومده بگیرتش میفهمی این حرفا کمر من و پدرت رو میشکنه

به خودت بیا عزیزدل مادر...

سرش و پایین انداخته بود به حرفای مادرش گوش میکرد... راست میگفت... تو همه این سالها پدر و مادرش غم تو چشماش و خونده بودن اما بخاطر خودش حرفی نمیزدن... تا حالا همه خاستگارا رو بخاطر مردی که براش پیشیزی ارزش قائل نمیشد میپروندن... بقول مادرش باید یه تکونی به خودش میداد... واسه فراموش کردن امیر باید عمل کرد نه حرف زد... لبخند تلخی زد و سرش و بلند کرد، زل زد تو چشمای نمناک اما عصبی مادرش...

-باشه طراوت جون.. چشم... شما اون زمردای رنگیت و خیس نکن که دلم میپوکه... من نوکرتم هستم...

طراوت خانم لبخندی زد، خم شد بوسه ای روی پیشونی تک دخترش نشوند و از اتاق زد بیرون...

-پس پاشو بیا صبحانت و بخور و اماده شو چند ساعت دیگه میرسن اینجا...

نازنین با یاد اوری چیزی هول شده گفت:

-مامان حالا کی هست این یاروووو؟؟

-میاد میبینیش...

رفت جلوی آینه... خیره شد به شومیز زرشکی رنگی که یه دنباله کوچیک حریر داشت... فکرش مشغول خاستگاری بود که نمیدونست کیه اما هنوز نیومده شده بود تاج سر مادرش بسکه از صبح تا حالا از منش و اقایی اون یارو تعریف کرده بود... نوچی کرد و مشغول ارایش کردن شد...

یه رژ زرشکی و یه خط چشم ساده تنها زینت صورتش برای خاستگاری امروز بود... نشست روی صندلیش و خیره شد به عکس فارغ التحصیلیش تو دوران دبیرستان... آخرین لبخندی بود از که از ته دل زده بود... پوزخندی زد و با صدای زنگ هول از جا بلند شد... -نازنین بیا در و باز کن مادر اومدن...

-الان میام مامان...

نگاهی به اتاقش کرد و زد بیرون... دکمه ایفون و زد و با استرس در ورودی رو باز کرد... با دیدن نیاز اسوده خاطر اما متعجب لبخندی زد و رو به اشپزخونه داد زد... -مامان نیاز اینان... خاستگار عزیز دردونت نیست...

دست نیاز و گرفت و متعجب به اریا و نهال و نیهاد نگاهی کرد...

-شما... اینجا...!! نیاز تو دیروز میدونستی قراره برام خاستگار بیاد اره؟؟؟

نیاز زد زیر خنده و رفت سمت مبل...

-بخدا من هی میخوامم بهت بگم اما عمه نداشت... همون اولش نوک منو چید... گفت بذار تو عمل انجام شده قرارش بدیم...

نازنین با دست براش خط و نشون کشید و رو کرد سمت اریا که هنوز دم در ایستاده بود...

-تو چرا هنو اونجایی بیا تو دیگه... الین اینا رفتن؟؟؟

اریا کفشاش و در آورد و وارد شد...

-اره صبح پرواز داشتن... کلی هم سلام رسوند برات...

نازنین سری تگون داد و روی دسته مبل نیاز نشست... چند دقیقه بعد دوباره زنگ آیفون به صدا در اومد... نازنین هول شده از جا پرید... با استرس رو کرد سمت نیاز...

-بیا برو تو در و باز کن خب؟؟؟ من... من اصلا آماده نیستم... اه... چه گرفتاری شدما...

نیاز با خنده هلش داد سمت ایفون...

-غر زن دختر... درخت سبز شد زیر پاشون...

نازی به ناچار دکمه رو زد و در ورودی رو باز کرد... برگشت سمت نیاز خواست حرفی بزنه که با صدای الین شوکه برگشت...

-سلام عروس خانوم...

با دیدن حمیرا و الین و امیر احساس میکرد خون توی رگاش یخ بسته و قلبش یادش رفته چجوری بزنه... نگاهش بین شیرینی تو دستای الین و گل تو دست امیر سرگردون بود... دهنش عین ماهی برای گفتن حرفی باز و بسته میشد... مادرش که دید نازنین قصد نداره مهمونهارو دعوت کنه رفت جلو و شیرینی و از دست الین گرفت...

-بفرمایید داخل حاج خانوم... خیلی خوش اومدین... صفا آوردین... دخترم چرا زحمت کشیدین اخه...

نیاز ضربه ای به پهلوی نازنین زد... صدای نفس عمیق نازی خنده رو روی لبای امیراورد...

نیاز نزدیکش شد و دم گوشش گفت:

-انقد چت نباش نازی... ما میریم توهم گل و از دست امیر بگیر و بیاین پیش ما...

بی حرف خیره شده بود به امیری که با کت شلوار دומادی قصد جونش و کرده بود...

بعد از تنها شدنشون امیر تک خنده ای کرد و گل گرفت سمتش...

چطوری خاله قزی؟؟

نازنین بی حرف همچنان خیره بود به امیر... از نگاه خیره نازنین عرق سردی روی پیشونیش نشست... دستی به صورتش کشید و گل و انداخت تو بغل نازی...

-د اونجوری نگاه نکن منو بلد نیستم خجالت بکشم...

نازنین با احساس سنگینی چیزی روی دستاش به خودش اومد و خیره شد به گلهای توی دستش...

اخمی نشست روی پیشونیش... سرش و بلند کرد و با صدای ریزی گفت:

-تو مگه الان نباید تو هواپیما باشی؟؟؟ پس الان اینجا با این دست گل و اون کت شلوار جلوی من چیکار میکنی؟؟؟

امیر خنده شیرینی روی لباش نشست...

-یه چیزی سرجاش نبود باید میذاشتمش سرجاش تا با خیال راحت برگردم مسکو... حالام بیا بریم خیلی اینجا موندیم... زشته فکرای بد بد میکنن...

شیطون چشمکی زد و ادامه داد...

-البته من که از خدایه فکرای بد بد کنن اما تو...

نازنین لگدی به ساق پاش زد و جلوتر از اون به راه افتاد... امیر باخنده دستی به ساق پاش کشید و پشت سرش راه افتاد وارد پذیرایی شدن... حمیرا با دیدنش از جا بلند شد و دستاشو باز کرد...

-الهی فدات بشم من دختر خوشگلم... بیا اینجا

نازنین دست گل و گذاشت بغل مادرش و خجالت زده رفت تو بغل حمیرا... بوسه ای روی گوشش کاشته شد... کنار حمیرا نشست و سرش و پایین انداخت... سکوت بینشون باعث شده بود استرسش بیشتر شه و هل ازجاش بلند شه...

-من... من... چیزه... من میرم چایی بیارم... با اجازه...

با دو ازونجا فرار کرد و به دیوار اشپزخونه تکیه داد... صدای خنده اریا و نیاز و الین باعث شد خودش به خنده بیفته... ضربه ای به سرش زد و با خودش گفت:

- هی الان وقت گاف دادن نیست... چته تو... به خودت بیا...

با صدای مادرش از هیروت بیرون اومد و سینی چایی که از قبل مادرش آماده کرده بود و برداشت و راه افتاد سمت جمع و تعارف کرد... آخر از همه مقابل امیر ایستاد... خواست خم شه که امیر سریع کمی ازجاش بلند شد و چایی رو برداشت...

-زحمت نکش... مرسی...

-نوش جان...

سرجاش نشست و نیهاد و توی بغلش گرفت... نیهاد دستی به صورت نازی کشید و گفت:

-نمیدونم چرا هرچی خوشگله رو عمو تور میکنه اونوقت یکی مثل نهال میمونه واس ما...

همه با شنیدن این حرف زدن زیر خنده و نیاز چشم غره ای به نیهاد رفت... حمیرا رو کرد سمت پدر و مادر نازنین و شروع کرد به حرف زدن...

-خب از هرچی بگذریم سخن دوست خوشتر است... حاج اقا اگر اجازه بدید اومدیم اینجا تا عروسک خوشگلتون رو برای پسرمون خاستگاری کنیم... که اگر خدا بخواد پسرمون غلامیتون رو کنه...

الین با لبخند و نگاه متعجبش نگاهشون میکرد... رسم جالبی بود... خوشش اومده بود و برای همین ساکت و بی حرف نشسته بود...

پدر نازنین پا روی پا انداخت و سرفه ای کرد...

-اجازه ماهم دست شماس حاج خانوم اگر اجازه بدید خود اقای نواب از خودشون صحبت کنن...

-بله بله حتما... امیر جان مادر...

امیر که استرس گرفته بود عرق روی پیشونیش و پاک کرد و سرش و پایین انداخت... ازین موقعیت متنفر بود...

-والا چی بگم... خودتون که مارو بیشتر میشناسید... افرادی که اینجا نشستن تنها خانواده ی من هستن... تا چند ماه پیش اقا بزرگ سایه سرم بود که عمرشونو دادن به شما الانم یه مادر دارم و یه برادر... درسته پدر و مادرم فوت شدن اما حمیرا کم برای من و اریا زحمت نکشید برای همین فرقی بین اون و مادرم نیست... در امدم شکر خدا انقدی هست که بتونم قاطع بهتون بگم هم همسرم و هم بچه هامم ایندشون با اون درامد تامینه... یه زمین توی تهران دارم یه خونه توی مسکو، روسیه... تنها چیزی که دونستنش واجبه اینه که من ایران زندگی نمیکنم... بنابه دلایلی یکسال پیش تصمیم گرفتم از ایران برم برای همین سرمایمو انتقال دادم به مسکو و الان اونجا زندگی میکنم... همین ریش و قیچی دست شما... شما هم جای پدرم... حق میدم بهتون راحت کنار نیاین با این موضوع که من توی مسکو زندگی می کنم ولی من حداقل تا ۵-۶ سال آینده امکان اومدن به ایران به کل منطفیه یا حتی ممکنه چند سال بیشتر هم طول بکشه

پدر نازنین متفکر سری تکون داد و دونه های تسبیحش و بالا و پایین کرد...

-انشالله که همیشه کسب و کارت پر برکت و زندگیت شاد باشه پسرم... من همه چی رو میسپارم دست نازنین... اونه که باید تعیین کنه ته این مراسم و ماها اینجا هیچکاره ایم... بنظرم برید باهم یه صحبتی داشته باشید تا ببینیم خدا چی میخواد... دخترم آقای نواب و راهنمایی کن

نازنین با این حرف پدرش از جا بلند شد و با دست به اتاقش اشاره کرد... امیر کناری ایستاد تا نازنین وارد شه... در اتاق و بست و دورتا دور اتاق و از نظر گذروند...

-اتاق مرتبی داری...

نازنین تشکری کرد و به صندلی اشاره کرد...

-بشین روی صندلی...

امیر هومی گفت و صندلی رو آورد روبه روی نازی و نشست روش... نازنین دستاش و قلاب هم کرد و زل زد بهشون... امیر خواست حرفی بزنه که نازی پیش دستی کرد و اجازه نداد...

-امیر من نمیتونم بهت اعتماد کنم، توهمیشه منو پس زدی

امیر خونسرد نگاهش کرد

-ادما اشتباهای زیادی تو زندگیشون انجام میدن... مهم اینه که اون اشتباه ادامه داده نشه اینوهم خوب میدونم که چه دختر خوبی هستی، هرمردی رو میتونی خوشبخت کنی باید ادم خیلی بدشانسی باشم که اون مرد من نباشم، میخوام شانسو با تو امتحان کنم... اگه بین دوست داشتن و عشق واقعا فرقی وجود داشته باشه من میخوام که دوست داشتن و با تو تجربش کنم، میخوام یه زندگی خوب اروم داشته باشم... دیگه وقتشه که منم ازین بلاتکلیفی دریام...

نازنین سری تکون داد

-تو که میخواستی از ایران بری!!

-اره... اما معطل یه بهونم واسه موندن!!!

نازی متعجب زمزمه کرد...

- و اون بهونه منم؟؟؟

-اره میخوام اون بهونه بله تو و زندگی ای باشین که قراره باهم بسازیمش...

نازنین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و پرسید:

-میخوای تو روسیه یه زندگی جدید بسازیم؟؟

-چرا که نه؟؟؟ یه شروع جدید نیازمنده یه مکان جدید... مسکو میتونه همون مکان باشه واسه شروع مشترک جدید من و تو....

-یعنی تو میخوای متاهل شی و یه زندگی و سرو سامون بدی؟

امیر موشکافانه نگاش کرد

-شرط داره

اخمای نازنین رفت توهم

-شرط

-اگه زخم شی بله متاهلم میشم متعهدم میشم...

لبخندی ناخواسته نشست رو لبای نازنین... امیرم پشت بندش خندید...

زمان تنها چیزی بود که با گذرش دلهارو بهم وصل و فصل میکنه...

و حالا وقتش رسیده بود فصل جدیدی تو زندگی همشون رقم بخوره...

فصلی که توش قرار بود دلهای امیرو نازنین وصل هم شن و نیاز و آریا طبق معمول درس بگیرن از اتفاقات زندگی و بخشش و گذشت و به کوله بار تجربه هاشون اضافه کنن...

فصلی تازه که زندگی آدمای داستانمونو رقم میزنه...

هیچ کس از دو ساعت دیگه خودشم خبرنداره... به قول یه شیمیدان آدما باید یاد بگیرن توی زندگی هم برای رسیدن به خوشبختی همدیگه کاتالیزگر هم باشن نه آنزیم مخرب....

یکی مثله هستی و یکی مثله الین هردو از یه جایی وارد داستان ما شدن تا به مقصد برسونن این مسیر زندگی آدمای داستانمونو تا یا بدن بهشون گاهی برای خوشبختی کسانی که دوستشون داریم باید از خودمون بگذریم... باید فداکاری و گذشت و یاد بگیریم...

یادبگیریم بهترین رابطه هامونو فدای آدمای اشتباهی نکنیم...

یادبگیریم نقشه کشیدن برای ویرون کردن زندگی یکی آوار میشه رو سر خودمون...

عشق مقدسه... ولی گاهی باید گذشت از عشق تا به خوشبختی رسید همیشه اون چیزایی که میخوایمشون سهم ما از این زندگی نیستن...

گاهی وقتا دنبال یه سراب میدوئیم و برای رسیدن بهش یه رودخونه رو پشت سر میزاریم و ازش غافل میمونیم...



مجنون تو تموم شد ولی زندگی کماکان جریان داره...

الهی چنان کن سرانجام کار

توخوشنود باشی و ما رستگار

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

کانال تلگرام نویسا

<https://t.me/nevisadl>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

www.nevisadl.com